



نویسنده: بهاره شش

WWW.ROMAN4U.IR

رومان 4

کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : سه سوت

نویسنده : بهاره ش

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

سه سوت

بهاره.ش

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

سه سوت

باسمه تعالی

با صدای سوت خانم سهیلی توپ و ول کردم. همراه صدای برخورد توپ به زمین بقیه توپ ها هم رها شدن. صدای ناله بچه ها با صدای تپ و تپ توپها که می خورد به زمین قاطی شده بود و توی سالن اکو می شد. انگار خانم سهیلی می خواست همین جلسه اولی زهر چشم بگیره تا بقیه ترم حساب کار دستمون بیاد. تمام عضلاتم گرفته بود. بچه ها عرق ریزون به سمت رخت کن ها می رفتن و چند نفری هم که قرار بود توپارو جمع می کردن.

دیگه واقعا کسی حال و حوصله حرف زن هم نداشت. اصلا فکرشم نمی کردم واحد بسکتبال این همه داغون باشه. باز صد رحمت به شنا. سرم و توی ساکم خم کرده بودم و داشتم دنبال حوله ام می گشتم که سر و کله عرق کرده امو خشک کنم که یکی محکم کوبید توی کمرم. منم برگشتم و یه لگد حواله اش کردم. طبق معمول نگین بود با این شوخی های خرکیش.

- نگین به خدا سربه سرم نذار که حال ندارم. دارم می میرم. تو چطوری می تونی الان زنده باشی وقتی این همه عین خر دویدی؟

نگینم ساکشو کشید بیرون و گفت:

- آخ گفتی. دارم می رم!

اینقدر خسته بودم که حال نداشتم باهاش کل کل کنم. صدای بچه ها کم کم داشت بالا می رفت. مثل اینکه دوباره داشتن انرژی شون و به دست می آوردن. تابستون مثل اینکه به تمون باد خورده بود از فرم خارج شده بودیم. لباسامو با بدبختی عوض کردم. آدامسمو انداختم بالا و همراه نگین زدیم بیرون.

نگین داشت بیخ گوشم وز می کرد. آدامسو باد کردم و کوله امو انداختم رو شونه امو با یه لبخند یه وری براش پشت پا انداختم. نگین سکندری خورد ولی جلوی خودشو گرفت که روی زمین پخش نشه. منم بی هوا زدم زیر خنده. ولی تا پیام بجنم نگین به لگد پروند و محکم خورد به ساق پام. اینقدر شدت ضربه زیاد بود که آدامسم پرید توی گلوم این باز نگین بود که داشت قهقهه می زد. آدامسمو تف کردم و کوله ام و پرت کردم و به سمتش براق شدم.

- باز وحشی شدی؟

نگین با دیدن حرکت همون جور که می خندید چند گام بلند به عقب دوید. چند نفری برگشتن و نگاهمون کردن بی خیال شدم تا بعدا حسابش و برسم کوله امو برداشتم و صدایش زدم:

- حالا در برو بعدا حسابت و می رسم.

باز چند نفر رد شدن و یه نگاه چپ چپی به سرتا پامون کردم. به یکشون که زیادی خیره ام شده بود چشم غره ای رفتم و گفتم:

- چیه؟

خانمه زیر لب گفت:

- پرو!

و قدما شو تند کرد و در رفت. نگین در حالی که بند ساکشو اریب روی شونه اش می انداخت با خنده گفت:

- بی خیال دیگه. خودت پشت پا زدی.

چشماموریز کردم و فقط سر تکون دادم. بالاخره که دستم بهش می رسید.

- باشه طلبت.

نگین که فهمید فعلا حال مشت و لگد زدن ندارم باهمون خنده بدترکیبش نزدیک شد و مشتی توی کتفم زد که منم معطلش نکردم و برگشتم و یکی خوابوندم توی گوشش و هر دو زیر خنده زدیم. مثل همیشه خل بازی هامون ته نداشت. اصلا بچه های تربیت بدنی یه جور دیگه باحال بودن. اگه یه بار در روز از این کارا نمی کردیم روزمون شب نمی شد. انگار انرژی که بچه ها داشتن ته نداشت. وقتی سیلی رو خوابوندم تو گوش نگین از اون طرف خیابون صدای دست و سوت بلند شد. برگشتیم و نگاهی به او سه تا دلچکی که داشتند خودشون و می کشتند تا نگاهشون کنیم انداختم با خونسردی ابرویی براشون بالا انداختم و برای یک تاکسی دست تکون دادم. سر و صدای دسته پسرها هنوز از اون طرف می اومد:

- نهار مهمون ما.

- این سیلی ناز شست داره ها.

نگین داشت هرهر می خندید و منم سعی می کردم نخندم چون اون سه نفر با نیش باز به ما زل زده بودن:

- نگین بسه دیگه الان داری برای چی داری دقیقا می خندی؟

اون سه نفر هنوز داشتن وز وز می کردن که من برای یه تاکسی دست تکون

دادم و داد زدم:

- م*س*تقیم!

هنوز صدای اون سه تا نخاله می اومد:

- مام م*س*تقیم می ریم ها.

- پیچ پیچی هم می ریم.

و خود شون از این جک بی مزه شون هر هر خندیدن. تاکسی بعدی رد شد و

دوباره داد زدم م*س*تقیم و بالاخره تاکسی وایساد. نگین و که هنوز داست می

خندید هول دادم توی ماشین:

- اهه بس دیگه!

نگین ساکشو انداخت کنارش و پوفی کرد و گفت:

- مهر اینقدر گرم؟ مردیم بابا.

همون جور که خودشو باد می زد گفت:

- با خوابگاه چکار کردی؟

دست کردم و هدمو بیرون کشیدم. یک لحظه احساس کرد مغزم خنک شد

منم مقنعه امو تکون دادم. راننده نگاهی توی آینه به ما انداخت و شیشه رو تا ته

داد پائین خنده ام گرفته بود. معلوم بود حسابی بو می دادیم. لیمو گاز گرفتم و

گفتم:

- هنوز که هیچی! واقعا فکر نمی کردم ترم پنجم قرار باشه این همه بد بیارم.

نگین از توی جیبش پاکت کوچیکی بیرون کشید روی پاش گذاشت:

- بخور!

همیشه عین این مادر بزرگایه چیزی واسه خوردن داشت. چندتا مغز بادوم برداشت گفت:

- مگه نمی دونستی دانشگاه تا چهار ترم تعهد خوابگاه داره؟
قبل از اینکه نگین تهشون و بالا بیاده مشتی برداشتم و یکی از مغزارو توی دهنم پرت کردم و گفتم:

- چرا ولی خدایی فکر نمی کردم ترم چهار به این زودی برسه.
بعد پوفی کردم و گفتم:

- این سهیلی هم پوست می کنه ها.

- آره به خدا تمام ماهیچه هام درد می کنه. هر واحد و که بر می دارم می گم دیگه بدنم رو فرمه ولی این بی وجدانا چنان از مون کار می کشن که هر بار به خودم فحش می دم با این انتخاب رشته ام. آخه جلسه اول و این همه فعالیت! باقی مونده بادومارو توی دهنم ریختم:

- همه برنامه هام به هم ریخته. خود مسئول خوابگاه خودگردان به من قول داده بود که جارو برام نگه می داره. نمی دونم کدوم بی وجدانی او مده جای منو گرفته.

- حتما پارتنی چیزی داشته!

- لعنت به این زندگی. شک نکن!

- بالاخره می ری همون خونه ای که دیده بودی؟

- زهره می گفت زیادم بد نیست ولی نمی دونم به درد می خوره یا نه.

- تو که همخونه نداری؟

- این همخونه نمی خواد. یه خونه هست از این بزرگا به بیست سی نفر دانشجور اجازه می دن.

- آره همه دانشجو باشن خوبه!

- آره ولی خوابگاه بهتره اینجا دیگه کسی بالا سرشون نیست.

نگین متفکر نگام کرد و در حالی که نیشش باز شده بود گفت:

- آره نه مسئولی نه کسی.

بعد لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- زیادم بد نیست ها! بی سر خر!

از فکر منحرف این بشر خنده ام گرفت:

- آره. فک کن چه شود!

نگین هیجان زده به بازوم کوبید که آخم هوا رفت:

- احمق ماهیچه ام گرفته چرا اینقلده تو وحشی هستی!

ولی نگین که انگار اصلا نشنیده بود من چی گفتم بی اعتنا ادامه داد:

- فکر کن! هر وقت دلت خواست می ری هر وقت خواستی میای! کاش مامان

اینا رو راضی کنم منم بیاد پیشت.

ماهیچه امو کمی با اون دست ماساژ دادم و گفتم:

- ولی یه جورری انگار احساس ناامنی می کنم!

نگین شونه بالا انداخت و گفت:

- خوب چرا می ری اونجا؟

و ته پاکتیشو توی دستش تکوند. بالاخره تهشو بالا آورد. به جون خودم این

معهده ذخیره داره.

- نزدیک دانشگاهه. اختیارمونم دست خودمونه.
 خرده های پوست و از روی مانتوش تکوند و گفت:
 - کی وسایلت و می بری؟ اصلا کجا گذاشتیشون!
 - فکر کنم فردا! گوشه نمازخونه خوابگاه. همون جا هم این چند روز و
 خوابیدم.

- خبر کن پیام کمک!

- باشه!

و به سمت راننده خم شدم و گفتم:

- آقا پیاده می شم!

از نگیں خداحافظی کردم و راه افتادم سمت خوابگاه دانشگاه. گند زده شده بود به کل برنامه هام. خیر سرم دو هفته بود ترم شروع شده بود ولی من عین این کولی های خونه به دوش کنار نماز خونه خوابگاه اتراق کرده بودم. تازه اونم هر ساعت خانم سلطانی مسئول خوابگاه بهم تذکر می داد باید زودتر برم. ای لعنت به این زندگی. این خونه رو هم یکی از بچه ها معرفی کرده بود. با اینکه اصلا دلم نمی خواست از همچین جایی سر دربیارم ولی چاره ای نبود.

بی حوصله رفتم سمت نمازخونه. چند نفر دیگه ام هم مثل من کنار نمازخونه بساط شون پهن بود. با یه نگاه سر سری و سایلم و چک کردم. نمی خواستم همین اول ترمی دزد بهم بزنه. قفل چمدونم که سالم بود. خدا رو شکر مثل اینکه هنوز اونقدارهم بد شانسی نیاورده بودم. یکی دیگه از بچه ها چند شب پیش کل کیف پولوشو خالی کرده بودن. صد تومنی توش بوده. تا رفته

دسشونی و برگشته معلوم نیست کی کیفشو بلند کرده. واقعا دانشجوهای مملکت و باش. آدم احساس می کنه تو خیابون می خوابه.

بوی پشم خیس خورده می دادم بس کرده عرق کرده بودم. لباساموزدم زیر ب*غ*لم و رفتم سمت حمام. باید دوباره لباسامو می شستم. دیروز با یکی از این ترم بوقی ها دعوام شد. دختره برگشت به من می گه شما چقدر لباس می شورین. این بندای رخت مال بچه های خوابگا ست. یعنی موندم از روی این بشر. یه واحد تربیت بدنی دارن هر بار می رن زیر سرم اونوقت باید بیان ببین ما چه جونمی می کنیم.

- به چه خفتی افتادیم خدا. باید منت این ترم بوقی ها رو بکشیم. واسه خشک کردن لباسمون!

دوش گرفتم و لبا سایبی که شسته بودم پهن کردم و برگشتم توی نمازخونه. با همون حوله دور موهام پهن شدم روی زمین دیگه حال نداشتم پاشم یه چیزی واسه خودم ردیف کنم. تمام سلولای بدنم درد می کرد.

چ شمام و که بستم تصویر اون خونه آشفته با اون همه داز شجوی رنگارنگ اومد تو ذهنم.

سی تا دختر جوون از دانشگاه های مختلف توی رنج های سنی و با اخلاق های مختلف.

- خدا رحم کنه این ترم سر سلامت به در بیرم خیلیم.

سعی کردم یه چرت بزنم ولی مگه می شد. نمازخونه شده بود محل اسکان دانشجویان آواره یه عده داشتن اتاق خالی می کردن یه عده داشتن می اومدن خلاصه بلبشویی بود یعنی رسما شده بود کاروان سرا. مگه می شد بخوابی.

- فردا دیگه هر جور شده می رم همون خونه دیگه دست دست کردن نداره.
الکی وقت تلف کنم همین جارو هم از دست می دم.

صبح با صدای همهمه بیدار شدم. مثل اینکه بعضی از اتاقا خالی شده بود و بچه ها داشتن وسایلشون و می بردن. بابی حالی بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ده کلاس داشتم و بهتر بود قبل از شروع کلاس وسایلم و ببرم. حوله امو کشیدم بیرون و رفتم سمت دسشوئی. تصمیم گرفتم دیگه اول صبحی نگین و بیدار نکنم.

ساعت هشت نشده وسایلم و جمع کرده بودم و داشتم با مسئول خوابگاه هماهنگ می کردم. برای اینکه زیاد هیرون نشم زنگ زدم به آژانس و منتظر شدم. همون جور روی چمدونم نشسته بودم و خمیازه می کشیدم که صدای نگین و شنیدم:

- ببند مگس می ره توش!

اشک چشمم که بخاطر خمیازه کشیدنای پشت هم جاری شده بود گرفتم و با کسالت بهش نگاه کردم:

- تو اینجا چکار می کنی؟

نگین با همون نیش باز اومد طرفم و گفت:

- سلام صبح تو هم بخیر

- خیلی خوب سلام.

- آفرین! مگه نگفتی اثاث می بری امروز اومدم کمکت!

- یه جور می گه اثاث انگار دارم اسباب کشی می کنم.

- خیلی خوب بلند شو بریم دیگه این همه نق نزن.

از جا که بلند شدم یکی بهم سلام کرد:

- سلام سرمه خانم!

صداش آشنا بود ولی اول صبح هنوز مغزم راه نیافتاده بود که تشخیص بدم کیه. برای همین برگشتم و به سمتش نگاه کردم. نیما برادر نگین بود. دست به جیب با همون عینک قاب طلایش که قیافه شو عین دختری می کرد پشت سرم و ایستاده بود. خوب گرچه قیافه اش دخترونه بود ولی حرکاتش کاملاً جدی و پسرانه بود. با یک لحن خیلی مؤدب و جدی جلوم ایستاده بود.

- سلام آقا نیما خوبین شما؟

- ممنون! شما چطورین؟

نمی شد بگی مگه دکتری چون واقعا دکتر بود. دانشجوی پزشکی بود. یکی از دستاش از جیب بیرون آورد و به چمدونام اشاره کرد و گفت:

- وسایلتون همیناست؟

نه پس فکر کرده قراره جهاز ببرم. کوله ام و برداشتم و انداختم روشونه ام و ژست مودبی که فقط مخصوص نیما بود و بیشتر برای اسکل کردنش استفاده می کردم گرفتیم و گفتم:

- آره!

به سمتم اومد و گفت:

- پس بذارین کمکتون کنم.

- ببخشید مزاحم شدم!

نیما که خم شده بود دسته چمدونو بگیره سرشو بالا گرفت و نگام کرد. یه لبخند محجوبانه بهش زد که اونم نگاهش و دزدید و دسته چمدونمو گرفت و ساک بزرگه رو برداشت و وقتی داشت راه می افتاد گفت:

- مراحمین!

نگین ابرویی بالا انداخت و ساک ورزشیم و برداشت و خودم ساک پتو و دشک سفری که مامان همراهم کرده بود. همون جور که می رفتیم سمت ماشین به نگین آروم گفتم:

- چرا داداشت و دنبال خودت راه انداختی؟

- من کی راه انداختم. دیشب به بابا گفتم اینم گفت خودم می رسونمت.

دیدی که چطوری حرف می زنه. دست به جیب اخم کرده.

بعد صداشو کلفت کرد و گفت:

- خودمت میام می رسونمت.

بعد شونه ای بالا انداخت و با حالت متفکری گفت:

- نمی دونم تازگی ها چه انسان دوست شده!

و با حالت مسخره ای به من نگاه کرد و گفت:

- شمام که مراحمین!

یه نیم نگاه به نیما که تا کمر رفته بود توی صندوق انداختم و با آرنج محکم

کوبیدم تو پهلویش که آخش دراومد و غر زد:

- چه مرگته!

کنار گوشش آروم گفتم:

- دیگه به من تیکه ننداز!

و قدم تند کردم و خودمو رسوندم به نیما که هنوز درگیر بود و داشت جوری چمدونا رو می چپوند توی صندوق که همه شون جا بشن. تابلو بود این نیمماهه به نظری به ما داره. البته من به روی خودم نمی آوردم. نگینم چیزی نمی گفت گاهی فقط تیکه می انداخت. ولی خوب یه وقتایی دست خودم نبود کرم می ریختم. الان از همون وقتا بود. با لحنی که هر وقت حرف می زدم نیما تقریباً خیس عرق می شد گفتم:

- باعث زحمت شدم اول صبحی آقا نیما.

نیما که تمام حواسش توی صندوق بود با این حرف من سرشو تند بیرون کشید که سرش محکم خورد به در صندوق. الهی بمیرم سرش نابود شد. از شدت درد اشک توی چشمش جمع شده بود. من واقعا تو اون لحظه دیگه نمی خواستم کرم بریزم ولی خوب نگرانش شدم و یه قدم فاصله رو بریدم و جلوش وایسام و با نگرانی به سرش نگاه کردم و گفتم:

- وای آقا نیما چی شد؟

نیما با این حرف من زل زد تو چشمام و چند بار آب دهنشو قورت داد. بچه مردم و نابود کردم.

- خوبم!

خوبی؟ تابلوه داری می میری که. قبل از اینکه بیچاره کالا از حال بره دوباره عقب گرد کردم. نگین از پشت ناخونشو فرو کرد تو پهلوام که رسماً انگشش رسیده بود به کلیه ام.

- کم داداش منو اذیت کن.

با اخم برگشتم و نگاهش کرد. وزیر لب گفتم:

- من به داداش تو چکار دارم؟

نگین با چشم به نیما اشاره کرد. برگشتم و به نیما دوباره نگاه کردم. دستش هنوز روی سرش بود و به من زل زده بود. قیافه اش عین این بچه های کتک خورده شده بود. الهی نازی دردش گرفته خیلی. سینه ام صاف کردم و یه کم گردنم و کج کردم و گفتم:

- نمی ریم؟

نیما تند دستشو از روی سرش برداشت و گفت:

- چرا... چرا... بریم.

بعد ساک و کوله رو هم چیپوند توی صندوق و رفت سمت در. بنده خدا رو گذاشته بودم سر کار. خوب چکار کنم دست من نبود. نیما پسر خوبی بود. من واقعا ازش بدنم نمی اومد. یه وقتایی هم بهش فکر می کردم ولی خوب قیافه اش به دلم نمی نشست زیادی ظریف و دخترونه بود. من خودم با این هیکل و قد واقعا کنار نیما که قرار می گرفتم وصله ناجوری بودم. اصلا یکی از دلایلی که تربیت بدنی رو انتخاب کردم همین قد و هیکل بود. قدم صد و شصت و هشت بود و بدنم تو پر بودم. ولی نیما لاغر و باریک بود. قدش هم شاید پنج شیش سانتی از من بلندتر بود.

نیما داشت توی آینه کله له شده اشو بررسی می کرد که آژانس هم رسید. به نگین گفتم:

- بشین من اینوردم بره!

نگین سری تکون داد و منم رفتم سمت راننده:

- ببخشید آقا پشیمون شدیم.

- در هر صورت کرایه رو باید بدین!

زورم اومد. نمی شده یه خورده زودتر بیان که مجبور نباشم پول زور بودم.

برگشتم تا از توی کوله ام کیف پولم و بردارم که دیدم نیما فشنگی پرید پائین و

پول و حساب کرد.

وقتی برگشت ماشین و دور زدمو کنارش ایستادم و گفتم:

- دستتون درد حساب می کردم!

- خواهش می کنم این چه حرفیه!

کیفم گرفتم سمتش و گفتم:

- چقدر شد بردارید!

نیما اخمی کرد و همون جور که در ماشین و باز می کرد با تحکم و جدیت

گفت:

- سوار شید!

یعنی این جدیت عمرا به این قیافه می خورد. با این حال من حرفی نزدم و سوار

شدم. نیما از آینه با همون اخم نگام کرد و من با بدجنسی لبخندی زدم و گفتم:

- سرتون که چیزی نشده؟

نگاهش و از توی آینه گرفت و اخمش باز شد و گفت:

- نه زیاد درد نگرفت!

ناخودآگاه ابروم بالا پرید. سرش عین هندونه از وسط نصف شد میگه زیاد

درد نگرفت.

- کجا برم؟

آدرس و دادم و راه افتادیم. تا وقتی بر سیم با نگین تو سر و کله هم زدیم و نیما
یه وقتی از توی آینه منو نگاه می کرد رو لبش یه خنده نیم وری بود. خدا می
دونه کجاها واسه خودش سیر می کرد.

کوچه باریک و بن بست بود و ماشین نمی تونست بره داخلش. برای همین
نیما بنده خدا با بدبختی چمدون و ساکم و برد تا دم در. داخلم که نمی تونست
بیاد. یکی دو نفر داشتن می رفتن بیرون و انگار نه انگار که من و نگین آدمیم
از کنارمون رد شدن و تازه یکیشون پاش خورد به چمدونم و نزدیک بود ولو
شه. اصلا برنگشت یه کلمه عذر خواهی کنه ولی چنان سرتاپای نیما رو نگاه
کردن که بنده خدا انگار احساس گ*ن*ا*ه بهش دست داد و فکر کرد که داره
به من خ*می*ان*ت می کنه برای همین تند گفت:

- من می رم تو ماشین.

و تقریباً فرار کرد. نگین خنده اش گرفته بود:

- یعنی این داداش منم نوبره.

منم سری به نشونه تاکید تکون دادم و خنده ام خوردم. هر چی باشه داداشش
بود من نمی تونستم م*س*تقیم جلوی نگین بهش تیکه بندازم. برگشتم و گفتم:

- یعنی خدا به خیر کنه. سالی که نکوست از بهارش پیداست.

خلاصه بعد از نیم ساعت عرق ریختن و هماهنگ کردن با بنگاه و صاحب
خونه بالاخره تونستم توی یکی از اتاق یه تخت خالی پیدا کنم. چند نفری که
دیدن دارن اثاث می ارم با تعجب نگام کردن و منم بی توجه شونه بالا انداختم.

خونه اش حسابی بزرگ بود. دو طرف حیاط کلی اتاق داشت. معلوم بود برای هر دو طرف سرویس و آشپزخونه جدا در ست کرده بودن. آشپزخونه‌ی طرف ما هم از توی حیاط در داشت هم از توی سالن کوچیکی که در اتاق توش باز می شدن. حمام توی زیر زمین بود و دستشوئی هم توی راهروی ورودی این یعنی زم*س*تون و تابستون باید برای دستشوئی و حمام رفتن می رفتی بیرون. اتاقی که من توش بودم به غیر من سه نفر دیگه هم توش بودن. یکیشون خواب بود و تخت دوتای دیگه خالی بود. انگار صبح زود رفته بودن. نگین نگاهی به سرتا سر اتاق انداخت و آرام گفت:

- عجب جای مزخرفیه!

ساکم و انداختم روی تخت خالی و با صدای خفه ای گفتم:

- جون خودت آیه یاس نخون من خودم به اندازه کافی از این وضعیت شکار هستم!

نگین شونه ای بالا انداخت و گفت:

- حقیقت و گفتم!

و روی تخت کناری من ولو شد. با اخم هولش دادم و با حرص در حالی که سعی می کردم صدام بلند نشه گفتم:

- پاشو بینم تو چه می دونی این تخت مال کیه.

- اهِه مگه من جزام دارم؟

- نه جزام نداری ولی شاید طرف خوشش نیاد یکی ماتحت شو بذاره رو ملافه های تمیزش.

نگین ایشی کرد و از جا بلند شد. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- بجنب دیگه به کلاس نمی رسیم.

- باشه بعد که برگشتم وسایلم و جا می دم.

کوله امو برداشتم و وسایلم و چک کردم. یعنی خدایی ما بدبختا آخر بد بیاری بودیم. همه بچه ها فکر می کردن چون رشته مون تربیت بدنیه یعنی دیگه درس تعطیل ولی خبر نداشتن علاوه بر خر زدن عملی یه درسای تئوری هم داشتیم که بیا و ببین. طبق معمول با همون تیپ همیگشی که شامل مانتوی مشکی و شلوار گرم کن مشکی با خطای سفید بود از خونه تازه ام زدیم بیرون. نیما هنوز توی ماشین منتظر مون بود و کله اش تو موبایلش.

وقتی دوباره سوار شدیم گفتم:

- بیخشید امروز بخاطر من از کار زندگی افتادین!

از توی آینه نگام کرد و یکی از اون لبخندای ناز نازیشو زد و گفت:

- این چه حرفیه! چقدر تعارفی هستین شما!

توی دلم گفتم:

- آخی حیف! اون نگین گرازایلا باید پسر می شد با او وحشی بازی هاش که

همش داره به دیگران مشت و لگد می زنه نه این پسر ظریف و نازنازی.

نگین تمام هیکلشو بگردوند عقب و گفت:

- می دونی فیزیولوژی ۲ هم با ستاری داریم؟

می خواستم دو دستی بکوبم تو سرم.

- دروغ؟

- به جون خودم!

- پس بدبخت شدیم رفت که!

- نیگن هم با تاسف سر تکون داد و گفت:

- آره... فکر نکنم گندی که ترم قبل زدیم و یادش رفته باشه.

نیما یه نگاه به نگین و یه نگاه از توی آینه به من کرد و گفت:

- مگه چکار کردین!؟

من و نگین به من نگاه کردیم و دو تایی زدیم زیر خنده. نیما باز مشکوک نگامون کرد که من خودمو زدم به بی خیالی. نیما کنجکاو نگاهمون می کرد و منم م*س* تقیم رفته بودم توی کوچه علی چپ و تصمیم نداشتم بیام بیرون. بنده خدا استاد ستاری هنوز که یادم میاد چه جور ی پخش زمین شد خنده ام می گرفت.

کلاسی که ما ترم قبل توش بودیم خیلی کوچیک بود. این استاد ستاری هم یه آدم قد کوتاه و کمی تپل بود. یعنی قدش از منم کوتاه تر بود. عادت داشت وقتی وارد کلاس می شد سرشو می انداخت پائین و م*س* تقیم عرض کلاس و طی می کرد و بعد می پیچید سمت چپ و می رفت پشت تریبون. یعنی همین حرکتش سوژه بود. جلسه های آخر بود. من و نگینم نشستیم بودیم ردیف اول این بنده خدا که او مد تو کلاس طبق معمول سرشو انداخت پائین و خواست تخته گاز بره ته کلاس که نمی دونم چی شد پامو آوردم بالا این بنده خدام پاش به پای من گیر کرد سکندری خورد ولی نیافتاد که این نگین ابله هم پا شو گرفت جلو استاد و این بار دیگه استاد بنده خدا پخش زمین شد. یعنی کلاس عین یه بمب ساعتی آماده انفجار شده بود. همه سعی می کردن نخندن.

ولی استاد بلند شد و نگاهی به ما دو تا که از بس خنده امون و نگه داشته بودیم
بنفش شده بودیم انداخت و دوباره م*س* تقسیم از کلاس بیرون رفت.
استاد درو نبسته بود کلاس رفت رو هوا. من و سطر خنده برگشتم به نگین می
گم:

- ابله من عمدی پامو نگرفتم جلوش که .

اونم برگشته می گه:

- من چه می دونستم فکر کردم می خوام پخس زمینش کنی خواستم کارت
نیمه تموم نمونه!

از همون جلسه استاد به شدت برزخ شد و همش داشت با چشمش برامون
خط و نشون می کشید. حالا این ترم معلوم نبود قراره چه پوستی از مون بکنه!
با صدای نگین از خاطره اون روز اومدم بیرون. نیشم هنوز تا بنا گوش باز بود.
نیما که معلوم بود یه حدسایی زده نگامون کرد و گفت:

- لطفا بلایی سر استاداتون نیارین!

دوتایی خندیدم و رفتیم سمت کلاس. این نیما هم بد تیز بود!

چیزی به غروب نمونه بود که برگشتم خونه. از همون دم در سر و صدای
شلوگی بچه ها می اومد. یه لحظه با خودم گفتم الان وسایلم سر جاشه یا
چیزی از شون کش رفته؟ پوفی کردم و راه افتادم سمت اتاق خودمون. دو سه تا
از بچه ها یه گوشه حیاط نشسته بودن. یکشون داشت با بی خیالی سیگار می
کشید. با دیدن طرف زیر لب گفت:

- یا خدا اینا واقعا دانشجوان؟

دختره سیگارشو کنار دیوار خاموش کرد و برگشت و یه چیزی به بقیه گفت اونام هم برگشتن و نگام کردن. یک لحظه احساس کردم زیر نظر یکی از این گروه‌های تروریستی هستم و همین الانه که ترور شم. تند بندای کفشم و باز کردم و خواستم بدوم طرف اتاقم که پشیمون شدم. کفشام پولشون کلی بود. با اون صحنه ای که توی حیاط دیده بودم بعید نبود شبی نصفه شبی یکی بیاد سرمون و ببره چه بر سه به این کتونی های بیچاره ام که کلی پول بالا شون داده بودم.

کفشام و ب*غ*ل کردم و دوباره برگشتم و نیم نگاهی توی حیاط انداختم که محکم خوردم به یه نفر و یه چیز تقریبا نسبتا نوک تیز فرورفت تو کمرم. عین این شخصیت های کارتونی که توی یه جنگل تاریک گم شده باشن وحشت زده برگشتم و به کسی که پشت سرم بود نگاه کردم. چشمام رفت ته سرم:

- یا پیغمبر دستم به دامت. هنوز نیامده برام چاقو کشیدن!

آب دهنم و قورت دادم و به دختری که درست در فاصله بیست سانتی من وایستاده بود. نگاه کردم.

- خدایا غلط کردم دیگه نیما رو اذیت نمی کنم. دیگه وقتی دیدمش کرم نمی ریزم. خودت که می دونی تقصیر من نیست این پسره یه جورایی جون می ده برا اذیت کردن... باشه... باشه دیگه اذیتش نمی کنم فقط زنده بمونم!

نمی تونستم نگاهم و از دختره بگیرم. عرضش اینقدر زیاد بود که کل تصویر رو به روم و پوشونده بود. یه تی شرت قرمز تنش بود که فکر کنم من و نگین و نیما با هم توش جا می شدیم. شاید بابا شم می تونست خود شو جا بده ولی نمی تونستم جا شدن مامانش و تضمین کنم چون مامانش از این دختره یه خورده

کمتر عرضش بود. نگاهم او مد بالا و چسبید به صورتش. اخم کرده بود انگار از اینکه اینجوری بهش زل زده بودم و داشتم دور کمترش و متر می کردم خوشش نیامده بود. یه چاقوی گنده هم تودستش بود که به سمتم نشونه رفته بود. هول شدم نیشم و باز کردم و تند سلام کردم:

- س... سلام!

دختره اخماشو بیشتر کشید تو هم و دهنشو باز کرد که با خودم گفتم حتما صداش الان عین نعره گاو میشه. منظر بودم سقف از صدای دادش بیاد روی سرم فکر می کنم تازه اون وسطا اشهدمو هم خوندم.

- هوی چرا چپکی میای؟

چشممام به سرعت نور باز شد. یک لحظه فکر کردم طرف رفته و یه دختر شیش هفت ساله جلوم ایستاده. ولی نه خود خودش بود. یعنی این صدای نازک و گوگولی ما این کوفته قلقلی بود؟ در عین اینکه از دیدن چاقوی توی دستش شوک زده بودم از این تضاد قیافه و صداشم خنده ام گرفته بود. لبم و گاز گرفتم و ریسک نکردم که بزخم زیر خنده. درسته رشته ام تربیت بدنی بود. ولی خوب واحد رزمی پاس نکرده بودم که بخوام خودمو با این بشر در بنازدم. برای همین لبخند دوستانه ای زدم و گفتم:

- ببخشید!

به همون سرعت که اخم کرده بود به همون سرعت هم نیشش باز شد:

- چرا کفاشت و ب*غ*ل کردی؟

نگاهی به خودم انداختم:

- ای لعنت به این زندگی! چه گندی زدم به خودم!
تمام جلوی مانتو و مقنعه ام خاکی شده بود. دختره با همون صدای عین
جغجغه اش خندید و گفت:
- جدید اومدی؟
- نگاهی به مقنعه ام کردم و تند تند خاکشو تکوندم و گفتم:
- آره امروز صبح اومدم.
- همون موقع در یکی از اتاقا باز شد و یکی داد زد:
- گلاب رفتی از شهرتون چاقو بیاری؟
- دختره یا همون گلاب خانم برگشت سمت اتاق و گفت:
- اومدم بابا!
- بعد رو به من گفتم:
- کدوم اتاقی؟
- نگاهی به در اتاق انداختم و گفتم:
- اونجا!
- نگاهی به در اتاق من انداخت و یک هوزد زیر خنده:
- اتاق دم دری؟
- با تعجب برگشتم و به اتاق نگاه کردم و گفتم:
- خوب آره! مگه چیه؟
- دوباره خندید و برگشت سمت اتاق و گفت:
- هیچی...

شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت اتاقم. دختره شاید خل بود که داشت برای خودش می خندید. پشت در که رسیدم نگام به کفشام افتاد که هنوز توی دستم بود. یه لحظه شک کردم | اصلا کار درستی کردم یا نه. ولی بازم به خودم تشر زدم که ریسک نکنم. دیگه از کجا آوردم بدم این همه پول کتونی اصل بخرم.

همیشه می گن بر خورد اول تصور آدم و برای بقیه شکل می ده. پس بهتره با یک ورود تاثیر گذار همیشه تو ذهن شون موندگار بشم. خوش بر خورد و دوستانه. همه از آدمای زودجوش و خنده رو خوششون میاد. نفس عمیقی گرفتم و خواستم در و باز کنم که صدای پچپچه دو نفر و شنیدم:

- آگه تا یه هفته دیگه نرفت تا یه ماه شام با توه ها!

- می ره... سر یه هفته جمع می کنه می ره!

با تعجب برگشتم و به عقب نگاه کردم که در یکی از اتاقا که دقیقاً نفهمیدم کدوم بود به سرعت بسته شد.

- اینا داشتن درباره کی صحبت می کردن؟

متفکر برگشتم به سمت در اتاق و دوباره نفس گرفتم.

- سر مه بر خورد تاثیر گذار... برو ببینم چه می کنی!

یه لبخند نشوندم رو صورتم و درو باز کردم. خنده رو خوش و بر خورد. در و تا ته باز کردم و با لبخند و صدایی که انرژی از توش فوران می کرد گفتم:

- سلام به همگ...

ولی با خوردن یه بوی خیلی بد به دماغم حرف توی دهنم ما سید و نزدیک بود به سرفه بیافتم! دو نفر از سه نفری که توی اتاق بودن برگشتن و یه نیم نگاه بهم

انداختن و دوباره برگشتن سر کارشون. اون نفر سوم هم که اصلا نگفت تو کی بودی؟ چی گفتی؟ کله ا شو از توی مجله ای که دستش بود بیرون هم نیاورد. نیم چرخ زدم و سعی کردم یه خورده از هوای تمیز بیرون نفس بکشم. اینا آدم بودن؟ پس چرا توی این بوی ناجور هنوز زنده بودن؟ یه نفس گرفتم و به خودم تشر زدم!

- سرمه کم نیار... لبخندت و حفظ کن دوباره سعی کن! آگه نه باید بری توی خیابون بخوابی!

درو نیستم بلکه یه خورده از هوای بیرون بیاد تو و این بوی ناجور و قابل تحمل کنه! با همون لبخند که دیگه داشت کم کم می خواست از روی لبم خودشو پرت کنه کنار گفتم:

- سلام کردم.

یکی از دخترا که هندزفری تو گوشش بود برگشت و نگاهم کرد و گفت:

- کر که نبودیم. یه بار سلام کردی شنیدیم. بیا بتمرگ سر جات دیگه!

تقریبا تمام علائم حیاطیمو از دست دادم. این هم اتاقی من بود؟ اشتباه نیامدم؟ اینجا واقعا خونه دانشجویی بود؟ یه لحظه زد به سرم برم و دوباره همه جا رو چک کنم. نکنه ع* و*ض* می اومدم کانون ا صلاح و تربیت؟ هان نه اون که مال بچه ها بود! یا پیغمبر زندان زنان؟ آب دهنم و قورت دادم و با چ شمای وق زده دور و بر اتاقو نگاه کردم. نه بابا کتاب، کوله، ماتتو و شلوار. یه اثراتی از دانشجو پیدا می شد! نه ع* و*ض* می نیامده بودم.

هنوز کفش به دست عین دلقاکا اون وسط وایساده بودم که اون یکی که برگشته بودم و نگاهم کرده بود گفت:

- خوب چرا دم در وایسادی بیا تو دیگه!

یه ذره امیدوار شدم.

- نه مثل اینکه زیادم ورودم بد نبود.

دختره بلند شد و به سمت او آمد. یه لبخند زد که من ذوق مرگ شدم. اصلا روحیه ام جوری نبود که بخوام با آدمای ساکت و کم حرف و دیر جوش یه جا زندگی کنم. من اگه صبح تا شب تو سر و کله یکی نمی زدم روزم شب نمی شد. از اینکه بالاخره یکی منو تحویل گرفته بود ذوق کردم. جلوم وایساد و دستش و دراز کرد و گفت:

- من هاید ام! هاید حاتمی!

فکر کنم تو لجزئه یه دور رفتم تو کما و برگشتم. دهنش بوی کلاغ مرده ای که افتاده با شه تو فا ضلاب و سه چهار روزم آفتاب خورده با شه می داد. نفسمو حبس کردم و سعی کردم همچنان لبخند بزنم. از بین دندونام بدون اینکه اجازه بدم حتی یک ملکول هوا وارد بینیم بشه تند گفتم:

- منم سرمه ام!

و به سمت در چرخیدم و دوباره نفس گرفتم. ای خدا این دیگه کیه. این همه اسم. هاید ام شد اسم که غذا شتن رو بچه اشون. تازه فامیلی شم دیگه بدتر وقتی می خواد اسمشو بگه کل هوای ریه اش تخلیه می شه تو حلق آدم.

بعدم برگشتم و به سرعت رفتم رو تختم پهن شدم. جوری که یه سانتم جا نباشه که بخواد بیاد طرفم. خدا کنه ه*و*س نکنه برای خوش آمد گویی هم بیاد کنارم بشینه که قاطی می کنم. تختم در ست کنار همون دختره بود که کله اش

و کرده تو مجله. کفاشم و چپوندم زیر تخت و زل زدم به هم اتاقی های عتیقه ام. هاید ه خانم دختر دهان معطر اتاق با لبخند روی تختش نشست و یه جعبه از زیر تختش کشید بیرون. اوه ویولون بود.

- ای نازی ویولون می زنه! خوبه لا اقل دهندش بو می ده می تونیم از آهنگای خوشکلیش استفاده کنیم.

دیدم اونی که هندزفری تو گوشش بود. صدای آهنگشو بلند کرد. اونی هم که داشت مجله می خونده. نگاهی به هاید ه انداخت و پوفی کرد.

- چه بی احساسن اینا. من تا حالا از نزدیک ویولون ندیده بودم. چه بر سه به اینکه یکی زنده برام اجرا کنه!

لبخند زد و آرشه رو گذاشت رو ویولون. چشماشو بست. من دستم و زدم زیر چونه ام و با هیجان نگاهش کردم.

آرشه رو که کشید روی سیمای ویولون می خواستم موهامو بکنم. انگار که یکی با یه چیز فلزی می کشه روی تخته و فلز. تمام تنم مور مور شد. یعنی خدا رو شکر خونه یه طبقه بود و گر بدون یک لحظه فکر خودمو از همون پنجره پرت می کردم پائین. با بدبختی به هاید ه نگاه کردم صدای گوش خراش آرشه اش هر لحظه بدتر می شد. همون موقع یکی از بیرون به سمت در اتاق ما اومد و تند در و بست.

- چمدونام و باز نکردم هنوز. فکر کنم بهتره برم توی همین پارک سر خیابون بخوابم. هنوز برای زنده موندن وقت دارم!

دختره که کله اشو کرده بود تو مجله خزید کنار من و کنار گوشم گفت:

- دانشجوی موسیقیه... من نمی دونم کی به این گفته تو موسیقی استعداد داره که رفته دنبال این رشته. می گه دو سال داره می ره کلاس ویولون هنوز تو آرشه کشی مونده!

بعد دستشو دراز کرد سمت منو گفت:

- رکسانا... رکی صدام کن!

با بدبختی نگاهش کردم. دهنش بو نمی داد. خوب این یه پوئن مثبت بود. آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- تو هم موسیقی می خونی؟

یه وری خندید:

- نه!

اینم دومین پوئن مثبت. اومدم دهنم و باز کنم و حرف بزنم که یه صدایی اومد انگار که یه فیل داره با خرطومش جیغ می کشه. برگشتم سمت او دختر خشنه. بله خانم داشتن بینیشون و می تکوندن. با چشم های گرد شده نگاش کردم که دیدم رکسانا یا همون رکی خانم غش کرده از خنده. وسط خنده گفت:

- معرفی می کنم شیده!

من با دهن باز به شیده خیره شده بودم که فکر کنم مغزش رو هم خالی کرده بود تو دستمال کاغذی! رکی با تعریح نگام کرد و گفت:

- تقریبا به همه چیز حساسیت داره و به قول خودش باید تخلطه کنه تا راحت شه. کم کم به این صداها عادت می کنی! بعدم بی خیال پهن شد روی تختش و دوباره مجله اش رو برداشت و گفت:

- به آشغال ترین اتاق این خونه خوش اومدی.

تا چند دقیقه ای با دهن باز یکی یکشون و نگاه کردم و با خودم گفتم:

- خدایا به من رحم کن! اون دوتا لااقل سر و صدا می کنن این که رسماً از مخ

تعطیله. آخه چطوری می تونه بخنده! اونم توی این آشفته خونه!

رکسانا از پشت مجله اش سرک کشید و با دیدن من که همون جور بهت زده به

اون دیوونه خونه نگاه می کردم بلند با خنده گفت:

- حاضرم قسم بخورم بچه ها روی موندنت شرط بستن!

یهو یاد حرف اون دو نفری افتادم که داشتم حرف از موندن و رفتن یه نفر می

زدن! پس معلوم شد اینجا چه خبره که این تخت هنوز خالیه! هر کی می اومده

اینجا فراریش می دادن. یعنی من چقدر بدبختم که فقط یه هفته روم شرط

بستن. یه لحظه اون رگ سرمه ایم زد بالا. اگه من سرمه ام که همه رو از این

اتاق بیرون می کنم و خودم نمی رم. از این فکر نیشم باز شد و برای خودم یه

سری تکون دادم.

بلند شدم و بی خیال از صدای داغون و روی اعصاب آرشه دهان خوشبو اولین

کاری که کردم پلیرمو چپوندم توی گوشم و در حالی که خودم و تکون می دادم

چمدونامو باز کردم و همون جور برای خودم با صدای اهنگ می خوندم.

- اگه من سرمه ام می دونم چطوری جا پامو سفت کنم. رو من شرط می

بندین؟ بشینین و ببینین!!

رکی که عین خیالش نبود. یه خورده که زیر چشمی پانیدمش دیدم یه جورای

مشکوک شنگول می زنه یعنی به نظرم یه آدم طبیعی نمی تونه اینجور مواقع

نیشش باز باشه. شونه ای بالا انداختم و مشغول کارم شدم. دهان معطر م یکی

دوباری اومد دم پرم که پروندمش مگه می شد بوی دهن این بشرو تحمل کنی!

لبا سامو با یک شلوارک اسپورت و یه تی شرت که روش عکس توپ بسکبال بود عوض کردم. وسایلم و چیدم توی کمدم. دشکم و پهن کردم و روش ملافه کشیدم. لبا سامو توی چمدونم مرتب کردم و ساک ورز شیمو برای فردا آماده کردم. بعدم یه سری خورده ریز خوردنی رو زدم زیر ب*غ*لم و از جلوی چشمای وق زده اون سه نفر راه افتادم و رفتم توی آشپزخونه. گلاب داشت سیب زمینی سرخ می کرد. با دیدن من نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

- خوش می گذره؟

بعدم نیشش تا بنا گوش باز شد. شیطونه می گه شوتش کنم تا خود اتاقش قل بخوره. مثل اینکه باید از این یکی شروع می کردم. شک نداشتم که این رفته و ماجرای منو گذاشته کف دست هم اتاقیاش که اونام رو من شرط بستن. اگه شده کارم به بیمارستان و تیمارستان بکشه من عقب نمی کشم. همون جور که داشتم دو تا دونه گوجه ای رو که داشتم می شستم تا با پنیر برا شام بخورم. یه لبخند گل و گشاد زدم و گفتم:

- یه چیزی رو از ته دل بگم؟

گلاب تند تند سیب زمینی ها رو زیر و رو کرد و گفت:

- اره بگو!

منم شیر آبو بستم و چرخیدم سمتش و گفتم:

- از همون لحظه اول که حرف زدی ازت خوشم اومد!

گلاب یه چند لحظه نگام کرد و بعد با یه ذوقی گفت:

- راست می گی؟

کاسه تو بیار ما ست بگیر. چه خوشش اومده! من غلط کنم از تو خوشم بیاد. دختره بی جنبه! براش لبخند زدم و پنیر و سفره کوچیکمو برداشتم و در حالی که می رفتم سمت در گفتم:

- آره.

بعد برای اینکه کاملاً عکس العملشو ببینم برگشتم سمتش و گفتم:

- آخه می دونی داداشم یه دختر گوگولی داره چهار سالشه وقتی حرف می زنی یاد اون می افتم!

دهن گلاب خانم اندازه توپ والیبال باز شده بود. یه لبخند یه وری بهش زدم و گفتم:

- شام بیا تو اتاق ما عزیزم!

و چرخیدم و از آشپزخونه زدم بیرون. این از اولین نفر. از بچگی اهل زدن نبودم ولی داداشام هر دو تا می گفتن هر کی زد کم نیار تو هم بزنش. اوایل برام سخت بود. گاهی عذاب وجدان هم می گرفتم ولی کم کم دیدم نه با با اینجوری بعضی ها ماستارو کیسه می کنن و دیگه کاری به کار من ندارن. حالا هم من نزدم فقط جواب دادم.

خوبی اتاق این بود که یه پنجره بزرگ داشت که به حیاط باز می شد. به خیال خود شون تخت بده رو گذاشته بودن برای من که در ست کنار پنجره بود. ولی نمی دونستن چه محبتی به من کردن. حسابی گر مایی بودم و حتی تو زم*س*تون هم ککم از سرما نمی گزید پس این یه پوئن مثبت برای من بود که

پوست هم اتاقتی های محترم و تمام اونایی که روی من شرط بستن و بکنم. سفره به دست صاف رفتم سمت پنجره و بازش کردم. نگاه هر سه تاشون چرخید طرف من. خوب آره مهر بود ولی هوا نه سرد بود نه گرم. هنوز می شد کمی سردی هوا رو تحمل کرد. من که تصمیم نداشتم توی اون اوضاع شامم و کوفت کنم. برای همین نشستم توی طاقچه و در حالی که از هوای تمیز بیرون استنشاق می کردم مشغول خوردن شدم. اون سه نفر هر چند دقیقه منتظر بودن یه تعارف بزمن منم انگار نه انگار همون جور که حیاط و دید می زدم شامم و خوردم و سفره رو جمع کردم. بعدم گذاشتم پنجره باز باشه بلکه از بوی بد اتاق کم بشه.

شیده خانم بودن که فرمودن:

- اتاق سرد میشه بدنش.

منم ابرویی بالا انداختم و خیلی خونسرد و حق به جانب با لحنی لج درآر گفتم:

- پنجره کنار تخت منه اختیارشم با منه!

بلند شد نشست و گفت:

- پس درم نزدیک تخت منه بگم بقیه ازش رد نشن؟

رکی خانم بازم بقی زیر خنده زد. من می گم این دختره شیرین عقله بگو نه. یه خورده رکی رو که همون جور که روی تخت ولو بود و می خندید نگاه کردم و بعد برگشتم سمت شیده و به تختم اشاره کردم و گفتم:

- این تخت منه اختیارش هم با منه. با این یکی که مشکلی نداری؟

همون جور طلب کار نگام کرد و گفت:

- تخت ارزونی خودت!

- خیلی خوب... تخت منه... هیچ کس هم حق نداره حتی انگشتش به تخت من بخوره. حالا می تونی پاشو با این شرایط که گفتم پنجره رو ببند.

خوب آگه خود مجید دستش درازه هم شخصاً اینجا حضور داشت از کنار تخت دستش به پنجره نمی رسید. با ابروهایی بالا رفته نگاهش کردم که مثلاً منتظر جوابم اونم که کم آورده بود نگاه پر نفرتی به من انداخت و از جا پرید و گفت:

- پس درم کنار تخت منه تو حق نداری ازش استفاده کنی!

یه نگاه خونسرد به اون و یه نگاه به در انداختم و گفتم:

- با اینکه در توی حوزه تخت تو نیست ولی باشه من مشکلی ندارم.

برگشتم سمت تختم و ازش رفتم بالا. رکی دستش زده بود زیر سرش و آرنجش و تکیه داده بود به متکاش و با یه خنده ریز ریز منو نگاه می کرد. هاله هم دهنش باز مونده بود و حیرون. منم لبخندی به هر سه تا زدم و از توی طاقچه جفت پا پریدم توی حیاط. یه متر شاید ارتفاع پنجره بود. بعدم راه افتادم سمت در اصلی و رفتم توی سالن. خبری از گلاب نبود ولی دو سه نفر دیگه داشتن توی آشپزخونه شام درست می کردم. ظرفامو شستم و بدون توجه به اونا که پیچ پیچ کنون منو نگاه می کردن رفتم سمت در اتاق که یاد شیده افتادم. برای در دهن کجی کردم و دوباره برگشتم توی حیاط. بالاخره این رشته ما به یه دردی خورد. خودمو از پنجره بالا کشیدم و بلند گفتم:

- یاالله..

بعدم رفتم رو تختم و با یه نیش باز گفتم:

- سلام به همگی!

رکی که از خنده غش کرده بود. خدایی خودمم خنده ام گرفته بود ولی خیلی جدی و سایلیم و برگردوندم توی کمدم و روی تختم ولو شدم. رکی یه وری شد

و وسط خنده گفت:

- کلید لامپم توی محدوده منه پس...

و چراغ خاموش شد. صدای پر حرص شیده رو شنیدم که داد زد:

- رکی مسخره نشو!

ولی خنده رکسانا بیشتر شد. با سرخوشی سرم و بلند کردم و به اون که روی تختش ریسه می رفت نگاه کردم. از پنجره نور حیاط توی اتاق افتاده بود. پس اتاق خیلی هم تاریک نبود. شیده رو دیدم که حرصی بلند شد و به طرف تخت من اومد. منم ناخودآگاه از جا پریدم. جلوی تختم ایستاد و داد زد:

- این مسخره بازی ها همش تقصیر توه. زود باش پنجره رو ببند.

بعد چرخید سمت رکی و گفت:

- رکسانا چراغ و روشن کن!

ولی نه من آدم حسابش کردم نه رکی. روی تختم دراز کشیدم و گفتم:

- متأسفم... گرمه!

هایده بیچاره هم عین این منگالا به ما نگاه می کرد بعد یهو گفت:

- شوفازم تو محدوده منه!

با این حرف هایده دیگه تونستم خودمو کنترل کنم زدم زیر خنده. رکسانا که هنوز می خندید. به گمونم چت کرده بود. شیده با خنده ما دوتا دیگه حسابی جوش آورد و برگشت سمت هایده و گفت:

- تو دیگه چی می گی؟

هایده بیچاره خودشو تند جمع کرد و گفت:

- خوب منم می خوام روی یه چیزی کنترل داشته باشم.

با سرخوشی چرخیدم و به آسمون خیره شده. این از شب اول. تا شما باشین روی دم سرمه پا نذارین.

نگین از خنده مرده بود. با آرنج زدن توی پهلوشو گفتم:

- خفه شو دیگه!

نگین ول شده بود روی زمین. سری تکون دادم و گفتم:

- خیلی مسخره ای!

نگین خنده اشو کنترل کرد و گفت:

- وای سرمه عجب جایی زندگی می کنی جون من بذار یه شب پیام اونجا یه خورده بخندیم!

عاقلم اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:

- آره اون دیونه خونه تو رو فقط کم داره!

نگین تند بلند شد و نشست و گفت:

- بابا دوتایی بهتر می تونیم حال اینا رو بگیریم. برای همه شون برنامه می

ریزم. چی می گی؟

حرکات کششی رو تمام کردم و بلند شدم و گفتم:

- لازم نکرده خودم برای همه شون برنامه دارم. فقط به جون تو این رکی بد

مشکوک می زنه! باور نمی کنه چقدر می خنده!

نگین هم بلند شد و پشت سر بقیه شروع به دویدن دور زمین کردیم. همون

جور که کنارم می دوید گفت:

- چیزی نمی زنه؟

با بهت برگشتم و نگاهش کردم. صدای سوت که پیچید توی سالن مجبور

بودیم خفه شیم و بریم سمت سبدای توپ! تمام مدت که خانم سهیلی داشت

پوستمون و می کند به حرف نگین فکر می کردم. همین یکی و کم داشتیم!

از سالن که زدیم بیرون داشتم هلاک می شدم. توی خونه دیگه چیزی برای

خوردن نداشتم. پنیر و گوجه بود که دیشب سق زدم. باید می رفتم خرید. نگین

هم که دم من همه جا همراهم بود. از بس بوی عرق می دادم خودم داشت

حالم بد می شد.

- می گم نگین بهتر نیست بریم خونه دوش بگیریم بعد بریم خرید. اینجوری

هر جا بریم طرف تقم کف دستمون نمی ندازه. فکر می کنه کارتون خوابی

چیزی هستیم!

نگین یه نگاهی به سر تاپای من و خودش انداخت و بینی شو چین داد و گفت:

- آره به خدا انگار افتادم تو فاضلاب!

پوفی کردم و گفتم:

- کی بشه یه فکری واسه رخت کن اینجا بکنن چهار تا دوش درست و درمون بذارن ما هم راحت شیم. با این وضع راه نیافتیم تو خیابون!
- نگین لگدی به قوطی خالی گوشه پیاده رو زد و بعد هم از روی یه کارتون خالی جفت پا پرید و گفت:
- تا بیاد اینجا درست شده نوه های ما هم اومدن و رفتن!
- سری تکون دادم و گفتم:
- چقدر داد زدیم.. ولی انگار نه انگار.
- نگین دست به جیب سری تکون داد و یه لحظه ایستاد و بعد محکم کوبید توی کمرم.
- ای درد! نگین تو نمی تونی دو دقیقه آرام باشی!
- ولی نگین که انگار کر شده بود خنده ای کرد و جلوی من شروع کرد به عقب عقب رفتن و گفت:
- به جان خودم آخر سوژه است.
- چی میگی واسه خودت!
- نگین دوباره و رجه کنان کنارم مشغول راه رفتن شد و گفت:
- به نظرت هم اتاقیات چه ریختی می شن من و تو یه ده دقیقه ای توی اتاق جلون بدیم؟
- ابرومو بالا دادم و برگشتم و یه وری نگاش کردم. نیشش تا بنا گوش باز شده بود. خم شدم و زیر ب*غ*لم و بو کردم و خودم یه عق زد و بعدم دو تایی زدیم زیر خنده. نگین کف دستشو بالا آورد و گفت:
- بزن قدش که این هوش من ای والله داره.

منم شترق خوابوندم کف دستش و گفتم:

- ترشی نخوری یه چیزی می شی!

بنده خدا راننده تاکسیه پنجره شو باز کرده بود و حین رانندگی کله اشو می کرد بیرون برای تنفس. نگینم دیده بود طرف با یه قیافه زاری داره نگاهمون می کنه دقیقه ای یه باز خم می شد و اطراف خودش و بو می کرد و می گفت:

- به نظرت بوی پیاز گندیده نمی آد؟

خلاصه اینقدر با نگین نقشه ریختیم و خندیدم که نفهمیدیم کی رسیدم خونه. راننده می خواست فقط ما رو بذاره و در بره از بس بو می دادیم. نگین با نیش باز نگاهش کرد و طرفم زد به چاک. وقتی طرف دور شد یهو زد زیر خنده و گفت:

- به خدا آگه روی هم اتاقیات هم همین جور تاثیر داشته باشه دیگه نقشه امون رد خور نداره.

بعد خم شد و دوباره خودشو بو کرد که حال منم به هم خورد چه برسه به خودش. یکی زد پس کله اش و گفتم:

- ااه.. نکن!...چندش...خوشت اومده ها!

نگین بازم نیشش باز شد و گفت:

- آخه تا امروز فکر نمی کردم به همچین سلاحی مجهز باشم.

بعد دستهاشو به هم مالید و گفت:

- ای ول تازه داره یه فکراییه به نظرم میاد. از نیما چه باجی بگیرم!

با او مدن اسم نیما ناخودآگاه ابروم بالا پرید. دست خودم نبود. این بشر اصلا جون می داد واسه اذیت کردن. نگین و هول دادم سمت خونه و گفتم:

- بریم تا هنوز بو می دیدیم کارو بسازیم.

نگین کنارم راه افتاد و قیافه اش شده بود مثل وقتایی که داره یه نقشه ای می

کشه و می خواد یه جایی رو به گند بکشه. کوبیدم به بازوش و گفتم:

- هوی جون نیما جونت دیگه بسه هر چی واسه اینا نقشه ریختیم. بذار امشبه رو تختم بخوابم.

نگین برگشت و با چشمایی که عین گرگ بدجنس توی کارتون شنل قرمزی برق می زد نگام کرد و گفت:

- نه دارم واسه نیما یه فکرایمی می کنم.

سری تکون دادم و سعی کردم نیشم باز نشه. ساکمو دست به دست کردم و گفتم:

- نقطه ضعف گرفتی ازش؟

نگین سر تکون داد:

- آره... نمی دونی بچه ام چقدر بهداشته... رفته رشته پزشکی و همش در حال ضد عفونی کردن ماست. اینقدر بدش می آد از کثیفی. البته قبلش یه چند درصدی اینجوری بود ولی الان دیگه شورشو در آورده.

گونه امو خاروندم و با خیانت تمام گفتم:

- عجب!

نگین با چشمای ریز نگام کرد و من فقط یه لبخند خانمانه بهش زدم که نفهمه پشت این عجب گفتن خشک و خالی من چه افکار شیطانی پنهان شده. جلوی در خونه یه لحظه ایستادیم. یه نگاه به نگین کردم و گفتم:

- حاضری؟

اونم با یه اخم که انگاره داریم می ریم ماموریت غیر ممکن ۶۴ سر تکون داد. دوتایی شونه به شونه وارد خونه شدیم. به جون خودم در اون لحظه فقط یه اسلو موشن کم بود و یه آهنگ حماسی اگه عینک دودی هم داشتیم دیگه عین ورود صحنه دوتا قهرمان می شد که دارن می رن برای انتقام. برای تاثیر بیشتر نگین کیفش و انداخت روی شونه اش و همون جا با دستش نگهش داشت. یعنی خدایی خیلی جلوی خودم و گرفتم که نزنم زیر خنده چند نفری توی حیاط ولو بودن و با دیدن ما واقعا جا خوردن. خوب را ستش نگین و من با اون هیکلای تو پر ورزشکاری وقتی کنار هم راه می رفتیم ابهتی بودیم واسه خودمون. جلوی در صدام و انداختم ته گلوم و گفتم:

- بفرما نگین جوش خوش اومدی!

نگینم که انگار جو نمایش گرفته بودش سری تکون داد و با کفش رفت تو. چشمای خودم گرد شد این دیوونه داشت چه غلطی می کرد. زود کفشام و در آوردم و دنبالش دویدم. نگاهی توی سالن چرخوندم و وقتی فهمیدم کس دور و برم نیست یه تکل از پشت رفتم تو پاش که به جون خودم شک ندارم اگه تو بازی بود حتما سه سوت کارت قرمز رو شاخم بود. نگین که ولو شده بود

روی زمین بلند شد و عین گاو وحشی که پارچه قرمز دیده باشه او مد سمتم که
من جلو شو گرفتم و تند گفتم:

- نگین جون نیما آبرومون و نبر!

نگین یه چشم غره رفت بهم و گفت:

- چون الان وسط عملیاتیم می دارم واسه بعد.

بعد با حرص گفت:

- الاغ اسخون پام خورد شد.

- خوب تقصیر خودته کی گفت با اون کفشای پر ک*ث*ا*ف*تت بیای تو!

نگین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- عزیزم من نمی خوام کفشای دویست تو منیم به باد بره!

- هه هه باهوش.. نمیری یه بار از این همه آی کیو!

بعد کفشامو آوردم بالا و گفتم:

- ببین من هر روز برشون می دارم می برم تو اتاق به توی جلبکم گفته بودم.

زود باش درشون بیار. منم توی این خونه کوفتی دارم زندگی می کنم مثل اینکه!

نگین پوفی کرد و گفت:

- حیف که خراب رفیقم!

بعد تند تند بند کفاشو باز کرد و برشون داشت. با سر حرکتشو تائید کردم و به

در اتاقم اشاره کردم. پشت در اتاق گوش ایستادم. صدای حرف می او مد به

نظرم همه بودن. یه لبخند به نگین زدم و با دستم شماره یک دو سه رو نشون

دادم و بعدم در و باز کردم و بلند داد زدم:

- سلام به همگی!

هایده که فکر کنم چسبید به سقف. شیده هم داشت از روی تخت می افتاد که خودشو گرفت. فقط رکی بود که نیشش باز شد و اونم مثل من داد زد:

- سلام چطوری سرمه بلا؟

یعنی به خدا این سرخوش دل خجسته ای بود واسه خودش. بعد چرخیدم سمت نگین و گفتم:

- نگین جون بفرما... غریبی نکن!

نگین هم اومد و تو در اتاق و بست و صاف رفت سمت هایده و لو شد رو تختش!

- سلام به همگی.... من نگینم!

بعد زد رو شونه هایده که فکر کنم شونه چپش یه ده سانتی از شونه راستش در کسری از ثانیه کوتاه تر شد. بیچاره هایده با اون هیکل لاغر و مردنیش کجا و دست این غول بی شاخ و دم کجا. هایده برگشت سمت نگین و اونم طبق نقشه چرخید طرف من. معلوم بود که نفسشو حبس کرده. نگاهم به هایده بود که دیدم انگار داره صورتش سبز می شه. یه ابرو برای نگین بالا انداختم و اونم دست بلند کرد و روی شونه هایده انداخت. اوقف خدا خفت نکنه دختر... یعنی واقعا بوی پیاز گندیده می داد. عرق این بشر فکر کنم جایزه بد بوترین عرق دنیا رو می برد. هایده رسماً در حال خفگی بود. دهنشو بسته بود و همین باعث می شد نگین از بوی بد دهنش در امان باشه. نگین خیلی خونسرد رو بهش کرد و با یه لبخند دوستانه گفت:

- سرمه خیلی از شما تعریف کرده. شنیدم هنر مند هم هستین!

هایده دیگه داشت می رفت توی کما که دست نگین و گرفتم و کشیدم و بلندش کردم و گفتم:

- نگین زیاد مزاحم هایده نشو!

بعدم رفتیم سمت تختم و به نگین یه چشم غره رفتم که جرات داری با این لباسات بشین روی تخت من تا گردنت و به سه قسمت مساوی تقسیم کنم . اونم پیام و گرفت و یه لبخند دندون نما زد و این بار کنار شیده نشست. شیده که مثل هایده زبون بسته نبود فوراً از جا پرید و گفت:

- هوی کی گفته بشینی رو تخت من!

این بار بازم رکی بود که پخی زیر خنده زد. یعنی حال می کردم با این بشر کلا از رو نمی رفت. فکر کنم فلسفه اش این بود به دنیا بخند تا زنده دهننتو سرویس نکرده. حالا نمی دونم خنده روی برطرف کردن بوهای گند هم تاثیر داشت یا نه که این جلبک هنوز داشت توی این اتاق زندگی می کرد و زنده بود. شایدم فلسفه اش این بود بخند تا زندگی از بوی گند خفه ات نکرده!!

نگین با پرویی تمام دست شیده رو گرفت و کشید. شیده بدبخت عین شیر برنج روی تختش پخش شد و نگینم گفت:

- بابا بی خیال... بیا دو دقیقه بشین اومدیم خودتو ببینیم همش تو آشپزخونه ای.

بعد دستاشو تا جایی که جا داشت باز کرد و یه کم تکون داد. دیگه داشتم می پکیدم:

- سم پاشی به شیوه نگین کپک با آخرین متد!!!

نگین وقتی دید دارم می میرم که بزنم زیر خنده یه چشم غره بهم رفت از جا بلند شد و گفت:

- راستی بیا...

بعد کنار گوشم خم شد و گفت:

- الان با هم می خندیدم ولی بعدش بخوای خراب کنی دهنتم و سرویس می کنم.

بعدم دوتایی زدیم زیر خنده برای تخلیه خنده ای که توی حلقمون مونده بود. نگینم وسط اتاق ایستاده بود و خودش و به چپ و راست تکون می داد. بعد یهو خم شد و از توی ساکش توپ بستکشو بیرون کشید و شروع کرد توی دستش چرخوندن! من دیگه صبر نکردم حوله و لباسامو از زیر تخت بیرون کشیدم و رو به بچه های اتاق به یه لحن مهربون و خیلی دوستانه گفتم:

- بچه ها از نگین پذیرائی کنین تا من برم حمام و بیام!

نگین یکی دوبار توپ و زد زمین و گرفت و گفت:

- ولش کن بابا حمام برا چی می خوای بری... فردا باز عملی داریم!!!

من دیگه داشتم خفه می شدم بس که خنده امونگه داشته بودم. این بشر یعنی آخرش بود. خودشم اصلا خنده اش نمی گرفت. چشمای شیده و هائیده اندازه همون توپ بسکتی شده بودن که دست نگین بود.

منم عقب گرد کردم و بدون مکث دویدم سمت حمام. با نهایت سرعت یه دوش گرفتم و برگشتم. وقتی وارد اتاق شدم واقعا می خواستم بیهوش شم. تازه داشتم می فهمیدم این بشر چه بویی داره تو اتاق پخش می کنه. خبری از شیده

نبود و هایده هم رسماً خودشو از پنجره آویزون کرده بود. نگین هم ماتوشو درآورده بود و توپ بسکتبالش تو دستش بود و از سر و کله اش عرق می ریخت. جلوی دماغم و گرفتم و رفتم سمتش و کنار گوشش گفتم:

- آخه ابله منم توی این اتاق زندگی می کنم چه غلطی داری می کنی؟
نگین با چهره ای که انگار روم و قسطنطنیه رو با هم فتح کرده به نگاه بهم کرد و گفت:

- تو رو خدا حال کردی با این نقشه ام!

زدم تو شکمشو گفتم:

- گمشو بیرون همه جا رو گند برداشت.

فقط شیده بود و که سر خوش و ایستاده بود و نگین و نگاه می کرد. نگین بعد از این حرفم ماتو و ساکش و برداشت و گفت:

- بچه ها خیلی خوشحال شدم از آشنائیتون. بازم میام پیشتون!

چشمای هایده رو دیدم که داشت التماس می کرد جون مادرت دیگه نیا. بعدم از اتاق زد بیرون. منم به لبخند کج و کوله بهشون زدم و گفتم:

- نگین دختر سرزنده ای اگه بخواین می گم بازم بیاد.

هایده از توی پنجره پائین پرید و گفت:

- نه مزاحمش نشو. اینجا ما امکان پذیرائی نداریم خجالت می کشیم.

والا دست خودم نبودم ابرو هام چسبید به ته سرم. این هایده خانم معطر دهان بود که داشت دم از پذیرائی می زد. می خواد بچه مردم و یه راست بفرسته سینه

قبرستون. باز یه لبخند یه وری بهش زدم و گفتم:

- نگین بچه بی تعارفیه. اهل این چیزا نیست دیدی که چه سریع خودمونی شد.

هایده با بدبختی سر تکون داد و منم با حوله تند تند آب موهام و گرفتم و لباسم و عوض کردم. درسته اومده بودیم حال این موجودات و گرفته بودیم و شارژ بودم ولی دلیل نمی شد یه خورده هم سر به سر نیما نذارم. برای همین برخلاف همیشه که اسپرت می پوشیدم این بار خیلی خانمانه و شیک لباس پوشیدم. و یه آرایش مختصری هم کردم. یعنی امشب این نیما بنده خدا مرحوم نشه خیلیه!

یه خنده خبیث کردم و از اتاق زدم بیرون. نگین عین مجسمه تو حیاط ایستاده بود و معلوم بود حسابی حوصله اش سر رفته آخه این بشر مگه می تونست یه جا آروم بگیره. با دیدن من دستاشو به نشونه دعا بالا برد و اومد طرفم و با یه لحن کش دار چندش گفت:

- ج*ی*گ*ر جایی تشریف می برین؟

منم با تمام ضرب دستم خوابوندم تو کمرم که یه دو سه قدمی پرید جلو.

- ای دستت خشک بشه. ستون فقراتم از تو حلقم در اومد.

با بیخیالی از کنارش رد شدم و گفتم:

- با یه خانم متشخص درست صحبت کن.

نگین کنارم راه افتاد یه نگاه به سر تا پام انداخت و گفت:

- نه جون من با کی قرار داری؟

یعنی حال می داد رخ به رخش و ایسم و بگم:

- می خوام حال داداش گوگولیت و بگیرم.

ولی نگفتم که. یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم و گفتم:

- مگه هر کی درست و درمون لباس پوشید یعنی با کسی قرار داره؟

نگین هنوز مشکوک نگام می کرد. یه خورده هولش دادم تا ازم دور شه و گفتم:

- برو اون ور حاله به هم خورد. واقعا گندشو در آوردی. چه جوری تا خونه اتون بریم!

- به! ما رو باش که بخاطر خانم کل هیکلمون و به گند کشیدیم.

یه ب*و*س از لپش کردم و گفتم:

- دمت گرم ولی به جون خودم خراب بو می دی!

نگین خودش هم خندید و برای اولین ماشین دست تکون داد و یه دربست گرفتیم تا بیشتر از این آبرومون نرفته خودمون و برسونیم خونه اشون. قرار شد نگینم دوش بگیره و بعد دوتایی بریم خرید.

تا برسیم خونه نگین اینا نگین برای نیمه کلی برنامه ریخت و منم فقط با یه نگاه شیطانان تائید کردم. آخه نگین خبر نداشت من چه نقشه هایی برای داداش ملوسش دارم. وقتی جلوی در خونه اشون از تاکسی پیاده شدیم. نگین تقریباً در حال ذوق مرگ شدن بود. من نمی دونم این جلبک دو ساله دانشجو تربیت بدنیه هیچ به عقلش نرسیده بود از این شیوه برای چزوندن داداشش استفاده کنه؟ حالا اومدیم و زد و من همچین هم اتاقی های نوبری ندا شتم از کجا می خواست به این نکته مهم پی بیره؟

نگین که کلید انداخت و در و باز کرد من باز رفتم توی اون جلد خانمانه ای که برای پیچوندن نیما و همچنین مامانش استفاده می کردم. زدم به شونه نگین و گفتم:

- لااقل یه زنگ بزن تو شرایط بدی نباشن!

نگین برگشت و یه نگاه ناجور به من کرد و گفت:

- آخه الان وقت خوابه مگه؟

یعنی چشمام رفت ته سرم از خنگی این بشر. یعنی نتونستم یکی نزنم تو ملاجش. البته دست خودمم نبود. دستم ه*ر*ز شده بود. راه به راه می خورد تو سر و کله این بشر. یکی شترق خوابوندم توی سرش و گفتم:

- از نظر تو شرایط ناجور فقط همونه؟

نگین پس سرشو مالوند و با حالتی متفکر گفت:

- یعنی چیزای دیگه ای هم هست که من نمی دونم!

این بار محکم تر زدم پس کله اشو هولش دادم تو و گفتم:

- لازم نکرده خبر بدی. برو بریم!

نگین ولی برگشت و با التماس گفت:

- جون نیما اگه چیزی دیگه ای هم هست به منم بگو!

چشمام یعنی از این گشاد تر نمی شد. چه بی حیا بود این دختر.

- نگین به خدا می زنم سه بار بخوری زمین پا شی ها. دیوونه شدی! چرت و

پرت برا چی می گی منظورم این بود شاید خونه مرتب نباشه یا مثلا لباس

مناسبی تنشون نباشه...

اسم لباس که او مد یعنی از قیافه اش خوندم که می خواد یه چرت دیگه بگه دستم رفت بالا که بزنم تو مخش که در رفت و پرید تو آسانسور و دکمه اش و زد. ولی قبل از اینکه در بسته شه پریدم و با یک حرکت دستم و گذاشتم لای در و فرار شو ناکام گذاشتم. همون جور با چشم غره نگاهش می کردم و اونم مظلوم شده بود و گوشه آسانسور کز کرده بود و زیر چشمی نگام می کرد. دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم و زدم زیر خنده. نگینم نیشش باز شد و گفت:

- خوب حالا هر چی هست رو کن!

یعنی ببین خودش نمی ذاره راه به راه از من کتک نخوره. منم یه ابرو برای نیش بازش بالا دادم و با پاشنه کفش خوابوندم رو پاش که رنگش اول سرخ شد بعد بنفش آخرشم نیلی شد و در نهایت ارغوانی مایل به سرخابی!

اون داشت به خودش می پیچید که در آسانسور باز شد. یه خانم ساک به دست توی طبقه شش ایستاده بود منتظر. من یه لبخند بهش زدم و خیلی شیک از آسانسور خارج شدم. خانمه یه نگاه به من و یه نگاه به نگین انداخت و دماغشو چین داد و گفت:

- نگین جون حالت خوبه؟

نگین که داشت رانگارو برعکس طی می کرد تا به رنگ طبیعییش برسه با یه لبخند زورکی گفت:

- بله ممنون!

و لنگ لنگون او مد بیرون. خانمه رفت و تو و دکمه هم کفو زد و یهو به سرفه افتاد. خوب معلومه بوی گند این بشر بود که توی آسانسور مونده بود. خانمه با چشم های گرد شده به ما نگاه کرد و بی تعارف دماغشو گرفت و تا در بسته شه

همین جور وق زده نگاهمون می کرد. انگار که داشت غرق می شد از بی هوایی! وقتی در بسته شد نگین برگشت و خواست چیزی بگه که من تند تند زنگ و زدم و هولش دادم جلوی در. فکر کنم دماغش رسماً از چشمی رد شد و یه سه چهارتا از دندوناشم خرد شد. صدای معترض نیما رو شنیدم که گفت:

- چه خبره؟! -

و با سرعت در و باز کرد. نگین داشت دماغشو می مالوند و به من چشم غره می رفت. ولی من با همون قیافه شیک و خانمانه به نیما زل زده بودم که با اون تی شرت و شلوارک عین این بچه های پیش دبستانی شده بود. بنده خدا هول کرده بود. نیشم و باز کردم و یه نگاه تمیز سر تا پاشو مهمون کردم و گفتم:

- حالتون خوبه آقا نیما؟! -

دست نیما رفت سمت موهاشو و چندتا شاخه ای که داشتن واسه خودشون تو هوا سیر می کردم مرتب کرد و گفت:

- سلام!

به به بچه ام بالاخره زبونش باز شد. حالا اون بود که داشت منو اسکن می کرد. ای پسره هیز. خجالت نمی کشه. بهش نمی خورد اینقدر ندید بدید باشه. من که همون سرمه خل و چل همیشگی ام فقط یه خورده لباساسم عوض شده همین! دیدم نخیر نگین که به وارسوی دماغش مشغوله این بچه ام که کلا از دست رفته. برای همین سینه ام صاف کردم و گفتم:

- اجازه هست؟ -

نیما تازه به خودش او‌مد. نگاهش و بالاخره انداخت پائین. آخی طفلکی آگه بدونه با چه سر و وضعی جلو من بوده حتما خود شو از پنجره اتاقش پرت می کنه پائین!

- خواهش می کنم بفرمائید. من یه لحظه.... یعنی شما... چیز...

گفتم که کاملاً از دست رفت. نگین یه نگاه به من انداخت و هولم داد کنار و پرید تو ب*غ*ل نیما و گفت:

- چطوری داداشی؟

حالا نوبت نیما بود که رنگ عوض کنه کلا سبز شد بیچاره. می دونم واقعا نگین بوی افتضاحی می داد! چنان دادی زد که نزدیک بود سخته کنم:

- نگین گمشو اون طرف!

نگین مثل جت ازش جدا شد. منم که نمی دونستم بخندم یا گریه کنم زل زدم به نیما و چشمام و گرد کردم. حالا نوبت ضربه من بود. دستم و روی سینه ام گذاشتم و با یه نگاه مظلوم و بهت زده به نیما نگاه کردم. نگین که با داد نیما دو قدم به عقب پرت شده بود و سرش و انداخته بود پائین. نه مثل اینکه این نیما خان ما قیافه اش غلط اندازه. نیما بالاخره نگاه اخم کرده اشو جمع کرد و خیلی جدی به نگین گفت:

- شوخی خیلی مسخره ای بود. زود باش برو دوش بگیر حالمون و به هم زدی!

نگین عقب گرد کرد و به سمت اتاقش رفت. انگار که من بوقم اونجا ایستادم. با اینکه داشتم از دست نگین حرص می خوردم ولی همون ژست گربه شرک و ادامه دادم. چشمام دیگه داشت از شدت خیره شدن اشک می زد. نیما نگین

که با حرص رفت توی اتاق با چشم تعقیب کرد و وقتی چشمای بیچاره من از شدت زل زدن با اون قیافه مظلوم وار واقعا اشک زد آقا بالاخره برگشت و به من نگاه کرد. لبام به طرف پائین کج شده بود و چشممام که از شدت زل زدن اشکی بود. بله آقا نیما رسما منهدم شد. یه قدم اومد جلو و گفت:

- چی شد سر مه خانم!

اوف بالاخره حرف زد. تند تند پلک زدم. ای لعنت بهت نیمای ابله. چشممام خشک شد. شیطونه می گه یکی عین همونایی که به خواهرش می زخم بزخم به این. اینقدر جا خورده بود که انگار اونم داشت گریه اش می گرفت. لبم و گاز گرفتم که یهو تترکم از خنده با یه حالت نگرانی به طرف من خم شده بود و به من زل زده بود که گفتم الان ب*غ*لم می کنه و می گه نازی نازی گریه نکن. یه نفس گرفتم که نزنم زیر خنده و با یه لبخند مثلا مضطرب با همون لحن مظلوم و ملوس گفتم:

- بهتون نمی خورد... اینجور...

نیما تند وسط حرفم پرید و گفت:

- واقعا متاسفم... این نگین...

بعد کلافه دستشو به سمت پذیرائی گرفت و گفت:

- اصلا شما چرا هنوز دم درین. بفرما تو!

پوف. چه عجب بالاخره مغزش راه افتاد و فهمید باید منو دعوت کنه توی خونه!

- باور کنین من اصلا آدم بداخلاقی نیستم!

آخی فکر کرده اومده خواستگاری داره محاسنشو نام می بره. تا کنار مبل من و همراهی کرد. که مامانش هم بالاخره از آشپزخونه طلوع کردن و افتخار دادن بیان بیرون. زیاد از مامان نگین خوشم نمی اومد. خیلی قیافه می اومد. ولی بخاطر روی گل نگین و این گل پسر و البته برای اینکه می دونستم اونم از من خوشش نمی اد و برای اینکه بچزونمش زیاد می اومدم خونه نگین اینا. ولی خوب من که به این راحتی گزک دست این خانم نمی دادم. با احترام بلند شدم و سلام کردم:

- سلام یلدا خانم. بیخشید من همش مزاحمم!

یلدا خانم اومد جواب منو بده که نگاهش افتاد به نیما و چشمش رفت ته سرش. خوب از مامان مبادی آداب نگین بعید نبود با دیدن تیپ نیما جلوی من سکتته کنه! انگار هوا کم آورده بود. همون موقع نگین از اتاقش بیرون اومد و یه نگاه خشمناک به نیما کرد و یه نگاه با تفریح به مامانش و گفت:

- آفای مامور بهداشت وقت کردی یه نگاه به خودت توی آینه بنداز... مامان نفس بکش کبود شدی!

و رو به من گفت:

- سرمه من الان میام!

من که داشتم می پکیدم که یه دل سیر بخندم. یعنی عا شق این بشر بودم. با مامانش زمین تا آسمون فرق داشتن. یعنی خراب این بشر بودم با این اخلاقش. نگین رفت حمام و من با تفریح به نیما که گیج شده به در حموم نگاه می کرد زل زده بودم که بالاخره یلدا خانم دهن باز کرد و گفت:

- نیما این چه وضعیه؟

بالاخره انگار نیما فهمید اوضاع عادی نیست و یه نگاه به خودش انداخت. خوب و فکر کنم رسماً مرحوم شد. گردنش همون جور خم روی شلوارکش خشک شده بود و بعدم چرخید و تقریباً به سمت اتاقش دوید. ریه هام داشت می‌ترکید از بس خنده امونگه داشته بودم. یلدا خانم یه لبخند زوری به من زد و گفت:

- من الان میام سر مه جون!

جونشو یه جوری گفت که انگار منظورش این بود. دختره احمق خاک بر سر پاشوگم شو برو همون جهنمی که بودی. یه چیزی تو همین مایه ها. وقتی مطمئن شدم توی آشپزخونه ناپدید شده با رعایت اصول ایمنی زدم زیر خنده. تند تند با دست خودمو باد می‌زدم که سرخی صورتم بره. که معلوم نباشه خندیدم. من که عمراً نمی‌تونستم آرام بخندم. داشتم خودمو خفه می‌کردم. تو همون وضع نگاهم به در اتاق نیما بود که برم توفاز دوم نقشه ام.

چند تا نفس عمیق کشیدم و زیر چشمی در اتاق رو پائیدم. دستگیره در که پائین رفت من یه خورده چرخیدم تا پشتم به در اتاق نیما باشه و بعد تند دست کشیدم رو مبل و به انگشتم نگاه کردم. اخم کردم و خزیدم و نشستم سر مبل یه خورده تکون خودم انگار که معذبم. دستم و که کشیده بودم روی مبل توی هوا نگه داشته بودم. با همون وضعیتی هم زیر چشمی حواسم به نیما بود که داشت نزدیک می‌شد. بعد مثلاً از دیدنش جا خوردم و سر جام آرام گرفتم و یه لبخند معذب بهش زدم.

خوب بهش نگاه کردم. نه مثل اینکه جواب داده بود. نیما داشت مشکوک نگاهم می کرد. دستم و هنوز توی هوا نگه داشته بودم. یه نگاه به دستم انداختم و گفتم:

- ببخشید می تونم برم دستم و بشورم؟

نیما با تعجب و کمی نگرانی نگاهی به همون جایی که دست کشیده بودم انداخت و گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

تند بلند شدم و گفتم:

- نه چیزی نیست... فقط...

و از جا پریدم و رفتم سمت دستشوئی. موقع رفتن توی دستشوئی یه نیم چرخ زدم و به نیما که هنوز همون وسط خشک شده بود نگاه کردم. زود پریدم توی دستشوئی این بارم زدم زیر خنده. از لای در یه نگاه توی سالن انداختم خدایا یعنی از این بشر ساده ترم بود. داشت همون جایی که من دست کشیده بودم دست می کشید. دیگه در و بستم و راحت خندیدم. یه پنج دقیقه ای توی دستشوئی معطل کردم و بعدم دستام و خیس کردم و اومدم بیرون. نیما روی مبل کناری مبلی که من نشسته بودم نشسته بود. با یه قیافه که مثلا چند شم شده اومدم بیرون و با آرنج در دستشوئی رو بستم. نیما بنده خدا هنوز تو هنگ بود. اینقدر ضایع شده بود که مغزش انگار قفل کرده بود نمی فهمید من هزار بار رفتم خونه اشون و چطور الان یهو وسواسی شدم.

همون جور متفکر به زمین زل زده بود که من رفتم و درحالی که دستام و توی هوا گرفته بودم نشستم روی مبل.

نیما یه نگاه به ساعت و یه نگاهی به دستای خیس من انداخت و گفت:

- حوله....

که من تقریباً جیغ زدم:

- نه!...

و تند جلوی دهنم و گرفتم.

- وای ببخشید... منظورم اینه که ممنونم... خودم دستمال دارم.

بعدم یه دستمال از جیبم بیرون کشیدم و دستام و آروم خشک کردم. گوشه

دستمال و گرفتم چندش بهش نگاه کردم. نیما از جا پرید و سطل کوچیک

گوشه سالن و گذاشت کنار مبل و گفت:

- بندازین اینجا!

دوباره یه نگاه معذب بهش انداختم و گفتم:

- ممنون!

نیما دیگه واقعا هنگ کرده بود. برای اینکه او ضاع و سر و سامون بده از ظرف

میوه برام دو سه جور میوه جدا کرد و با تردید به سمتم اومد. یه نگاه به ظرف و

یه نگاه به من انداخت و گفت:

- دستام و شستم!

آخی طفلکی. کلا نابود شد. ولی من که تصمیم نداشتم کوتاه بیام. تازه داشت

بهم خوش می گذشت. لبم و گاز گرفتم و گفتم:

- ممنون...بله!...

نیما با همون تردید بشقاب و گذاشت جلوم و رفت روی مبل نشست. منم یه خورده تو جام ول خوردم و اونم معذب به من نگاه کرد و گفت:

- چرا نمی خورین؟ بفرما... الان دیگه نگین میاد!

دوباره به لبخند بهش زدم و شالم و درست کردم و گفتم:

- بله... می خورم!

نیما دوباره با تردید به من نگاه کرد و گفت:

- پوست بکنم براتون؟

- وای نه ممنون...

دوباره حرفم و خوردم. نیما که حسایی دیگه داشت می ترکید گفت:

- من خودم میوه ها رو می شورم. اصلا شستن مامان و قبول ندارم. می دونین که من رشته ام پزشکیه بهتر از بقیه به این مسائل واردم.

- دوباره شالم و درست کردم و گفتم:

- بله... می دونم...

نیما دستاشو گره زد تو هم و انگار که مصمم شده منو مجاب کنه گفت:

- ولی هر چیزی زیادیش خوب نیست... می دونین که...

که این بار من پریدم وسط حرفش و ضربه نهایی روزدم با خجالت گفتم:

- حق با شماست ولی نگین شما رو دم در ب*غ*ل کرد... با اون وضع... بعد

شما با دستاتون برای من میوه گذاشتین!

چقدر دلم می خواست نیشم و باز کنم. رنگ عین میت... چشماتون اندازه توپ

چهل تیکه. فک مماس با کف.. معرفی می کنم مرحوم مغفور شادروان نیما

گوگولی. جوون مردم ناکام از دنیا رفت. عین یه مارمولک خشک خشک شده

به من زل زده بود. اصلا تو مخیله اش هم نمی گنجید بشری مثل من تمام ادعاهای پزشکی و بهداشتیشو بیره زیر سوال و بعد ازش جذر بگیره تقسیم کنه و در انتگرال ضرب کنه. او مدن نگین از حمام باعث شد نیما از اون حالت تاکسی درمی در بیاد. یلدا خانمم که فکر کنم خود شو توی آشپزخونه دار زده بود بخاطر تیپ پسرش چون خبری ازش نبود.

با او مدن نگین نیما مثل یه موجود هیپنوتیزم شده رفت توی اتاقش و بعد هم حوله به دست رفت سمت حمام. انگار که موجودات فضایی به مغزش برنامه داده باشن. نگین یه نگاه چشمش به نیما انداخت و گفت:

- می بینی من با چه بشری زندگی می کنم. مامان کم بود اینم شد غوز بالا غوز! انگار من جزام داشتم داره می ره حموم! مسخره!

نیما که در حمام و بست منم با سر حرف نگین و تائید کردم و با یه نیش باز ظرف میوه رو برداشتم و لمبوندم. این میوه خوردن داشت. بعدم دستام و به هر جا که دلم خواست مالیدم. آخیش چی بود اون. حتی نقش یه آدم و سواسی رو هم بازی کردن عذاب آورده.

تا میوه هامون و بخوریم. نیما هم دوش گرفته و ترگل و ور گل از حمام او مد بیرون. نگین رفت لباس پوشیده برگشت و دیگه کم کم می خواستیم بریم. نیما هم موها شو تو این فاصله خشک کرده بود و تیپ زده او مد بیرون. نوش دارو بعد از مرگ سهراب!!! با دیدن ما که آماده بودیم بریم بیرون گفت:

- کجا می رین؟

نگین کفشاشو پوشید و بی خیال گفت:

- با سرمه می ریم خرید!

- شما که تازه اومدین.

آخی نمی تونست به من بگه به نگین می گفت. والا می دونستم می خواست سر به تن نگین نباشه. نگینم یه پوزخند زد و گفت:

- نمی خوام برم بمیرم یه ساعت دیگه می ام.

و ابروها شو بالا انداخت. بدون شک اونم یه بوایی برده بود. نیما پابه پا شد و یه نگاه به من و یه نگاه به نگین انداخت و گفت:

- دیر نیست؟

نگین خیلی خونسرد گفت:

- نه!

بعدم صداشو انداخت به سرش و گفت:

- مامان ما رفتیم!

یلدا خانمم بالاخره کوتاه اومد و این آبروزیری رو پذیرفت و از آشپزخونه اومد بیرون. منم با ادب تمام خدا حافظی کردم و به نیما هم یه لبخند زدم و رفتم

بیرون. نیما کنار در ایستاد و گفت:

- نمی خواین من برسونمتون؟

نگین دکمه آسانسور وزد و گفت:

- نخیر مزاحم نمی شیم! ما کلا بو می دیم! در شان شما نیست به یه موجود حال به هم زن برین بیرون.

و دست منو گرفت و کشید توی آسانسور. نیما هم دم در عین یه آدم برفی

کوتوله عینکی گوگولی که شیش هفت روزی تو آفتاب مونده باشه و ارفت.

به هفته شد ده روز و نه تنها من شرط و بردم که هایدن خانم روز پنجم بساطشو جمع کرد و رفت خونه یکی از اقوام دور شون. خدا رحمته شون کنه فکر کنم به زودی توی روزنامه ها بخونیم:

- گاز گرفتگی جان یک خانواده را گرفت.

ولی بعدا ضایس که بیان تحقیق کنن و بفهمن خونواده بنده خدا اقوام این ها اایدن خانم به علت استنشاق چه گازی مردن. با از دور خارج شدن هایدن نگاه های بچه های خوابگاه به من عوض شد یه جورایی انگار همه ازم حساب می بردن. منم تو دلم کلی واسه خودم حال می کردم.

و بالاخره روز دوازدهم بود که شیده جون یا همون شیپور چی محترم یه بدبخت فلک زده رو نمی دونم از کجا پیدا بود که فهمیده بود طرف خودش اتاق داره و تنهایی زندگی می کنه و خودشو چتر کرده بود اونجا و قرار شده بود کرایه رو نصف نصف بدن. شیده هم رفت. و دیگه بعد از اون ماجرا بچه ها همه با یه حالتی به من نگاه می کردن هیچ کس جرات نداشت نگاه چپ بهم بکنه با خودشون فکر می کردن کاری می کنم مجبور به فرار شن.

خبر بلاهایی که سر اون بیچاره ها آورده بودم همه جا پیچیده بود. حتی چندتایی از بچه های دانشگاه هم به واسطه دوستیایی که این ور و اون داشتن فهمیده بودن. خلاصه واسه خودم سلطنتی می کردم. ولی خبر نداشتم که حالا نوبت بنده است که تاوان بدم!!

بعد از دو هفته هنوز منورکی که غیر از اون خنده های بی موقعش هیچ مشکلی نداشت با هم تنها شدیم. در کل بچه بدی نبود. از اون دو تا که خیلی

سر تر بود. فقط ماجرا این بود بعد از کم شدن تعدادمون من زیادی زوم کرده بودم روی این بشر و تازه تازه داشت یه بوایی به دماغم می خورد.

وقتی چند روز بعد از رفتن شیده، رکی با اعصاب خراب اومد خونه و بعدم یه ساعتی توی حموم بود و شارژ اومد بیرون شستم خبر دار شد که بله یه خرابایی هست و این شنگول خانم الکی این همه شنگول نمی زنه. از وقتی که باهاش تنها شده بودم تازه داشت ترس برم می داشت. تا وقتی هاید و شیده بودن امکانش کم بود که بلا ملایی سرم بیاد ولی حالا که با این بشر تنها شده بودیم تازه مغز کپک زده من به کار افتاده بود و فهمیده بودم اون دو تا بیچاره هیچ خطری نداشتن خطر اصلی این رکی خانم بود که معلوم نبود که چی می زنه که همش تو فضا مشغول سیر و سیاحت توی کرات مختلفه و بقیه روزم داره به جکایی که فضایی ها در طی سفراش براش گفتن می خنده.

روز سوم بود که با رکی تنها شده بودیم. از عصری که رکی اومده بود خونه حالش زیاد خوش نبود. پاچه می گرفت و نمی شد بهش نزدیک شد. سر شیم یکی اومد و تو حیاط با هم داد و قال کردن و اونم رفت. منم که عین این بیچه های خوب سرم تو لاک خودم و بود و زیاد دم پرش نمی رفتم. شبم هنوز ساعت نه نشده بود چراغ و خاموش کرد. حالا مرد می خواست به این دیوونه زنجیزی بگه چرا! منم بساطم و جمع کردم و رفتم توی سالن. هوا دیگه سرد شده بود و شوفاز توی سالنم خیلی گرم نمی کرد. درم که همیشه خدا باز بود و همه عین چیز سرشون و می انداختن پائین و می اومدم تو و نمی گفتن خونه سرد می شه.

نشسته بودم اونجا و همون جور که سگ لرز می زدم شامم و خوردم و به بخت بدم خودم چند تا فحش خواهر مادر دار دادم. فکر می کردم آه شیده و هایده منو گرفته. اگه من باعث نشده بودم دمشون و بذارن رو کولشون و برن الان اینجوری نمی شد. ولی به جون خودم نباشه به جون نگین، همین نیما رو کفن کنم من قصدم نبود که اینا جمع کنن برن. من می خواستم کم نیارم. چه می دونستم اینقدر شورش می کنم که اینا شبونه فرار می کنن. فکر کنم به خورده زیادی تو نقشم جا افتاده بودم. این رکی نامردم گذاشت گذاشت عدل همین که اون دو تا رفتن اون روی سگشو نشون داد.

شامم و خوردم و رفتم تو اتاق رکی خواب بود ولی توی خوابم انگار ناله می کرد. به خورده نگاش کردم و دلم براش سوخت همچین به لحظه وجدانم مثل لامپ کم مصرف تیک تیک زد و روشن شد. با خودم گفتم نکنه دارم اشتباه می کنم. نکنه این بنده خدا مریضی چیزی داره دست خودش نیست. چه می دونم به مرضی که آدمو شنگول می کنه. نشستم رو تختم و نگاش کردم. قیافه بدی نداشت. همیشه هم خوب لباس می پوشید. تازه وقتایی هم که می خندید خیلی مهربون به نظر می اومد. طفلکی اگه واقعا معتاد باشه چی؟

همین جور بهش زل زده بودم و فکر می کردم:

- ولی اگه معتاد باشه چی؟ گه واقعا دلیل این کاراش همین باشه چی؟ یعنی تا حالا هیچ کس نفهمیده این چکاره است؟ چطوری می ره دانشگاه اصلا؟ نکه منم معتاد کنه؟ یا خدا بعد کل هیکلم نابود می شه! می شم به عملی بدبخت و آخرشم تو جوب با دنیا وداع می کنم. وای مامان بیا منو ببر. من نمی خوام

لکه ننگ خانواده بشم من نمی خوام باعث آبروریزی بابا بشم. بابا بیچاره ام
کمرش می شکنه! از دختر شانس نیاورد.

داشتم با خودم ناله می کردم که رکی یه تکون خورد و تو خواب یه چیزی
گفت. منم تند دراز کشیدم و خودمو زدم به خواب. بفرما اینم زندگی ما. اون
دوتا اون جور اینم اینجور.

تا صبح غلت زدم و فکر کردم. نه این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها
نیست. من آدمی نیستم که بذارم یکی از راه بر سه و گند بزنه تو زندگیم. مگه
همه نگفتن همنشین بد رو آدم تاثیر می ذاره؟ آگه من خودم نفهمیدم و بی
خیال شدم و به روی خودم نیاوردم و بعد یه روز چشمام و باز کردم و دیدم
دست خودمم بند کرده این بشر چی؟ نه این دیگه شوخی بردار نیست. من تازه
دو هفته اس او مدم اینجا تا کی می تونم با استرس رفتار عجیب غریب این
رکی سر کنم.

این دیگه بوی بد و صدای شیپور نیست که بشه زیر سیبیلی ردش کرد. آگه
اصلا فردا روزی لورفت و خواستن بگیرینش و منم چون هم اتاقیش بودم
گرفتن چی؟

خلاصه تا صبح اینقدر با خودم دو دوتا چهارتا کردم تا بالاخره به یه نتایجی
رسیدم که به نظر خودم باید هر چه سریعتر عملی می شدن. صبح قبل از اینکه
رکی بیدار شه بلند شدم و تند صبحانه خوردم. به نگین پیام دادم که امروز نمی
رم کلاس. اونم که بد پیله گیر داده بود چرا. منم گفتم یه کم احساس کسالت
می کنم.

خلاصه نگین و به بدبختی پیچوندم و منتظر شدم رکی بیدار شه. ساعت نزدیک یازده بود که خانم رضایت داد و از رختخواب او مد بیرون. یه نگاه با تعجیبی به من انداخت و گفت:

- تو چرا اینجایی؟

با طلب کاری گفتم:

- پس کجا باشم؟

اونم که مثل همیشه اول صبح ها حالش خراب بود گفت:

- چه می دونم قبرستون!

منم از دهنم در رفت و گفتم:

- چیه موادت دیر شده؟

یعنی چشمش شد عین قاتلا. ولی من که کم نیاوردم. یه دستی زدم:

- فکر کردی من احمقم. از صد کیلومتری داد می زنه چکاره ای!

رکی خرائسی کشید و گفت:

- مواظب حرف زدنت باش!

و از اتاق زد بیرون. چقدر دلم می خواست حال این بشر و بگیرم. تا رکی برگرده لباس پوشیدم. مثل همیشه اسپرت زدم. شلوار گرمکن مشکی با چهارتا خط سفید. بلوز سفید و یه سارافن مشکی تا بالای زانو که جیبیای زیپ دار داشت. کفش های سفید اسپرتم آماده کردم. موبایلم و با یه خورده پول چپوندم تو جیب سارافنم و زیپشو بستم. گرمکنم بستم به کمرم. رکی داشت

کیفشوزیر رو می کرد. اصلا هم اعصاب مصاب نداشت. معلوم بود که دنبال
یه چیزی می گرده و پیدا نمی کنه. با حرص کیفشو کوبید رو تخت و گفت:

- الاغ* و*ض*ی!

و تند شروع کرد به لباس پوشیدن. منم بی خیال کفاشم و براشتم رفتم سمت
در اتاق. تند تند کفاشمو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. بیرون کوچه جایی که
دید نداشته باشه سنگر گرفتم و چهار چشمی زل زدم به کوچه. پنج دقیقه نشد
که سر و کله رکی خانم پیدا شد. راه افتاد سمت خیابون. برخلاف همیشه زیاد
به سر و وضعش نرسیده بود. با فاصله دنبالش راه افتادم. سر خیابون ماشین
گرفت. منم تند دستم و جلوی یه تاکی بلند کردم و گفتم:

- در بست.

راننده زد رو ترمز و منم با یه حال زاری گفتم:

- آقا می شه دنبال اون ماشینه برین؟

راننده از توی آینه به سر و وضعم یه نگاهی انداخت و گفت:

- خانم شر نشه برا ما؟

بدون اینکه چشم از ماشینی که رکی سوارش شده بود بردارم گفتم:

- نه آقا خواهرم یه چند وقته با یکی دوست شده تازگی ها یه رفتارای عجیبی
داره.

خوب از لهجه ام معلوم بود بچه اینجا نیستم برای اینکه لو نرم تند گفتم:

- تازه اومده اینجا دو تایمون دانشجویم خانواده ام به امید من فرستادنش اینجا
به خدا می ترسم بلایی سرش بیاد و شرمنده خانواده ام شم. الانم دختره اومده
بود سراغش دارم می رم دنبالش بینم چکاره اس.

راننده انگار تخت تاثیر قرار گرفته بود. سری تکون داد و گفت:

- خیلی شانس آورده تو بالا سرشی. تو این شهر پر گرگه دختر جون!
 با به حالت مظلومی که همیشه برای خر کردن نیما استفاده می کردم سر تکون
 دادم و گفتم:

- می دونم! صلا آ سایش ندارم. تا وقتی تنها بودم غصه خودم و دا شتم فقط
 ولی از وقتی خواهرم اومده دیگه روز و شبم و نمی فهمم.
 بنده خدا راننده سر تکون داد و چیز دیگه ای نگفت. فقط حوا سش و داده بود
 به ماشین رو به روش. ماشین که ایستاد به من گفت:

- وایستاد!

تند گفتم:

- همین جا نگه دارین نمی خوام منو ببینه!
 اونم زود نگه داشت. پیاده شدم و همون جور که نگاهم به رکی بود که گمش
 نکنم گفتم:

- چقدر شد!

راننده سر تکون داد و گفت:

- برو... برو تا گمش نکردی. مواظب خواهرتم باش!
 من که نمی خواستم عذاب و جدان خوردن پول مردم به چاخانایی که کرده
 بودم اضافه بشه. ده تومن گذاشتم رو صندلیش و گفتم:

- ممنون!

و تند دویدم توی پیاده رو. رکی داشت می رفت توی پارکی که سمت راست بود. منم از همون جا زدم تو پارک. خوب بود که همیشه اسپرت می زدم. شروع کردم نرم نرم دویدن. رکی داشت از بین درختا رد می شد. نگاهش هم به اطراف بود. دستامو آروم تکون می دادم انگار که دارم ورزش می کنم. ولی چشمام به رکی بود. یه خورده که رفت جلو پیچید لای یه سری درخت و منم راهم کج کردم دنبالش یه جایی که حساسی پر درخت و بوته بود یه پسره روی یه نیمکت نشسته بود. کسی دور و برش نبود. کتاب دستش بود.

رکی رفت سمتش و کنارش نشست. پشت یه درخت سنگر گرفتم. زیادی م مشکوک بود. هر بزغاله ای که از اونجا رد می شد می فهمید این دوتا چکاره ان.

جلوی چشمای خودم مواد خرید و از روی نیکمت بلند شد. ولی نمی دونم یهو چی شد که هر دوتا شروع کردن به دویدن. چشمام گرد شد. اینجا چه خبر بود. به خودم یه تکونی دادم و همون موقع یکی از کنارم رد شد و از روی شمشادا پرید و داد زد:

- بدو پلیس!

کلمه پلیس و که شنیدم بیشتر هنگ کردم. پلیس؟ پلیس برای چی؟ چند ثانیه طول کشید تا مغزم راه افتاد. دود ستی کوبیدم تو سرم و عقب گرد کردم و در جهت مخالفی که رکی دویده بود شروع به دویدن کردم. صدای هیاهو و جیغ و داد می اومد. راهم و کج کردم به سمت خروجی پارک. یه لحظه مغزم راه افتاد. نه نباید این همه تند می دویدم. سرعتم و کم کردم ولی نه خیلی زیاد.

بالاخره سرعت من از به آدم معمولی بیشتر بود. ناسلامتی رشته ام تربیت بدنی بود و بدنم آماده. ولی زیادی تند دویدن بیشتر شک برانگیز بود.

بدون اینکه به اطرافم نگاه کنم می دویدم. نگاهم به ورودی پارک بود. انگار که اونجا در باغ بهشت بود که من باید بهش می رسیدم.

- خدایا غلط کردم. چیز خوردم. بابا به این زودی می خوای تاوان کارایی که کردم و سرم بیاری؟ من غلط کردم. از این در که رفتم بیرون به راست می رم توی اون خونه اشعالی و تمام وسایلم و جمع می کنم و می زنم به چاک. بالاخره رسیدم به در از در زدم بیرون و یه لبخند پهن اومد رو لبم.

- خدایا دمت گرم. جستم!

ولی هنوز مزه این فکر توی ذهنم ننشسته بود که یکی چنگ انداخت و کتفم و گرفت. منم طبق یه فرمول که روی نگین اعمال برگشتم و خوابوندم توی فک طرف. وقتی زدم تازه فهمیدم چه غلطی کردم. دست طرف شل شد ولی شونه ام و ول نکرد. چشمماش عین گاو زخمی شده بود. با اون دستش چونه اش و لمس کرد و با یه لحن تند گفت:

- جایی تشریف می بردین؟

آب دهنم و قورت دادم.

- خاک بر سرت شد سرمه دست روی مامور قانون بلند می کنی؟

با چشمای وق زده زل زدم بهش. نمی دونستم چی بگم. چند بار دهنم و باز و بسته کردم و بعد مثل منگلا گفتم:

- سلام!

یعنی خاک بر سر من با این حرف زدندم. لبم و گاز گرفتم. طرف یه خنده یه وری کرد و گفت:

- علیک سلام!

بعد صداشو بالا برد و داد زد:

- ستوان هدایتی!

از روی قد درازش کله کشیدم یه خانمه چادری با یه اخم گنده اومد سمتمون! انگار که موش گرفته باشه منو از شونه گرفت و به سمت اون خانمه هول داد و گفتم:

- خانم بازداشتن!

من که کلا تو هنگ بودم. یعنی در واقع می دونستم چرا بازداشتتم ولی اصلا نمی دونم این از کجا پیداش شد. من که خیلی طبیعی داشتم رفتار می کردم. با همون لبخند پیروز منداشه اش به من زد بود. نگاهم اومد پائین و روی سینه اش قفل شد.

امیر عطا کریمی اصل

- اوه چه اسمی! سه سال طول می کشه تا اسمشو بگی. خانمه داشت کشون کشون منو می برد. اول تصمیم گرفتم جیغ و داد کنم و بگم به من چکار دارین. ولی در یک ثانیه نقشه ام عوض شد. مثل یه بچه مودب و آروم رفتم نشستم توی ون سبزی که اونجا پارک بود. من که گ*ن*ا*هی نداشتم. اومده بودم تو پارک بدوم. پس هیچ مشکلی نبود.

فکر کنم جناب کریمی اصل خودشم از این برخورد من هنگ کرده بود. داشتم نقش آدمی رو بازی می کردم که بهت زده شده بود مثلاً. من که بالاخره ثابت

می شد بی گ*ن*ا*هم پس چرا از این هیجان تازه که درگیرش شدم لذت
نبرم. هیچ وقت تو عمرم دستگیر نشده بودم که اینم شدم!
ون که راه افتاد و پیچید توی خیابون بعدی انتهای خیابون بودیم که چشمم
افتاد به رکی که داشت تاکسی می گرفت. ک*ث*ا*ف*ت. از توی ماشین با
چشم غره نگاهش کردم که اونم منو دید و با چشمای گرد شده نگام کرد. یه
جوری نگاهش کردم که فهمید حتما لوش می دم. یعنی خر بودم اگه این کارو
نمی کردم.

تا برسیم دم کلاتتری مدام همه فش فش کردن. یا داشتن گریه می کردن یا
خمار بودن و آب از دماغشون راه افتاده بود. یه لحظه به خودم شک کردم. نکنه
بدتر به من شک کنن که این همه ریلکس دارم می رم کلاتتری. جلوی در که
پیاده شدیم واقعا ترس برم داشت. تازه فهمیده بودم چکار احمقانه ای کردم.
حاضر بودم هر کار بکنم حتی برم روی گل او آقای اصل کریمی رو هم
بب*و*سم از دلش در بیارم بلکه دست از سرم بردارن. با چشمای نگران زل
زدم به دور و برم. همون آقای اصل کریمی و چند نفر دیگه از چندتا ماشین
پیاده شدن و همراه ماها راه افتادن سمت کلاتتری. جلوی در همه شون اخم
کرده ایستاده بودن تا ماها رد شیم. دیدم این همه بی خیال باشم ممکنه الان
ببرنم تو بازداشتگاه قاطی این او باش برای همین دست همون خانمه رو که
داشت کنارمون راه می اومد گرفتم و با حالت زاری که دیگه واقعا زار بود و
فیلم نبود گفتم:

- خانم ببخشید... من کاری نکردم... اشتباه شده!

ولی قبل از اینکه اون خانمه جوابم و بده همون یارو که زدن بودم فکشو آورده بودم پائین یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- به به بالاخره زیونت باز شد.

- ولی به خدا من کاری نکردم!

- آره... تو یکی که راست می گی؟

لبم و گزیدم تا بهش نگم یه چک دیگه دلت می خواد مثل اینکه! اخم کردم و دوباره به همون خانمه گفتم:

- بابا اصلا به این هیکل می خوره معتاد باشه!

و به خودم اشاره کردم!

نه تنها دختره که اون یارو هم پرو پرو داشت منو برانداز می کرد. یعنی واقعا که رو داشت این بشر. صف دستگیر شده ها رسیده بود جلوی در و داشتن وسایلی که همراهشون بود و می گرفتن. کیف و موبایل و این چیزا. حتما بازرسی بدنی هم در کار بود. چند نفر مونده بود که نوبتم بشه با حرص گفتم:

- خانم چند بار بگم اشتباه شده.

بعدم صدامو با کمال پرویی بردم بالا و گفتم:

- من می خوام با مافوقتون صحبت کنم!

پسره برگشت و با یه ابروی بالا رفته نگام کرد. مثل اینکه از پرویی من واقعا جا خورده بود. زل زدم تو صورتش و گفتم:

- من واقعا اعاده حیثیت می کنم! من بی گ*ن*ا*هم... من و اشتباه آوردین

اینجا!

وقتی صدام رفت بالا بالاخره انگار جواب داد. یک نفر از یکی از اتاقا اومد بیرون و داد زد:

- اینجا چه خبره؟

منم فرصت و غنیمت شمردم و گفتم این هر کی هست خرش می ره که وسط کلاتری صدا شو برده بالا. برای همین از توی صف خودمو انداختم بیرون و دویدم سمتش. با این حرکت من یکی دو نفر سمتم خیز برداشتن ولی من رسیده بودم جلوی همون آقاهه و تند گفتم:

- جناب سرهنگ به خدا اشتباه شده من هر چی به همکاراتون می گم حرفم و گوش نمی دن.

همون خانمه اومده بود و بازوی منو گرفته بود.

- کی گفت از جات تکون بخوری یا لا برگرد سر جات.

ولی من بی توجه به او خانمه به مردی که موهاش جو گندمی بود و با اینکه اخم داشت ولی مهربون به نظر می اومد گفتم:

- بابا اشتباه شده. من دانشجوی تربیت بدنی ام. من کاری نکردم.

این بار همون فضول محله بود که اومد جلو و به سرهنگ سلام داد و گفت:

- ببخشید قربان الان برش می گردونم تو صف. خودتون می دونین که اینا چه بازیگرایی هستن!

ناخودآگاه بغضم گرفت. دراز مسخره. فکر کرده پلیسه حق داره با همه اینجوری حرف بزنه.

- آقا شما حق ندارین با من اینجوری صحبت کنین. وقتی بی گ*ن*ا*هی من ثابت شد من از شما شکایت می کنم. جناب سرهنگه انگار واقعا فهمید من کاری نکردم چون گفت:

- ولش کن هدایتی! بعد روبه من با همون اخم گفت:

- بیاید تو اتاق من!

هدایتی تند گفت:

- مویالنتو بده!

منم گوشیم و درآوردم و دادم دستش و گفتم:

- دیگه چیزی ندارم.

یه جورایی مشکوک نگاهم کرد. پسره هم با چشمای قورباغه یش زل زده بود به من و مثل اینکه دلش می خواست چکی که خورده بود و همون جا تلافی کنه. بی اعتنا به همه اشون رفتم توی اتاق سرهنگ. خوب از این جا به بعد باید با دقت عمل می کردم. هر چی نباشه رفته بودم دنبال رکی فضولی. ولی به جون خودم می خواستم مطمئن شم بعد برم لوش بدم. چه می دونستم خودم گیر می افتم. جناب سرهنگ برگشت پشت میزش و داد زد:

- کریمی!

همون درازه خودشو پرت کرد توی اتاق و دوباره سلام داد.

- بله قربان!

من مثل بچه های کتک خورده گوشه اتاق وایستاده بودم و منتظر بودم که حرف بزنم. الان باید دختر خوبی می شدم و کمتر جفتک می انداختم. سرهنگ رو به کریمی گفت:

- جریان چیه!؟

- رفته بودیم پارک... ایشون هم همراه بقیه دستگیر شدن.

سرهنگ به من نگاهی کرد انگار منتظر توضیح بود. منم یه بسم الله گفتم و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- من واقعا نمی دونستم جریان چیه!

سرهنگه گفت:

- اون پارک خوشنامی نیست!

سرتکون دادم. کریمی داشت با پوزخند نگاهم می کرد. دلم میخواست دهنشو جر بدم که دیگه واسه من نخنده.

- من دانشجوام. زیاد اینجاها رو بلد نیستم. تازه اوادم این اطراف. به خودم اشاره کردم و می گفتم:

- رشته ام تربیت بدنیه. می خواستم برم بدوم. هم اتاقیم گفت باید بره از یه نفری یه امانتی بگیره آگه بخوام می تونم همراهش برم.

وقتی این حرفارو می زنم تو دلم خدا خدا می کردم. یه بار رکی دستگیر نشه و همه چی لو بره. سرهنگه هنوز منتظر نگاهم می کرد. اون م*ر*ت*می*ک*ه درازم با شک بهم نگاه می کرد. آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- منم همراهش اوادم. داشتم می دویدم که دوستم رفت سمت یه پسره روی یه نیمکت نشسته بود و یه کتاب دستش بود. بعد دیدم همه دارن می دون من چه می دونستم فکر کردم همه میان اینجا ورزش می کنن. من داشتم راه خودمو می رفتم که یهو این آقا...

با دست اشاره کردم به اون پسره و گفتم:

- یهو چنگ زد کتفم و گرفت.

بعدم با بغض که این بار نمایشی بود ولی رد خور نداشت ادامه دادم:

- هنوز جاش درد می کنه!

و به پسره زل زدم. نگاهم رو چونه اش بود. انگار خودش هم یاد همون مِشتی که خورده بود افتاده بود. چقدر دلم می خواست بزَنم زیر خنده. ولی نمی شد چون اگه این کارو می کردم یه راست می رفتم زندان. دوباره رو به سرهنگ گفتم:

- من تا همین الان شوکه بودم نمی فهمیدم چی شده!

و بعد ساکت شدم و مظلوم به سرهنگه نگاه کردم. سرهنگ دستی به صورتش کشید و به من نگاه کرد و بعد رو به پسره گفت:

- کجا داشت می دوید؟

پسره نگاه پر حرصشو از من گرفت و گفت:

- من کنار در وایساده بودم که کسی در نره. دیدمش داره می آد سمت در. بعدم رفت توی پیاده رو منم گرفتمش.

سرهنگ دوباره برگشت سمت منو گفت:

- کارت دانشجویت همراهته!

با همون مظلومیت سر تکون دادم:

- نخیر ولی می تونم زنگ بزَنم دوستم بیاره.

پسره با حرص گفت:

- اگه کارتی در بین باشه!

- کریمی ساکت باش!

دست خودم نبود. ناخودآگاه ابرو هام بالا پرید. اونم چشمشوریز کرد و از سرتاپامو برانداز کرد و چیزی نگفت. سرهنگ به تلفن اشاره کرد و گفت:

- بیا زنگ بزن!

به شدت دویدم سمت تلفن و شماره نگین و گرفتم:

- سلام دخترک کجایی الاغ کلاس چرا نیامدی. اصلا کدوم گوری هستی که موبایلِت جواب نمی ده!

پریدم وسط حرفش:

- نگین جان!

نگین ساکت شد و بعد گفت:

- اوه اوه اوضاع خرابه مثل اینکه!

- بله عزیزم...میشه یه محبتی به من بکنی!

- نه مثل اینکه فاجعه است. چی شده؟ کمیته انضباطی هستی؟ باز چه غلطی

کردی؟ استادا شکایت کردن ازت؟

باز پریدم وسط حرفش:

- نگین من کلانتری ام!

نگین واقعا خفه خون گرفت و بعد از یه مکث با نگرانی گفت:

- جدی؟

- آره...میشه بره خونه و کارت دانشجویی منو برداری اینجا...

بعد فکری کردم و دیدم آدرس بلد نیستم. رو به سرهنگ گفتم:

- ببخشید آدرس اینجا کجاست؟
اونم آدرس داد و منم تند تکرار کردم. بعدم گفتم:
- نگین تو رو خدا زود بیا.
- باشه باشه من الان داشتم می رفتم خونه می رم سراغ خونه تو و زود می آم.
- دستت درد نکنه.
- خداحافظ. ترسی ها اوادم.
- باشه مرسی!
بعدم تلفن و گذاشتم و با ادب از سرهنگ تشکر کردم. اونم صندلی رو بهم نشون داد و گفت:
- اسمت چیه؟
- سرمه... سرمه کبیری!
- مشخصات و بنویس. اسم دانشگاه و آدرسشو و آدرس خوابگاهتو بنویس!
بعدم یه کاغذ و هول دادم سمتم. منم کاغذ و برداشتم و تند تند نوشتم و دادم دستش. اونم کاغذ و برداشت و نگاهی بهش انداخت و گفت:
- خوب این هم اتاقیت اسمش چیه کجاییه؟!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- اسمش رکساناست. رکسانا محمودی من تازه رفتم توی این خونه دانشجویی.
دو هفته بیشتر نیست. زیاد نمی شناسمش.
- چطور با کسی که نمی شناسی راه افتادی رفتی بیرون!
سرم و نادم انداختم پائین باید از همه هنر بازیگریم استفاده می کردم.
- نمی دونم. تنها بودیم... هردو هم اتاقیم بعد از اومدن من رفتن...

سرهنگ با جدیت گفت:

- واسه چی؟

- نمی دونم... من تازه سه چهار روز بود اومده بودم. بعد یکی یکی رفتن.

سرهنگ فکری کرد و گفت:

- همین دختره... گفتی اسمش چی بود؟

- رکسانا.

- آره همین رفتار مشکوکی نداشت؟

یه خورده فکر کردم و بعد گفتم:

- مشکوک که نمی دونم. ولی همش الکی می خندید. اون اوایل فکر می کردم

دختر شادیه! بعدا فکر کردم شاید مریضی چیزی باشه!

ابروهای سرهنگ بالا رفت و صدای صاف کردن سینه امیر عطا خان دارز اصل

هم اومد. نگاهش کردم. دیدم خیلی داره سعی می کنه خنده. مسخره.

- دیگه!

- خوب راستش اخلاقش زیاد خوب نبود.

- یعنی چی؟

- یه وقتایی عصبانی بود اینقدر که نمی شد باهاش حرف زد. بعد می رفت

حمام حالش خوب می شد. بعد از حمام همیشه زیادی شنگول بود.

این بار سرهنگ هم خنده اش گرفته بود. من این حرفارو داشتم راست می

گفتم. خوب حالا که فکرشو می کردم می دیدم تقصیر خودم بود. هر خلی هم

که بود باید می فهمید چه خبره!

- به خدا راست می گم!

سرهنگ سری تکون داد و گفت:

- تو کدوم خوابگاه بودی؟

و نگاهی به کاغذ انداخت.

- خوابگاه نیست یه خونه دانشجویه! منم به خدا مجبور شدم. جای دیگه پیدا

نکردم. سی نفر اونجا هستیم! خیلی سخته!

سرهنگ سر تکون داد و گفت:

- معمولا هیچ نظارتی هم روی این جور جاها نیست.

منم سر تکون دادم و آه کشیدم. سرهنگ بعد از این حرف کاغذ و داد به امیر

عطا و اونم بعد از یه سلام نظامی رفت. چند دقیقه بعد. نگین و نیما رسیدن.

نگین با دیدن من دوید طرفم و ب*غ*لم کرد.

- خوبی؟

- نگین جان له شدم. خوبم!

نگین واقعا نگران شده بود. از من جدا شد و گفت:

- جریان چیه؟

- هیچی بعدا می گم! کارتمو آوردی؟

- آره.

و کارت و بهم داد. تازه نگاهم افتاد به نیما. با یه حالت زاری به من نگاه می

کردم. یه لبخند کوچیک بهش زدم. انگار با این کارم جرات پیدا کرد و او مد

طرفم.

- حالتون خوبه؟

- بله ببخشید مزاحم شما شدم.
- نه خواهش می‌کنم. تا اینجا هزار جور فکر کردم. شما اینجا چکار می‌کنین؟
- بعدا می‌گم!
- رفتم سمت میز سرهنگ و کارتم و گذاشتم روی میز! همون موقع امیر عطا هم اومد تو یه کاغذ و گذاشت جلو سرهنگ و منتظر موند!
- بفرمائید.
- سرهنگ یه نگاه به کاغذ و یه نگاه به کارتم کرد و رو به نیما پرسید:
- چه نسبتی با خانم دارین؟
- نیما به نگین اشاره کرد و گفت:
- دوست خواهرم هستن.
- ابروهای امیر عطا خان به وضوح بالا پرید. پسرمن اینقدر فضول!
- پس خیلی نمی‌شناسینشون!
- نیما جلو اومد و خیلی جدی گفت:
- نخیر ایشون با ما رفت و آمد دارن. الان دو سالی هست که می‌شناسمشون.
- الان واقعا تعجب کردم که فهمیدم اینجا هستن. هنوزم نمی‌فهمم مشکل چیه؟ کسی مزاحمشون شده؟ کیفشون وزدن؟
- سرهنگ کارت و بهم برگردوند و بدون توجه به نیما گفت:
- از قیافه ات معلومه که این کاره نیستی! جواب استعلام نشون می‌ده مشکلی نداشتی! ولی دیگه سعی کن با کسی که نمی‌شناسی بیرون نری!

نیما هنوز نگران نگاهم می کرد. دیدم داره غش می کنه اون وسط برای همین گفتم:

- آقا نیما به خدا چیز مهمی نیست.

یعنی امیر عطا با یه تفریحی به نیما نگاه می کرد ازگار او مده موزه تاریخ باستان! تند کارتم و برداشتم. کاش مثل همیشه بعد از چک یکی هم زدی بودم تو ساق پاش. اینجوری دلم خنک تر می شد. رو به سرهنگ گفتم:

- چشم جناب سرهنگ!

بعد رو به اصل کریمی که هنوز عین مجسمه اونجا دست به سینه ایستاده بود گفتم:

- خانم می تونن برن.

نفس راحتی کشیدم و نگین او مد ستم و دستم و گرفتم.

- بریم!

سه تایی راه افتادیم سمت در از کنار پسره رد شدیم هنوز با همون تفریح به نیما نگاه می کرد. از اتاق بیرون زدیم. جلوی در مو بایلم و تحویل گرفتم و زدیم بیرون. هنوز دو سه قدم نرفته بودیم که یکی صدام زد:

- خانم کبیری!

برگشتم! امیر عطا بود. دیگه وقتش بود که بزنم اینو له کنم.

- بله!

نیما برگشته بود و نگران نگاهمون می کرد. به نگین گفتم:

- شما برین من می آم.

نمی خواستم جلو نیما دهنم و باز کنم. هنوز جلوی این بچه آبرو داشتم. نگین هم باشه ای گفت و راه افتاد. ولی نیما پا به پا شد و بالاخره رفت. امیر عطا جلو او مد و یه کاغذ و گرفت سمتم و گفت:

- این شماره منه پیشتون باشه. آگه از اون هم اتاقیتون خبری شد یا چیز مشکوک دیگه ای دیدن به من اطلاع بدین! مثلاً یکی زیادی خندید و زیادی سنگول بود!

کاغذ و گرفتم. نیشش باز بود. که اینطور. شماره دادن در حین انجام وظیفه! با تمسخر شماره رو گرفتم و گفتم:

- راستی فکتون چطوره؟

یه لحظه رنگ نگاهش عوض شد و از اون حالت شوخ در او مد و تند گفت:

- به سلامت!

و با تمسخر ادامه داد:

- از نگرانی پس افتاد طرف!

برگشتم و به نیما که کمی دورتر ایستاده بود نگاه کردم. یه لبخند زدم و گفتم:

- بله راست می گین! من دیگه برم.

و با همون لبخند بهش گفتم:

- خداحافظ آقای اصل کریمی!

پشت بهش کردم که با حرص گفت:

- کریمی اصل!

همون جور که می رفتم برگشتم و گفتم:

- چه فرقی می کنه!

و به چشمای وق زده اش محل ندادم. یعنی نوش جونت. پسره پرو. می خواستم شماره رو پاره کنم. ولی یه چیزی نداشت. شاید بعدا لازم می شد. تا از امیر عطا دور شدم. نیما او مد سمتم:

- چکارت داشت؟

انگار حواسش نبود که داره خیلی صمیمی با من صحبت می کنه!

- چیز خاصی نبود. می خواست بخاطر مشکل پیش اومده عذر خواهی کنه! نیما مشکوک نگام کرد و منم فقط یه لبخند پهن بهش زدم که اونم فکر کنم از حال رفت. پسره بی جنبه!

تو ماشین مجبور شدم همون ماجرای که برای پلیسه تعریف کردم به خورد نیما و نگینم بدم. نگین واقعا نگرانم بود و نیما با یه خورده شک حرفامو باور کرد. ولی آخرش یه صحنه درام زدم تنگ نمایشنامه مویه خورده صدام و بغض دارم کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم که مثلا حالم بده که نیما کلا اون ماجرای شک و این چیزارو فراموش کرد و تازه کلی هم دلداریم داد. وقتی جلوی خونه خودم پیاده ام کردن. نگینم پشت سرم پیاده شد و گفت:

- می گم سر مه فکر می کنی اینجا موندن خطری نداره؟ نکنه این دختره یه بلایی سرت بیاره. اگه بفهمه لوش دادی چکار می کنه؟

یه لحظه واقعا ترسیدم. فکر اینجاشو نکرده بودم. یعنی الان تو اتاق با یه چاقوی ضامن داره نشسته بود و منتظر بود من برم تو اتاق و پوستم و بکنه؟

یه نگاه به کوچه بن بست کردم و آب دهنم و دو سه بار قورت دادم. نگین با نگرانی نگام می کرد. خوب واقعا بعداز این همه قیافه گرفتن و تریپ

ورزشکاری واقعا ضایع بود بگم دارم عین چیز می ترسم. برای همین چونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نه بابا اون جوجه تر از این حرفاست که بخواد واسه من دردسر درست کنه!
بعد توی دلم به خودم گفتم:

- غلط کردی داری سخته می کنی ابله!

و یه لبخند دندون نما بهش زدم. نگین ولی انگار هیچی از نگرانش کم نشد. خدایی نگین اخلاقای گند زیادی داشت ولی وجداناً در این مورد خیلی دختر عجیبی بود. نگرانش برای دوستاش واقعی بود.

نیما که دید صحبت ما طولانی شد پیاده شد و رو به نگین گفت:

- مشکلی هست؟

نگینم یه نگاه به من که داشتم مثلاً با تمام ذخیره اعتماد به نفسم بهش لبخند می زدم و یه نگاه هم به نیما انداخت و گفت:

- نه... فقط...

دستی زدم روی شونه نگین و گفتم:

- بی خیال بابا... باهاش تنها که نیستم. سی نفر دیگه هم هستن!

نیما هم داشت کم کم نگران می شد. برای اینکه زود تر رد شون کنم یرن تند گفتم:

- اگه دیدم مشکلی هست بهش زنگ می زنم. خیالت راحت!

نگین بالاخره رضایت داد و با نیما رفتن. حالا سرمه موند و حوضش. آب دهنم و قورت دادم و رفتم سمت در خونه. با هر قدم هر چی دعا و صلوات بلد

بودم خوندم و فرستادم. وقتی رسیدم جلوی در به نگاه توی حیاط انداختم خبری نبود. نمی دونم چون ترسیده بود ماینجوری به نظر می اومد یا واقعا خونه از همیشه خلوت تر بود. فقط در اون لحظه آهنگ فیلم خوب، بد، زشت کم بود و با به بوته که باد بزنه و قل بخوره و از توی حیاط رد بشه تا اون صحنه استرس زای دوئل کردن واقعیت پیدا کنه!

با به بسم الله پام و گذاشتم توی خونه. خوب خدا رو شکر کسی بهم شلیک نکرد. قدم بعدی رو هم که برداشتم و خبری نشد نفسم و راحت ول کردم و تند رفتم سمت ورودی. کفاشم و زدم زیر ب*غ*لم و دویدم سمت اتاقم. در اتاق و باز کردم و خودم پرت کردم توی اتاق. نه خدا رو شکر خبری از رکی خله نبود. کفاشم و گذاشتم زیر تخت و پریدم روی تخت. از پنجره حیاط و به دیدم زدم و پرده رو تا ته کشیدم.

- من نباید بمیرم. من هنوز جوونم.

روی تخت چمیره زدم و به در اتاق خیره شدم. گه گاه هم به نگاه به پنجره می انداختم. هر کار می کردم به رکی فکر نکنم نمی شد. ناخودآگاه داشتم به روش هایی که رکی می تونه منو باهاش سر به نیست کنه فکر می کردم.

- می تونه همین الان یهو در و باز کنه و سه بار بهم شلیک کنه و بعدم فرار کنه. می تونه شب که خوابم بیاد سراغم و سرو بیخ تا بیخ ببره. شایدم همین الان با آرنج شیشه رو بشکنه و به نارنجک بندازه توی اتاق.

پوفی کردم و یکی زدم پس کله ام و به خودم گفتم:

- سرمه تو دیگه خیلی این دختره فضا نورد و جدیش گرفتی! نارنجک؟! دختره

عملی!

با این فکر انگار یه خورده بی خیال شدم و روی تخت ولو شدم.
 - آره بابا. نگینم با این اخلاق گذش هی به آدم استرس می ده!
 همون موقع در یهو باز شد! و من عین فشنگ از جا پریدم و در همون حین فکر کردم.

- نامرد از روش سه بار شلیک می خواد استفاده کنه!

و با این فکر شیرجه زدم پشت تخت.

- سرمه!

با صدای متعجب کوفته قلقلی سرم و از پشت تخت بیرون آوردم و تند از جام بلند شدم و سینه امو صاف کردم و یه اخم کردم و گفتم:

- این چه وضع تو او مدنه!؟

کوفته قلقلی یه نگاه متعجب به من انداخت و بعدم قل خورد و او مد تو اتاق و گفت:

- همین پیش پات یه پلیسه او مده بود دم در!

چشمام گرد شد. یعنی این اصل کریمی چطوری خودشو رسونده اینجا به این سرعت.

- چکار داشت؟

- از چند تا از بچه ها درباره هم اتاقیت سوال کردن و رفتن!

با تردید پرسیدم:

- رکی؟

اونم سر تکون داد که اره و بعدم با هیجان پرسید:

- چکار کرده؟

خوب زیاد دلم نمی خواست همه بفهمن با چه موجودی هم اتاقی هستم و صد البته دو ست ندا شم کسی بفهمه من چه غلطی کردم و امروز کجا بودم. برای همین خیلی خونسرد گفتم:

- من چه می دونم! من خبر ندارم!

و همون لحظه بود که به خودم گفتم:

- اینجا دیگه جای موندن نیست. فقط کافیه رکی بفهمه لوش دادم دیگه کارم تمومه!

لباسامو عوض کردم و قید کلاس عصر و هم زدم و از خونه زدم بیرون.

- از همین الان می افتم دنبال یه جای دیگه اگه شده صبح تا شبم بگردم من دیگه اینجا بمون نیستم. عقلم که کم نشده بنخاطر یه شرط بندی مزخرف جونم و مفت مفت بدم بره.

از بنگاهای نزدیک دانشگاه شروع کردم. شب شده بود و من هنوز یه مورد درست و حسابی هم پیدا نکرده بودم. اگه خونه خوب بود صاحب خونه سه تا پسر سییل کلفت داشت. اگه صاحب خونه خوب بود کرایه بالا بود. اگه همه موارد خوب بود خود خونه یه آشغال دونی به تمام معنا بود.

خلاصه شب که ذلیل و خسته برگشتم خونه دیگه تقریبا ناامید شده بودم. دوباره با ترس و لرز رفتم توی اتاق هنوز خبری از رکی نبود. عصری فقط نگین یه بار زنگ زد که چرا نرفتم کلاس منم گفتم امروز حوصله ندارم و پیچوندمش. دلم نمی خواست فعلا چیزی از تصمیمم بفهمه. بدون شک اگه می فهمید

می گفت برم خونه اشون و با اون مامان فولاد زرهی که اون داشت و چشم نداشت منو ببینه عمرا می رفتم اونجا.

نه تنها اون شب که یه هفته شد و رکی دیگه اون ورا پیداش نشد. هم خوشحال بودم که دیگه نمی آد هم عذاب وجدان داشتم که الان کجا آواره شده دختره بیچاره با اون اوضاعش!

همچنان دنبال خونه بودم. دیگه به بنگاهای نزدیک دانشگاه هم بسنده نکردم. با پیدا نشدن خونه مدام دور تر هم می رفتم. گفتم آگه دور باشه ولی بشه با تاکسی یا اتوب* و*س اومد هم خوبه ولی یه موردم نبود. وقتی خونه ای پیدا نشد و رکی هم نیامد. کم کم داشتم بی خیال رفتن می شدم که یه روز که از دانشگاه برگشتم دیدم وسایل رکی نیست. یه یادداشتم روی تختم گذاشته بود. - به هم می رسیم آتن ع* و*ض*ی!

واقعا ترسیدم. از بچه ها پرسیدم که اونام گفتن. صبح بعد از رفتن من اومده و وسایلشو برده. با این وضع دیگه شبا هم خواب راحت نداشتم. هر لحظه منتظر بودم رکی از راه برسه و پوستم و بکنه! برای همین این بار گفتم هر جای این شهر یه لونه موشم پیدا کردم می رم.

ده روز از روزی که بازداشت شده بودم می گذشت. با نگین داشتیم از کلاس برمی گشتیم که نگین لگدی زیر سنگ زد و گفت:

- ماشین خاله رو دزد برده!

با تعجب برگشتم و نگاش کردم و گفتم:

- کی؟

- همین دیشب!

- کجا بوده؟

- مهمونی بودن تا دیر وقت خونه اون خاله‌ام. یه کم خونه شون پرته! او مدن
برن دیدن ماشین نیست.

سری تکون دادم و گفتم:

- خبری نشده؟

نگین چونه ای بالا انداخت و گفت:

- نه بابا. از دیشب که خیر دادن هنوز خبری نشده! اینقدرم مثل شوهر خاله
بنده خدای من هست که معلوم نیست کی پیدا بشه... اصلا پیدا بشه!
سری تکون دادم و گفتم:

- اینجور جاهاست که آدم پارتنی می خواد... آگه آشنا داشته باشه... سه سوت
برات ماشین و پیدا می کنن!

نگین تنه ای بهم زد و گفت:

- چرت نگو... برای پلیس چه فرقی می کنه!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- پارتنی همه جا به درد می خوره....

نگین اومد یه حرفی بزنه که من یهو یاد شماره ای افتادم که اون یارو پلیسه بهم
داده بود. زدم توی کتف نگین و گفتم:

- نگین من یه آشنای پلیس دارم!

نگین مشکوک نگام کرد و گفت:

- از کی تا حالا!

- از همون وقت... می خوام بهش زنگ بزنم؟

نگین فکری کرد و گفت:

- یعنی خیلی باهات آشنايي؟!؟

لبم و چند بار جویدم و گفتم:

- خیلی که نه ولی بالاخره آشناس.

نگین دوباره راه افتاد و گفت:

- زنگ نزنیم ضایمون کنه!

با تردید گفتم:

- نه بابا بهش نمی خوره این جوری آدمی باشه! بزنم...

نگین شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خب نمی دونم... شاید...

بدون توجه به نگین گوشیم و در آوردم و کوله ام و گذاشتم روی زمین و کل

جیباشو شخم زدم تا بالاخره شماره اون یارو پیدا کردم.

- حالا از کجا می شناسیش؟

- همون یارو که اون روز بازداشتم کردن این و داد... آقای... آقای..

حالا هر چی فکر می کردم اسمش درست یادم نمی اومد. فقط اصل یادم بود

و اینکه اسمش دوتایی بود.

- اسمش... امیر محمد... اصل عظیمی؟ نه امیر علی اصل رضایی! نه اینم

نبود. تو اسمش رضا داشت فکر کنم. امیر رضا... تو فامیلش ک بود. امیر رضا

کیانی.. کاشفی... کبیری.. نه اینکه فامیل خود مه. کمالی.... کامرانی..
 کاظمی.... کاظمی.... آها... یادم اومد... امیر رضا اصل کاظمی...
 نگین یه نگاه مردد بهم انداخت و گفت:
 - تو که گفתי آشناس.

- خوب هست دیگه با هم آشنا شدیم اون روز.
 نگین پوفی کرد و گفت:

- اصلا تو رو یادش رفته حاضرم شرط ببندم.
 اصلا حواسم به حرفای نگین نبود هنوز داشت یه چیزی واسه خودش بلغور
 می کرد. ولی من شدید تو فکر بودم که اسم طرف یادم بیاد. دستی به چونه ام
 کشیدم.

- اسمش که همینقدر دراز بود مطمئنم اسمش امیر رضا بود تو این شک
 ندارم. ولی فامیلش مطمئن نیستم کاظمی باشه...
 دوباره یه خورده فکر کردم و با خوشحالی گفتم:

- آها... آها... اسمش امیر رضا اصل کرمانی.... همینه! خودشه!
 نگین سری تکون داد و پوفی کرد و به کاغذ توی دستم اشاره کرد و گفت:
 - خود دانی! یعنی الان می تونی بهش زنگ بزنی؟
 با اطمینان سر تکون دادم و گفتم:

- آره بابا خودش شماره رو داد و اصرار کرد هر وقت کار داشتتم باهاش تماس
 بگیرم!

نگین خنده یه وری کرد و گفت:

- چرت و پرت نگو... یارو در حین انجام وظیفه بهت شماره داد؟

همین جور که سرم پائین بود گفتم:

- شماره نداد که دوست شیم خله...گفت وقتی کاری داشتم تماس بگیرم...
ولی بعد فکر کردم...شایدم یه چیز دیگه گفت...ولی خوب در باره تماس
گرفتن و کار داشتن که بود. با این فکر شونه ای بالا انداختم و بالاخره تماس و
برقرار کردم. نگین با دقت به من زل زده بود و منم با اطمینان گفتم:

- خیالت راحت درست میشه!

همون موقع یکی جواب داد:

- بفرمائید؟

با خوشحالی سلام کردم:

- سلام!

طرف که معلوم بود منو نشناخته با تردید جواب داد:

- علیک سلام!

- خوبین جناب کرمانی؟

صدای متعجب طرف و شنیدم که گفت:

- کرمانی؟

- بله...خودتون شماره دادین به من گفتین مشکلی بود تماس بگیرم....منم

الان به مشکل برخورددم..

- خانم...

- یعنی می خواین بگین خودتون به من شماره ندادین؟ گفتین مشکلی داشتم زنگ بزنم... من الان خودم مشکل ندارم دوستم خاله اش... یعنی شوهر خاله اش ماشینش و دزدیدن...

- خانم بیخشید مثل اینکه اشتباه شده....

اخمی کردم و گفتم:

- چه اشتباهی؟... مگه شما جناب سرهنگ امیر رضا اصل کرمانی نیستین؟
صدای داد طرف گوشم و کر کرد:

- کی؟

آب دهنم و قورت دادم و گوشی رو از دهنم دور کردم و گفتم:

- وای نگین فامیلش کرمانی نیست!

نگین با حرکت دست یه خاک بر سرت برام فرستاد و من تند گفتم:

- بیخشید... جناب سرهنگ امیر رضا... اصل...

- خانم محترم... بنده امیر عطا...

یهو پریدم وسط حرفش...

- بله سرهنگ امیر عطا... اصل...

که اونم از اون ور داد زد:

- سروان امیر عطا کریمی اصل!

- اوپس...

صدای پوف طرف او مدم... و بعد هم گفت:

- الو... خانم... قطع شد....

- من که کلا ضایع شده بودم نمی دونستم چی بگم. نگینم با یه ابروی بالا رفته
 و ایستاده بود و جلوم و وق زده بود تو صورتم.
- خانم... الو... من کی به این خنگ شماره دادم...
 با این حرفش سینه ام و صاف کردم و گفتم:
- جلوی کلانتری... خودتون گفتین....
 - اهه قطع نشده...
 با حرص گفتم:
- نخیر جناب ابوعاطا اصل
 نگین خنده اش گرفته بود و من داشتم بهش چشم غره می رفتم.
- امیر عطا...
 - ابروم و دادم بالا و گفتم:
 - منم که همین و گفتم.
 - ولی من یه چیز دیگه شنیدم.
- نگین با حرکت لب اشاره کرد که حرف اصلی رو بزن. منم لبم و گزیدم و
 گفتم:
- الان بگم واسه چی زنگ زدم یا بازم قراره سر اسم شما با هم کل کل کنیم!؟
 صدای پوفش او مد و بعدم گفت:
- خانم من باید یادم بیاد شما رو کجا دیدم و بهتون شماره دادم تا بفهمم چه
 کمکی از دستم بر میاد!
 دستم و گذاشتم روی سرم و با خودم گفتم چه خنگه این!

- جناب اصل... نشون به اون نشون که جلوی پارک منو گرفتین منم یه مشت زدم توی چونه اتون!

لبیم و گاز گرفتم. طرف مکشی کرد و با یه لحن خاص گفت:

- بله..... خانم کبیری؟

نیشم باز شد و گفتم:

- بله درسته... حافظه اتون خوبه ها!

صداش طعنه دار بود.

- شما کسی نبودین که بتونم فراموش کنم...

با همون نیش باز گفتم:

- واقعا؟

با یه تمسخری گفت:

- با اون مشتیه که شما زدین هر کی بود یادش نمی رفت.

لبمامو به هم فشردم و گفتم:

- از قصد نبود!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- حالا چه کمکی از دستم بر میاد؟ از اون دوستتون خبری شده؟

تند گفتم:

- نه... نه... اون که دیگه ندیدمش... اصلا دیگه نیامد خوابگاه...

- پس...؟!

- ماشین شوهر خاله دوستم و دزدیدن!

یه بار با مکث تکرار کرد:

- ماشین... شوهر... خاله... دوستتون؟!!

خورد تو ذوقم. توقع داشتم الان بگه چشم همین الان براتون پیدا می کنم. داستم جلوی نگین ضایع می شدم بعد از اون همه اصرار. با یه لحن ناامید گفتم:

- کمکم می کنید؟!!

یه مکث شد و بعد با یه لحن آروم گفت:

- خانم کبیری من توی دایره مواد مخدرم شما باید برین دایره سرقت.

لبام آویزون شد و با همون لحن لوسی که برای خر کردن نیما جواب می داد ولی خدا شاهده اون لحظه اصلا قصدم نبود ازش استفاده کنم گفتم:

- یعنی کاری نمی تونین بکنین؟! اخه من به دوستم قول دادم!

دوباره مکث شد و بعدم صدای جناب اصل و شنیدم که این بار لحنش خیلی مهربون شده بود.

- اجازه بدین با یکی از دوستانم تو دایره سرقت تماس بگیرم... شماره ماشین و اسم مالک و برام بفرستین.

کلی ذوق کردم و گفتم:

- وای خیلی ممنون... دستتون درد نکنه... خیلی لطف کردین!

و تماس و قطع کردم و پریدم ب*غ*ل نگین و گفتم:

- دیدی قبول کرد. من هی بگم پارتی خوبه تو بگو نه!

نگین منو هول داد و گفت:

- ایه برو اون ور بینم.

- زود باش شماره ماشین و اسم مالک و بگو برایش اس کنم.
 - من که بلد نیستم. زنگ بزنی از خاله ات بپرس!
 نگینم هول شد و زود زنگ زد به خاله اش و کلی هم خالی بست که طرف
 آشنای دوستمه. خدا رحم کنه به ما. همون موقع تلفنم زنگ زد. شماره ناشناس
 بود.

- بفرمائید؟

- خانم کبیری مثل اینکه قطع شد!
 لبم و گاز گرفتم. خاک تو سرم اینقدر هیجان زده شدم که بدون خداحافظی
 قطع کردم.

- وای ببخشید...

- خواهش می کنم می خواستم بگم. من با همین شماره تماس بگیرم؟
 - بله بله... این شماره خودمه...

- باشه پس شماره پلاک و برای من اس کنید.

- چشم همین الان میفرستم. دستتون درد نکنه!

- خواهش می کنم.

- خداحافظ.

- خدا نگهدارتون!

با نیش باز به نگین گفتم:

- شماره پلاک لطفا!

یک ساعت شد دو ساعت و خبری از این اصل کریمی نشد. دیگه داشت کفرم
 بالا می اومد ولی دلم نمیخواست دوباره زنگ بزنی و ضایع شم. اگه می

خواست کاری بکنه همون موقع می کرد. تازه نگین و راهی کردم و کلی بهش قول دادم که حتما کارش و راه می اندازم ولی خودم به غلط کردن افتاده بودم که چرا به یارو زنگ زدم.

آویزون از دانشگاه زدم بیرون. یه نگاه به این ور خیابون یه نگاه به اون ور انداختم و پوفی کردم و به خودم گفتم:

- ماشین خاله نگین که پیدا نشد. من برم ببینم توی این شهر بی در و پیکر یه اتاق پیدا می کنم یا نه.

با ناامیدی راه افتادم سمت چند تا املاکی که تو این ده روز ده بار سر زد بودم. می رسیدم وارد مغازه طرف که می شم بزنه بیرونم کنه بس که هر روز می رفتم و می پرسیدم خونه مناسب من دارن یا نه! یک ساعتی معطل گشتن همون بنگاه های نزدیک دانشگاه شدم. بازم خبری نبود. الان نزدیک دو ماه بود که از سال می گذشت. چه توقعی داشتم. معلوم بود که اگه جایی هم بوده پر شده.

اینقدر لجم گرفته بود که جلوی یه تاکسی رو گرفتم و به خودم گفتم:

- می شینم توی تاکسی می رم تا یه بنگاه ببینم که این مدت نرفتم. حتی اگه اون سر شهر باشه.

همین کارم کردم. یه تاکسی گرفتم و گفتم:

- م*س*تقیم.

بعدم سوار شدم و نگاهم و دادم به پیاده رو. دو سه نفر پیاده و سوار شدن و رفتن. یه ربعی بود که داشتیم می رفتیم و هنوز یه دونه بنگاه هم توی مسیر

ندیده بودم. داشتم ناامید می شدم و می خواستم پیاده شم که نگاهم افتاد به یه بنگاهی و یه دفعه داد زدم:

- آقا نگه دارین.

یعنی با این دادم همه مسافرا چسبیدن به سقف. راننده یه چیزی زیر لب گفت که منم به خودش حواله اش دادم و بعدم زد کنار. منم تند پیاده شدم و دویدم سمت بنگاهی. اینقدر ذوق زه شده بودم که بالاخره یه جایی رو بعد از این همه مدت پیدا کردم که انگار طرف خونه رو آماده کرده بوده و منتظر بوده من بیام. جلوی در نگاهی به دم و دستگاہ طرف انداختم. زیادی شیک و پیک بود. بهش نمی خورد از این لونه موشایی که من می خوام داشته باشه. ولی چاره چی بود. بالاخره باید یه خاکی تو سرم می ریختم.

دستی به مقنعه ام کشیدم و خیلی شیک و مجلسی رفتم تو. دو سه نفری بود. انگاری یکی شون یه زن و شوهر جوون بودن. داشتن با یه آقاهه که پشت میز نشسته بود صحبت می کردم و مرده هم داشت هی یه دفتر و ورق می زد و نگاه می کرد و دوباره یه چیزی می گفت.

هنوز مشغول دید زدن اطراف بودم که یهو یه نفر جلوم سبز شد. پسره از این تیپ جلفای مزخرف بود از همونا که یه ریش اندازه بند انگشت می دارن زیر لبشون. یه نگاه به سرتاپای من انداخت و با یه ابروی بالا رفته گفت:

- بفرمائید!

یعنی خدایی از این دخترای ایـش نبود وگرنه بهش یه ایش درست و حسابی می گفتم. هنوز داشت بر و بر منو نگاه می کرد. منم که بی اعصاب.

- خیلی ممنون صرف شده!

نیشش باز شد و او مدیه چیزی بگه! که تلفنم زنگ خورد. احمی بهش کردم و موبایلمو بیرون کشیدم. شماره بود. یه خورده آشنا می زد.

- بله بفرمائید؟

چشمام و ریز کردم و به پسره که حالا دست به سینه به من زل زده بود و یک ذره هم حیا سرش نمی شد نگاه کردم. چه خوشش هم او مدیه پسره اسکل!

- خانم کبیری؟ کریمی هستم!

یهو احمم رفت و نیشم ناخودآگاه باز شد. یه نیم چرخ زدم و گفتم:

- وای... سلام حالت خوبه! چقدر دیر زنگ زدی نگرانم شدم!

فکر کنم بدبخت پشت تلفن مرد. چون صدایی ازش نیامد. یه نیم نگاهم به پسره انداختم. یه جورای خورده بود تو ذوقش. یه لبخند یه وری بهش زدم و پشتم و کردم بهش و چند قدم دور شدم. مثل اینکه اورژانس زود رسیده بود امیر عطا هنوز زنده بود چون بالاخره صدایش دراومد و با بهتی که توی صدایش بود گفت:

- خانم کبیری من ستوان کریمی اصل هستم. مثل اینکه نشناختین!

خوب معلوم بود از این لحن من هنگ کرده بچه. سینه ام صاف کردم و این بار با یه لحن عادی گفتم:

- اوه شماییین؟ حالتون خوبه؟

صدای نفس عمیقش او مد انگار فهمید نه من خل شدم نه شانس به اون رو کرده. ولی کرشم ریخت:

- بله! مثل اینکه شما بهترین!

حالا بین تا بهش خندیدی پرو شد. منم زدم به پرویی و گفتم:

- کاری داشتین؟

و خنده بدجنسی اومد رو لبم. صدای پر حرصش و شنیدم:

- بابت اون ماشین سرقتی تماس گرفتم.

یه لحظه همه چی یادم رفت. عین خلا هیجان زده شدم و گفتم:

- پیداش کردین؟

صدای پر از تمسخرش رو شنیدم:

- نخیر... گنج یابمون خراب بود اینکه نشد!!!

هیجانم سه سوته ته کشید. چه خشنه این اصل کریمی. لبامم آویزون شد و

دوباره پرسیدم:

- خوب... پس چی شد؟

تمسخر صدایش رفت. چه خوب که با تغییر لحن من اونم می زد یه کانال

دیگه!

- با دوستم تماس گرفتم. سفار شتون و بهش کردم. شماره شو براتون اس می

کنم با خودش در تماس باشین. گفته پیگیری می کنه!

پوفی کردم. خوب اونمی که می خواستم نشد ولی خوب. بنده خدا رد یاب که

نیست طول می کشه تا پیدا شه. سری تکون دادم و برای اینکه نشون بدم زیادم

خل و چل نیستم خیلی مودبانه ازش تشکر کردم:

- با این حال دستتون درد نکنه باعث زحمت شدیم.

وقتی جواب داد معلوم بود جا خورده و توقع نداشته من به این سرعت تغییر

موضع بدم.

- خواهش می کنم کاری نکردم.

منم باز جو گیر شدم و گفتم:

- نه دیگه ندیده و نشناخته کارمون و راه انداختین واقعا محبت کردین!

اونم از من بدتر جو گیر:

- نه بابا این چه حرفیه بالاخره شغلم اقتضا می کنه که بهتون کمک کنم.

- این از محبتتون بوده.

یعنی دو تایی افتاده بودم رو دور تعارف و حسابی هم تو نقشمون فرو رفته بودیم

دیگه کار به جایی رسید که جناب کریمی گفت:

- بازم کاری بود با خودم تماس بگیرین. هر کاری از دستم بر بیاد دریغ نمی

کنم.

منم نیشم باز شد و به خودم گفتم.

- خیال کردی من منتظر تعارف تو بودم!

ولی خیلی شیک و مجلسی جواب دادم:

- لطف دارین شما. دیگه کاری با من ندارین؟

- نخیر خوشحال شدم!

با همون نیش باز تماس و قطع کردم. فکر می کردم خودم جوگیرم این که دیگه

بدتره. نه از اول که کلا می خواست مارو بجهه نه از الان که کم بود التماس

کنه بازم به من زنگ بزن کاری داشتی. سری تکون دادم و برگشتم سمت پسره.

نه مثل اینکه ناامید شده بود و رفته بود پی کارش. مثل طلب کارا نشسته بود

پشت میز و داشت با یه بنده خدایی حرف می زند.

منم به روی مبارک نیاوردم و رفتم نشستم منتظر. ولی پسره الکی داشت کشش می داد که جواب منو نده. به غیر از اون یک نفر دیگه هم بود که اونم مشغول بود. یه خورده منتظر شدم و وقتی دیدم پسره کوتاه بیا نیست. با انگشت زدم روی میز و گفتم:

- بیخشید!

پسره برگشت و یه نگاه دوباره به سرتاپای من انداخت و گفت:

- بفرمائید؟

- من خیلی وقته اینجا منتظرم.

رو شو کرد به مرده و گفت:

- بیخشید آقا سیامک.

و رو به من با همون لحن بی تفاوتش گفت:

- کارتون؟

پسره چلغوز بی خاصیت. هیچی اومدم روی ماه خودتون و ببینم همش تو آشپزخونه بودین!! با حرص گفتم:

- یه خونه دانشجویی می خواستم!

جفت ابروهاش بالا پرید. دستاشو توی هم قفل کرد و روی میز گذاشت گفت:

- خانم خوشکله ما اینجا خونه از متراژ دویست متر داریم تا هزارتا به کارت میاد؟

یعنی آدم گل به خودی بزنه این همه ضایع نشه. تو استرخ یه متری غرق بشه و اینجوری ضایع نشه. با تفریح داشت منو نگاه می کرد. جناب سیامک خان

هم زل زل خیره شده بود به من و هر آن احتمالش می رفت بزنه زیر خنده. منم کم نیاوردم و از جا بلند شدم. یه نگاه از بالا بهش انداختم و پرو پرو گفتم:
- فقط؟ من دنبال دوهزار تا به بالا بودم.

بعد یه نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

- از پستیژتون معلومه چقدر سطح پائین کار می کنین! در ضمن خانم خوشکله عمته!

یعنی پسره از این پرویی من فکش اومده بود رو کفشش. سیامک جان گل هم که خنده شو ول کرده بود. منم یه لبخند ملیح به جفتشون زدم و خودمو تقریباً از اونجا پرت کردم بیرون و تا پنج دقیقه بدون اینکه به اطراف نگاه کنم *م*س*تقیم رفتم. وقتی خیالم راحت شد که از منطقه ممنوعه دور شدم. بالاخره وایسادم. تازه دلم می خواست سر خودمو بکوبم به دیوار. آخه جا قحط بودم پا شدم رفتم همچین جایی.

نفسی از سر ناامیدی کشیدم. موبایلم زنگ خورد. اس اومده بود برام.
- شماره دوستم توی دایره سرقت. محتشمی.

شماره رو برای نگین فرستادم. و عین چهارپای توی گل مونده راه افتادم. داشتم فکر می کردم پیدا کردن خونه رو بی خیال بشم که نبش یه کوچه چشمم خورد به یه بنگاهی جمع و جور. لبم و چند بار جویدم و به خودم گفتم:

- اگه اینم جایی نداشت بر می کردم تو همون آشغال دونی و کور می شم همین جا هم زندگی می کنم. تا من باشم پا تو کفش بقیه نکنم!

د ست به جیب رفتم سمت بنگاهی. درش و که باز کردم. صدای زنگوله داد. آخی آدم احساس بئیی بهش دست میده. سرم و بالا کردم و یه نگاه به زنگ بالای در انداختم که یکی گفت:

- بفرما تو دخترم!

یه آقای تقریبا مسن نشسته بود پشت میز و با لبخند نگاهم می کرد. از اینکه گفت دخترم خوشم اومد. معلوم بود آدم معقول و درست و حسابیه. برای همین فوری سلام کردم:

- سلام

- علیک سلام. بیا بشین.

و با دست به صندلی اشاره کرد. کوله ام و از روی شونه ام برداشتم و روی یکی از دو تا صندلی که جلوی میزش بود نشستم.

- خیلی ممنون.

بازم لبخند زد.

- خوب دنبال اتاقی چیزی می گردی؟

- بله!

- دانشجویی؟

- بله.

- سری تکون داد و دفترش وزیر و رو کرد. چند باری اخم کرد و گفت:

- چند نفرین؟

کوله ام و ب*غ*ل کردم و زل زدم به دفترش انگار که قرار بود خونیه اون تو باشه و من می تونم بینمش.

- خودم تنهام!

یه لحظه دستش متوقف شد و سرش و بالا گرفت و نگام کرد و گفت:

- تنهایی؟

یه لحظه ترسیدم. ولی به قیافه مهربونش نمی خورد ادم اهل سواستفاده باشه.

با نگرانی سر تکون دادم و گفتم:

- بله. یه جا اتاق دارم. ولی اصلا مناسب نیست می خوام بیام بیرون از اونجا.

ده روزه دارم می گردم. قبلشم جایی رو پیدا نکردم مجبوری رفتم اونجا.

نفس عمیقی کشید و دفترش و بست. ناامید شدم.

- ندارین؟ حتی یه اتاقم باشه خوبه ها! حمام و دسشویی مشترکم باشه عیب

نداره!

پیرمرده دستی به صورتش کشید و گفت:

- چرا دارم ولی مناسب تو نیست. تنها خطر داره!

گیر افتاده بودم اساسی. نه می تونستم حرفی بزنم و پرو بازی در بیارم نه می

تونستم از خونه بگذرم. سعی کردم حتی الامکان ادب و رعایت کنم.

- مطمئنم هر جا باشه از اونجایی که الان هستم بهتره!

- نه دختر جون هر چی باشه تنها نیستی. آخه شبی نصفه شبی آدمیزاده یه

اتفاقی برات افتاد!

دیدم کوتاه بیا نیست برای همین گفتم:

- به خدا اونجا بدتره. هم اتاقیم معتاد بود. الانم پلیس دنبالشه! من و تهدید

کرده برای همین می ترسم اونجا بمونم.

پیرمرده یه چند لحظه نگاهم کرد و بعد زیر لب لا اله الا الهی گفت دوباره نگاهم کرد و گفت:

- پاشو بریم!

با خوشحالی از جا پریدم و تند گفتم:

- دوره یا نزدیک؟

میز و دور زد و دستشو کرد توی جیبش و دسته کلیدشو در آورد و گفت:

- توی همین کوچه است!

با خوشحالی پشت سرش راه افتادم. مثل اینکه خدا رو شکر داشت جور می شد. تا ته کوچه رفت و بعدم پیچید توی یه کوچه باریک تر. جای باصفایی بود. از خیابون دور بود و ما شین زیاد رفت و آمد نداشت برای همین سکوت خوبی بود. جلوی یه در وایساد و دوبار زنگ و فشار داد. بعدم با کلید در و باز کرد. صدایی از توی خونه اومد:

- آقا حبیب شماین؟

- بله خانم. بیا مهمون داریم!

با تعجب به مرده یا همون حبیب آقا نگاه کردم. بعد از چند لحظه سر و کله یه خانم مسن که بهش می خورد هفتاد داشته باشه پیدا شد. حبیب آقا یه لبخند به من زد و گفت:

- بیا تو!

گیج بهش نگاه کردم و گفتم:

- پس خونه ای که می خوانین بهم نشون بدین کجاست؟

حبیب آقا لبخند زد و گفت:

- شما بیا تو!

و رو به زن گفت:

- طاهره خانم دخترمون و تعارف کن!

طاهره خانم هم عین شوهرش با لبخند گفت:

- بیا تو عزیزم.

مردد مونده بودم. شک افتاده بودم به دلم نکنه اینا می خوان بدزدنم و یه بلایی سرم بیارن. هر چی خواستم این فکر و توی خودم تقویت کنم و نرم تو نشد. اینقدر قیافه ها شون مهربون بود که اصلا نمی شد بهشون همچین چیزایی رو نسبت داد. برای همین منم دیگه کم آوردم و خجالت زده رفتم تو!

حبیب آقا با همون لبخند گرم کنار در ایستاده بود و منتظر بود کامل وارد بشم تا درو ببندد. منم لبخند کم رنگی زدم و از در فاصله گرفتم. اونم آروم در و بست. با دستش به راهروی باریکی که با موکت قهوه ای پوشیده شده بود اشاره کرد و گفت:

- بفرما.

طاهره خانم هم با یه لبخند گرم تر انتهای راهرو به انتظار ایستاده بود. صدای بسته شدن در پشت سرم باعث شد یه چیزی توی دلم هری بریزه پائین. نمی دونم چرا اون وسط یاد داستان هانسل و گرتل افتاده بودم. که اولش یه خونه شکلاتی بود و یه پیرزن مهربون که یهو تبدیل شد به یه جادوگر بدجنس.

آب دهنم و قورت دادم و به در بسته نگاه کردم. نه خدا رو شکر درو قفل نکرده بود. بهتره وارد شدم نزدیک در باشم که آگه خواست اتفاقی بیافته بزنم به چاک

درم که قفل نیست. پس حله!! صدای طاهره خانم باعث شد دوباره رو برگردونم. خیلی داشتم سعی می کردم بی ادبانه رفتار نکنم.

- دخترم بیا تو. کسی نیست. فقط خودمونیم.

د بیا بدتر شد که. اگه می گفت بیست نفر دیگه اون توان که بهتر بود. حبیب آقا کفشاشو در آورد و گذاشت توی جاکفشی کنار راهرو و گفت:

- غریبی نکن دخترم بیا تو!

و خودش به سمت طاهره خانم رفت. منم این پا و اون پا کردم و بالاخره کفاشم و در آوردم.

- یا می میرم یا یه خونه گیرم میاد. اگه خونه گیرم اومد که چه بهتر اگه نه هم فرقی نمی کنه بالاخره که رکی منو می کشه!

با این فکر لبخند زدم و رفتم تو. طاهره خانم دست انداخت پشت کمرم و گفت:

- خوش اومدی عزیزم!

کاملا معلوم بود منتظر من نبوده. نمی دونم هدف حبیب آقا از اینکه منو آورده اینجا چی بوده. هنوز داشتم دنبال علت می گشتم. باید واسه چی منو می آورد خونه خودش؟ اون که گفت می خوام بریم خونه ببینیم.

- نکنه بچه دار نمی شه دنبال یه زن جوون و خوش بنیه و پسر زا می گرده و اسش وارث بیاره؟ مسخره است. این بنده خدا حداقل هفتاد سالشه. بعدم یعنی تو آشنا و فامیل هیچ کس نبوده بگیره من و می خواد بگیره.

از این فکر پوفی کردم و با اشاره دست طاهره خانم نشستم روی مبل. حبیب آقا رفته بود توی یکی از اتاقا. از همون جا صدا زد:

- طاهره خانوم به لحظه تشریف بیارین!

ای وای چه مودب. بعیده جادوگری چیزی باشن جفتشون خیلی ناناژن. طاهره خانم لبخندی به من زد و گفت:

- الان میام دخترم.

سری تکون دادم و گفتم:

- خواهش می کنم راحت باشین.

با رفتن طاهره خانم نگاهی به در و دیوار خونه انداختم. خونه در به کوچه بود و پذیرائی یه پنجره داشت به کوچه. خونه بزرگی بود. معلوم بود سه چهارتا اتاق داره و آشپزخونه که به سبک قدیم در داشت و اپن نبود. چندتا عکس روی میر کنار دیوار دیده می شد. عکس های قدیمی و جدید.

- نکنه بچه مچّه ای نداره می خواد خونه رو بده به کسی که واقعا احتیاج داره. مهر من به دلش افتاده!!!

یعنی می خواستم یکی اینجا بود و این فکر و می گفتم و طرف می خوابوند تو دهن من با این فکرای فانتزی.

برای رفع فضولی بلند شدم و رفتم سمت قاب عکس ها. یه زن و شوهر جوون زنه با یه لباس سفید و کلاه سفید روی صندلی نشسته بود و مرده هم دست به کمر کنار صندلی ایستاده بود.

-آخی چه ناز بودن جوونی هاشون.

عکس بعدی یه پسر بچه هم بهشون اضافه شده بود. اخم کرده بود و با یه نگاه طلب کار زل زده بود تو دوربین. خنده ام گرفت. گوگولی بوده واسه خودش. الان حتما پنجاه سالی باید داشته باشه همین گوگولی.

توی عکس های بعدی هم دو تا دختر دوقولو اضافه شده بودن. اون پسر گوگولیه تو این عکس می خورد دوازده سیزده سال داشته باشه. می خواستم برم سراغ بقیه عکس ها که صدای طاهره خانم نداشت.

- می بینم خودتو سرم گرم کردی!

برگشتم و نگاهش کردم. یعنی حرفش این معنی رو نمی داد که فضولی کردم؟ به چشمش نگاه کردم. نه اصلا این معنی رو نمی داد. یه سینی چای هم توی دستش بود. لبخندی زد و خودم گفتم:

- ببخشید فضولی کردم.

خنده ای کرد و گفت:

- بیا بشین دخترم. این چه حرفیه خونه خودته! من یه نوه هم سن سالای تو دارم.

کنارش نشستم و گفتم:

- دانشجوه؟

- فنجون چایی رو روی میز کنار دستم گذاشت و گفت:

- آره سال اوله. حقوق می خونه!

چایی رو به لب بردم و گفتم:

- موفق باشن!

دیگه نمی دونستم چی بگم! همین جور آروم آروم چایمو می خودم و از بالای فنجون گه گاهی به طاهره خانم نگاه می کردم. بعد از اینکه چایمو خوردم سر و کله حبیب آقا هم پیدا شد. روی مبل کنار طاهره خانم نشست و اونم یه فنجون چایی داد دستش. حبیب آقا چایی رو گرفت و رو به من گفت:

- خوب بریم سر اصل مطلب!

یه لحظه چشمام گرد شد و اون فرضیه زن دوم و وارث اومد تو ذهنم. آخه این جمله مختص مجالس خواستگاری بود. ولی اینا که بچه داشتن! نکنه منو واسه پسر و شن می خوان؟ فک کن! یعنی منو این همه خوشبختی محاله! یه دستی به مقنعه ام کشیدم و با خودم گفتم.

- شوخی که نیست حرف یه عمر زندگیه. اصلا می گم من قصد ادامه تحصیل دارم. زور که نیست! والا!

حبیب آقا یه خورده از چایش خورد و گفت:

- من با طاهره خانم صحبت کردم اونم حرفی نداره.

- د بیا دیدی راست گفتم. دیدی همون شد. بابا من نمی خوام زن حبیب آقا بشم نه اینکه مرد بدی باشه نه خیلی هم نازه ولی به جان خودم سنش یه خورده بالاست اگه یه چهل سالی جوون تر بود می تونستم روش فکر کنم. معلومه جوونی هاش هم خوشتیپ بوده.

با چشمای وق زده زل زدم به طاهره خانم. نه اونم سرخوش داشت می خندید. بابا این دیگه آخر از خودگذشتگیه داره به همین راحتی واسه شوهرش زن می گیره. حبیب آقا چایش و تمام کرد و گفت:

- یه اتاق کوچیک طبقه بالا هست...
- می خواستم دو دستی بکوبم تو ملاجم.
- بفرما قراره با هووم تو یه خونه زندگی کنم.
- خوب دست خودم نبود. این فرضیه مسخره از ذهنم نمی رفت. هر چی می خواستم به یه چیز دیگه فکر کنم نمی شد. حبیب آقا ادامه داد:
- مدت هاست خالیه. از وقتی پسرم رفته!
- طاهره خانم هنوز لبخند می زد.
- اگه بخوای می تونی بیای اونجا زندگی کنی! تو هم عین دخترم!
- و منتظر به من نگاه کرد. خوب باید یه خورده فکر می کردم.
- وقتی به من می گه تو هم عین دخترم یعنی اون فرضیه زن دوم منتفیه. گفت از وقتی پسرم رفته؟ اومم یعنی ممکنه پسره قهر کرده باشه و من اتاق و بگیرم و بعد این آستی کنه و بیاد عاشق من بشه و با هم ازدواج کنیم و با خوبی و خوشی با هم زندگی کنیم؟ سرمه می شه لطفا خفه شی و دیگه فرضیه نسازی؟
- سینه ام و صاف کردم و به طاهره خانم که ای ستاده بود به من نگاه می کرد زل زدم:
- ببخشید چی گفتین؟
- نمی خوای اتاق و بینی؟
- و به پله اشاره کرد. آروم از جا بلند شدم و همراهش شدم. طاهره خانم با همون لحن آروم پرسید:
- اسمت و نگفتی به ما که!
- من سرمه ام...

فقط تهشم اگه گفته بودم بیست و یک سال دارم تمام بود. طاهره خانم نگاهی به من کرد و گفت:

- چه اسم قشنگی داری!

- ممنون!

کلیدی از کمد کنار پله برداشت و داد دست منو و گفت:

- برو اتاق و ببین اگه خوشت هم نیامد بدون رودربیاستی بگو!

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه ممنون!

و تند از پله بالا دویدم. یعنی هنوز باورم نشده بود که بالاخره یه جای درست و درمون پیدا کردم توی این شهر دراندشت! در اتاق و باز کردم و پریدم تو! یه اتاق شاید بیست متری بود که یه گوشه اش یه سرویس کامل بود. یه کمد دیواری و توی سه گوش اتاق هم یه نیم دایره رو جدا کرده بودن و حالت آشپزخونه داشت. نیشم تا بنا گوش باز بود. یه سوویت کامل اینجا بود و اینا بهش می گفتن یه اتاق کوچیک!

یه تخت و میز تحریرم توش بود. کفشم موکت شده بود و با یه قالی متوسط فرش شده بود. یعنی آخرش بود. مگه خل بودم که بگم نمی خوام. یعنی اگه قرار بود انتخاب کنم ترجیح می دادم توی این سوئیت و توسط این زن و شوهر بمیرم تا با دستای رکی فضایی. م*س*تقیم رفتم به سمت پنجره ای که به کوچه باز می شد. من عاشق این پنجره های رو به کوچه بودم.

- ای خدا چی می شه اون ور کوچه هم یه پنجره باشه و توشم یه پسره زندگی کنه و...

اینجای جمله که رسیدم خش پرده رو کنار زدم. خوب جمله ام نصفه موند چون خونه های اون ور کوچه همه جنوبی بودن و در به حیاط. تا نزدیک ترین پنجره یه چهل پنجاه متری راه بود. طرف مگه اینکه با تلسکوپ اینجا رو نگاه کنه که منو ببینه!

اینقدر خورد تو ذوقم که زود پرده رو کشیدم و برگشتم عقب. خوب همه چیز اوکی و من این خونه رو می خوام. شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت در.
- خودشون اصرار کردن.

تند از پله دویدم پائین و با دیدن طاهره خانم گفتم:

- وای عالییه من عاشقش شدم!

طاهره خانم و حبیب آقا لبخند زدن. یه لحظه وا رفتم. راستی کرایه اش چی می شه؟

روی مبل نشستم و گفتم:

- من خیلی نمی توانم کرایه بدم. یه سوئیت کامل فکر کنم کرایه اش زیاد بشه!

حبیب آقا لبخند زد و گفت:

- کی حرف از کرایه زد؟

با تعجب نگاهشون کردم و گفتم:

- یعنی چی؟ یعنی مجانی؟

حبیب آقا با دست اشاره ای به طاهره خانم کرد و گفت:

- من که صبح تا شب دم بنگاهم. طاهره تنهاست. حالا گه گاهی بچه ها بهش سر می زنن. ولی آگه تو اینجا بمونی خیال ما راحت تره!
- نیشم تا بنا گوش باز شد. عزت نفس و این مسائلم گذاشتم دم کوزه. داره مفت مفت خونه اشو می ده به من بگم نه کرایه می خوام بدم؟! سری تکون دادم و گفتم:
- من که از خدومه کنار طاهره خانم باشم. به این ماهی! حیب آقا خندید و طاهره خانمم لبخند زد. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:
- من دیگه برم تا برسم خونه دیر میشه! کی می تونم وسایلم و بیارم؟ حیب آقا گفت:
- از این لحظه به بعد هر وقت خواستی بیار! با خوشی از جام بلند شدم و رفتم سمت طاهره خانم. حیب آقا رو که نمی تونستم ب*غ*ل کنم پس طاهره خانم و ب*غ*ل کردم و دو تا ب*و*س خوشکل زدم رو لپاش!
- من فردا تا ظهر کلاس دارم. عصر وسایلم و می آرم! طاهره خانم هم صورتم و ب*و*سید و گفت:
- باشه عزیزم منتظرتم!
- رو به حیب اقا هم گفتم:
- دستتون درد نکنه به خدا مونده بودم دیگه چکار کنم. نزدیک بود برم انصراف بدم!

خوب این و دیگه دروغ گفتم. خل نبودم که سه سال درس و ول کنم و برم. اینو در واقع برای تاثیر بیشتر گفتم. بعدم رفتم سمت در و تند تند گفتم:

- دیگه شما تشریف نیارین خودم راهو بلدم. بفرمائید.

و همین جور که یه ریز ورمی زدم کفشام و پوشیدم. حییب آقا هم کفاشو پوشید که من گفتم:

- حییب آقا بفرمائید خودم می رم! تورو خدا نیاین خجالتم می دین!

و در و باز کردم و رفتم بیرون. تازه تصمیم داشتم درو هم ببندم که حییب آقا گفت:

- دخترم من می خوام برگردم بنگاه!

یه لحظه دستم روی در خشک شد و به حییب آقا زل زدم که یه چیزی بنگ خورد تو ملاحظه. و من که دوبل ضایع شده بودم یه لبخند ابلهانه زدم و دستم و گذاشتم رو سرم. حییب آقا بنده خدا یه نگاه به کنار من کرد. منم سرم و چرخوندم که یه توپ بسکتبال دیدن که داشت قل می خورد و می رفت. یعنی اینم شانسه من دارم. این توپه دیگه از کجا اومد؟

حییب آقا رفت سمتش و برش داشت.

- حالت خوبه دخترم؟

خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

- نگران نباشین من خودم رشته ام تربیت بدنیه!

حالا بگو چه ربطی داشت. اونایی که رشته اشون تربیت بدنیه مخشون از سنگه! والا! همون موقع در یکی از خونه ها باز شد و صدای یه پسره اومد که داشت می گفت:

- جون مادرت ديگه پرتاب سه امتيازى نكن!
- ابروهام و بالا بردم و به پسره نگاه كردم. با ديدن من كه هنوز دستم روى سرم بود و توپ توى دست حبيب آقا گفت:
- سلام حبيب آقا؟
- و نگاه ناآشنايى به من انداخت! حبيب آقا با اخم كم رنگى گفت:
- معلوم هست چكار مى كنين؟ نزديك بود دختر مردم و ناكار كنيد. د بيا ما رو ضايع كرد رفت كه! براى اعاده حيثيت تند گفتم:
- حبيب آقا من كه گفتم خودم رشته ام تربيت بدنيه! از اين توپا زياد خورده تو سر ما.
- و به پسره كه يه خورده خجالت زده کنار در ايستاده بود نگاه كردم. همون موقع دو نفر ديگه سرشون و كردن از در بيرون و گفتن:
- رفتى توپ بسازى...
- و با ديدن ما ساكت شدن. ديدم اونا هم دارن ضايع مى شن براى همين توپ و از دست حبيب آقا گرفتم و رفتم سمتشون و گفتم:
- بسكت بازى مى كردين؟
- يعنى اينم سوال بود من پرسيدم؟ اون پسره هم كه عقب ايستاده بود و موهاش ريخته بود تو صورتش گفت:
- په نه په اين شليك توپ سال نو بود!
- خنده ام گرفته بود. خوب وقتى چرت سوال مى كنى جوابم چرت مى شنوى ديگه! باز پرو بازيم گل كرد. من از اين سه تا جوجه بخورم عمرا. به شون نمى

خورد بیشتر از هیفده هیجده سالشون باشه! چند بار توپ و زدم زمین و گرفتم و گفتم:

- کی می خواست سه امتیازی پرتاب کنه؟

اون دو تا به همونی که مزه پرونده بود با پوزخند نگاه کردن. منم مثل پروها که نه خود اصل پرو راه افتادم سمت در و گفتم. بیا نشونت بدم پرتاب سه امتیازی یعنی چی؟

صدای پسر اولیه رو شنیدم که گفت:

- رشته اش تربیت بدنیه!

- خالی بسته بابا!

- هیکلش که توپه...

برگشتم بهشون چشم غره رفتم که هر سه تایی کنار هم ردیف شدن و سرشون و انداختن پائین. واقعا مملکته ما داریم. جغله بچه اینقدر هیز؟ رفتم توی حیاط. سه تایشون عین جوجه اردک پشت سرم اومدن. کوله ام و انداختم یه ور. حبیب آقا با اخم از لای در نگاه می کرد. کمی از سبد فاصله گرفتم و نگاهی به اون سه تا کردم و با غرور رفتم سمت سبد و دریبل کردم و بعد یه پرتاب سه امتیازی و توی سبد!!

صدای دست و سوت اون سه تا بلند شد. منم یه خنده یه وری کردم و دست به کمر جلوشون خم شدم و رفتم سمت کوله ام. حالا حبیب آقا هم داشت لبخند می زد... کوله امو برداشتم و گفتم:

- خوشحالم شدم از آشنائیون!

و رفتم سمت در که همون که تیکه انداخته بود گفت:

- حیب آقا خانم و معرفی نمی کنین؟
- حیب آقا راه و باز کرد که من برم بیرون و مختصر گفت:
- م*س* تاجر منن. خانم سرمه!
- پسرا با نیش باز نگاهم کردن. با همون ژست ابروی بالا رفته نگاهشون کردم.
- اولیه دستشو آورد جلو:
- طاها!
- دستم و مشت کردم و بردم جلو. اونم گرفت و دست مشت شده اش وزد به دستم.
- کاوه!
- امید!
- منم که حیب آقا گفتن:
- سرمه!
- طاها بود که پرسید:
- دیگه چه رشته هایی بلدین؟
- حیب آقا یه نگاه به من یه نگاه به پسرا کرد و گفت:
- دخترم من دیرم شده می رم!
- وای حیب آقا شما بفرما. منم الان دیگه می رم.
- اونم پا به پا شد و بالاخره بعد از خداحافظی ما چهارتا رفت. برگشتم سمت اون سه تا و گفتم:
- یه چندتایی بلدم! والیبال. تنیس روی میز. شنا. فوتسال.

- ای ول...!

بعد رو به کاوه و امید گفت:

- بچه ها من که تصمیم و گرفتم می رم تربیت بدنی!

کاوه همون بود که تیکه انداخته بود. موهاشوزد کنار و گفت:

- طاها خفه این دهمین رشته ای که عوض می کنی!

طاها یکی خابوند توی سرش و گفت:

- جلوی خانم درست صحبت کن!

خندیدم و گفتم:

- بی خیال راحت باشین!

هر سه تاشون با این حرف من خندیدن!

- بچه ها من دیگه برم!

طاها تند گفت:

- اسباباتون و آوردین؟

- نه فردا می آرم.

سری تکون داد و گفت:

- یه وقتایی بیا این ور بسکت بازی کنیم! پایه باشی فوتبالم می زنیم!

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه بینم چی میشه! فعلا بچه ها!

دوباره مشتامون و زدیم به هم و من راه افتادم سمت خیابون! خوب خدا رو

شکر هم خونه گیرم اومده بود هم پایه تمرین! ای ول امروز روز گندی بود ولی

خوب شد!

یعنی توضیح دادن به بابام اینقدر سخت نبود که توضیح دادن به این نیمای سریش. از وقتی به نگین خبر داده بودم که دارم جا به جا میشم یه بند رو مخ من بود. کنه شده بود که چرا به خودش نگفتم یه جایی برم پیدا کنه! حالا نه اینکه اون بار چقدر کمک کرد. می دونستم فقط قبی الکی میاد. می خواد مثلا نشون بده رو من تعصب داره. بشین بینیم بابا حال نداری. مگه خلم خونه به اون خوبی و محله باحالی رو ول کنم برم ناکجا آبادی که نیما داره وعده سر خرمنشو بهم می ده.

هر چی نیما گفت و حبیب آقا و طاهره خانم و تبدیل به غول های بی شاخ و دم کرد من فقط سرتکون دادم و اخرش هم گفتم:

- ممنون که برادرانه! نگران منین ولی من می رم خونه حبیب آقا!

خوب رسما دهن نیما آسفالت شد با این حرف من چون دهنش عین چیز باز موند و بعد هم تلپی بستش. چون فهمید سنگین تره اگه کلا خفه خون بگیره. خصوصاً معلوم بود اصلاً از اون کلمه برادرانه خوشش نیامده. منم یه لبخند ملیح تحویلش دادم و به نگین گفتم احتمالاً تا تسویه حساب کنو و بخوام برم می افته ساعتای شیش و هفت. نیما هم که دید نمی تونه منو منصرف کنه گفت:

- خوب حالا که تصمیمتون و گرفتین اجازه بدین بیام دنبالتون!

دیگه اینو نمی تونستم رد کنم. بی خودی پول تاکسی و آژانس می دادم که چی. خانمانه سری براش تکون دادم و گفتم:

- باعث زحمت نمی شم!

یه نگاه چپ چپ بهم کرد و گفت:

- ساعت شیش دم خونه اتونم!

بعد رو به نگین که دست به سینه به کل کل ما دوتا نگاه می کرد گفت:

- تو با من میای یا با سرمه خانم می ری؟

نگین بالاخره از اون ژستش دست کشید و گفت:

- با سرمه می رم کمکش کنم جمع و جور کنه!

نیما سری تکون داد و با یه خداحافظی رفت پی کارش! ببین چقدر این بشر بی کاره که بلند شده اومده دم دانشگاه ما که بره رو اعصاب من! با نگین راه افتادیم سمت خونه سابقم. با دمم گرو می شکستم. نگین وقتی ذوق کردنای منو دید گفت:

- خوشحال! اگه رکی دیوونه تعقیبت کنه و خونه تازه رو یاد بگیره چی!

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم و گفتم:

- نابغه! وقتی می دونه من کدوم دانشگاه می رم دیگه آدرس خونه رو می خواد چکار اگه قرار باشه بلایی سرم بیاره تو خیابونم می تونه. مهم انیه که نتونه توی خونه ام به من درست رسی داشته باشه!

نگین پوزخندی زد و گفت:

- آره والا دوتا بادیگار هفتاد هشتاد ساله داری ب*غ*ل گوشت مثل شیر ازت مراقبت می کنن!

آرنجم و بلند کردم و کوییدم تو بازوش و گفتم:

- هوی درست صحبت کن. صبر کن خودت ببینیشون می فهمی چقدر ماهن!

نگین با اخم بازوشو گرفت و گفت:

- کاش این طاهره خانم توی خرشاخ دار و آدم کنه!

ابروهام و بالا انداختم و گفتم:

- در مورد مسئله ای که اطلاع نداری حرف نزن! آدم؟ تو اصلا می دونی آدم بودن چه جوریه؟

نگین نیش خندی زد و یه لگد خوابوند توی ساق پام و گفتم:

- حالا که فکر می کنم می بینم نه!

ساق پام و که داشت گزگز می کرد بی خیال شدم و در حالی که می خندیدم. تاکسی گرفتیم و رفتیم سمت خونه ام.

ساعت شیش و نیم بود و من و نگین آماده توی راهروی ورودی خونه ایستاده بودیم منتظر نیما خان. ولی مثل اینکه جناب فراموش کرده بودند چه قولی به ما دادند. نگین کلافه قدم رو می رفت و من به ساعت نگاه می کردم. خوبیش این بود که به حبیب آقا گفته بودم تا پیام ممکنه دیر بشه! نگین چن دباری به گوشیش زنگ زده بود ولی جواب نداده بود. نگین لگدی به چمدون من زد و گفت:

- من این نیما رو می کشم. همیشه کارش همینه. نشد این بچه یه بار منخض دلخوشی ما سر وقت بیاد.

- چمدون من چه گ*ن*ا*هی کرده حالا؟

نگین برام دهن کجی کرد و گفتم:

- برو بابا.

و این بار روی چمدون نشستم که نزدیک بود به مخ بخوره زمین. درحالی که
داشتم از خنده می مردم گفتم:

- نظرت چیه تاکسی بگیرم بریم اومد اینجا کنف شه!

نگین که بخاطر خنده من اخم کرده بود با این حرف من اخمش باز شد و
دستی به چونه اش کشید و گفت:

- بدم نیست. به جون خودم داشت از فضولی می مرد بدونه تو کجا خونه
گرفتی. بعدم آدرس و بهش نمی دیم حالش جا بیاد.

- ای ول پایه ام!

بعدم کف دستمون و کوییدیم به هم و بند و بساط منو کشون کشون بریدم
سمت خیابون. صبر کردن برای آژانس مساوی بود با رسیدن نیما. برای همین
ترجیح دادیم دربست بگیریم. توی راه بودیم که موبایل نگین زنگ خورد.
نگین نگاهی به من کرد و خبیثانه گفت:

- نیماست!

با نیش باز گفتم:

- بذار رو پخش!

نگین موبایل بین دو تایمون نگه داشت.

- سلام داداش!

- سلام نگین! شما کجایی من یک ساعته منتظر شمام چرا نمی آین بیرون!

یعنی اگه دم دستم بودم دهنش سرویس بود.

- خسته نباشی یه نگاه به ساعت بنداز!

نیما کلافه گفت:

- خودم می دونم دیر کردم ولی واقعا این بار تقصیر من نبود!
 - می دونم دادا شی هیچ وقت تقصیر شما نیست همیشه یه شهاب سنگی
 چیزی می خوره تو مسیر راه بندون می شه!
 نیما پوفی کرد و گفت:

- نگین حوصله ندارم پاشو با این دوست کله خرابت بیاین بیرون!
 یه ابروم بالا رفت و به نگین که نیشش باز شده بود نگاه کردم. من کله خرابم؟
 دارم برات نیما خان. نگین سعی کرد نخنده و با همون حال گفت:
 - تو الان کجایی مگه؟

- من دم خونه سرمه دیگه!
 اوه نمی دونستم اینقدر صمیمی شدیم که سرمه خالی صدام می کنه! نگین بود
 که جواب داد:

- تو اونجا چکار می کنی؟
 - نگین اینقدر بامزه نباش! مگه قرار نبود پیام دنبالتون!
 - بله قرار بود ولی یک ساعت پیش!
 صدای نیما بالا رفت:

- نگین پاشو بیاین بیرون. من با آژانس دم درم!
 من و نگین با تعجب به من نگاه کردیم. نگین تند پرسید:
 - آژانس واسه چی؟ تصادف کردی؟

لحن نیما واقعا بی حوصله بود:

- نه بابا ماشین و پارک کردم زیر تابلو توقف ممنوع دو دقیقه برم جایی و پیام.

تا برگشتم برده بودنش!

نگین هینی کشید و گفت:

- دزد بردش؟

زدم پس کله اش و آرام گفت:

- خنگ پلیس برده. زیر تابلو توقف ممنوع دزد ماشین و می بره.

نگین نگاهی به من کرد و آهانی گفت و بعد هم لبش را گزید و گفت:

- خوب ردش کن بره خودت هم برو خونه!

نیما عصبی گفت:

- برا چی؟

این بار من بودم که جواب دادم:

- چون دو ست کله خرابش گفت داره دیر میشه دیگه با تاکسی رفتیم با اجازه

اتون!

بعد هم دست به سینه نشستم. نگین به من چشم غره رفت. نیما مکث کرد.

بعد هم با من گفت:

- اوه سرمه خانم شمائین؟

یعنی یه جواب په نه په جا داشت با این سوالش. پس کی ام؟ ننه بزرگ خدا

بیامرم؟ نگین موبایلش را از روی پخش برداشت و گفت:

- نیما می گم چیزه. تو برو خونه با همون آژانس من خودم تا یه ساعت دیگه

میام!

...

- نه دیر نمی شه. خیلی نمی مونم زود میام!

...

- نه نمی خواد تو بیای. خودم میام خونه!

و چشمکی به من زد. منم روم و برگردوندم که نگام افتاد به قیافه راننده. کلا رانندگی رو ول کرده بود و تمام حواسش و داده بود به حرفای ما. بفرما بعدم اسم خانما توی فضولی بد در رفته! والا!

جلو خونه حبیب آق اینا از تاکسی پیاده شدیم. کلی هم با راننده چونه زدیم سر کرایه تا بالاخره ول کرد و رفت. وقتی اومدیم توی کوچه مغازه حبیب آقا هنوز باز بود. معلوم بود که هنوز نرفته خونه. زنگ و زدم و منتظر شدم. دو سه دقیقه بعد صدای طاهره خانم و شنیدم:

- کیه؟

- منم طاهره خانم سرمه!

- سرمه جان دیر کردی نگران شدم. بیا تو!

و در و زد. در باز شده رو هول دادم و به نگین اشاره زدم که وارد شه. نگین هم ساک ورزشیم و یه ساک دیگه رو برداشت منم کوله و چمدون و پشت سرش کشیدم و وارد راهرو شدیم. طاهره خانم داشت به طرفمون می اومد. با دیدنش بلند سلام کرد:

- سلام!

نگین با انگشت شستش کفشش و در آورد و هم زمان سلام کرد:

- سلام!

- سلام به دخترای گلم. خوش اومدی. وسایت همی‌ناست؟
- بله!

- معرفی نمی کنی این دخترمو!
- ببخشید. نگین دوستم. طاهره خانم هم که قبلا گفته بودم.
نگین دستش و جلو برد و با طاهره خانم دست داد و گفت:
- خوشبختم.

طاهره خانم دست نگین و ول نکرد و اون کشید سمت سالن و گفت:
- منم خوشبختم عزیزم.

و رو به من ادامه داد:

- سرمه جان بذار باشه می‌گم نوه ام الان می رسه اومد می گم بیره بالا.
من و نگین همزمان نگاهی به هم کردیم و با نیش باز دسته ساک و چمدون رو
همون جا ول کردیم. مشتاق شده بودم این نوه طاهره خانم رو ببینم. همراه
طاهره خانم به سمت سالن رفتیم و طاهره خانم به قصد آشپزخونه ما رو تنها
گذاشت. نگین که برای اولین بار توی زندگیش مودب نشسته بود زد به شونه ام
و گفت:

- نگفته بودی پای نوه ورزشکاری هم در میونه!

سرم و خاروندم و گفتم:

- به جان خودت نمی دونستم خدا اینقدر بهم حال بده. هم خونه گیرم اومده
هم یه پسر باحال!

- خفه مال خودمه چونه هم نزن!

- برو بابا بذار بیاد شاید هم مالی نباشه اصلا!

- هر چی که بود حرف اضافه نمی زنی من ندید قبولش دارم.

پوفی کردم و صدام و بالا بردم و گفتم:

- طاهره خانم ما می ریم بالا اتاق و به دوستم نشون بدم.

طاهره خانم هم جواب داد:

- باشه ولی زود بیاین پائین چای دارم میارم!

- چشم.

دست نگین و کشیدم و به سمت پله رفتم. خوبی پله این بود که در ست کنار

راهروی ورودی بود و لازم نبود که من از وسط زندگی حبیب آقا و طاهره خانم

رد شم. از اونجا اصلا به قسمت زیادی از سالن و کل پذیرائی دید نداشتم. با

هم از پله بالا می رفتیم که تلفن نگین زنگ خورد. نگین پوفی کرد و گفت:

- نیماست! انگار ول کن ما نیست این بشر.

و بی حوصله جواب داد:

- چی می گی نیما؟

گوشم و چسبوندم به گوشیش. مگه می داشتم دیگه این دوتا با هم خصوصی

حرف بزنن. من کله خرابم؟ صدای نیما رو شنیدم که گفت:

- رو پخش که نیست احیانا؟

- نخیر بنال!

و تنه ای به شوته من زد و چشم غره رفت. منم بی توجه بهش دوباره گوشم و

چسبوندم به گوشیش.

- کی میای خونه؟

- من تازه الان رسیدم. تو به چه سرعتی رفتی؟

- منم تازه رسیدم. همچین زودم نشد.

- من فعلا هستم.

- نگین ساعت هفت و نیم تا یه ساعت دیگه باید خونه باشی!

نگین نق زد:

- یه ساعت که کمه. من هنوز ننشستم روی زمین. تازه نوه...

با این حرف نگین پام و بردم بالا و محکم کوبیدم روی پاش که رنگش بنفش

شد و حساب کار دستش اومد. یعنی این بشر چقدر خنگه می خواست همین

اول کاری نیما رو بندازه به جون ما. آخه بگو ابله هر حرفی رو باید زد؟ نگین

تند حرفش و عوض کرد و گفت:

- من میام تا یه ساعت دیگه باشه!

- راستی نگین..

نگین لبش و جوید و یه خورده منو هول داد که من دوباره تمام وزنم و انداختم

روی شونه ام:

- هوم؟

- سرمه گفتمی آشنای پلیس داره؟

نگین یه نگاه به من کرد و گفت:

- آره دیگه! بابت ماشین خاله اینا دیدی که رفتن سراغ طرف!

- ببین می گم چیزه یه جوری که نفهمه که من گفتم ببین می تونه یه زنگ بزنه

ببینه می تونه یه کاری کنه بی دنگ و فنگ ماشینم و در بیارم از پارکینگ!

ابروهام بالا رفت. عجب که اینطور. نگین از خنده داشت می پوکید خیلی داشت جلوی خودش و می گرفت که نزنه زیر خنده. یه نفس گرفت و گفت:

- باشه بش می گم!

بعدم دهنش و از گوشی فاصله داد و گفت:

- دستتون درد نکنه الان می ام.

بعدم دوباره توی گوشی گفت:

- نیما برم. جلوی طاهره خانم زشته هنوز از راه نرسیدم چسبیدم به گوشیم خداحافظ.

و بدون اینکه اجازه بده نیما جواب بده قطع کرد و زد زیر خنده. منم با یه پوزخند دست به سینه ایستاده بودم و نگاهش می کردم.

- یعنی این داداشت نوبره ها نگین!

- وای خدا اگه بهش بگم تمام حرفاش و شنیدی منو دار می زنه.

وقتی حسابی خندید و خالی شد گفت:

- خوب حالا زنگ می زنی؟

لبم و جویدم و گفتم:

- به نظرت منه کله خراب باید زنگ بزنم!

- اوه چه کینه ای هستی خوب کفری شد این همه حرف زد نگفتی تو چیز کی

هستی! جون من زنگ بزن این ماشینش و گرفتن تا یه هفته اخلاقی سگی می

شه نمی ذاره یه آب خوش از گلوی من پائین بره.

نشستم روی تخت و گفتم:

- بابا تازه دیروز ماجرای ماشین خاله ات و راست و ریست کردم. زشت نیست دوباره زنگ بزنم؟

نگین شونه ای بالا انداخت و گفت:

- ولی به نظرم کیس مناسیه. ولش نکن!

با یه ابروی بالا رفته نگاش کردم و موبایلم و در آوردم. خودمم نمی دونم چرا کرم گرفته بود دوباره یه خورده حرصش بدم. یه نگاه شیطانی به نگین کردم و شماره اصل کریمی رو گرفتم. دو سه بار زنگ خورد تا بالاخره جواب داد:

- بفرمائید؟

یه لحظه با خودم گفتم یعنی شماره منو سیو نکرده؟ بهم برخورد. سینه امو صاف کردم و گفتم:

- آقای اصل...

که نگین یکی زد پس کله ام و یواش گفت:

- خنگ، ابله... کریمی اصل...

که صدای عطا رو شنیدم که پر حرص گفت:

- خانم کبیری؟

نیشم باز شد. چه سریع شناخت. حالا نگین بود که عین آدامس نامرغوب چسبیده بود به من و گوششو چسبونده بود به گوشیم. سعی کردم نخندم:

- حالتون خوبه؟

- اگه شما این فامیل منو درست بگید من حالم خیلی خوب میشه!

نگین روی تخت ولو شده بود و می خندید. یه لگد پروندم که خورد به زانوش و از جا پرید و کوبید توی کمرم که ناخودآگاه یه اخ از دهنم بیرون پرید.

- خانم کبیری؟

دستی به کمرم کشیدم و درحالی که به سمت نگین خیز برداشته بودم گفتم:

- یه لحظه گوشه

و پریدم پای نگین و که داشت در می رفت گرفتم. نگین برای اینکه زمین

نخوره میزد و گرفت و بعد دوتایی پنخس زمین شدیم. صدای داد نگین اومد که

گفت:

- خاک تو سرت وحشیت کنن!

هنوز گوشه روی گوشم بود.

- خانم کبیری شما کجایی مشکلی براتون پیش اومده؟

بلند شدم و دستی به مانتو کشیدم و مقنعه ام و مرتب کردم و گفتم:

- بله. با یه دست هاز ارازل و او باش درگیر شدم.

صدای بلندش توی گوشم پیچید:

- مربوط به اون دوست معتادت می شن؟ الان دقیقا کجایی؟

اوخ مثل اینکه گند زده بودم. نگین هم سر و وضعشو مرتب کرد و یه شکلت

برام در آورد و مشغول واریسی اتاق شد. منم پشتم و کردم بهش و تند گفتم:

- نه نه شوخی کردم.

یه لحظه مکث کرد و بعد هم گفت:

- خیلی مسخره بود. زنگ زدین مزاحم وقت من بشین؟

- نه واقعا مشکل دارم؟

صدای پوفش و شنیدم و بعد هم با حالت مسخره ای گفت:

- باز ماشین کی و دزد برده؟

ناخنم و جویدم و گفتم:

- پلیس برده؟

- خانم درست صحبت کنید!

- اهِه چرا داد می زنین خوب زیر تابلو پارک ممنوع بوده بردنش دیگه!

صدای وای گفتنش رو به وضوح شنیدم. نگین زد به شونه ام و آروم گفت:

- من رفتم پائین!

سری تکون دادم و منتظر جواب عطا شدم. یه نفس گرفت انگار که بخواد

خودشو آروم کنه و شمرده شمرده گفت:

- خانم کبیری... من توی بخش... مبارزه... با مواد... مخدر هستم. کار ما هیچ

ربطی به راهنمایی و رانندگی نداره؟ متوجه شدین؟

ر سما ضایع شده بودم. نگاهم به نگین بود که از اتاق خارج شد. حالا مونده

بودم چی بگم.

- خانم کبیری هستین؟

با بدبختی گفتم:

- بله!... پس...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که نگین پرید توی اتاق و دستم و گرفتم و کنار

گوشم گفتم:

- بدو نوه طاهره خانم اومد. پلیسه خودم لباسشو دیدم!

منگ نگاهش کردم. هنوز داشت دستم و می کشید. عطا خان انگار فکر کرده

بود من ناراحت شدم. چون گفتم:

- خیلی دلم می خواست یه کاری براتون بکنم.

دستم هنوز توی دست نگین بود ولی ذهنم و متمرکز کردم و گفتم:

- عیب نداره. آخه اون بار.. شما گفتین اگه مشکلی داشتتم تماس بگیرم منم برای همین مزاحم شدم.

- شرمنده نتونستم کاری بکنم!

احساس کردم خنده اش گرفته و داره مسخره ام می کنه ولی نگین که داشت عین کش منو دنبال خودش می کشید نمی داشت درست جواب بدم. پائین پله رسیده بودیم. نگین با دستش به سمت سالن همون قسمتی که از روی پله دید داشت اشاره کرد. از پشت دیوار سرک کشیدم و دیدمش پشتش به این طرف بود و داشت با موبایل صحبت می کرد. یه لحظه نگین به اون و بعد به من نگاه کرد و دوباره دستم و کشید و به طرب بالا برد.

- خانم کبیری... قطع شد؟

- نه هستم هنوز... دستتون درد نکنه ببخشید مزاحم شدم.

- نه خواهش می کنم کاری ندارین؟

نگین با دست اشاره کرد که قطع نکنم و با حرکت لب گفت ازش بپرسم کجا ست. چشمام گرد شد و گفتم برای چی ولی اون هی بهم سقلمه زد که بپرس رفته خونه یا هنوز سر کاره. سینه ام صاف کردم:

- ببخشید!

معلوم بود کلافه شده:

- دیگه چیه؟

- شما الان کجایین؟

- بله؟

یعنی خاک تو سرت نگین اخه طرف الان فکر می کنه من خل شدم.

- منظورم اینه که رفتین خونه؟

صدای گیجش و شنیدم که گفت:

- ببخشید منظورتون و نمی فهمم چه ربطی داره؟

- هیچی می خواستم بگم اگه خونه این خسته نباشین!

وقتی جواب داد کاملا معلوم بود داره می خنده:

- بله ممنون خونه ام. خسته هم نیستم. دیگه کاری ندارین با من؟!

- نه دیگه... فقط گفتین راهنمایی و رانندگی هیچ ربطی به شما نداره؟

- نخیر خانم نداره؟

- دوست و آشنایی هم اونجا ندارین؟

- نه خانم کبیری متاسفانه خیر. اگه داشتم خوشحال می شدم کمکتون کنم!

- بله بازم ببخشید.

این بار صدایش شبیه ناله شده بود:

- حالا می تونم برم؟

- بله بفرمائید.

- خدانگهدار!

نگین تند گوشه رواز دستم گرفت و گفت:

- کجا بود؟

- گفت خونه ام؟

- خونه خودشون؟

یه نگاه خشمناک بهش کردم و گفتم:

- آخه تو اصلا فکر می کنی؟ این چه سوال مسخره ای بود که گفتی من

پپرسم؟

- ابله تو اصلا دقت نکردی؟

- به چی؟

- بابا نوه طاهره خانم پلیسه!

- خوب باشه!

- نگین یه چک اساسی خوابوندند توی گوشم و گفت:

- یعنی خیلی خنگی...

دستم و گذاشتم روی صورتم و گفتم:

- چته دیوونه!

- بابا پسره پائین بود. لباس پلیس هم تنش بود. داشت با موبایل حرف می

زد...

هر جمله ای که نگین می گفت مغزم منم داشت عین راهرویی که مهتابی

هاش دونه دونه روشن بشن کم کم نور می گرفت.

- یعنی تو می گی...؟

نگین با چشمای وق زده سرش و تکون داد و گفت:

- یعنی اینی که پائین وایساده خود جناب اصل کریمیه!

یه نگاه مردد بهش انداختم و گفتم:

- ولی احمقانه است!

- کجاش احمقانه است!

- همه اینایی که گفتمی دلیل نمی شه که اونی که پائینه عطا باشه!

نگین پوفی کرد و دست من و کشید و به سمت در برد و گفت:

- لازم نیست چونه بزنییم تا چند دقیقه دیگه معلوم میشه!

و دوتایی با هم از پله پائین رفتیم. دا شتم فکر می کردم اگه خودش با شه واقعا

چه جوری باید باهاش برخورد کنم. نگین روی آخرین پله که رسیدم به من

گفت:

- طبق قرارمون نوه طاهره خانم مال منه...

- اهه اگه عطا باشه چی خودت گفتمی کیس خوبیه؟

نگین شونه ای بالا انداخت و گفت:

- من این حرفا حالیم نیست خودت قول دادی!

و دست منو کشید و رفتیم سمت سالن. نوه طاهره خانم نشسته بود روی یکی

از مبل های سالن. هنوز پشتش به ما بود و دیگه با موبایل حرف نمی زد.

طاهره خانم با دیدن ما لبخند و گفت:

- اینم دخترای گلم!

منو نگین چهار چشمی به نوه طاهره خانم زل زده بودیم تا از چهره مبارکش

پرده برداری کنه.

- بیاین جلو با نوه ام آشنا بشین.

با گفتن این جمله آقا بالاخره نازشون و کم کردن و برگشتن سمت ما. فک

نگین که رسما چسبید به زمین. ابروی منم ناخودآگاه پرید بالا.

صدای طاهره خانم جفتمون و از اون حالت در آورد:

- مهیار نوه ام. دخترای گلم... سرمه و نگین جان!

یعنی جا داشت دستمو بذارم زیر چونه نگین و بکشمش بالا. این مهیاره بد تیکه ای بود. قد بلند. یعنی می گم بلند نه بلند ها یعنی یه چیزایی تو مایه های دراز. موهاش زیر نور کمی روشن می زد. یه ته ریش هم داشت که قیافه شو حسابی مردونه کرده بود. اخم نداشت ولی قیافه اش حسابی جذبه داشت. خیلی آروم زدم به شونه نگین و گفتم:

- قولم و پس می گیرم. عطا مال تو این ج*ی*گ*ر مال من!

نگین که انگار هم کر شده بود هم کور با دوتا قدم شتری به سمت مهیار رفت و با نیش باز دستشو دراز کرد:

- خوشبختم!

مهیار با ابروی بالا رفته نگاهی به دست نگین انداخت و گفت:

- همچنین!

و نشست روی مبل و پاش و انداخت روی پاش. یعنی نگین بیچاره رسما سوکس شد. سینه ام و صاف کردم و موقع رد شدن از کنارش یه تنه بهش زدم و گفتم:

- حالت و گرفت ها!

نگین بهم چشم غره رفت:

- مرگ!

خنده ام و خوردم و روی مبلی با فاصله از مهیار خان خوشتیپ نشستم. نگینم عین هندونه ای که تریلی از روش رد شده با شه اومد و نشست کنارم. طاهره خانم سینی چایی رو هول داد سمت ما دوتا و گفت:

- سرد شد دخترا!

دست بردم و یه دونه چایی برداشتم و زیر چشمی به مهیار خان نگاه کردم. اصلا مارو بوقم حساب نکرد. رو یه طاهره خانم گفت:

- آقاجون کی میاد من باید برم؟

نگین زیر لب گفت:

- چه زود!

و زیر چشمی به مهیار نگاه کرد. طاهره خانم نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- دیگه پیداش می شه!

نگین سینه ای صاف کرد و پرید وسط مکالمه اون دوتا و گفت:

- درجه شما چیه؟

یعنی من به این دختر چی بگم. اخه بگو الان چه ربطی داشت! مهیار برگشت و یه نگاه جزئی به نگین انداخت و گفت:

- سرگرد!

نگین باز ذوق گفت:

- واقعا؟ من تا حالا یه سرگرد واقعی از نزدیک ندیدم!

مهیار پوزخندی زد و چند لحظه نگاهش کرد و گفت:

- شما جوری ذوق می کنین انگار اصلا آدم ندیدین!

نگین که معلوم بود کنف شده خندید ولی بازم از رو نرفت. انگار این جناب سرگرد بدجور چشمش رو گرفته بود. من که می دونستم این بشر مخش داغ کنه دیگه هیچی حالیش نیست یه سقلمه به پهلوش زدم که اونم انگار نه انگار. طاهره خانم داشت با لبخند ما رو نگاه می کرد. نگین همچنان با نیش باز و چشمای وق زده به مهیار زل زده بود. بدون اینکه یه ذره این بشر خجالت بکشه گفت:

- آدم؟ چی هست اصلا؟

و به این شوخی بی مزه اش فقط خودش خندید. یعنی می خواستم با کله برو تو دماغ این ابله. خل شده بود رفته بود. برای همین اخلاق گندش بود که همه پسرازش فراری بود. می خواست نخ بده می رفت رو مخ طرف اونم دوتا پا داشت دوجین پا دیگه هم قرض می کرد و د برو که رفتی. صدبار بهش گفتم نجسب به طرف نخ و بده و برو پی کارت طرف آگه نخ و گرفته باشه خودش میاد دنبالت ولی کو گوش شنوا. الان هم انگار نه انگار که مثلاً پلیس مملکت نشسته جلوش فکر کرده اینم از بچه سو سولای دانشگا است که دنبال دخترا موس موس می کنن. جناب سرگرد جوری به نگین نگاه کرد انگار که به یه پشه مزاحم. نگین یه چند لحظه به مهیار زل زد که باعث شد مهیار سرش و بندازه پائین و سرشو تگون بده مثل اینکه فهمیده بود نگین آگه بهش بچسبه دیگه ول نمی کنه!

طاهره خانم که دید جو یه خورده قاطی پاتی شده رو به مهیار گفت:

- شام پیش ما بمون!

مهیار سرش و بلند کرد و رو به طاهره خانم گفت:

- نه باید برم ستاد. فردا ماموریتم. یه دوماهی نیستم!
 نگین اومد دهنش و باز کنه یه جورى بازوشو چلوندم که رنگش بنفش شد.
 کنار گوشش گفتم:

- نگین خفه شو آبروی ما رو بردی. یه دقیقه ور نزن.
 نگین یواش دستشو مالوند و گفت:

- خری دیگه من اگه امشب به این نخ ندم از دستم رفته. مگه گوساله ام که
 تیکه به این باحالی رو ول کنم بیافته دست غریبه!
 یعنی می خواستم این بشر و خفه کنم. مغزش پاک از کار افتاده بود. زیر لب با
 حرص گفتم:

- نگین خفه می شی می تمرگی سرجات ها!
 ولی نگین انگار نه انگار رو به مهیار گفت:

- جناب سرگرد ماموریتتون چی هست؟
 مهیار نفس عمیقی کشید و دست به سینه نشست و یه نگاه به سقف انداخت.
 معلوم بود کلافه شده و داره به رسم ادب جواب میده:

- نمی تونم بگم!

- آها یعنی از اون سری هاست!

مهیار نفسش بیرون و یه خورده توی جاش ول خورد. ولی نگین عین بچه
 ها ذوق کرد و گفت:

- وای باید خیلی باحال باشه! فک کن ماموریت سری!!!

مهیار انگار دیگه نتونست خودشو کنترل کنه برگشت و با تمسخر به سر تا پای نگین نگاه کرد و گفت:

- آره خیلی باحاله. فقط ممکنه الان که دارم می رم دیگه برنگردم. باحاله نه!!!
طاهره خانم به وضوح ناراحت شد. مهیار نگاه کلافه ای به طاهره خانم انداخت و خیلی جدی به نگین گفت:

- اصلا درباره حرفایی که می زنی هیچ وقت فکر می کنی؟ یا مثل بچه ها هر چی رسیدی می پرونی؟!

اوخ جناب سرگرد خراب کرد. نگین از این کلمه متنفر بود. با بهت به مهیار که یهویی به اون توپیده بود نگاه کرد و لب هاشو به هم فشرد و سرش و پائین انداخت. طاهره خانم بود که با صدای لرزونی گفت:

- مهیار جان نگین خانم مهمون من هستن. لطفا...

بقیه اش و نگفت ولی معلوم بود که یعنی بس کن! مهیار با این حرف طاهره خانم به سرعت از جا بلند شد و به ساعتش نگاه کرد. نگین ساکت شده بود و به دستاش خیره شده بود. فقط من می دونستم که داره چه حرصی می خوره.

- مادر جون حلال کنید. من فردا دارم می رم خواستم قبل از رفتن ببینمتون!
و یه لبخند کم رنگ زد. چشم های طاهره خانم به وضوح با لایه ای از اشک پوشیده شد. مهیار که انگار که از حرفش پشیمون شده باشه اخم کم رنگی کرد و گفت:

- مادر جون منظوری نداشتم.

طاهره خانم هم که حالا اشکاش داشت سرازیر می شد سری تکون داد و گفت:

- می دونم... ولی از وقتی سیاوشم رفته دلم با این حرفا کنده می شه!
من هاج و واج به مکالمه اون دو نفر گوش می دادم و نمی دونستم چه خبره.
سیاوش که مطمئنا همون پسری بود که حبیب آقا ازش حرف می زد. ولی کجا رفته بود که طاهره خانم این همه نگرانش بود. به نگین نگاه کردم. ولی اون اخم کرده بود و انگار اصلا حواسش نبود. مهیار از جا بلند شد و به سمت طاهره خانم رفت. طاهره خانم هم به سختی از جا بلند شد. مهیار ب* و* سیدش و گفت:

- می رم دم مغازه پیش آقا جون خدا حافظی می کنم!
- مواظب خودت باش مادر. من دیگه طاقت دوتا داغ ندارم.
بعد اشکشو گرفت و گفت:

- صبر کن مادر جون!
و به سمت اتاق رفت. یه چیزایی داره معلوم میشه یعنی سیاوش پسر طاهره خانم مرده... یا کشته شده... یا... شایدم پلیس بوده و... یه نیم نگاه به مهیار کردم. متفکر و سطر ایستاده بود. منم به احترامش بلند شدم و نگینم با یه لگد بلند کردم چون واقعا ضایع بود بخوایم همون جوری روی مبل وا بریم. ابهتش هم که ما دوتارو گرفته بود و نگین که رسماً لال شده بودم خوب منم که تم نمی خارید بهش یه حرفی بزنم اونم برگرده بهم. طاهره خانم با قرآن از اتاق خارج شد و به سمت مهیار رفت و گفت:

- بیا مادر خدا پشت و پناهت!

مهیار با اون قد بلندش به سختی از زیر قرآنی که طاهره خانم گرفته بود رد شد و قرآن رو ب*و*سید و بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

- خانما با اجازه.

نگین لبش و جوید و اخم کرد. از اینکه مهیار بعد از اون توهینش هنوز طلب کار بود و انونور سما نادیده گرفته بود حسابی سوخته بود. به سمت راهرو که رفت طاهره خانم با هول گفت:

- ای وای یادم رفت. مادر قریون دستت این وسایل سرمه جان و ببر بالا براش. مهیار با تعجب برگشت و به ساک و چمدون کنار در نگاه کرد و سری تکون داد. ولی قبل از اینکه بخواد اونا رو برداره. نگین دست دراز کرد و چمدون و کشید سمت خودش و با پوزخند گفت:

- مزاحم جناب سرگرد نمی شیم. مثل اینکه خیلی عجله دارن! نه مثل اینکه این نگین رسما داغ کرده. الان می زنه یه کاری دست این سرگرده می ده! حالا که نگین گند زده بود به همه چیز من باید ماست مالی می کردم. منم یه لبخند دلچکی زدم و گفتم:

- بله شما بفرمائید مزاحم شما نمی شیم.

مهیار خان با یه ابروی بالا رفته به نگین نگاه کرد و گفت:

- من مشکلی ندارم ولی شما می تونین اینارو ببرین بالا؟

اوخ بدتر شد. الانه که نگین منفجر شه. اول که بهش گفت بچه بعدم که این مورد. با نگرانی به نگین نگاه کردم. برخلاف تصورم اصلا منفجر نشد با یه

لحن حرص در آریه نیم نگاه به مهیار انداخت و چمدون و کشید سمت پله و گفت:

- حتما فکرش و کردم که می گم! شما هم بفرمائید به ماموریتتون برسین علاف یه بچه نشین. خدانگهدار!

و چمدون و به سختی از پله بالا کشید. خودم می دونستم چقدر سنگینه! مهیار اخم کرده به نگین که داشت زور می زد چمدون و از پله سوم بکشه بالا نگاه کرد. منم ساک و برداشتم و دنبالش رفتم. معلوم بود به نگین حسابی برخورد. ساک و گذاشتم کنار پله و سه چهار پله فاصله رو بالا رفتم و زیر چمدون و گرفتم. توش همه کتابام و مواد خوراکی که آورده بودم جا داده بودم. می دونستم که حسابی سنگینه!

نگین برگشت یه لبخند یه وری بهم زد و دوباره زور زد. منم زیرشو بالا دادم و بالاخره رسیدیم بالای پله. نگین نفس عمیقی کشید و گفت:

- برو بقیه رو بیا من این و باز می کنم.

و چمدون و به سمت اتاق کشید. وقتی برگشتم پائین طاهره خانم داشت با اخم با مهیار صحبت می کرد. با دیدن من اخمش و جمع کرد و برگشت سمت من.

- بردینش بالا؟

- بله!

و رو به مهیار گفتم:

- ببخشید مزاحم شما هم شدیم!

طاهره خانم نگاه سرزنشگری به مهیار انداخت و گفت:

- وایسا الان می آم!

و به سمت سالن رفت. منم ساک ورزشیمو که کنار در مونده بود و برداشتم و
یه نیم نگاه به مهیار کردم و گفتم:

- نگین خیلی قده چرت و پرتم زیاد می گه ولی دختر حساسیه! از دستش
ناراحت نباشین!

و یه لبخند کم رنگ بهش زدم و ادامه دادم:

- امیدوارم ماموریتتون با موفقیت تمام شه!

یه خورده این پا و اون پا کردم که بلکه اینم یه عذرخواهی چیزی حواله نگین
کنه که دیدم نخیر. اصلا انگار حرفای منو نشنیده. منم سری تکون دادم و رفتم
سمت پله. طاهره خانم یه چیزی دستش بود و داشت می رفت سمت در. به
من لبخندی زد و منم جوابش و دادم و از پله بالا رفتم.

نگین چمدون و خالی کرده بود و داشت برای هر چیزی یه جایی پیدا می کرد.
معلوم بود حسابی فکرش درگیره که داره مرتب کارو انجام می ده. اگه مثل قبل
بود. الان کل اتاق و ترکونده بود و همش به مسخره بازی می گذشت. دو تا
ساک دیگه رو گذاشتم کنار تخت و گفتم:

- ولش کن خودم می چینم!

نگین سرشو بالا آورد و با بغض پرسید:

- سرمه من واقعا دختر نجسبی ام؟

دلش برآش سوخت. گ*ن*ا*ه* داشت خوب. از روی تخت سر خوردم و رفتم
کنارش نشستم. خوب واقعیتش جواب سوالش مثبت بود. ولی من نمی تونستم

راست این و بذارم کف دستش. خوب با این حالش منواز وسط به دو قسمت مساوی تقسیم می کرد. دستم و گذاشتم روی شونه ام و یه خورده فکر کردم. آخه من اصلا بلد نیودم یکی و دلداری بدم. چی بگم خیر سرم بهش.

- ببین نگین!

نگین نگاه ناامیدشو بالا آورد و گفت:

- نمی خواد الکی منو دلداری بدی... خودم می دونم آدم نجسبی هستم! نفس عمیقی کشیدم. واقعا لذت می بردم از این همه خودشناسی دوستم. نگین یه دسته از لباسام و برداشت و دونه دونه کنار گذاشت و گفت:

- رامین یادته ترم دووم باهاش دوست بودم؟

سر تکون دادم که یادمه!

- اولین بار اون بهم گفت خیلی نجسبم. گفت همش می خوام آویزون طرف شم.

بعد رو به من کرد و گفت:

- به خدا من نمی خوام آویزون شون بشم فقط از شون خوشم میاد می خوام اونام از من خوششون بیادا!

پوفی کردم و حیرون موندم به این بشر چی بگم. لبم و تر کردم و گفتم:

- ببین نگین...مشکل تو اینکه که می خوای تو همون برخورد اول خودتو به طرف بچسبونی!

نگین چشماش پر اشک بود. وقتی اینجوری می شد واقعا قیافه اش طفلکی می شد و دل هر جنبنده ای براش می سوخت!

- پس چکار کنم؟! -

- خوب خله چقدر بهت بگم. پسرا از دخترایی خوششون میاد که خودشون و می گیرن و محل سگم به پسرا نمی دن!

نگین با حرص گفت:

- داری مسخره ام می کنی؟

- نه ابله جان! واقعیه! واقعا پسرا موجودات عجیبی ان. اگه بری راست و حسینی به شون بگی من دو ست دارم فکر می کنن چه مالی ان بعدم فکر می کنن تو چه دختر جلفی هستی که رفتی بهشون ابراز علاقه کردی! حالا برعکسش اگه سگ محلشون کنی و آدم حسابشون نکنی دنبالت راه می افتن و التماس می کنن!

نگین حسابی تو فکر رفته بود. به جان خودم من این حرفارو از خودم در نمی آوردم راست و حقیقت بود. نا سلامتی خودم دو تا داداش لندهور داشتم. این حرفا افاضات برادران گرامی بود. برای اینکه به من بگن تو شهر غریب سنگین و رنگین باشم و به زبون بی زبونی اگه هدفم از دانشگاه اومدن شوهر پیدا کردنه با نخ دادن به این و اون شوهر گیرم نمی اد باید سنگین و رنگین باشم. منم که گفتم چشم و تمام حرفای برادران گرامی رو آویزه گوشم کردم!!!!

زدم به شونه اشو گفتم:

- صدبار بهت نگفتم از یکی خوشت اومد بهش نجسب؟

نگین آه بی حوصله ای کشید و گفت:

- حالا من کی گفتم از این لندهور خوشم اومده.

- آره جون خودت منم فهمیدم داری به یارو طناب می دی!

نگین برگشت با حرص گفت:

- ولی من واقعا منظورم این نبود!

- پس چی بود؟ من که یه بیننده بودم اینجوری فکر کردم چه برسه به خودش!

نگین نگاه نامیدانه ای به من کرد که دوباره قیافه اش طفلکی شد و گفت:

- من فقط... فقط...

سعی کردم دیگه سرزنشش نکنم. آرام پرسیدم:

- فقط چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- فقط هیچ وقت با یه پلیس از این همه نزدیک حرف نزده بودم. می دونی

یعنی منظورم اینه که بدون ربط داشتن به کارشون... همین... کنجکاو بودم...

- یعنی اصلا از طرف خوشت نیومد؟

نگین لباسایی که جدا کرده بود و برداشت و به سمت کمد دیواری رفت و

گفت:

- خوب بدم نیامد... ولی...

جشمام و ریز کردم و گفتم:

- زر نزن معلوم بود چشت و گرفته...

و با بدجنسی ادامه دادم:

- بد مالی بود ها!!

نگین بهم چشم غره رفت و گفت:

- چه فایده یه ذره هم اخلاق نداشت... چی می شد اینم مثل اون عطا به من شماره اشو می داد و می گفت هر وقت مشکلی بود تماس بگیرم؟ ها؟ مگه من از توه دیلاق چی کمتر دارم؟

- ببین می خوام ارز شو خودتو بالا ببری منو دیگه خراب نکن.. آدم با آدم فرق می کنه!

نگین آهی کشید و سراغ ساک ورزشیم رفت و گفت:

- این تو چیه؟

- بذار خودم میام بقیه شو راست و ریست می کنم. تو دیگه بیا برو دیرت می شه!

نگین سری تکون داد و به سمت در رفت. منم پشت سرش راه افتادم پائین! مهبیار رفته بود و خیری از طاهره خانم نبود. نگین نگاهی به دور و بر سالن و پذیرائی انداخت صدا زد:

- طاهره خانم من دارم رفع زحمت می کنم کاری ندارین؟

طاهره خانم از آشپزخونه بیرون اومد و با لبخند گفت:

- کجا عزیزم شام نمی مونی؟

- نه ممنون. تا برسم خونه دیرم میشه!

- کاش گفته بودی مهبیار تو رو تا یه جایی رسونده بود!

نگین یه مکث کوتاه کرد و بعدم گفت:

- نه نمی خواستم مزاحمشون بشم!

طاهره خانم به سمت ما اومد و تا دم در نگین و بدرقه کردیم.

- نگین رسیدی یه زنگ به من بزن!

- باشه خداحافظ.

نگین راه افتاد و رفت. ولی این نگینی رفت اونی که او مد نبود. معلوم بود حسابی حالش گرفته شده! برگشتم بالا تا به اوضاع اتاق برسم. ده دقیقه نگذشته بود موبایلم زنگ خورد. نگین بود. نگران شدم:

- الو نگین چی شده؟

نگین صداش حسابی سرخوش بود:

- استاد نصیحتتون و کاملاً انجام دادم!

- هان؟ چی می گی تو؟

- سرخیابون می خواستم تاکسی بگیرم یه ماشین جلوم ایستاد. اگه گفتی کی بود؟

- نگو که مهیار بود؟

- به جان خودم خودش بود. رو صندلی کمک بود. کنار من وایسادن و گفت بفرما تا یه جایی برسونمتون!

با هیجان گفتم:

- خوب؟ الان تو ماشینشی؟

- نخیر آی کیو اگه تو ماشین اون بودم چطوری می تونستم این همه راحت بلبل زبونی کنم.

- بنال دیگه چی شد!

- هیچی اول که یه نگاه بهش کردم و بعدم گفتم. زحمت میشه..تا او مد تعارف کنه گفتم سوار کردن یه بچه مسئولیت داره! و راه افتادم اون ور تر و یه تاکسی گرفتم.

نگین از خنده مرده بود. یعنی خاک تو مخ این بشر.

- یعنی واقعا نگین چی بگم بهت.

- خودت گفتی محل نده.

- آره واقعا آفرین. عین بچه ها قهر کردی فکر می کنی داری به طرف بی محلی

می کنی؟! الاغ خودتو تابلو کردی که از دست طرف ناراحت شدی!

-راس می گی؟

- نه کاسه اتو بیار ماس بگیر! آی کیو!

- به نظرم که خیلی هم جواب داد. قیافه اش که حسابی پنچر شده بود!

- خره باید جووری رفتار کنی که اصلا حرفاش برات مهم نیست. نه اینکه مدام

حرفاشو یادآوری کنی! اون کار کرده محض عذر خواهی نه اینکه از تو خوشتر

اومده باشه!

نگین حرصی گفت:

- خیلی خوب نه اینکه خودش آخر دوست یابیه!

براش دهن کجی کردم که البته اون ندید.

- کاری نداری؟

- نه موفق باشی قشنگ!

- خفه سرمه!

قطع کردم. خدا آخر عاقبت ما رو با این نگین به خیر کنه. اگه من این نگین و آدم کنم هدف از خلقت خودم و به سر منزل مقصود رسوندم. والا!

دو هفته ای بود که از اقامتم توی خونه حبیب آقا می گذشت. سر و کله بچه هاش یکی دوباری پیدا شد که من زیاد خودمو باهاشون قاطی نکردم. بالاخره جو خانوادگی بود و حضور من خیلی جالب نبود. اخلاق نگین از اون روز که با مهیار سرشاخ شده بود حسابی عوض شده بود. حالا می گم عوض نه اینکه عین آدم شده بود. نه بابا با من همون گاو میشی که بود، بود ولی در مقابل پسرا خیلی خودداری می کرد و این یعنی حرفای من روش تاثیر بسزایی داشته. مثل اینکه رسالتم و انجام داده بودم در مقابل این بچه!

کلاس صبحمون تشکیل نشده بود و با نگین قصد کردیم بریم یه دوری بزنیم. نگین می خواست یه جفت کفش بنخره و منم گفتم تا عصری که کلاس داریم بریم دنبال کفش خریدن! نمی دونم این بشر چه اصراری داشت از همچین جای شلوغی خرید کنیم. می گفت کیفیتش به همین شلوغیشه. من که نمی دونم این منطقه شلوغ با این مغازه های چفت هم کجاش جالب بود.

نگین رفته بود توی صدمین مغازه و داشت مدلارو می دید. منم دیگه از بس کفش دیده بودم داشتم بالا می آوردم. پیاده رو حسابی شلوغ بود و یه عده دست فروشم بساط کرده بودن. منم به جای اینکه با نگین برم و برای باز هزرام مدالایی که از صبح با هم دیده بودیم و دوباره ببینم مشغول دید زدن اجناس دست فروشا شدم. همون جور دور و برم و نگاه می کردم که چشم به یه قیافه آشنا خورد. چشمام و ریز کردم به جان خودم خودش بود. یعنی خود خودش بود. سروان عطا بود. ولی عطا با این تیپ زاغارت اینجا چکار می کرد.

یه شلورالی کهنه پوشیده بود و یه تی شرت مشکی. یه بادگیر سرمه ای که روی آستیناش یکی دوجاش هم پاره شده بود تنش بود. کلاه مشکی بافتیش رو تا روی پیشونی پائین کشیده بود و یه ته ریش ضایع هم داشت. قیافه اش خفن خلاف شده بود.

آب دهنم و قورت دادم. می ترسیدم برم نگین و صدا بزنم بیاد بینه من جشمام اشتهای نمی بینم، این بره بعد نگین فکر کنه خل شدم. حواسش به من نبود. یه پاشو زده بود به دیوار و دور و برش و نگاه می کرد. انگار منتظر کسی بود.

- نکنه اصلا پلیس نیست؟ آخه این چه تپیه این بشر زده! اون عطای خوشتیپ کجا این کجا!

یه دو قدم بهش نزدیک شدم که دیدم یه یارویی با یه قیافه نذار اومد سمتش. عطا با دیدن طرف خودشو از دیوار کند.

- آوردی؟

من قدم به قدم بهش نزدیک می شدم. توی اون شلوغی هنوز منو ندیده بود. یارو یه نگاه به دور و بر انداخت و یه چیزی انداخت کف دست عطا. دهنم باز مونده بود.

- خاک به سرم بچه مردم معتاد شده!

دیگه مغزم به چیزی قد نداد. از بین جمعیت رد شدم و صاف رفتم جلو و گفتم:

- جناب سروان شمائین!؟

یارو که داشت یه چیزی از عطا می گرفت با شنیدن حرف من عین چوب خشک شد. گردن عطا مثل فرفره چرخید سمت من و نزدیک بود چشماش از کاسه بزنه بیرون! آب دهنش و قورت داد صداهش از ته حلقش در اومد:

- خانم چی می گی سروان کیه؟

چشمام و ریز کردم. یعنی داره حاشا می کنه!

- مگه شما سروان امیر عطا اصل.... نه کریمی اصل نیستین!

یعنی اینقدر باد کرده بود که گفتم الانه که منفجر شه.

- خانم این امیر نمی دونم چی چی کدوم خریه. ول کن برورد کارت.

یا خدا این چه لحنیه! چرا عین این سبیل کلافتای قدیمی حرف می زنه! اون

یاروه یه نگاه وحشت زده با ما انداخت و گفت:

- عطا این دختره چه زری زد!

چه بی تربیت. چرا عطا لال شده بود نمی دونم. عطا همون جور که با چشمای

آتیشی به من زل زده بود گفت:

- من چه می دونم خدا می دونه چت کرده من و با کی ع* و*ض*ی گرفته!

نمی فهمیدم چرا این اینجوری شده. یه نگاه به سرتاپاش کردم و با بدبختی

گفتم:

- معتاد شدی؟ آخه چرا؟!!

همون موقع یکی دستم و کشید. برگشتم نگین بود. ای وای این چرا رنگش

بنفش شده. دستم و کشید و گفت:

- بیا بریم سرمه جان! قرصات دیر شده!

- قرصام؟!!

نگین دیوانه شده بود. چرا چرت می گفت؟

- چی می...

پرید وسط حرفم و با یه لحن ناراحتی گفت:

- عزیزم می دونم سخته ولی باید دیگه فراموش کنه.. امیر... خیلی وقته مرده!
نمی فهمدم یا من دیوونه شده بودم یا نگین. عطا خود شو از دیوار کند و دست
یارو رو گرفت و گفت:

- بریم بابا اگه ما شانس داشتیم که اوضاعمون این نبود. طرف دیوونه اس!
نگینم یه نگاه به عطا کرد و گفت:

- شما ببخشید. چند وقت پیش نامزدش فوت کرده اینم قاطی کرده. دور
جونتون باشه خیلی شبیه شما بود اون مرحوم!
من عین خلا و ایستاده بودم اون دوتا رو نگاه می کردم. چشمام دیگه داشت از
کاسه در می اومد:

- نگین... معلوم هست...

باز نداشت حرف بزnm:

- بریم عزیزم. مگه قول ندادی قرصات و بخوری...

و دست منو کشید. عطا هم دست یارو که با یه قیافه منگ ما رو نگاه می کرد
کشید و به من یه چشم غره مشتی رفت. حالا همه عالم بگن این عطا نیست.
ولی من می گم خودشه! این دوتا خل شدن من که نشدم!

نگین اینقدر دستم و کشید که دیگه عطا رو ندیدم. هولم داد توی یه کوچه
باریک و خودش آوار شد روی دیوار. که من عصبی شدم:

- نگین معلوم هست چه مرگت شده؟ من کی قرص خوردم که بار دوومم باشه! این چرت و پرتا چیه که می گفتی!

نگین تیکه داده بود به دیوار و انگار داشت غش می کرد.

- مگه با تو نیستم دیوونه!؟

ولی قبل از اینکه من حرف بزمن یکی دیگه گفت:

- بذارین من توضیح بدم!

برگشتم به سمت صدا و چشمام رفت ته سرم. مهیار اینجا چکار می کرد؟ تیپ اونم عین عطا ضایع بود. معلوم بود اینم کلی قاطی کرده. نمی دونم چرا امروز هر کی به ما می رسه دیوونه شده؟! سرتاپا شو نگاه کردم و آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- شما... اینجا.... چه خبره؟

مهیار نگاهی به بیرون از کوچه انداخت و گفت:

- خانم شما داشتن گند می زدین به ماموریت ما. عطا نفوذی ما بود. شما هم راست رفتین جلورابط مواد فروشا دارین می گین جناب سروان؟

دهنم عین چوب شده بود. مهیار عصبی این طرف و اون طرف می رفت.

- اگه عطا لو بره کل ماموریت ما مالیده!

و دستشو کوبید توی پیشونیش!

- آخه خدا این همه آدم توی این شهره عدل باید م*س*س* تاجر مادر جون عطا رو ببینه!

مثل اینکه خراب کرده بودم. نمی دونستم چکار کنم. نگین هنوز حالش جا نیامده بود. تکیه داده بود به دیوار و سرش پائین بود. معلوم بود مهیار به اون

گفته بود بیاد منو ببره. نمی دونستم چی بگم. همون جا خشکم زده بود. مهیار وقتی از قدم رو رفتن خسته شد. با فاصله از نگین به دیوار تکیه داد. حالا که داشتم فکر می کردم به عمق فاجعه پی می بردم. اگه اتفاقی واسه عطا می افتاد چی می شد؟ همش تقصیر من بود. نکنه جوون مردم و به کشتن داده باشم. از شدت عذاب وجدان داشتم خفه می شدم که تلفنم زنگ زد. ای وای من عطا بود. لبم و گاز گرفتم و به مهیار نگاه کردم:

- عطاست!

سرش و از عقب کوبید به دیوار و گفت:

- خراب کردی همه چیز و خراب کردی و با حرص به جعبه های خالی کنار دیوار لگد زد.

بغض کرده بودم. با ترس و لرز گوشی رو جواب دادم. اصلا نداشت من حرف بزنم. تا تماس برقرار شد از ته دلش داد زد:

- یعنی دعا کن دیگه چشمم بهت نیافته سرمه کبیری!

و تماس قطع شد. حالا علاوه بر چونه ام. دستام می لرزید. صدای دادش توی گوشم تکرار می شد. فکر کنم اینقدر بلند داد زده بود که نگین و مهیارم شنیده بودن. با بدبختی به مهیار نگاه کردم. با وجود مهیار ممکن بود دیگه هیچ وقت عطا رو نبینم. لبم و گزیدم که اشکم در نیاد و گفتم:

- من نمی دونستم!

مهیار سری تکون داد و بدون توجه به حال خراب ما دوتا بدون ذره ای نرمش گفت:

- برین پی کارتون. سعی کنین تا آخر عمرتون این وار پیداتون نشه! اصلا جایی که من هستم دیگه پیداتون نشه.

ورفت. نگین با رفتن مهیار نگاهش و به من انداخت که دیگه داشت اشکم در می اومد. او مد سمتم و دستم و گرفت و گفت:

- بی خیال سرمه!

اشکم سر خورد و همون جا رو زمین نشستم.

- من نمی دونستم! اصلا چی شد؟

و به نگین نگاه کردم. نگینم بغ کرده کنارم نشست و گفت:

- من داشتم کفشارو نگاه می کردم دیدم یکی کیفم و گرفت و منو کشوند اینجا. قلبم داشت می اومد تو دهنم. نمی دونی مهیار چه اخمی کرده بود. گفت: برو دوست دیوونه اتو بکش بیار الان عطا رو لو می ده! منم عین منگا نگاش کردم که اونم سرم داد زد: برو دیگه عین شفته وار رفته داره منو نگاه می کنه. برو بیارش اون یارو مواد فروشه تنها سر نخ ماست! منم او مدم و هر چرتی که به ذهنم رسید گفتم.

نمی دونم چقدر با نگین همون جا نشستیم. نگینم قید خریدن کفش و زد و مدام می گفت اگه من نمی خواستم کفش بخرم اینطوری نمی شد. نگین گفت بی خیال کلاس بشم و برم خونه. ولی من اینقدر حالم بد بود که ترجیح دادم برم سر کلاس و خودم و خسته کنم می دونستم خونه برسم تا شب هزار جور فکر با خودم می کنم. کلاس که تمام شد. نگین با دیدن حال من گفت:

- من یه سر می رم خونه. بعد میام پیش فردا هم که کلاس نداریم. تنها نباشی.

ممنونش بودم. سری تکون دادم و گفتم:

- باشه!

داشتم می رفتم سمت خونه که از خونه طاها اینا صدای جیغ و دادشون و شنیدم. یه پوزخند یه وری زدم. خوشبحالشون. مثل اینکه داشت با دوستاش بازی می کرد. تو این مدت هر روز سر و صداشون می اومد. عصر که می شد یا داشتن توی کوچه فوتبال می زدن تا تو خونه شون بسکت بازی می کردن. من راحت از پنجره اتاقم می دیدمشون. رفتم سمت خونه و خواستم کلید و در بیارم که دیدم نمی تونم اصلا تو خونه تنها باشم. طاهره خانمم امروز نبود. قرار بود بره خونه یکی از دو قولو هاش. تنهایی تا او مدن نگین دق می کردم. برگشتم و یه نگاه به در خونه طاها اینا کردم. بعدم زدم به پرویی و دست به جیب رفتم سمت در خونه اشون و در زدم. خوب خودش گفته بود بیا این ور بازی کنیم. کی بهتر از الان که حالم خراب بود. خودشم که جای داداش کوچیکه من حساب می شد. خود طاها عرق ریزون درو باز کرد. با دیدن من نیشش باز شد:

- سلام سرمه خانم!

زدم به بی خیالی. برگشتم و دور و بر خودم و با تعجب نگاه کردم و گفتم:

- با منی؟

طاها با نیش بار گفت:

- گرفتم! بیا تو سرمه خالی!

و ابرویی برام بالا انداخت. خنده ام گرفت. بچه تیزی بود. شونه اشو هول دادم و توی حیاط سرک کشیدم.

- مامانت اینا سرسام نمی گیرن از دست تو؟

پرو پرو جواب داد:

- چرا ولی کیه که محل بده!

و داد زد:

- بچه ها یار کمکی اومد!

کاوه و امید هر دو شون بودن. داشتن زیر سبد با هم کشتی می گرفتن که توپو

از دست هم بگیرن. با دیدن من برگشتن و دست تکون دادن! کوله ام دوش به

دوش کردم و گفتم:

- مامانت خونه است؟

طاها نگاهی به ساختمون انداخت و با همون نیش باز جواب داد:

- آره اگه زنده باشه!

خوب پس می تونستم برم تو. هر چی هم که بود نمی تونستم با سه تا پسر هر

چقدرم که بچه توی یه خونه تنها باشم. البته حوصله یه ماجرای دیگه هم

نداشتم برای امروز دیگه واقعا ظرفیتم پر بود. کوله ام از شونه ام برداشتم و

رفتم توی حیاط و انداختمش کنار دیوار و گفتم:

- آقا ده تا سبد! هر کی باخت باید پیتزا بده!

کاوه و امید یه نگاه به طاها کردن. منم رفتم جلو توپو از دستشون گرفتم تا به

خودشون بیان یه دریل زدم و انداختم توی سبد و گفتم:

- یک هیچ!

هر سه تاشون با هم به سمت من هجوم آوردن و داد زدن:

- من با سرمه!

با چشمای وق زده بهشون نگاه کردم که داشتن همو می جویدن. یهو داد زد:

- بسه دیگه!

سه تایشون یه لحظه مکث کردن. ای ول جذبه. نیشم باز شد و گفتم:

- هیچی بزنین!

و به سمت توپ دویدم و برش داشتم و شروع کردم به دریل زدن. تا بیان به من

برسن توپ دومی هم توی سبد بود.

- دو- هیچ!

هر سه تا با قیافه ای نزار نگام می کردن. توپ و پاس دادم به طاهها و دست به

کمر گفتم:

- بیاین وایسین پرتاب آزاد ببینم چکاره این!

هر سه تا قطار شدن کنار هم:

- نفری دوتا!

طاهها با تمرکز هر دوتا رو گل کرد. سر تکون دادم. امید یکی رو گل کرد و یکی

روزد به حلقه. و کاوه چلمگ هیچ کدوم و گل نکرد. توپ و برداشتم و خواستم

بگم یارم کیه که طاهها با نیش باز کنار من ایستاد و گفت:

- خوب تکلیف معلوم شد. من و سرمه!

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- نخچایی؟! نخیر من و کاوه!

کاوه با سرعت به سمت من دوید و طاهها رو هول داد یه طرف و گفت:

- ای ول!

طاها با اخم گفت:

- یعنی چی! من هر دو تا رو گل کردم!

با خونسردی گفتم:

- خوب از همه قوی تری پس! نمی شه که ما دو تا قوی تر با هم باشیم این دو تا... .

مکث کردم می خواستم بگم قوزمیت که پشیمون شدم هنوز برای به کار بردن این الفاظ زود بود.

- این دو تا ناشی هم با هم!

امید اعتراض کرد:

- ما ناشی هستیم؟

- بله! نیستین؟

کاوه سرشو خاروند و گفت:

- آخه امسال اولین سالیه که بسکت تو مدرسه داریم. تا حالا همش فوتبال بود و تنیس روی میز و از این آشغال!

طاها هم ناامیدانه ادامه داد:

- از این همه شاگرد پنج نفرم بسکت دوس ندارن. همه می خوان تو تیم فوتبال باشن!

و توپ و برداشت و با یک پرش کوتاه به سمت سید پرتاب کرد که رفت تو سید و با همون لحن ناامید گفت:

- دو- یک!

و به ما نگاه کرد که هر چهار تایی زدیم زیر خنده! دویدم سمتش تا توپ و بگیرم و بازی رو شروع کردیم. عرق از سر و کله همه مون می ریخت. داشت تاریک می شد. و هر آن ممکن بود نگیں برسه و هنوز هفت- شیش به نفع ما بود. زیاد توپ تو سبد نمی رفت. اگه می دونستم اینقدر اوضاع افتضاحه می گفتم پنج تا سبد. برای اینکه زیاد تنه نخورم مجبور بودم کاوه ماست و بفرستم جلو اونم که از ده تا شوت نه تاشو خراب می کرد. ولی قدش دراز بود و چند تایی ریباند درست و درمون کرده بود برای همین نمی تونستم بهش غر بزیم که شوتارو خراب می کنه. توپ دست طاهها بود. یه لحظه علامت تایم اوت دادم و گفتم:

- یه پیشنهاد.

اون سه تا هم نفس زنون دست به کمر ایستادن. آب دهنم و فرو دادم و گفتم:

- من باید برم دو ستم میاد حیرون میشه. با یه جامپ بال شروع می کنیم. هر کی اولین توپ و انداخت تو سبد برنده است.

طاهها به امید نگاه کرد و با سر هر دو قبول کردن. من کاوه رو فرستادم جلو و خودم پشت سرش و ایستادم. چون قدش بلند بود بعید نبود بتونه توپ و بزنه. منو و امیدم که عقب ایستاده بودیم منتظر توپ. طاهها یه نگاه به من و یه نگاه به کاوه کرد و سرشو خاروند و گفت:

- کی توپ و بندازه؟

پوف فکر اینجاشو نکرده بودم. شونه ای بالا انداختم و دوباره به ساعت و نگاه کردم و آستین مانتومو بالا کشیدم:

- آقا ما قبول داریم خودت بنداز!

کاوه با اعتراض برگشت و گفت:

- نخیر من قبول ندارم!

حالا بیا و درستش کن!

- بچه جدی من دیگه داره دیرم می شه!

طاها نق زد:

- اه سرمه بازی رو خراب نکن دیگه!

دست به کمر ای ستادم و نگاهش کردم. از رو نمی رفت که. امید از اون عقب با

نیش باز گفت:

- بگو مامانت بیاد بندازه!

طاها باز طبق عادت سرشو خاروند و گفت:

- بذار بینم میاد!

و همین جور که دریل می کرد دوید سمت در سالن. دستام و گذاشتم سر

زانوم و چنان تا نفس عمیق کشیدم و به سمت در نگاه کردم. خدا کنه مامان این

دیگه امروز حالمون و نگییره تازه از اون حس گند در اوادم. طاها کله اشو کرد

تو و مامانشو صدا زد:

- مامان! یه دقیقه بیا!

یه خورده بعد سر و کله مامان طاها پیدا شد. صاف ایستادم و مقنعه ام درست

کردم. مامانش با دیدن من تعجب کرد. لبخند زدم و نمی دونم رو چه حسابی

بلند سلام کردم:

- سلام! من سرمه ام!

مامان طهاها از در بیرون اومد و یه چیزی به طهاها گفت که اونم اخم کرد. یه لحظه فکر کردم از اینکه من اینجام ناراحته. خوب تقصیر خود ابلهم بود. همین جوری عین گاو سرمو انداخته بودم پائین و اومده بودم تو خونه مردم. امید و کاوه تند سلام کردن:

- سلام مینو خانم!

چه باحال اسم مامانش مینو بود. لبم و جویدم و منتظر شدم. دیدم مینو خانم چیزی نگفت برای همین به طهاها گفتم:

- می گم می خوام بیخیال شیم منم دیگه باید برم داره تاریک میشه!

طهاها توپ و کوبید زمین و گفت:

- نخیر هنوز بازی تمام نشده!

مردد به مینو خانم نگاه کردم که داشت به ما نزدیک می شد. طهاها هم توپ و برداشته بود و دنبال مامانش می اومد:

- یه جامپ بال واسه ما می اندازی؟

مینو خانم با چشمای وق زده برگشت و نگاهش کرد و گفت:

- چکار کنم؟

- فقط توپ و صاف بنداز بالا و تمام!

مینو خانم برگشت و منو نگاه کرد. اومد به سمتم و گفت:

- م*س*تاجر طاهره خانم شمایی پس؟

دوباره مقنعه ام درست کردم و خجالت زده گفتم:

- بله! مزاحم که نشدم.

سرتاپام و نگاه کرد و سری تکون داد و گفت:

- فکر می کنی وسط این سه تا زلزله تو مزاحمی؟

نه مثل اینکه مامانش زیاد هم سخت گیر نبود.

- ورزشکاری؟

- رشته ام تربیت بدنیه!

طاها بی حوصله گفت:

- مامان می اندازی یا می خوای سرمه ول کنه بره؟!

- من که بلد نیستم!

- کاری نداره خیلی هم آسونه!

بعد خودش توپ و انداخت بالا و گرفت و گفت:

- اینجوری. کاری داشت؟

مامانش سری تکون داد و گفت:

- چکار کنم از دست تو! بده اون توپو ببینم.

طاها دست مامانش و گرفت و کشید و گفت:

- بیا اینجا وایسا. بین صاف باید بندازی بالا ها. یه اندازه ای که دست ما

بهبش نرسه!

مامانش سری تکون داد و گفت:

- باشه!

دوباره هر کدام سر جای خودمون وایسادیم و مینو خانم توپ و انداخت بالا.

کاوه اینجام به درد خورد و توپ و زد. خوب تمام بود. فقط کافی بود یه چرخش

بکنم و شوت! امید و طاها به سمتم هجوم آوردن ولی قبل از اینکه دستشون به

توپ برسه کار تمام شده بود. صدای هورای کاوه اومد که دوید به سمتم. یعنی
 یه لحظه خشکم زد گفتم الان می پره تو ب*غ*لم. اونوقت چه خاکی تو سرم
 کنم؟! که مینو خانم زودتر ماجرا رو گرفت و دست انداخت و آستین لباسشو
 کشید.

- هوی کجا؟!

کاوه هم یه دور خورد و نزدیک بود با مخ بره تو باغچه که خودشو گرفت. مینو
 خانم آستینش و ول کرد و دست به کمر با اخم گفت:

- ها چیه جو زده شدی؟

خیلی به خودم فشار آوردم که نیشم باز نشه. طاهها و امید داشتن ریز ریز می
 خندیدن. کاوه بیچاره بد جور کتف شده بود. مینو خانم یه نگاه به ماها کرد و
 گفت:

- اگه می خواین بازم سزومه بیاد اینجا باید یه چیزایی رورعایت کنین!
 اوکی؟

اوه این مامان طاهها هم جذبه ای بود واسه خودش. کاوه سر تکون داد و لباسشو
 که یه دور کامل دورش چرخیده بود مرتب کرد. مینو خانم همون جور دست
 به کمر و جدی رو به طاهها گفت:

- یعنی الان باختی دیگه!

طاهها سر تکون داد. مینو خانم هم گفت:

- خرچشم حتما من بدبخت باید بدم دیگه!

خنده ام گرفته بود. این مامان طهاها خیلی باحال بود. رفتم سمت مینو خانم و گفتم:

- حالا جدی هم نبود خیلی!

کاوه کنارم ایستاد و گفت:

- اگه توی می خوای از سهم پیتزات بگذری من نمی گذرم!

مینو خانم سری تکون داد و با همون جدیت گفت:

- دفعه دیگه تو با سر مه هم تیم میشی فهمیدی!

طهاها رو به بیچه ها گفت:

- می بینین که دستور مامانمه. اطاعت از مادر هم که از واجباته. چشم چاره

ای ندارم دیگه!

با این حرف طهاها و با اون ژست مینو خانم بالاخره همه مون خندیدیم. همون

موقع بود که در باز شد و یه دختره که سرتاپاش خاکی بود اومد تو! مینو خانم

با دیدنش گفت:

- باز چه دسته گلی به آب دادی؟

کاوه و امید با دیدن دختر رو به طهاها کردن و گفتن:

- خوب طهاها ما دیگه رفتیم.

کاوه که از کنارم رد شد چشم مینو خانم و دور دیدم و گفتم:

- بزن قدش که تا پیتزا رو از حلقشون نکشم بیرون ول کنشون نیستم.

نیش کاوه باز شد و دستشو شترق زد کف دستم که صدای افتضاحی داد و مینو

خانم با چشمای ریز شده برگشت سمت ما. کاوه زانو زد و مشغول بستن بند

کفشش شد و منم الکی سرفه کردم و یه لبخند زدم به مینو خانم. کاوه و امید

سه سوته ناپدید شدن. تازه تونستم دختره رو ببینم. طاهها دست به کمر با پوزخند نگاهش می کرد. کنارش وایسادم و گفتم:

- خواهрте!

- آره یکی از نوابغ فامیله! آخه زیاد داریم ما از این نابغه ها!

با دقت به طاهها نگاه کردم. عمرا اگه بهش می خورد جدی گفته باشه! دختره نشسته بود روی لبه باغچه و داشت پاشنه کفشش و که از بیخ کنده شده بود نگاه می کرد. رفتم جلو و سلام کردم:

- سلام!

دختر سرش و آورد بالا و به من نگاه کرد و گفت:

- تو سرمه ای آره!؟

طاهها با تمسخر گفت:

- نگفتم نابغه است! معرفی می کنم رها نابغه فامیل البته بعد از...

مینو خانم کنارش نشست و به طاهها تشر رفت:

ساکت باش ببینم چه بلایی سرش اومده.

که طاهها دوباره با تمسخر گفت:

- خوب ماجرای امروز و بگو که کلی کار داریم!

رها کفششو پرت کرد و گفت:

- چه ماجرابی؟ داشتم از خط عابر رد می شدم و وسط خیابون تق پاشه کفشم

شکست و پنخش زمین شدم همون موقع هم چراغ چهار راه سبز شد. منم عین

دلچک اون وسط گیر کرده بودم. و از دو طرفم ماشینا بوق می زدن و رد می

شدن. مجبور شدم مثل لک لک یه لنگ پا اون وسط وایسم تا دوباره چراغ قرمز شه بتونم با این کفش خوشکلم رد شم. البته زیادم بد نشد کلی دل مردم اون منطقه شاد شد از دست من!

یعنی خیلی جلوی خودم و گرفتم نخندم ولی نشد و من تقریباً از خنده منفجر شدم. طاها هم با خنده من زد زیر خنده. مینو خانم هم دیگه لبخندش تبدیل به یه خنده آروم شد. رها ولی خونسرد بلند شد و دستش و به سمت من دراز کرد و گفت:

- خوشبختم. رها هستم.

- سرمه!

و باهاش دست دادم.

- بیشتر بیا پیش ما. خوشحال می شم ببینمت!

و با همون قیافه جدی رفت سمت سالن و مقنعه اش و از سرش کشید و بلند پرسید:

- مامان شام چی داریم؟

مینو خانم بلند شد و رو به من گفت:

- شام بمون!

- وای نه الان نگیں اومده پوستم و می کنه!

مینو خانم سری تکون داد و گفت:

- هر وقت کاری داستی بیا این ور. رها تا چهار سر کاره تا بیاد شده پنج ولی

من هستم.

- ممنون!

رفتم سمت کوله ام و طاها هم همراهم اومد. کوله ام انداختم و گفتم:

- خانواده باحالی داری!

طاها سرشو خاروند و گفت:

- از باحالی خودتونه!

کوله ام و کوبیدم تو سینه اش و گفتم:

- دیگه پرو نشو!

وزدم بیرون. یه نفس گرفتم. خدا رو شکر حال خرابم کلا رفته بود. دا شتم در

و باز می کردم که نگینم رسید. با دیدن من گفت:

- تا حالا کجا بودی؟

با سر به خونه طاها اینا اشاره کردم و گفتم:

- اون ور یه دست بسکت زدیم یه پیتزا هم بردم.

نگین هم انگار نمی خواست ماجرای صبح و یادآوری کنه چون زد به شوخی

و گفت:

- هر وقت خواستی کوفت کنی منم میام!

در و با یه هول کوچیک باز کردم و گفتم:

- خرشو من زدم پیتزاشو تو بخوری!

- همینی که هست یا منم میام یا تو هم نمی ری!

- کسی بهت گفته آدم چتر بازی هستی؟

- آره زیاد! چطو!

یکی زدم پس کله اشو و گفتم:

- مرض!

و دوتایی رفتیم تو. آگه اون گند صبح و حساب نکنم روز خوبی بود. با نگین دراز کشیده بودیم و به سقف زل زده بودیم. هیچ کدوم حرفی برای گفتن نداشتیم. از سر شب تو سر و کله هم زده بودیم و خوش بودیم. ولی حالا که بدون حرف خوابیده بودیم انگار دوباره همه چیز داشت بر می گشت تو ذهنم.

- می گم نگین؟

- هوم؟

- زنگ بز نم به عطا عذر خواهی کنم؟

نگین چرخی زد و به پهلو خوابید و منم سرم و برگردوندم و منتظر نگاهش کردم. داشت فکر می کرد انگار. بعدم نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمی دونم!

- ولی من فکر می کنم باید عذر خواهی کنم. آگه ماموریتشون خراب شه چی؟

نگین دوباره چرخید و به سقف خیره شد و گفت:

- واسه چی می خوای ازش عذر خواهی کنی. آگه ماموریتشم خراب شده باشه تا عذر خواهی تو چیزی درست نمی شه! تازه دیگه خدا می دونه کی و کجا ببینیش!

- من آگه شانس داشتم تو این شهر دراندشت صاف نمی رفتم جایی که عطا مشغول ماموریت بود. اصلا این همه پلیس چرا عطا باید نفوذی می بود که من می شناختمش؟

- آخه چه ربطی داره؟

- ربطش اینه که ما دوتا از اون روزی که با مشت زدم تو چونه اش انگار تو تقدیر هم افتادیم.

نگین برگشت طرفمو با یه قیافه مسخره نگام کرد:

- نه می بینم این ماجرا روت تاثیر گذاشته فیلسوف شدی!

مشتم و بردم بالا و زدم تو شکمش که عین الاکلنگ راست نشست و در حالی که دلش و گرفته بود با حرص گفت:

- دعا می کنم فردا مهیار دست این رفیقشو بگیره بیاره اینجا تو رو بندازه جلوش که بخورت!

یه لحظه مات نگاش کردم که انگار خودشم فهمید مزخرف گفته و ولو شد رو متکاش و دوتایی زدیم زیر خنده. همون جور که می خندیدم گفتم:

- آگه به شانس من باشه که حتما دوباره همو می بینم. مخصوصا که عطا هم گفته دعا کن دیگه نمی بینمت. این یعنی می دونست که دوباره منو می بینه!

- اوهوم! حتما مهیار بهش می گه که تو م*س* تاجر مادرجونشی!

- خدا به من رحم کنه!

- حالا هم بگیر بخواب من خوابم میادا!

نگاهی به ساعت گوشیم کردم. نزدیک دوازده بود. یعنی عطا الان خوابه؟ شاید تو ماموریت باشه! شاید هم...

نمی خواستم به خراب شدن ماموریتش فکر کنم. نگین و پائیدم خواب رفته بود. آروم توی جام نشستم و بعدم از اتاق بیرون زدم. رفتم سمت پله پشت بوم

و پشت دری که یه قفل گنده داشت و به پشت بوم باز می شد نشستیم. دلم نمی خواست اگه عطا ضایعم کرد نگین ببینه. به اندازه کافی امروز کنف شده بودم. چتری های کوتاهم و دادم عقب و لبم و گاز گرفتم و شماره عطا رو گرفتم. من زیادی آدم پرو و راحتی بودم. به این راحتی ها جلوی کسی کم نمی آوردم ولی نمی دونم چرا این همه استرس داشتم. گوشیش زنگ می خورد ولی کسی جواب نمی داد.

- نکنه و سطر یه ماموریت مهم باشه! نکنه و سطر عملیاتی چیزی باشه! نکنه یه جایی باشه که نباید موبایلش زنگ بخوره!

داشتم از استرس این بی فکری که چرا بهش زنگ زدم می مردم. که صدای خواب آلود عطا خان و شنیدم:

- مسلمون به ساعت نگاه کردی؟

فوری به ساعت موبایلم نگاه کردم. از دوازده گذشته بود. خوب راستش برای ماه دوم پاییز این ساعت دیر حساب می شد. دیدم حالا که زنگ زدم دیگه حرف نزنم بدتره. تازه کاملاً معلوم بود که هنوز خوابه و نفهمیده من کی ام اینجوری بهتره. آب دهنم و قورت دادم و آروم گفتم:

- سلام!

خمیازه ای کشید که صدایش تابلو او مد:

- سلام... شما؟

- من... من سرمه ام...

گیج پرسید:

- سرمه؟ کدوم سرمه!

- سرمه... سرمه کیبری همون که...

ولی قبل از اینکه ادامه بدم قطع شد. با هول به گوشیم نگاه کردم. یعنی شارژم تمام شده؟ نه بابا همین دو روز پیش یه شارژ پنج تومنی گرفتم! نجی کردم و با خودم گفتم:

- چه بد شد!

دوباره تند شماره گرفتم. ولی این بار چندتا بوق خورد و انگار رد داد. یه حال خیلی بدی شدم. پس اون بارم قطع نشده بود. خود خرش قطع کرده بود. بی ادب بی جنبه منو باش که می خواستم ازش عذر خواهی کنم. بغضم گرفتم. با لچ دوباره شماره شو گرفتم. باز رد داد. افتاده بودم رو دنده لچ. سه بار دیگه گرفتم تا بالاخره صدای عصبیش توی گوشم پیچید:

- خانم گند زدی به زندگی من دیگه نصفه شبی چی از جونم می خواهی؟ من یه غلطی کردم به شما شماره دادم. یه باز زنگ زدی دزد بگیری یه بار ماشینت و از پارکینگ دربیاری... من که وزیر دفاع نیستم فقط یه سروان ساده ام. همیشه دست از سر من بردارین!

آب دهنم و چند بار قورت دادم. چه خشن و بی ادب شده بود. قبلا خیلی مهربون تر بود. نمی دونم چرا از اینکه با من اینجوری حرف می زد کلی ناراحت بودم. خوب باید یه حرفی می زدم. زور زدم تا بالاخره دو کلمه از دهنم در اومد.

- من فقط... فقط...

دیدم داره گریه ام می گیره قطع کردم. اصلا خریدت کردم بهش زنگ زدم.

باکسم و باز کردم و براش یه اس کوتاه دادم:

- فقط می خواستم عذر خواهی کنم.

به ثانیه نکشید جوابش اومد:

- همیشه شماره منو پاک کنید کلا و لطفا؟

اشکی که توی چشمم جمع شده بود و با حرص گرفتم و به خودم تشر زدم:

- از کی تا حالا زر زرو شدی این همه! به درک پسره از خودراضی قوزمت

چلغوز چلمن. بره به درک. بره بمیره. بره زیر تریلی!

یه دو تا نفس عمیق کشیدم:

- آروم باش سرمه. از این یارو چلمگ بهتر گیر تو میاد.

سری برای خودم تکون دادم و دستم رفت سمت شماره اش که پاکش کنم.

ولی باز نمی دونم چرا این کارو نکردم. ولی به خودم قول دادم دیگه باهاش

تماس نگیرم. به نگین هم چرت گفته بودم که دوباره همو می بینیم. اگه مهیارم

بهش بگه من م*س* تاجر مادرجونشم اون عمرا اینجا بیاد. مگه چند در صد

پلیه سا می رن خونه مادر بزرگ همکار شون! بی شک صفر در صد! پس جای

نگرانی نبود. بعد از این فکر یک کم حالم بهتر شد. بلند شدم و رفتم توی

اتاق. نگین عین خرس قطبی خوابیده بود و دهنش باز بود. اگه حال داشتم الان

جورایشو می کردم توی دهنش! ولی کی حوصله داشت. ولو شدم روی متکام

و به عطا فکر کردم که از من این همه بدش میاد!

تا صبح کاب*و*س اومدن عطا رو دیدم. یه بار اومده بودن منو دستگیر کنن.

یه بارم همراه رکی انداخته بودنم توی یه سلول با کلی سوسک. رکی هم همش

می خندید و می گفت یه فضا نورده. بار آخرم که دم صبح بود خواب دیدم. منو بستن به سبد بسکتبال و همه دارن به سمتم توپ پرتاب می کنن. حتی حبیب آقا و طاهره خانمم بودن. مخصوصا هم بیشتر توپارو می دادن به کاوه شوت بزنه که توپ و همه جا می زد الا خود حلقه! عطا هم مدام خنده های شیطانی می کرد. حتی صدای جیغ و داد بقیه رو هم که کاوه رو تشویق می کردن می شنیدم. با همین سر و صداها بود که بیدار شدم. یه لحظه تو جام تکون خوردم. نه مثل اینکه توی رختخوابم بود. کسی هم این دور و برا نبود که بخواد توپ بسکتبالو بزنه تو دک و دماغم. ولی انگار نه واقعا صدا می اومد. نه جدی جدی انگار خبری بود.

توی جام نشستم و به پنجره نگاه کردم. صداها از بیرون بود. نگاهم و چرخوندم خبری از نگین نبود. معلوم نبود باز کجا داره خراب کاری می کنه. کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم و م*س*تقیم رفتم سمت پنجره. بله خودشون بودن. سه تایی باز داشتن زیر حلقه تو سر و کله هم می زدن. بازی شونم که آخر حرفه ای همه خطاها رو بدون کم و کاست انجام می دادن. سری تکون دادم و از پنجره جدا شدم. دست و صورتم و شستم و یه سر به یخچال کوچیکم زدم. معلوم بود نگین صبحانه هم خورده. تند تند چند تا لقمه خوردم و بلوز شلوار نخیم و با یه شلوار گرم کن مشکلی و یه سارافون قرمز که زیرش یه بلوز مشکلی یقه اسکی پوشیده بودم عوض کردم. حبیب آقا این موقع روز معمولا خونه نبود ولی خوب به جای شال یه کلاه که دو طرف لبه نیم دایره ای داشت و دو بند هم بهشون آویزون بود و تمام موها گوشام رو می پوشوند سرم

کردم و رفتم پائین. حتما این نگین مخ طاهره خانم و تا حال خورده! طاهره خانم و صدا زدم. توی آشپزخونه بود.

- سلام طاهره خانم!

- سلام دخترم!

نگاهی به دور و اطراف انداختم و گفتم:

- نگین نیامد پائین؟

- چرا. تا همین دو دقیقه پیش هم اینجا بود. مثل اینکه رفت بیرون یه چیزی بخره!

سری تکون دادم و گفتم:

- ممنون!

اوادم برم سمت پله که زنگ پشت هم چند باز زده شد.

- مادر جان سرمه جواب بده!

من که می دونستم این نگین وحشیه که اینجوری زنگ می زنه! آیفون و برداشتم!

- کیه!

- سرمه منم! بدو باید در ریم!

در و زدم و رفتم سمت در. نگین هول دويد تو و دستم و گرفت و گفت:

- مهبیار و عطا دارن میان اینجا!

چشمام گرد شد:

- چی؟ تو خودت دیدیشون؟ کجا بودن؟

- آره خودم دیدم! رفته بودم سر کوچه شارژ بخرم. دم مغازه حبیب آقا دیدمشون!

دو دستی کوبیدم تو سرم.

- به این مهیار نمی خورد این همه خاله زنگ باشه. چرا برداشته عطا رو دنبال خودش کشونده اینجا.

مثل اینکه عطا جز او صفر درصدی بود که می رفتن خونه مادر بزرگ همکارشون! یعنی شانسه من دارم؟ نگین دوباره دستم و کشید و گفت:

- چرا و رفتی! زود باش باید بریم. الان میان!

- کجا بریم؟ اینجا خونه امه ابله تا کی می تونم در برم!

- الان باید در بریم. چون اینا الان عصبانی ان ما رو ببین پوستمون کنده است. تا ابد که نمی موند بعد می رن خونه اشون.

تند تند کفاشمو پوشیدم که نگین کله اشو از در کرد بیرون و گفت:

- چه جوری در ریم. اینا الان می رسن.

با هول گفتم:

- دارن میان؟

- نه ولی دیگه باید پیداشون بشه! کجا بریم سرمه!

رو به سالن داد زدم:

- طاهره خانم من رفتم بیرون!

و از خونه زدیم بیرون. نگین یه بند غر می زد.

- زود باش! بریم! اومدن! الان میان!

- نگین اینقدر ور نزن بذار بینم کجا باید بریم. اینا دارن از این طرف میان. برای اینکه در بریم ما هم باید از همین راه بریم. خوب مارو می بینن. همون موقع صدای جیغ و داد طاها و دوستاش و شنیدم. دست نگین و کشیدم و گفتم:

- بدو یه جای توپ پیدا کردم!
 نگین دنبالم کشیده شد و گفت:
 - کجا؟

دویدم سمت خونه طاها اینا! نگاهم و دوختم به ته کوچه و چند بار در زدم.
 - اینجا کجاست داری منو می بری!

- حرف نزن بینم! الان هیچ جایی بهتر از اینجا نیست! می مونیم تا اینا برن! نگین منگ به من نگاه می کرد. خود طاها در و باز کرد. ولی قبل از اینکه حرفی بزنه نگین هول دادم تو که نزدیک بود پخش حیاط شه و خودم پشت سرش پریدم تو حیاط. آخرین لحظه مهیار و عطا رو دیدم که از پیچ کوچه پیچیدن!

فقط خدا رو شکر که نگینم همیشه اسپورت می پوشید وگرنه ضایع بود یا کفش پاشنه بلند و شلوار لی یهو بپریم وسط حیاط طاها اینا و بگیم ما یهو اومدم اینجا بسکت بازی کنیم! گورخرم باشه باورش نمی شه! نگین الانم یک شلوار سه خط مشکی تنش بود با یه مانتوی کتون سبز چسبون که یه بیست سانتی بالای زانوش بود. آستینا شم تا نزدیک آرنج دکمه خورده بود. هد سبز زده بود و شال مشکیش و هم مثل همیشه بدون اینکه ببنده صاف کرده بود توی

مانتوش که گردنش و یقیه لباس مشکی که زیر مانتوش پوشیده بود معلوم بود. می تونست بدون دردسر با همین لباس بازی کنه! زدم سر شونه نگین و گفتم:

- نگین جستیم!

در و بستم و یه نفس عمیق کشیدم و نیشم و باز کردم و گفتم:

- یار کمکی نمی خواین؟

مینو خانم روی تخت توی سایه نشسته بود و تخمه می شکست. با دیدنش دست نگین و گرفتم و گفتم:

- بهم رو دادین دوستم آوردم.

مینو خانم از همون ور حیاط داد زد:

- هم خودت هم دوست خوشکلت خوش اومدین!

نیگینم خیلی خانمانه سلام کرد. من می گم این بچه از دست رفت. این حرکات تازه رو دیگه نمی دونم از کجا آورده. قبلا رفتاراش شبیه قبایل آفریقایی بود. با همون لبخند ملیحش ادامه داد:

- ببخشید مزاحم شدیم.

اون سه تا جونورم زوم کرده بودن روی نگین. خدایی نگین از من هیکلش بهتر بود. مثل من تو پر نبود. ولی حسابی رو فرم بود. قدش هم از من بلندتر بود.

کمرشم باریک. مخصوصا توی این مانتو که رنگ سبز چشماش و بیشتر نشون می داد واقعا خوشکل شده بود کصافط!

طاها با نیش باز به نگین اشاره کرد و گفت:

- دوستم تربیت بدنیه!

یه چشم غره بهش رفتم و سر تکون دادم. از رو که نمی ره این بشر هیز! روبه
 نگین بچه ها رو معرفی کردم. نگین با هم شون دست داد که مینو خانم سرفه
 ای کرد و گفت:

- بازی کنین دیگه!

دویدم سمت توپ و گفتم:

- پنج تا سبد! شما سه تا من و نگین!

یه دریل کردم و کاوه رو که عین مترسک ایستاده بود. گاهی نگین و دید می زد
 دور زد و توپ و پرت کردم تو سبد. نگین اومد کنارم و گفت:

- رو نکرده بودی!

نیشم باز شد!

- بچه های باحالین یه بار باهاشون بازی کردم. البته زیر نظر مینو خانم و
 کاملاً با رعایت موازین شرعی!

و با چشمم به مینو خانم که تند تند تخمه می خورد و ما رو نگاه می کرد اشاره
 کردم. نگین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پس حسابی خود نمایی کردی!

- اهوم!

- یعنی نوبت منه؟

بهش چشمک زدم. نگین سری تکون داد و با یک جهش به سمت امید رفت
 که ایستاده داشت دریل می کرد و منتظر ما بود نگین با یه حرکت توپشو دزدید
 و دو تا دریل و سبد. با خنده اومد طرفم و کف دستامون زدیم به هم. طاهها
 با اخم به اون دو تا گفت:

- جا بگیری دیگه! می خواین از این دوتا بخورین!

ابروی براش بالا انداختم که صدای مینو خانم و شنیدم:

- دخترا سوسکشون کنین!

نگین خندید و گفت:

- مامانش باحاله ها!

سر تکون دادم و با نگین حالت دفاعی گرفتیم. طهاها دو تا دریل کرد و رو به

من که سعی داشتم راهشو سد کنم گفت:

- این کلات خیلی بانمکه!

و چشمکی زد و خواست ازم رد شه که توپشو زدم و نیشم و باز کردم:

- این چیزا رو ما اثر نداره طهاها خان!

امید توپو گرفته و دوباره پاس داد به طهاها که در خونه باز شد و صدای یا...

گفتن او مد. ناخودآگاه کلاهم و یه خورده کشیدم پائین. ولی مگه این چتری

های مسخره می رفتن تو! حالا انگار این سه تا نرده بون نامحرم نبودن تا حالا!

صدای اوخ گفتن واضح طهاها رو شنیدم. من و نگین زل زدیم به سمت در. با

کمال تعجب مهیار وارد خونه شد و پشت سرش... یعنی موقعی که داشتن

شانس تقسیم می کردن من کدوم قبر ستونی سرم گرم بوده که یه ذره هم بهم

نرسیده. این دوتا اینجا چکار می کنن!

طهاها توپ به ب*غ*ل چرخیده بود و اون دوتا رو نگاه می کرد. من و نگین

یواش یواش کنار خزیدیم. پشت عطا به ما بود و می خواست در و ببندد ولی

نیم رخ مهیار رو به خوبی می دیدم. نگین آروم گفت:

- که جستیم آره؟ تو که ما رو صاف انداختی تو لونه زنبور. اینا اینجا چکار می کنن احیاناً *و*ض*ی نیامدن!

- من چه می دونم اینا اینجا چه غلطی می کنن!

امید و کاوه رفتن سمت عطا و تند سلام کردن:

- سلام آقا مهیار. سلام آقا عطا.

عطا زل زده بود بهشون و داشت درو می بست که امید با هول در خونه رو گرفت و گفت:

- در و نبندین! ما داشتیم می رفتیم. مگه نه کاوه!

کاوه تند سر تکون داد و گفت:

- طاه‌ها خداحافظ. شنبه اون کتاب تستا رو برام بیار.

طاه‌ها اخم کرده رفت کنارشون و باشه آرومی گفت. مینو خانم از روی تخت بلند شده بود و داشت می رفت به در که کاوه و امیدم جیم شدن. به عطا نمی خورد از این جذبه‌ها داشته باشه.

- سلام پسرا خوش اومدین!

من و نگین دیگه چسبیده بودیم به دیوار. عین این بدبختای فلک زده که منتظر اجرای حکم اعدامشون هستن منتظر بودیم ببینم عطا و مهیار اصلاً اینجا چکار می کنن و می خوان چه بلایی سرمون بیارن!

ولی عطا قبل از جواب دادن به مینو خانم بلافاصله بعد از رفتن کاوه و امید در و کوبید به هم و گفت:

- بچه‌ی آدم! چند بار بهت گفتم دوستات و نیار اینجا! تو حالیت نیست خواهر مجرد تو خونه داری!

طاها اخم کرده بود.

- داداش رها که سرکاره!

مهیار نیم چرخى زد که با عطا حرف بزنه که ما رو دید. من و نگین هم زمان آب دهنمون و قورت دادیم من با سر سلام کردم. ولی نگین فقط زل زد به مهیار و بعدم کنار گوشش و خاروند! از بین دندونام گفتن:

- عطا داداش طهاست؟

نگینم سعی کرد لباس تکون نخوره:

- یعنی خاک تو سرت با این شماره گرفتنت!

مهیار ابرویی بالا انداخت و دست به سینه گفت:

- به ببین کی اینجاست!

عطا که انگشت اشاره شو به سمت طاها نشونه رفته بود و داشت می خواست داد و قال کنه با این حرف مهیار نگاهی به اون کرد و رد نگاهشو گرفت و به سمت ما چرخید. من و نگین دوباره هم زمان آب دهنمون و قورت دادیم. عطا دستی توی پیشونش زد و گفت:

- مهیار من دارم کاب* و* س می بینم؟! نه! نگو که این دوتا واقعی ان!

مهیار با تعجب گفت:

- مگه نمی دونستی خانم کبیری م* س* تاجر مادر جونمه!

عطا دستش و گذاشت روی سرش و گفت:

- من از کجا باید بدونم!

مهیار با تعجب گفت:

- دیروز که تو رو شناخت من فکر کردم اینجا همو دیدین!
- نه بابا من یه باز تو زندگیم یه خبطی کردم به این خانم شماره دادم...
مینو خانم پرید وسط حرفش و بلند و تویخ آمیز گفت:
- عطا... تو به دختر مردم شماره دادی؟
- چشمای مهیار گرد شده بود و طاهها هم مرموزانه داشت به من و برادرش نگاه می کرد. عطا یه خورده به جمله ای که گفته بود فکر کرد و گفت:
- نههه... نه مامان درست متوجه نشدی! شماره اونجوری که نه!
- یعنی صحنه ای شده بود. عطا بیچاره بنفش شده بود و نمی دونست چطوری حرفی رو که زده راست و ریسست کنه! مینو خانم که هول شدن عطا رو دید دست به سینه گفت:
- الان تو خودت گفتی بهش شماره دادی...
و برای تائید رو به مهیار گفت:
- نگفت!؟
- و رو به طاهها:
- نگفت طاهها؟
- مهیار گیج سر تکون داد و طاهها هم با بدجنسی تمام گفت:
- بله دقیقا همین و گفت. گفت بهش شماره داده!
- و با همون قیافه بدجنس به من نگاه کرد. یعنی من نمی دونستم الان بخندم یا گریه کنم. نگین دستم و گرفت و گفت:
- سر مه بیا بریم!

- چه جوری از سد این دو تا غول رد شیم؟ نمی بینی عین آدامس چسبیدن به در!

مینو خانم حالا اخم کرده به عطا زل زده بود.

- من منتظر توضیح عطا! تو ناسلامتی پلیس این مملکتی! تو که برداری به دختر مردم شماره بدی من از این بچه چه توقعی داشته باشم.

و به طاهها اشاره کرد. طاهها با جدیت در تائید حرف های مادرش سر تکون می داد. یعنی واقعا یه لحظه دلم براش سوخت بیچاره رسما کتلت شده بود. جلوی همکار و داداش کوچیکه و دشمن خونیش مامانش ایستاده بود و عین بچه های بدی که شیشه هم سایه رو شکستن داشت تو بیخش می کرد. عطا نگاه غضب ناکی به من انداخت و گفت:

- هم اتاقی این خانم جز کسایی بودن که تحت تعقیب بودن. من شماره دادم که اگه خبری شد بهم اطاع بدن!

طاهها با بدجنسی دست به سینه شد و گفت:

- می تونست به کلانتری خبر بده چه لزومی به شماره بود!

عطا به سمت طاهها خیز برداشت و گفت:

- بزغاله حالا دیگه واسه من آدم شدی!

که مهیار جلوشو گرفت و با اخم به طاهها گفت:

- احترام برادرت و نگه دار طاهها!

عطا خودشو از دست مهیار آزاد کرد و گفت:

- من مسئول پرونده بودم. می خواستم م*س*تقیم در جریان باشم!

مینو خانم هم سری نکون داد و گفت:

- خوب پس مشکل چیه؟!

عطا پوفی کرد و به من و نگین که هنوز همون جا ایستاده بودیم نگاه کرد و گفت:

- می دونین نزدیک بود بخاطر گند جناب عالی تو بیخ بشم؟! می دونین نزدیک بود ماموریت لو بره.

بعد هم با افسوس اضافه کرد:

- بعد از کلی التماس و دوندگی تونسته بودم این ماموریت و بگیرم ولی حالا بخاطر شماها مجبور شدن حذفم کنن!

مهیار در همین حین داشت خلاصه ماجرای دیروز و تعریف می کرد و همون پوزخند مسخره هم روی لبش بود. نگین دستم و کشید و گفت:

- بیا بریم. تا صبح وایسیم اینا پرو پرو حرف بامون می کنن! این قیافه نگین مرده ها رو هم به خودت بگیر.

با تعجب به نگین که حالا اخم کرده بود دست من و می کشید نگاه کردم و رفتیم سمت در که عطا نگاهی به سرتاپای من انداخت و روی کلاهم متوقف شد و با طعنه گفت:

- تشریف داشتین!

نگین عصبی شد و گفت:

- ببینین جناب سروان... کار ما عمدی نبوده. شما حق ندارین به ما توهین کنین.

سرم و بالا گرفتم. مهیار با یک حالت م سخره به نگین زل زده بود. لبها شو داده بود جلوا! انگار که نگین بچه کوچیکی باشه و داره بخاطر خراب کاری که کرده عذر و بهونه میاره! یعنی دلم می خواست این جای عطا بود و لو رفته بود. پسره از دماغ فیل افتاده. بعد از تمام شدن حرفش دستم و کشید و گفت:

- بریم سرمه جون!

رو کردم به مینو خانم و گفتم:

- ببخشید با اجازه!

مینو خانم لبخند زد و گفت:

- باز بیا با طاها بسکتبال بازی کن!

یعنی حال کردم اساسی. کاش این شلغم یه درصد به مادرش رفته بود. طاها هم از این حرف مامانش ذوق زده گفت:

- نگین تو هم بیا!

که مهیار با ابروهای بالا رفته به ما نگاه کرد و گفت:

- کشمشم یه دمی داره. نگین خانم طاها جان!

نگین انگار مهیار دسته بیل باشه اصلا نگفت تو کی بودی چی گفتی رو کرد به طاها و گفت:

- یه زمین بسکت خوب سراغ دارم. با بچه ها که جمع شدیم. خبرت می کنم! موقع بیرون رفتن از در تنو زستم ساکت با شم وقت رد شدن از کنار عطا آروم بهش گفتم:

- شماره تون و پاک کردم. خیالتون راحت!

عطا یه لحظه با تعجب نگام کرد که منم خیلی جدی نگاهم و ازش گرفتم. اگه آدم بود همون دیشب عذرخواهی منو قبول می کرد. بیرون که رفتیم نگین برگشت و رو به طاهها گفت:

- راستی طاهها شماره تو بده بتونم راحت خیرت کنم!

طاهها رو با تاکید ادا کرد و بینیشو خاروند. یعنی این خود نگینه؟ باورم نمی شد. طاهها از در پرید بیرون و نگینم جلوی چشمای وق زده عطا و مهیار شماره طاهها رو گرفت. رو به طاهها گفتم:

- من بعد شماره تو از نگین می گیرم برات میس می اندازم!

طاهها به نشونه باشه سر تکون داد. بعد از این حرف من نگین دستش و درازکرد و گفت:

- کاری نداری؟

طاهها هم با نگین دست داد. یعنی کارد می زدی خون مهیار در نمی اومد. منم برای تکمیل کردن این پروژه پرو بازی دست مشت کرده ام و گرفتم سمت طاهها:

- می بینمت!

اونم دستش و زد به دستم. نگین خلیلی خونسرد سرش و بالا آورد و رو به مینو خانم گفت:

- مینو خانم خداحافظ! زحمت شد.

و ازنگار که مهیار و عطا اونجا دارین در نقش هویج ایفای نقش می کنن چرخید و من و دنبال خودش به سمت خونه طاهره خانم کشید. تا ما بریم تو

در خونه اونا هنوز باز بود. در و که پشت سرمون بستیم. نگین دستمو ول کرد و دوتا دستاشو گذاشت رو صورتش و گفت:

- وای سرمه آگه دو دقیقه دیگه مونده بودیم گریه ام می گرفت.
برگشتم و با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی نگین به جون خودم تو متحول شدی رفت دخترم!
نگین ذوق کرد و گفت:

- خوب حالشو گرفتم نه! تا اون باشه دیگه از بالا و حق به جانب به همه نگاه نکنه. پلیسه که پلیسه سرگرده که سرگرده نباید که با همه مثل زیر دستاش رفتار کنه!

- حق با توه.

همون موقع یکی در زد که من و نگین یک متر از جا پریدیم! هم زمان هم گفتیم:

- کیه؟!!

- میشه درو باز کنید!

پوف صدای مهیار بود. این چرا نمی ره خونه اشون!

نگین لبش را جوید و کنار گوشم گفت:

- نکنه حرفامون و شنیده باشه!

شونه ای بالا انداختم و همون جور آروم جواب دادم:

- برات مهمه؟!!

نگین چند ثانیه نگاهم کرد و چانه اش را بالا انداخت و در حالی که می رفت تا کفش هاشو در بیاره گفت:

- درو باز کن.

و مشغول باز کردن بند کفش هاش شد. منم برگشتم و درو باز کردم. بدون حرف کنار کشیدم و مشغول باز کردن بند کفش هام شدم. نگین کفش هاشو توی جاکفشی گذاشت و به سمت پله رفت و از اون بالا رفت. مهیار مسیری که نگین رفته بود رو با پوزخند دنبال می کرد. نفس عمیقی کشیدم و من هم از پله بالا رفتم. صدای سلام و احوال پرسیشو با طاهره خانم شنیدم. نگین بالای پله ایستاده بود و منتظر من بود. با دیدن من انگشتشو روی دماغش گذاشت و دست منو کشید.

- چرا نمی ری تو!

- واسا بینم چی می گه!

سعی کردم لحنم تمسخر آمیز نباشه:

- فکر نمی کنم دیگه اینقدر خاله زنک باشه که بیاد چغولی مارو به طاهره خانم بکنه!

جمله ام تمام نشده بود که صدای مهیارو شنیدم:

- مادر جون شما چقدر این دخترا رو می شناسین؟

صدای متعجب طاهره خانم واضح بود:

- کدوم دخترا!

- همین م*س* تاجرتون!

- این مدتی که اینجا بوده من که بدی ازش ندیدم!

نگین دست به کمر و اخم کرده به پائین پله زل زده بود. من هم حسابی به هم ریخته بودم. یعنی چه این حرفا؟ نگین با چشم به پله اشاره کرد. که یعنی دیدی گفتم. مهیار ادامه داد:

- بیرون چی؟

- برای چی می پرسی مادر؟ خبریه؟

فکر کنم می تونستم چشم های گرد شده مهیار رو هم تصور کنم. صدای هول شده اشو شنیدیم:

- نه بابا مادر جون چرا حرف در میارین!

- پس واسه چی سراغ دختر مردم و می گیری!

- می خواستم ازشون مطمئن شم. شما بیرون از خونه هم می دونین چکار می کنن؟ کجا می رن؟ با کی می رن؟

صدای توبیخ آمیز ظاهره خانم دل من یکی رو که خنک کرد:

- چشمم روشن! داری به دخترای مردم تهمت می زنی؟ چکار کردن که این حرفا رو می زنی؟ پلیسی که پلیسی ولی باید حد خودتو هم بدونی!

- مادر جون عصبی نشین. آخه چه معنی میده برن با طاها بازی کنن! خودش کمه ور داشته دوستشم آورده!

- وا مادر چه اشکالی داره. خود مینو هم به من گفته بود. تازه خوشحالم بود می گفت ترجیح می ده دخترا برن خونه اش تا دوستای طاها.

صدای پوف مهیار اومد و بعدش هم که گفت:

- آخه سر و ریخت این دو تا رو امروز شما ندیدن که..

- پا شو پا شو... حرف درنیار سر و ریختشون از نوه های من که بهتر بود. والا من خجالت می کشم نوه هامو نشون یکی بدم. با اون لباسای جلف و آرایش عج و جقی که می کنن. دختر عمه هاتو که خودت بهتر می شناسی. اینا بدترن یا اونا؟!

مهیار سکوت کرد. نگام به نگین که افتاد دیدم کلا کبود شده. زدم به شونه اش و آرام گفتم:

- بی خیال

ولی نگین همون جور که تند لبشو می جوید چند بار سرشو تگون داد و بعد از اینکه سکوت طاهره خانم و مهیار طولانی شد دست منو کشید و برد توی اتاق و گفت:

- من دیگه یه دقیقه هم توی این خونه نمی مونم. نظرت چیه نهار بریم بیرون یه چیزی کوفت کنیم به این یارو هم فکر نکنیم!؟
سری تگون دادم و گفتم:

- باشه. بریم.

نگین فقط شلوار شو با یه لی مشکلی عوض کرد و یه آرایش کم رنگ کرد. منم لبها سمو با یه ماتتو آبی کاربنی و یه جین مشکل عوض کردم. به جای کلاه هم شال مشکلی انداختم. یه دست به صورتم کشیدم. کیفامون و برداشتیم و از پله سرازیر شدیم. طاهره خانم و مهیار توی سالن نشسته بودن. من جلو رفتم و گفتم:

- طاهره خانم من و دوستم داریم می ریم بیرون. تا عصری برمی گردیم!

- باشه مادر جون مواظب خودتون باشین.

جلوی طاهره خانم نمی شد با مهیار کل کل کرد. تازه اون که خبر نداشت ما حرفاشو شنیدیم. یه نیم نگاه بهش انداختم و گفتم:

- با جازه!

نگین هم برای اینکه مجبور نباشه از مهیار م*س*تقیم خداحافظی کنه. فقط کلی یه خداحافظ گفت و با هم از خونه بیرون زدیم. نگین دست توی جیب آروم قدم می زد. حالمون گرفته شده بود. چقدر این بشر از خودراضی بود. رو چه حسابی فکر می کرد ما آدمای درستی نیستیم؟! چون با طاها بازی کرده بودیم؟ نگین لگدی زیر سنگ زد و گفت:

- دیگه ازش خوشم نمی آد!

با تعجب برگشتم و گفتم:

- از کی؟

با سر به عقب اشاره کرد و گفت:

- همون یارو مهیار. زیادی خودشو می گیره. منم آبم با این جور آدمای توی یه جوب نمی ره.

- یعنی تو بهش جدی فکر کردی؟

نگین نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره. اول که دیدمش ازش خوشم اومد. ولی خوب حالا که فکر می کنم می بینم مالی نیست. قیافه که به درد نمی خوره آدم باید اخلاق داشته باشه!

سری تکون دادم و گفتم:

- یعنی نگین خیلی متحول شدی!

نگین خندید و گفت:

- تازه نمی دونی چه بلایی سر پسر خاله ام آوردم!
چرخیدم و در حالی که جلوش عقب عقب می رفتم گفتم:
- چکار کردی؟

- هیچی استاد! درسای شما رو اجرا کردم. خوب راستش من از نوید پسرخاله
ام هم خوشم می اومد. هر وقت می رفتیم خونه اشون یا اونا می اومدن. همش
بهش چسبیده بودم.

صورتم و جمع کردم و گفتم:

- نگین یعنی از اون دختر خاله های سیریش حال به هم زن توی رمانا بودی؟
نگین بی پروا خندید و گفت:

- آره یه جورایی همین بودم!

- واقعا که! خاک تو سرت. یعنی منفور ترین شخصیت داستان بودی ها!

- حالا گوش کن. این نوید همش از دست من فراری بود. ولی از اون روزی
که تو اون حرفا روزدی من گفتم روی یکی امتحان کنم ببینم جواب می ده یا
نه

- اونوقت نوید و کردی موش آزمایشگاهی؟!

نگین با خنده گفت:

- دقیقا! از اون روز که مامان اینا یه دو باری رفتن من همراهشون نرفتم. بعدم
نوید می اومد خونه امون خیلی عادی مثل نازنین خواهرش باهانش برخورد
می کردم. حرف در حد معمولی.

به اینجا که رسید بلندتر خندید و گفت:

- وای پرروز که رفته بودیم خونه اشون من تمام مدت پیش نازنین نشستم. آخه قبلش یا چسبیده بودم به نوید یا تو اتاقش داشتم محشو می خوردم. موقع رفتن نوید برگشته بعد از کلی من و من به من می گه: نگین از دست من ناراحتی؟!

دیگه منم نتونستم نخندم. رفته پسر مردم و خل کرده خوشحالم هست. نگین وقتی خنده اش تمام شد گفت:

- یعنی به جون خودم اینقدر کیف کردم که نگو. اصلا یادم نمی آد نوید برای حرف زدن با من پیش قدم شده باشه. ولی مثل اینکه این شیوه روش جواب داد.

- خوب تو چی گفتی؟

- هیچی خیلی خونسرد لبخند زدم و گفتم: نه واسه چی پسر خاله؟! و او مدیم خونه.

- الانم داری روی مهیار اجرا می کنی آره؟

نگین سری تکون داد و کنار خیابون ایستاد تا تا کسی بگیریم. بعدم گفت:
- راستش اولاش آره. ولی گفتم الان در کل زیاد ازش خوشم نمی آد. یعنی واقعا برام مهم نیس. راستش الان که فکر می کنم می بینم از نویدم دیگه خوشم نمی آد. اصلا می دونی کلا از پسرا ناامید شدم. مخصوصا از این دوتا! من گفتم این بچه متحول شده. پاک از دست رفته. با نگین رفتیم یه جوجه کباب زدیم و یه خورده چرخیدم. نزدیک چهار بود که برگشتیم خونه. توی

کوچه داشتیم توی سرو کله هم می زدیم که رها رو دیدم. سرپا نشسته بود و یه عالمه کاغذ روی زمین ریخته بود. به نگین اشاره کردم و گفتم:

- خواهر طاهاست!

بعدم راهمون و کج کردیم و رفتیم سمت رها:

- سلام!

با دیدن من مقنعه اش و که دیگه رسیده بود روی ابروهاش و داشت می رسید به دماغش عقب کشید و گفت:

- وای سلام سرمه خوبی؟!!

- خوبم چی شده؟!!

رها به نگین نگاه کرد که من گفتم:

- دوستم نگین. ایشونم که رهاست خواهر طاهها!

با هم آشنا که شدن دوباره پرسیدم:

- چی شده؟

رها کلافه برگه ها رو جمع کرد و گفت:

- اینا توی ب*غ*لم بود جلوم و ندیدم. نمی دونم کدوم آدم بی فکری کارتون خالی به اون گندگی رو انداخته بود وسط کوچه ندیدمش پام رفت توش. همه کاغذام پنخش زمین شد.

خنده ام گرفته بود. ولی لبم و جویدم که نخندم. با نگین بهش کمک کردیم کاغذارو جمع کرد.

- همشون قاطی شدن. حالا سه چهار ساعت طول می کشه تا اینا رو مرتب کنم. باید تا شنبه همه رو تحویل بدم.

یه خورده از پرونده ها رو ب*غ*ل کردم و گفتم:

- کمکی از ما بر میاد؟

رها یه نگاه به ما انداخت و گفت:

- آگه بتونین اینا رو مرتب کنین خیلی خوبه!

- آره چرا که نه. ما بی کاریم حوصله امون هم سر می ره!

- وای دستتون درد نکنه! این طاها که سیخ تو چشم آدم نمی زنه چه بر سه به کمک!

نگین نامحسوس زد به شونه ام با چشم ازش پرسیدم چیه؟ اونم با حرکت لب و چشم های وق زده گفت:

- می خوای بری خونه عطا اینا!

با بی چارگی گفتم:

- چکار کنم یه تعارفی زدیم دیگه!

بعدم رو به رها که هنوز داشت با پرونده های به هم ریخته توی دستش کشتی می گرفت گفتم:

- الان بیایم؟!

- کاری ندارین الان؟

- نه رفته بودیم بیرون نهار داشتیم می رفتیم خونه!

- باشه ممنون. پس بریم.

با رها راه افتادیم سمت خونه اشون. تا اونجا برسیم به جون نگین غر زدم بابا یه فکری کن! ولی نگین شونه ای بالا انداخت و گفت:

- یه زری زدی پاش وایسا!
- جلوی خونه رها اینا رها پروندها رو داد دست نگین و مشغول پیدا کردن کلیدش شد. یه خورده این پا و اون شدم و گفتم:
- نمی دونستم یه دادش پلیسم داری؟! رها که تا کمر رفته بود توی کیفش سرش و بالا گرفت و گفت:
- کجا دیدیش؟
- امروز با مهیار نوه طاهره خانم اومده بودن خونه شما!
- رها به سرعت سرشواز کیفش بیرون کشید آب دهنش قورت داد و یه نگاه به در خونه اشون کرد و گفت:
- می گم چیزه... سرمه می تونم اینا رو بیارم اتاق تو؟ آخه مامان دو ست نداره من کارای شرکت و بیارم خونه!
- و با نگرانی به من زد و دوباره یه نیم نگاه به در خونه اشون انداخت! من که از خدام بود یه جوری از رفتن به خونه اینا شونه خالی کنم با خوشحالی گفتم:
- چرا که نه!
- رها خوشحال شد و پرونده ها رو از ب*غ*ل نگین گرفت و گفت:
- وای ممنن بریم.
- راه افتادیم سمت در خونه طاهره خانم. پرونده ها رو دادم ب*غ*ل نگین. داشتم دنبال کلیدم می گشتم و در همون حال گفتم:
- نگین خدا کنه مهیار رفته باشه!
- رها همون وسط کوچه ایستاد و گفت:
- مگه مهیار خونه ما نیست؟

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم و گفتم:
 - نه همون موقع اومد خونه طاهره خانم.
 رها پرونده ها رو گذاشت تو ب*غ*ل منو همون جور که برای پیدا کردن کلید
 دوباره توی کیفش شیرجه می زد گفت:
 - می گم چیزه بچه ها! حالا که فکرشو می کنم می بینم بریم خونه خودمون
 بهتره. می ترسم دوباره موقع آوردنشون به هم بریزن!
 نگین با ابروهای بالا رفته به رها و بعد به من نگاه کرد و رو به رها یهویی گفت:
 - چقدر تابلواز مهیار فرار می کنی!
 رها پرونده ها رو توی ب*غ*لش جابه جا کرد و مثلاً بی خیال گفت:
 - کی من؟ واسه چی؟ نه اصلاً! کی گفته!
 بعد وقتی ابروهای بالا رفته ما رو دید یهویی ساکت شد و گفت:
 - خیلی خوب اعتراف می کنم ازش فرار می کنم. حالا بریم خونه ما.
 دو طرفش راه افتادیم و همین جور بهش زل زدیم. رها جلوی در خونه اشون
 برگشت و به ما نگاه کرد و گفت:
 - چرا اینجوری نگام می کنین؟
 نگین با همون خونسردی گفت:
 - دوستش داری؟
 رها چشماشو گرد کرد و گفت:
 - وای نه!
 چشمام و ریز کردم و گفتم:

- پس واسه چی ازش فرار می کنی؟

رها یه نگاه به ما دوتا کرد و بالاخره کلیدشو پیدا کرد و گفت:

- جریان مال خیلی وقت پیشه. ده سال پیش!

با کنجکاو ی گفتم:

- خوب؟

رها پوفی کرد و گفت:

- همیشه بی خیال شین؟ من من خجالت می کشم بگم!

خنده ام گرفته بود. دلم براش می سوخت ولی از شدت فضولی نمی تونستم

کاری بکنم. زدم به شونه اشو گفتم:

- یالا بگو وگرنه می رم از خود مهیار می پرسم!

رها کلید و انداخت توی در و تند گفت:

- باشه باشه می گم. ولی به جون خودم بین خودمون بمونه. غیر از من و مهیار

هیچ کس این موضوع و نمی دونه!

و با حالت مظلومی رو به ما گفت:

- باشه؟!

من و نگین دوتایی تند قول دادیم. اونم در و باز کرد و وارد خونه شدیم. وقتی

در و بست برگشت و آروم گفت:

- وقتی چهارده سالم بود....

سرش و انداخت پائین.

- خوب؟

- عاشق مهیار شده بودم!

نگین سوتی زد و گفت:

- ای ول خوب؟

رها هم با صورت سرخ شده به سمت در سالن اشاره کرد و گفت:

- بریم تو راه می گم!

سه تایی راه افتادیم که اونم گفت:

- هیچی یه خریدی کردم یه نامه برایش نوشتم و یه روز که اینجا بود گذاشتم

توی وسایلمش! اون موقع مهیار بیست و یک سالش بود.

نگین با هیجان گفت:

- جوابت و داد؟

رها سرش و بالا گرفت و با آه گفت:

- نه! هیچ وقت به روم نیاورده. ولی از اون روز هر بار که من و می دید به من

می گفت آبجی رها!

من و نگین که خودمون و آماده کرده بودیم برای یه ماجرای داغ عاشقانه بادمون

خواهید. با ناامیدی گفتیم:

- همین؟

رها خنده آرومی کرد و گفت:

- بله همین. من اولش خیلی خورد تو ذوقم. ولی بعد از مدتی فراموش کردم.

ولی هر چی بزرگتر که می شدم مهیار و که می دیدم می خواستم از خجالت

بمیرم. اصلا نمی دونم وقتی می بینمش باید چکار کنم!

نگین سری تکون داد و کنار گوش من گفت:

- از همون اول از خودراضی بوده!

- خوب بود دختر مردم و الکی امیدوار می کرد؟

رها در و باز کرد و توی سالن صدا زد:

- مامان... مهمون داریم!

من و نگین هم کفاشمون و درآوردیم و رفتیم تو. از همون دم در بلند گفتم:

- یا... صابح خونه مهمون نمی خواین؟

نیش نگینم باز شده بود. زد به شونه اشو گفتم:

- مرض!

همون موقع مینو خانم رسید و بهمون خوش آمد گفت. از پسرا خبری نبود. ما

هم یک راست رفتیم توی اتاق رها.

اتاقش یه چیزی شبیه میدون جنگ بود. دختر این همه شل*خ*ته عجیب بود.

رها م*س*تقیم به سمت تختش رفت و تمام پوشه ها رو ولو کرد رو تختش که

من و نگین با تعجب نگاهش کردیم. بعدم با حرص مقنعه اشو از سرش کشید

که موهاش عین برق گرفته ها بالای سرش موند! وقتی با اون موهای سیخ سیخ

به سمتمون برگشت خیلی خودم و کنترل کردم که نخندم. نگین ولی آروم

خندید. منم برای اینکه خنده نگین خیلی ضایع نباشه گفتم:

- واقعا چکار می کنی این همه بلا سرت میاد؟

و نیشم ناخودآگاه باز شد. رها هنوز با همون وضعیت به ما زل زده بود. اشاره

ای به چوب لباسی اتاقش کرد و گفت:

- اینجا رو نگاه کن!

بعد مقنعه اش و پرت کرد به سمت چوب لباسی. من و نگین با چشم مقنعه رو تو هوا دنبال کردیم تا روی چوب لباسی فرود اومد و به ثانیه نکشیده از گوشه اش سر خورد و افتاد روی زمین. هر دو هم زمان برگشتیم سمت رها و مثل منگلا نگاه کردیم. رها دست به کمر گفت:

- واضح نیست؟

من و نگین بازم مثل منگلا سر تکون دادیم:

رها پوفی کرد و گفت:

- تمام قوانین طبیعت علیه من! باور کنین!

خنده ای که او مده بود ته گلوم قورت دادم برای همین کل دلم تکون خورد. نگین با آرنج زد به پهلو. معلوم بود خودش هم داره می ترکه از خنده. رها که با اون موهاش کپی انیشتین شده بود خیلی فیلسوفانه ادامه داد:

- فکر کردین یه مسئله ساده است؟ همین پرت کردن مقنعه. من هر روز این کار و می کنم ولی یه بار نشده مقنعه ام اون بالا گیر کنه! من هر بار از خودم می پرسم چرا!

من و نگین به چوب لباسی پر از لباسش نگاه کردیم که شبیه یه کوه شده بود. اینقدر لباسار و همین جوری آویزون کرده بود که یه طرفش پر شده بود و رفته بود بالا ولی اون طرفش می شد یه گیره خالی رو هم دید. دلم نیومد بهش بگم به جای این فلسفه بافی ها بهتره یه خورده لباسارو منظم بذاری روش. وقتی برگشتم سمتش خیلی جدی داشت ما رو نگاه می کرد.

- حرفم و باور نمی کنین نه؟

ما فقط نگاهش کردیم!

- خیلی خوب! شالاتون و در بیارین!

من و نگین به هم نگاه کردیم!

- در بیارین دیگه!

هر دو شالمون و برداشتیم. رها یک دستشوزد به کمرش و اون یکی دستش رو هم به سمت چوب لباسی گرفت و گفت:

- بندازین!

خنده ام گرفته بود رها مثل دانشمندایی شده بود که می خواد فریضه اش رو به هر ضرب و زوری هست اثبات کنه. نگین که خوشش اومده بود فوری شالشو پرت کرد. منم پشت سرش. شال نگین توی هوا باز شد و درست افتاد روی همون گیره خالی و مال منم یه جایی روی اون کوه لباس قرار گرفت. رها ابرویی بالا انداخت و گفت:

- دیدین!

من نگاه بی خیالی بهش کردم و گفتم:

- تو که می دونی رشته ما چیه!

و دست به سینه نگاهش کردم. رها سری تکون داد و گفت:

- من این فرضیه رو روی چند نفر دیگه هم امتحان کردم و درست در اومد.

نگین با تفریح رفت سمت چوب لباسی و شالشو برداشت و عقب تر ایستاد و دوباره پرتش کرد. شالش دوباره افتاد روی چوب لباسی. نگین دوباره با نیش باز رفت که شالشو برداره. رها همون جور که با چشم حرکات نگین و دنبال می کرد گفت:

- سه بار دستم شکسته. از دو سه تا تصادف جون سالم به در بردم.
- نگین این بار ته اتاق و ایستاده بود و داشت دوباره شالشو پرت می کرد. رها شال نگین و توی هوا دنبال کرد و همون جور گفت:
- وقتی هفت سالم بود داشتم بستنی می خوردم و بازی می کردم خوردم زمین قاشق خورد به دندونم و شکست.
- دست گذاشت روی دندون نیشش و گفت:
- این! الان ترمیمش کردم.
- نگین که داشت برای بار دهم می رفت شالشو برداره از کنارم رد شد که من دست دراز کردم و گرفتمش و محکم کششیدمش به سمت خودم. نگین یه وری شد و خورد به شونه من. منم دست انداختم دور شونه اش و سفت چسبیدمش. دیگه داشت می رفت روی اعصابم! با همون وضع به به حرفای رها گوش دادم:
- این دیگه شاهکاره. وقتی سه سالم بود نزدیک بود توی حوض خونه امون غرق بشم.
- دستاشو برد بالا و دوباره ول کرد:
- باورتون میشه عمقش نیم متره! اصلا فکر نمی کنم توی دنیا حتی یه نوزدام توی این عمق غرق شده باشه! ولی من تا خود مرگ رفتم و برگشتم.
- نگین که بی خیال زد زیر خنده و منم نتونستم جلوی خودم و بگیرم و روی زمین ولو شدم. رها بدون هیچ عکس العملی به سمت چوب لباسی رفت و خم شد و مقنعه اشو برداشت:

- همیشه همین جوره هر چی بلا هست سر من می اد و من... آآآخ!
موقع بلند شدن سرش خورد به شیر شوفاژ. نگین که رسما کبود شده بود از خنده. رها دستی به سرش کشید که تازه انگار متوجه موهای به هم ریخته اش شد و کمی کج شد تا خودشو توی آینه ببینه! با دیدن قیافه اش پوفی کرد و مقنعه اش رو روی چوب لباسی پهن کرد. شونه اشو برداشت که همون موقع در باز شد:

- رهایی من اوادم!

و قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه پاش به ریشه های فرش گیر کرد و با یه سکندری درست جلوی پای رها فرود اومد!

من و نگین که هنوز روی زمین ولو بودیم با دیدن این صحنه تا چند ثانیه شوکه بودیم. واقعا هیچ وقت نمی تونستم عطا رو با این تیپ تصور کنم. یه آستین کتفی سفید پوشیده بود با یه شلوار چهارخونه قرمز کرم. عطا به همون سرعتی که روی زمین فرود اومده بود از جا پرید. تازه انگار ما رو دیده بود.

یعنی وضعیتی شده بود دیدنی. رها با اون موهای توی هوا خونسرد زل زده بود به عطا! عطا با اون شلوار مسخره اش و اون شیرجه اساسی و من و نگین که بدون شال همون وسط نشسته بودیم. عطا یه چرخ دور خودش زد و گفت:

- ااه مهمون داری!

و مثل فشننگ از اتاق بیرون زد. و درو با چنان سرعتی بست که یه صدای آخم اومد. فک کنم دواغش لای در موند! من و نگین رسما منفجر شدیم از خنده! رها ولی بی خیال با یه دست دکمه ها شو باز می کرد و با اون دست موها شو شونه می زد من که نفسم بالا نمی اومد. بس که خندیده بودم تمام بدنم درد

می کرد. رها با همون خونسردی که انگار به دیدن این جور صحنه ها عادت داره به سمت تختش رفت و پوشه ها رو به عقب هول داد و نشست و به ما زل زد. بالاخره خنده ما تموم شد. رها دستی زیر چونه اش زد و گفت:

- عطا هم از اون دسته اس که لباسش روی چوب لباسی نمی مونه!

وای دیگه ظرفیت خنده نداشتم! نگین دستی به موهاش که به هم ریخته بود کشید و با ته خنده روی لبش گفت:

- رها رسما عاشقت شدم!

رها یه لبخند یه وری زد و گفت:

- ببخشید که عطا یهو اومد تو!

نگین دوباره زد زیر خنده و گفت:

- آره ورودش خیلی به یادموندنی بود.

و دستشو مثل فرود هوا پیمای حرکت داد و دوباره روی زمین ولو شد. یعنی این بشر چقدر می تونه سوژه باشه! با اون شلوارش. با این حرف نگین تازه یادم افتاد که وضعیت من و نگین هم خیلی نرمال نبوده مخصوصا که چیزی هم سرمون نبود. شونه ای بالا انداختم و با خودم گفتم:

- بی خیال یه نظر حلاله!

چند دقیقه بعد در اتاق زده شد.

- رها یه دقیقه میای بیرون!

صدای عطا بود. بچه دیگه روش نمی شد بیاد تو! چقدر دلم می خواست یه خورده حالشو بگیرم. من و نگین به سمت چوب لباسی رفتیم. نگین باز می

خواست از اون فاصله کم هم فرضیه رها رو امتحان کنه که یکی زدم پس کله اشو گفتم:

- بسه دیگه!

و نگین بالاخره دست برداشت و شالشو انداخت روی سرش. رها به سمت در رفت. منم پشت سرش تند دویدم سمت در و گفتم:

- ببخشید رها دستشونی کجاست!

- بیا بگم!

و من قبل از اینکه رها در و باز کنه خودم با سرعت درو باز کردم. عطا آماده شده بود که با رها حرف بزنه ولی با دیدن من دهنش سرویس شد و لباس و به هم فشرد. نیشم باز شد. عطا با همون لباس پشت در بود. واقعا توی این لباس هیچ شباهتی به اون سروان لوس و نتر نداشت. نیشم و جمع کردم و در راستای بی محلی گذشته به رها گفتم:

- گفتمی دستویی کجاست.

رها از اتاق او مد بیرون و راهروی باریکی اشاره کرد و گفت:

- اونجا!

عطا کل ورودی رو پوشونده بود و همون جور منگ به من نگاه می کرد. سرم و گرفتم بالا و با یه اخم کم رنگ گفتم:

- میشه رد شم!

عطا فوری خودش عقب کشید و دستی به موهاش کشید و نگاهش و چرخوند و گفت:

- بله... ب.. ببخشید!

به نگاه به شلوارش کردم و لبم و گزیدم که نخندم و صاف رفتم سمت راهرو
دستشویی. وقتی پیچیدم توی راهرو صدای عطا رو شنیدیم!

- خیلی بد شد!؟

رها بی خیال جواب داد:

- نه اتفاقا فرود خوبی داشتی. کلی هم خندیدن!

لبم و گزیدم که از خنده نترکم. صدای ناراحت عطا رو شنیدم:

- بد شد پس!

- اخه این چه شلواریه پوشیدی؟

- خوب توش راحتم!

- خیلی خوب برای چی سرت و می اندازی پائین و می آی تو اتاق من!

- خوب می خواستم سورپرایز کنم که برگشتم!

صدای پوف رها اومد که گفت:

- سر مه گفته بود اومدی!

صدای عطا رو مثل بچه های سرتق و لج باز شنیدیم:

- خبرچین!

- اون چه می دونست می خوام منو سورپرایز کنی! گرچه با اون ورودت به

اندازه کافی سورپرایز شدم!

- خیلی خوب تو دیگه غر نزن. خودم به اندازه کافی ضایع شدم!

- آبروی منو بردی آخه ندیدی چیزی سرشون نبود!

لحن عطا حرصی شد:

- نه اینکه خیلی تحفه بودن. صد تا خوشکل ترش دورم ریخته!
 اخم توی هم رفت. چه پرو. خیلی هم دلش بخواد. دیگه نمودم بقیه
 حرفا شونو گوش بدم. رفتم دستامو خیس کردم و تند برگشتم. عطا با دیدن من
 زود زد به چاک. مینو خانم با یه سینی رسید و با تعجب به عطا که داشت
 تقریبا به سمت اتاقش می دوید نگاه کرد و رو به رها گفت:

- چشم بود؟

- هیچی!

مینو خانم سینی رو برد توی اتاق. من جلوی در بودم که صدای طاهارو
 شنیدم!

- اهه سرمه تویی!

نیشم باز شد.

- چطوری قهرمان!

طاهارو از روی مبل پرید و اومد سمتم و گفت:

- اومدی بازی؟

- نه اومدم به رها کمک کنم!

توی اتاق رها سرک کشید و گفت:

- باز چه گندی زده!

زدم به شونه اش:

- ساکت باش!

با دیدن نیگن بلند گفت:

- نیگن بیا با سرمه بریم بسکت. رها رو ول کن!

نگین اومد سمت در اتاق و گفت:

- به آقا طاها چطوری!

و صدای شلپ برخورد دستاشون! طاها در حد ذوق مرگ شدن نیشش باز شده

بود که صدای عطا از اتاق اومد:

- طاها!

طاها نگاهی به در اتاق عطا کرد و گفت:

- چیه!

- بیا اینجا!

- باشه!

دوباره صدای داد عطا اومد:

- الان بیا!

طاها سری تکون داد و گفت:

- باز این اومد و گیر دادنش شروع شد. سرمه هستی دیگه جون طاها بمون

بازی کنیم دیگه! این دو سه روز که این مامور قانون اینجاست نمی ذاره تو

پوستم تکون بخورم!

صدای عطا این بار بلند تر بود:

- طاها!

نگاهی به در اتاق عطا انداختم یه خورده بلند تر گفتم:

- آره که هستم! گل کوچیک هستی!؟

- ای ول آره.

و صدای شلپ برخورد دستای ما! طاهها کله شو کرد توی اتاق رها و گفت:

- رها دروازه وایمیستی!

رها که چایی که مینو خانم آورده بود به لب برده بود با سر گفت آره! طاهها هم خوشحال و خندون رفت سمت اتاق عطا. که فکر کنم گلوش بس که طاهها رو صدا زده بود پاره شده بود. نگین تکیه داده بود و به چهارچوب اونم با یه پوزخند به در اتاق عطا نگاه می کرد.

- با یه شلوغ کاری چطوری؟

نیشم باز شد!

- هستم خراب!

- یچه ها بیان چایی تون یخ کرد.

صدای مینو خانم بود. من و نگین هم رفتیم توی اتاق و بعد از خوردن چایی به رها کمک کردیم پرونده اشو مرتب کنه! طاهها ده بار اومد و پرسید تمام نشد؟! و آخرش خودشم اومد توی اتاق و گفت:

- به شما باشه اینا صد سال طول می کشه مرتب کردنشون!

و تند تند مشغول شد. هنوز دو دقیقه نشده بود که عطا با ظرف میوه رسید. در زد و بدون نگاه کردن به ما ظرف میوه رو گذاشت و وسط اتاق. شلوار شو با یه گرمکن مشککی عوض کرده بود و به جای اون آستین کتفی هم یه تی شرت یه دست سفید پوشیده بود. همون جور که مشغول بودم گفتم:

- دستتون درد نکنه!

یه خواهش می کنم یواش زیر لب گفت و موقع بیرون رفتن. یه لگد به طاهها زد و گفت:

- تو اینجا چی می خوای؟

- خوب دارم به رها کمک می کنم!

- از کی تا حالا این همه زرنگ شدی!

و بهش چشم غره رفت. طاهای بی خیال به کارش ادامه داد:

- چند روزی میشه! چطو؟

معلوم بود عطا می خواد پوست از کله طاهای بکنه! ولی جلو ما آبروداری می

کنه! با همون چشم غره از اتاق بیرون رفت که رها ابرویی بالا انداخت و گفت:

- واقعا حضور شما دوتا معجزه کرده! داداشای من به طرز معجزه آسایی

زرنگ شدن.

و به ظرف میوه اشاره کرد.

کار که تمام شد. طاهای رفت و از توی زیر زمین یه دونه دروازه کوچیک و کشید

و آورد بیرون. من و نگین داشتیم کفشامون و می پوشیدیم. که از اون طرف

حیاط داد زد:

- یه دروازه بیشتر نداریم!

نگین که بند کفشش و بسته بود رفت طرفش و گفت:

- از یه دونه سبد بسکت معلوم بود!

طاهای کشون کشون دروازه رو کنار دیوار گذاشت. توپ و از کنار حیاط برداشت

و شروع کرد رو پای زدن. نگین رفت سمتش و خواست توپ و بگیره که طاهای

به یه حرکت حرفه ای نداشت. خوب بدون شک طاهای فوتبالتش از ما که فقط

دو واحد اختیاری فوتسال پاس کرده بودیم بهتر بود. گرچه ما توی حیاط

خوابگاه همش با بچه ها گل کوچیک می زدیم ولی بازم طاهها به واسطه پسر بودنش از ما جلوتر بود. معلوم بود که حسابی می خواد انتقام باخت بسکتبالشو از ما بگیره. نگین با یه لبخند یه وری به حرکات نمایشی طاهها نگاه می کرد.

- خوب کی با کی؟

طاهها با یه شوت توپ و تو دروازه کوبید و گفت:

- رها وامیسته تو دروازه من! شما دوتا هم با هم!

ابروی نگین بالا پرید:

- مثل اینکه خیلی به خودت مطمئنی؟

طاهها سری تکون داد و با تمسخر گفت:

- فوتبال تو خون پسر اس. پس شک نکن که من از شما دوتا قوی ترم.

دست به سینه کنار نگین و ایستادم و گفتم:

- جوجه رو آخر پاییز می شمارن آقا طاهها!

طاهها سری تکون داد و با اعتماد به نفس گفت:

- می بینیم!

بعدم صداشو انداخت به سرش و گفت:

- رها بیا دیگه شب شد!

بعد از چند دقیقه رها با یه دست لباس اسپرت صورتی از سالن خارج شد.

کتونی هاشو پوشید و او مد سمت ما! طاهها نگاهی به رها کرد و گفت:

- این و نگاه. رها این چه رنگاییه که می پوشی؟ اخه صورتی؟ مگه چهار

سالته؟

رها نگاه بی تفاوتی به طاهها کرد و گفت:

- می خوای تو دروازه وایسم یا نه؟

طاهها پوفی کرد و گفت:

- آره!

رها رفت سمت دروازه و گفت:

- پس دهنهت و ببند!

منم واقعا با طاهها موافق بودم. با اون جثه ریزی که رها داشت توی این لباسای صورتی مخصوصا با اون موهایی که توی آفتاب برق طلایی داشت با اون چشمای رنگی عروسکی حسابی مثل دختر کوچولوها شده بود. اصلا انگار نه انگار که رها دو سه سالی از من و نگین بزرگتره!

طاهها روی دیوار مقابل با گچ یه م*م*س* تطیل کشید و گفت:

- اینم دروازه شما!

نگین سری تکون داد و دنباله های شالا شو کرد توی مانتوش. منم دسته های شالموعین رو سری پشت سرم گره زدم. قیافه خزی شده بودم ولی بی خیال فوتبال و عشق است.

همون موقع مینو خانم با بساط چایی پیداش شد. روی تخت کنار حیاط نشست و گفت:

- تماشاچی نمی خواین؟

- آگه شما باشین چرا که نه!

طاهها هم با خنده گفت:

- مامان تازگی ها به ورزش علاقه مند شدی؟ جریان چیه؟
 مینو خانم پاهاشو دراز کرد و با چشم منو و نگین و نشون داد و گفت:
 - دیدن تو و اون دوستای قناست لطفی نداشت. ولی بازی این دو تا خوشکل
 خانم دیدن داره!

نیش من و نیگن باز شد. و کف دستم و سمت نگین گرفتم و بعد از اینکه نگین
 کوبید کف دستم. رو به مینو خانم داد زدم:
 - عاشقتم مینو جون!

رو و که برگردوندم. عطا رو دیدم که پوزخند به لب به چهارچوب تکیه داده بود
 و به ما زل زده بود. یعنی دلم می خواست توی اون موقعیت براش یه شکلک
 اساسی در بیارم. ولی بیخالش شدم و رو به طاهها گفتم:
 - طاهها زود باش دیگه!

از گوشه چشم عطا رو دیدم که کفشاشو و پوشید و اومد و کنار مینو خانم
 نشست. نگین چشمکی برام زد و منم با نیش باز نگاش کردم. وقت شلوغ
 کاری بود. بالاخره بازی رو شروع کردیم. خدایی طاهها خیلی بازیش خوب
 بود. اگه یه یار دیگه داشت ما رسماً سوسک بودیم. وقتی بازی شروع شد دیگه
 یادمون رفت که عطا هم اونجاست. هر بار که گل می زدیم با نگین کلی ادا در
 می آوردیم. ادهایی که تو تلویزیون از فوتبالیست های خارجی و ایرانی دیده
 بودیم. اینقدر ادا در آوردیم که طاهها هم بالاخره شروع کرد. اونم هر بار گل
 می زد یه مسخره بازی در می آورد و نصف بازی رو داشتیم می خندیدیم. نگین
 راحت تر بود. وقتی می رفت تو پای طاهها بهش تنه می زد و هولش می داد ولی
 من تا اونجایی که می شد سعی می کردم با طاهها تماس بدنی نداشته باشم.

طاها هم که فهمیده بود مدام می خواست از طرف من بره سمت دروازه. نگین که عین خیالش نبود. دو سه باری هم شالش از سرش افتاده بود و اونم بی خیال دوباره انداخته بودش روی سرش. مدلش اینجوری بود. بازی گرم شده بود و ما سه تا عین چی عرق می ریختیم. ولی قربونش برم رها که اصلا هیچ نقشی تو بازی نداشت. اگه یه شلغم جای رها گذاشته بودیم توی دروازه بیشتر توپ می گرفت تا اون. پنج- چهار به نفع طاها بود که ما گل مساوی و هم زدیم. دو تایی با نگین چنان جیغی زدیم که چایی پرید توی گلوی عطای بیچاره. رها روی میله دروازه نشسته بود و داشت ناخن هاشو نگاه می کرد. طاها نفس زنون و عصبی بهش زل زد و گفت:

- رها حواست کجاست؟

رها نگاهشو از ناخن هاش گرفت و گفت:

- تو فقط به من گفتی بیا وایس تو دروازه. منم دقیقا همین کار و کردم!

طاها یکی زد توی پیشونیش و گفت:

- رها نگفتم بیا نقش مانکن لباس ورزشی رو بازی کن. توی دروازه وایس

یعنی اجازه نده توپ گل بشه!

رها براش دهن کجی کرد و گفت:

- من در همین حد بلدم!

طاها پوفی کرد و گفت:

- لااقل در برابر توپ یه عکس العملی نشون بده بفهمم اونجا خشکت زنده!

صدای خنده نگین و مینو خانم هم زمان بلند شد. من دست به کمر و نفس زنون داشتم مینو خانم نگاه می کردم که عطا هم بلند شد و هم زمان که آستین های گرم کن شو بالا می کشید او مد سمت ما و گفت:

- من می تونم جای رها بازی کنم!

او پس! آقای مامور قانونم مگه فوتبال بلده! چقدرم از خود متشکر. جمله اش کاملا دستوری بود. نه سوالی! قبل از اینکه طاهها حرفی بزنه. رها ذوق زده گفت:

- وای چقدر دلم چایی می خواست.

و دروازه رو ول کرد و رفت سمت مینو خانم! طاهها غر زد.

- کجا می ری رها؟! بازی که هنوز تمام نشده!

رها روی تخت ولو شد و گفت:

- من تعویض شدم. جام و می دم به جوون ترها که اونام یه خودی نشون بدن.

بازی یه طرفه است برد صد در صد با ماست!

از لحن جدی رها همه مون خندیدم. ولی جالب بود که هر چرتی که می گفت خودش عمرا نمی خندید شاید واسه همین بود که رفتارش بیشتر خنده دار می شد. عطا با مودی گری نگاهی به ما کرد و گفت:

- خوب چکار کنم؟ پیام جای رها؟

روش به من بود. منم شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- شما یا رها چه فرقی می کنه؟

و با ابروهایی بالا رفته نگاش کردم. خوب معلوم بود از اینکه فوتبالشو در حد رها که اندازه چقدرم از فوتبال چیزی سرش نمی شد پائین آورده بودم، راضی به نظر نمی رسید. سری تکون داد و گفت:

- باشه! نظرتون چیه که هر کی باخت شام بده؟

نه مثل اینکه آقا پلیسه دلش کل کل می خواد. با همون حالت حق به جانب نگاهش کردم. اصلا قرار نبود از موضع قبلی کوتاه بیام. اصلا خیلی رو داشت که با اون حرفایی که به ما زده بود هنوزم روش می شد بیاد و خیلی عادی بخواد با ما بازی کنه! حالا دستا شوزده بود و به کمرش و با همون موذی گری نگاهم می کرد. نه مثل اینکه قرار نبود از رو بره. می خواست منو از شام بترسونه! طاها عین قاشق نشسته پرید وسط کل کل نگاهمون:

- ای ول من هستم... من هستم!

واقعا با این حرکتش بی درنگ یاد الاغه تو شرک افتادم. نگاهم و از عطا که خیلی به خودش مطمئن بود گرفتم و به نگین دوختم. نگین یه خنده وری زد و رو به عطا گفت:

- میشه یه لحظه وقت بدین جناب؟

با چشمای ریز شده به نگین نگاه کردم. می دونستم یه چیزی توی اون کله پوکش هست! عطا به من نگاه کرد و با دست به نگین اشاره کرد و گفت:

- خواهش می کنم!

نگین اشاره زد که برم سمتش. منم با چند قدم خودم و رسوندم بهش. اونم یه لبخند مسخره برای عطا پرت کرد و من و کشید اون ور تر:

- چته تو؟

- خفه بابا! با این غول تشن ما صد صد شام و باختیم!

بهم بر خورد:

- از کجا معلوم ما که مساوی هستیم!

نگین صورتشو کشید توی هم و گفت:

- تو اون رهای مترسک و با این خوشکله مقایسه می کنی؟

چشمام و ریز کردم و زیر چشمی به عطا نگاه کردم و گفتم:

- کجاش خوشکله؟ خیلی هم بی ریخته!

نگین با چشمای گرد شده گفت:

- سرمه! تو که این همه بد سلیقه بودی! درسته مثل اون رفیقش گند اخلاقه

ولی خدایی بد تیکه ای نیست!

چونه ام خار و ندم و دوباره یه نگاه بهش انداختم و گفتم:

- ولی خنگ می زنه!

نگین پوفی کرد و گفت:

- ما اصلا اومدیم اینجا درباره چی صحبت کنیم!

با بی خیالی گفتم:

- به من چه تو خودت حرف قیافه عطا رو پیش کشیدی. با اینکه من هنوزم می

گم خیلی مالی نیست!

نگین زد تو پیشونیشو و گفت:

- اونوقت کی به کی می گه خنگ!

- نگین!

- مرگ!

لبامو به هم فشردم و گفتم:

- حالا حرف اصلیت و وزن بدنمون یخ کرد!

- آها. ببین من می گم ما با این اوضاع باشه باختیم. تو هم زیادی تیتیشی و

می ترسی یه تنه به این دیلاق بزنی!

- همه مثل شما راحت نمی رن تو ب*غ*ل*ل*پسرا!

نگین یکی خوابود پس کله ام که توجه عطا و طاها بهون جلب شد. عطا

صداشو بلند کرد و گفت:

- چی شد نتیجه مذاکرات یک به علاوه یک!

طاها پخی زیر خنده زد و عطا هم با سرخوشی نگاهش کرد. به نگین چشم

غره رفتم و گفتم:

- همین و می خواستی؟

- می خواسی زر زیادی بزنی!

- آخرشم نگفتی چه غلطی می خوای بکنی!

نگین یه نگاه به عطا و یه نگاه به من کرد و سرش و آورد جلو و گفت:

- بابا خره اینم بالاخره مرده...وقتی اومد سمتش یه خورده عشوه واسش بیا...

وقتی چشمای گرد شده من و دید راه افتاد سمت عطا و آروم ادامه داد:

- دست و پاش شل میشه و همه چی حله!

- خاک تو سر بی شعورت!

نگین دوید طرف طاها و گفت:

- آقا شام قبوله!

عطا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پس صفر صفر از نو شروع می کنیم!

- باشه... ولی تایمی همیشه بازی کرد. دیره. پنج تا گل برنده است!

عطا سری تکون داد و گفت:

- قبول!

طاها عین قورباغه بالا پائین می پرید. چقدر انرژی داشت این بچه! این شام

نمی خوره تو خونه اشون که با قول یه شام نسیه اینقدر ذوق زده شده!

عطا توپ و گرفت و رو به طاها گفت:

- وایس دروازه!

به آنی باد طاها خالی شد! و رو به رها صدا زد:

- بفرما همین و می خواستی! تا می آد منو شوت می کنه تو دروازه. خوب منم

می خوام جلو بازی کنم!

- طاها غر نزن! وقتی می رم جلو بیا وقتی کشیدم عقب وایس دروازه!

خوب این دقیقا کاری بود که من و نگین می کردیم! دوباره بازی رو شروع

کردیم. پوف این بشر دیگه کی بود. بازیش حرف نداشت. اولین باری که اومد

سمتم رفتم تو پاش که انگار خودش و توپ با هم غیب شدن. با دهن باز

نگاهش کردم و سر نگین داد زدم:

- دروازه رو بگیر!

تا نگین برسه توپ رفته بود توی دروازه! طاها بالا پرید و با عطا دستشون و زدن

به هم. نه اینجوری نمی شد. این جونور خیلی بلد بود. یاد حرف طاها افتادم

که گفته بود فوتبال تو خون پسر است. واقعا همین طور بود. نگین توپ و برداشت وقتی داشت از کنارم رد می شد گفت:

- چیه فکر کردی طرف عین رهاست. گفتم که.. فقط یه راه داریم...
- خفه شو نگین!

و توپ و ازش گرفتم و رفتم جلو. یا خدا چطوری از این دیوونه رد شدم. حد اقل ده پونزده سانتی از من بلندتر بود. نگین طاها رو گرفته بود که عطا نتونه بهش پاس بده. یه خورده دریبل کردم و حیرون موندم چکار کنم. عطا با اون قیافه بدجنسش زل زده بود به من. یه دو قدم عقب رفت و به طاها گفت:
- برو تو دروازه!

طاها از پشت نگین درو اومد دوید سمت دروازه و نگین اومد کمکم. دیگه چاره نبود. یه پاس دادم به نگین و خودم رفتم جلو. عطا رفت توی پای نگین که اونم به من پاس داد. آخ جون جلوی دروازه بودم. عطا دوید سمتم ولی قبل از اینکه بهم برسه شوت زده بودم و گل!

با نیش باز دویدم سمت نگین و دوتایی با یه پرش شونه هامون و زدیم به هم! رو به طاها عدد یک و نشون دادم و گفتم:

- یک-یک!

عطا جدی شده بود. مثل اینکه فهمیده بود ما زیادی هم بی دست و پا نیستیم! طاها غر زد:

- بفرما! من تو دروازه نباشم بهتره! منم میام جلو.

عطا هیچی نگفت و توپ و گرفت و اومد جلو! نگین دوباره طهاها رو گرفته بود. حالا انگار تک به تک بودیم من بودم و عطا! یه لحظه حرفای نگین اومدم تو ذهنم. ولی زدم تو سری که و سوسه نشم همچین غلطی بکنم. یه شام ارزش این چیزا رو نداشت. جالب اینجا بود که عطا هم از یه فاصله بیشتر به من نزدیک نمی شد. یا اونم دست ما رو خونده بود یا خودش با این نزدیکی مشکل داشت. البته می شد به عنوان یه نقطه ضعف ازش استفاده کنیم. یه لبخند یه وری زدم و دویدم سمت عطا. اونم با یه پوزخند توپ و به بازی گرفته بود و نمی داشت ازش بگیرمش تو یه حرکت طهاها از دست نگین در رفت و گفت:

- داداش پاس!

و همین کافی بود تا اونا گل دووم و بزن! صدای اعتراض مینو خانم بلند شد:
- بجنین دخترا! دارین شل می زنی اینقدارم که این دوتا نشون می دن بلد نیستن!

طهاها با اعتراض گفت:

- مامان مارو باش!

ولی عطا فقط با خنده سر تکون داد. یه نگاه به نگین کردم که شونه ای بالا انداخت و دوباره با چشم به عطا اشاره کرد دلم می خواست برم خفه اش کنم. خلاصه تا به خودمون بیایم. چهار- دو عقب بودیم و هیچ غلطی نمی تونستیم بکنم. یه گل دیگه که می زدن همه چی تمام بود و شام و باخته بودیم. عطا به شدت از تماس با ما دوری می کرد. حتی یکی دوبار خود نگین خواست بهش نزدیک شه ولی اون جا خالی داد. یه بار که از کنار نگین رد شدم گفتم:

- دیدی طرف حواسش جمعه!

نگین برام دهن کجی کرد و با حالت لج درآری گفت:

- خوب معلومه از من خوشش نیومده! یکی دیگه رو می خواد!

تا این حرف و زد با مشت زدم تو شکمش! نگین خم شد و دلش و گرفت و

بلند خندید! طاهها که رفته بود توپ و از توی باغچه بیاره با خنده گفت:

- با یار خودی درگیر شدی؟ کارت نداره این کار!

نگین لگدی برام پروند که جاخالی دادم و رو به طاهها گفتم:

- اینا ابراز محبت دوستانه است!

عطا دست به سینه و با تمسخر گفت:

- پس خدا رحم کنه به دشمنتون!

خیره نگاهش کردم که نگاهش و دزید. یه چیزی داشت ته دلم و غلغلک می

داد که حال این بشر و بگیرم. طاهها اوت و انداخت و دوباره بازی شروع شد.

به نگین یه چشمک زدم و گفتم:

- داشته باش!

رفتم تو پای عطا و تا یه چرخ زد نشستم و صورتم و گرفتم و بلند گفتم:

- اخ!

اینقدر جدی گفتم که واقعا جا خورد و ایستاد. تا به خودش بیاد همون جور

نشسته زدم زیر توپ. نگین توپ و گرفت و یه راست شوت کرد تو دروازه! از

جا بلند شدم و با خنده گفتم:

- چهار-سه!

عطا اخم کرد:

- این گل قبول نیست!

نگین دست به کمر گفت:

- اونوقت چرا؟!

عطا به من اشاره کرد و گفت:

- حواس منو مخصوصا پرت کرد!

نگین شونه ای بالا انداخت و با بدجنسی گفت:

- هر کی بگه آخ شما حواستون پرت می شه؟

و با سرخوشی و بدجنسی نگاهش کرد. با اینکه دلم می خواست بخندم ولی خیلی جدی بهش زل زدم. عطا دهنش و باز کرد و به من اشاره کرد ولی انگار هیچی به دهنش نرسید که بگه. خوب حسابی رو دست خورده بود. طاهاهم با اخم اومد نزدیک تر و گفت:

- آره قبول نیست! تو اصلا واسه چی گفتی آخ!

دستی به چشمم کشیدم و گفتم:

- یه چیزی رفت تو چشمم!

و خنده ام و جمع کردم و گفتم:

- نکنه می خواین بازی رو به هم بزنین؟ یعنی یه گل ارزششو داره؟ نکنه

ترسیدین که ببازین؟

صدای خنده مینو خانم هم بلند شد. برگشتیم سمت تخت. رها که روی تخت ولو شده بود و دستاشو گذاشته بود روی شکمش. به آسمون خیره شده بود و

اصلا توی این فضا نبود. ولی مینو خانم درحالی که تند تند تخمه می شکست گفت:

- پسرا دارین جر می زنین! گل قبوله!

عطا هنوز انگار نمی تونسست حرف بز نه. اخم کرده بود. گردنم و کج کردم و گفتم:

- ادامه می دیدن؟ یا باخت و قبول می کنین؟
طاها اعتراض کرد:

- چی چی و باخت و قبول می کنین؟ مثل اینکه ما جلویم؟
نگین یه دستشوزد به کمرش و گفت:

- آقای ژنتیکی فوتبالیست اگه تیمی زمین بازی رو ترک کنه تیم مقابل سه هیچ برنده است؟ نگو که این قانون و نمی دونی؟
من با سر تائید کردم. بالاخره عطا از اون حالت مجسمه وارش در اومد و گفت:

- ادامه می دیم!

طاها ای ولی زیر لب گفت و دوید تا توپ و بیاره. از کنار عطا که رد می شدم با یه لحن خاص گفت:

- بازی ناجوانمردانه نداریم ها؟

سری تگون دادم و گفتم:

- موافقم!

معلوم بود از این بی خیالی من لجش گرفته! نگین با سر کارم و تائید کرد و من باز بهش چشمک زدم. کنارم ایستاد و گفت:

- دو تا چشمه دیگه بیای. شام و بردیم! وای فک کن شام مهمون آقا پلیسه! کاش شرط گذاشته بودیم باید با لباس بیاد رستوران. اون وقت دو تا تیپ خفن می زدیم تا جلوی ملت ضایع شه!

دوتایی از این نقشه نگین زدیم زیر خنده. عطا دست به کمر گفت:

- اگه خنده تون تمام شد شروع کنیم!

نگین خم شد سمتم و گفت:

- برو بینم چه می کنی!

عطا این بار خیلی جدی پا به توپ جلو اومد. این بار انگار نمی شد باهاش شوخی کرد باید یه فکر دیگه می کردیم. از یه کلک دوباره نمی شد استفاده کرد. عطا داشت آروم و پا به توپ می اومد طرف مون. نگین دوباره چسبیده بود به طاها. به جای اینکه حواسم به عطا و توپ باشه داشتم واسه کلک بعدی نقشه می کشیدم که نگاهم افتاد به یه قسمت از حیاط که یه تیکه از موزائیک شکسته بود و یه خورده گود شده بود. یه لبخند خبیث اومد رو لبم که جمعش کردم. عطا خیز برداشت که بدوه و از من رد شه که منم دویدم سمتش. به اون قسمت شکسته که رسیدم خودم و به سمت جلو پرت کردم. فقط توی آخرین لحظه خدا خدا کردم عطا بکشه کنار و پرت نشم تو ب*غ*ش که آبروم رفته! که ای ول دقیقا همین کار و کرد. رسما داشتم می افتادم تو ب*غ*ش! عطا با چشمای گرد شده عقب کشید و خوب منم همین و می خوا ستم. با یه پاس کوچیک توپ و انداختم جلو و خودمو آروم روی زمین ول کردم. نگین که

همون اول تا ته ماجرا رو خونده بود طاهارو ول کرده بود و دویده بود سمت
 دروازه که گل بعدی هم رفت توی دروازه. نگین جیغ کشید و دوید سمتم. طاهارو
 با حرص داد زد:

- عطا!

مینو خانم برامون دست زد. چقدر این زن باحال بود به خدا! منم بلند شدم و
 ماتوم و تکوندم.

- چهار - چهار

نگین پرید تو ب*غ*لم.

- مساوی شدیم. ای ول!

طاهارو زد:

- انگار فینال جام جهانیه!

بدون نگاه کردن به عطا که می دونستم در حال انفجاره به نگین گفتم:

- پام گیر کرد به اون تیکه شکسته!

عطا با حرص گفت:

- چقدر ناگهانی هر چی اتفاق هست براتون می افته!

شونه ای بالا انداختم که صدای رها این بار بلند شد:

- عطا تو دیگه چرا؟! خوت که روزی ده تا از این اتفاقا برات می افته. منم که

نمونه بارزش!

و به خودش اشاره کرد.

از خنده در حال ترکیدن بودم. ولی با جدیت و حرکت سر حرف رها رو تائید کردم. عطا نگاه پر حرصی به من انداخت و دوید و توپ و گرفت. نگین گفت:

- ای ول دختر برو هوات و دارم!

با خنده رو به عطا شدم. وای خدا این چرا رنگش ارغوانی شده بود. به من چه بچه جنبه نداره. فکر کرده من مخصوصا خودم و پرت کردم تو ب*غ*لش! والا؟! فقط یه گل دیگه زده بودیم همه چی حل بود.

عطا دیگه حواسش جمع شده بود. انگار فهمیده بود بازی جوانمردانه خبری نیست. این بار با تردید و خیلی سنگین جلو می اومد. شاید داشت بررسی می کرد که این بار چه نقشه ای دارم. واقعا دیگه هیچی به ذهنم نمی رسید. ولی می مردم هم نمی داشتم گل بخوریم. عطا آروم می اومد طرفم انگار نمی خواست ریسک کنه. این به من فرصت می داد که وقت داشته باشم فکر کنم. آروم جلو اومد. اخم کرده بودم و حواسم بهش بود که دوباره از جلوم غیب نشه. اگه یه کلکی نمی زدم بی شک ازم رد می شد. اون دوتا گلم با تقلب زده بودیم. والا کجا زورمون به این دوتا می رسید. عطا بهم نزدیک شد. درمونده به توپ نگاه کردم. واقعا نمی دونستم چکار کنم. خدایا می دونم یه شام ارزششو نداره ولی یه لحظه روتو اون ور کن!

عطا که اومد سمتم. دستمام و باز کردم که اجازه ندادم ازم رد شه. اخمام رفته بود تو هم. ولی اون خنده اش گرفته بود. یه نگاه به توپ کرد و یه نگاه به من و گفت:

- مگه داریم زو بازی می کنیم که می خوای منو بگیری؟

خنده ام گرفته بود. ولی اخم کردم. عطا انگار هنوز شک داشت که نقشه دیگه ندارم. توپ و زیر پاش نگه داشت که طهاها داد زد:

- بزن دیگه!

عطا بهش توجه نکرد و گفت:

- این بار می خوام چکار کنی؟

و با پرویی تمام گفت:

- این بار من جاخالی نمی دم ها!

یه لحظه واقعا جا خوردم. چه پرو بود این. ولی الان نمی شد از روش عصابیت استفاده کنم! اخمام باز شد. داشت مسخره ام می کرد لعنتی! خدایا بازم ببخشید. دستام و آروم انداختم. لبام کم کم آویزون شد. و خیره شدم تو چشماش! نگاهش به من بود. خدایا چشات و بستی دیگه! خنده عطا رفت. یه کم چونه ام و لرزوندم و یه اشاره نا محسوس به دروازه کردم و گفتم:

- بفرما... بزن... من خودم شام می دم! عمدی که نبود! دیگه این حرفا چیه؟!

بیچاره گیج شده بود. خدایی حقتش بود. زیادی پرو شده بود. با همون حالت نگاهش کردم. چشمام از زوری که می زدم که خنده ام نگیره اشک زده بود. نگاه عطا لحظه به لحظه گیج تر می شد. یه لحظه دلم خواست ماچش کنم بس که قیافه اش یه عین بچه ها مظلوم شده بود. گفتم الانه که پیره و ب*غ*لم کنه دلداریم بده! وای خدا دیگه نمی تونستم نخندم. پاشو از رو توپ برداشت و با بهت گفت:

- چی شد؟! من که حر....

و همین برای من کافی بود تا توپو از زیر پاش بزنم. طاهای نگین و با شدت هول داد که نزدیک بود با مغز بخوره زمین و با حرص داد زد:

- ایه گند زدی عطا معلوم هست حواست کجاست!؟

و دوید سمت من. نگین پشت سرش بود. دیگه برنگشتم سمت اون دوتا. دلم می خواست از ته دلم بخندم. طاهای به من رسیده بود ولی قبل از اینکه بتونه کاری بکنه توپ و زده بودم تو دروازه! نگین جیغ کشید و از پشت پرید روی شونه ام! دیگه راحت زدم زیر خنده! عطا هنوز همون و سطر خشکش زده بود. برگشتم و نگاهش کردم. هنوز باورش نمی شد دورش زده باشم. مینو خانم با خنده از جا بلند شد. رها هم یه دستش و زده بود زیر سرش و با یه حالت خاصی به عطا نگاه می کرد. نگین بالاخره دست از جیغ جیغ کردن برداشت و دوتایی رفتیم سمت مینو خانم. در همون حال برگشتم و به عطا نگاه کردم. یک لحظه برگشت و نگاهم کردم حسابی پکر بود. معلوم بود اصلا توقع رو دست خوردن نداشته! من موندم این چه جور پلیسیه؟ یعنی یه دختر دیگه هم جلوش اینجوری فیلم بیاد همین قدر زود و امی ده؟ اصلا چطوری تو این شغل دووم آورده؟

رها بلند شد و جا رو برای ما باز کرد. طاهای آویزون و دلخور اومد و اون سمت مادرش نشست.

- همش تقصیر این عطاست معلوم نیست چرا گیج می زه! بازی رو برده بودیم ها!

عطا بدون نگاه کردن به ما رفت سمت سالن که من از همون جا صداش زدم:

- شام کی شد؟

عطا برگشت و با یه پوزخند نگاهم کرد. نمی دونم چرا از این پوزخندش حالم گرفته شد. چه بی جنه بود. یه چیزی گفته بود و منم جواب داده بودم این مسخره بازی ها چیه دیگه؟ عطا بدون حرف رفت تو! رها هنوز نگاهش به دری بود که دیگه عطا ازش رد شده بود. برگشت سمت منو و گفت:

- عطا خیلی ساده تر از چیزیه که نشون می ده! واسه همینه که تو شغلشم زیاد موفق نیست!

و یه لبخند کم رنگ زد و پا شد رفت. یعنی فی الواقع حالم گرفته شد. پس رها هم فهمیده بود چکار کردم. نگین و طاهها هنوز داشتن سر شام کل کل می کردن. دست مینو خانم با یه استکان چایی جلوم دراز شد.

- بخور بعد از برد می چسبه؟!!

لبخندی زدم و چایی رو گرفتم. مینو خانم با خوشی رو به نگین گفت:

- منم تو شامتون هستم؟

نگین چایشو هورت کشید و گفت:

- والا باید از اونی که باید شام بده پرسین!

و با چشم به طاهها اشاره کرد. طاهها براش دهن کجی کرد و نگین با خوشی خندید. برگشتم و به سمت در نگاه کردم. مسخره به درک که پوزخند می زنه! باخته لجش گرفته می خواد خودشو خالی کنه! پوفی کردم و خودم و قاطی مسخره بازی های نگین و طاهها کردم. ده دقیقه بعد بی خیال اون بچه بازی عطا از جا بلند شدیم. صدای اذان می اومد و تقریبا تاریک شده بود. زدم به شونه نگین و گفتم:

- بریم که دیگه خیلی مزاحم مینو جون بودیم!

مینو خانم بلند شد و گفت:

- این چه حرفیه! خوشحال می شم بازم بیاین. رها که همش سرکاره وقتی هم که خونه است خسته است. این دو تام که پسرن به درد من نمی خورن.

طاها اعتراض کرد:

- ای بابا! دمت گرم مامان جون!

مینو خانم بهش خندید و ما هم خنده کنون بلند شدیم. رفتم سمت در و از همون جا رها رو صدا زدم:

- رها جون ما رفتیم!

رها از اتاقش بیرون اومد و سرک کشید:

- مگه شام و نبردین بمونین؟!

مکشی کردم و به در اتاق عطا و طاها نگاه کردم.

- دستت درد نکنه جدی نبود که! گفتیم که بازی جذاب بشه!

رها هم نیم نگاهی به در اتاق عطا انداخت و گفت:

- باشه! هر جور راحتین!

یه کم پا به پا شدم شاید عطا بیاید بیرون که نیامد. برای همین رو به رها گفتم:

- از جناب سروانم از طرف ما خدا حافظی کن!

نگینم از پشت سر من برای رها دست تکون داد. رها هم نگاهی به در اتاق عطا کرد و گفت:

- باشه! بازم بیاین این طرف!

- ممنون. مزاحم می شیم!

نگین دستم و کشید و دوتایی از در فاصله گرفتیم. مینو خانم می خواست تادم در همراهمون بیاد که نگین نداشت و بعد از خداحافظی با طاها از خونه شون بیرون زدیم. نگین زد به شونه ام و گفت:

- بد حالش گرفته شد!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خیلی سوسوله زود بهش بر می خوره قهر می کنه!

دست کردم تو کیفم و دنبال کلیدم گشتم.

- آره بابا اینقدر بدم میاد از این پسرای بی جنبه. خوب شوخی بود دیگه!

بالاخره کلید و پیدا کردم که دیدم نگین داره می خنده:

- سرمه اونجا رو!

من که هنوز می خواستم غیبت عطا رو بکنم به سمتی که نگین گفته بود نگاه کردم. یه پسره هم سن و سال خودمون از این بچه مثبتای گوکولی بود. سر پائین تسبیح به دست داشت می رفت شاید بره مسجد. چون هنوز صدای اذان می اومد. اصلا انگار حواسش به ما نبود. نگین با نیش باز زل زده بود به پسره. خنده ام گرفته بود. می دونستم الان نگین یه کرمی می ریزه. بیچاره تو حال خودش بود و اصلا حواسش به ما نبود. نگین یه خورده رفت جلوتر که تو مسیر پسره باشه. وقتی بهش نزدیک شد. یهو نگین بلند گفت:

- سلام برادر!

پسره یه متر پرید هوا و من و نگین پقی زیر خنده زدیم. با دیدن ما انگار چشمش رفت ته سرش! نگین با تفریح به پسره بیچاره نگاه کرد که تند سرش

و انداخت پائین و با سرعت از کنار ما رد شد. با این کارش نگین که مرده بود از خنده. منم در حالی که سعی می کردم کلید و توی در فرو کنم می خندیدم. نگین با همون خنده برگشت طرفم و منم بالاخره تونستم کلید و بندازم تو در. ولی دستام از خنده شل شده بود و نمی تونستم کلید و بچرخونم. توی همین لحظه در ناگهان باز شد. من که از این دیدن ناگهانی مهیار شوکه شده بودم خنده امو خوردم. نگینم خنده اشو کم کرد و اومد و کنارم ایستاد. مهیار نگاه عصبی به ما دوتا انداخت و گفت:

- هیچ می دونین ساعت چنده؟

چشمای من و نگین با هم گشاد شد. این چی میگه دیگه این وسط! مثلاً داره ما رو بازخواست می کنه!

- منظورتون چیه؟

- هه؟ منظورم چیه؟ شما تو شهر خودتون هم همین موقع می رین خونه! ناخودآگاه اخمم توی هم رفت. نگینم پوفی کرد و نگاهش و ته کوچه داد. مهیار هنوز تمام درو گرفته بود و نمی داشت ما بریم تو. رو به نگین با تمسخر و حرص گفت:

- خانواده شما مشکلی ندارن تا این وقت بیرون بمونین؟!

یه دفعه نگین از کوره در رفت. همین جوری بود. یهو قاطی می کرد. نگاهش از ته کوچه گرفت و فاصله شو با مهیار به صفر رسوند و توی چشمای مهیار زل زد و گفت:

- حتما ندارن که من تا این وقت بیرونم! در ضمن شما دقیقا چه نسبتی با ما دارین که این اجازه رو به خودتون می دین که همچین سوالی بکنید؟

- مهیار بیشتر اخمشو کشید توی هم و صداشو بالا تر برد:
- خانم شما قرار بود نهار بخورین و برگردین الان تاریک شده!
- نگین رسما رفته بود تو حلق مهیار. اونم صداشو بلندتر کرد و با دست سر تاپای مهیار و نشون داد و گفت:
- چون این لباس و پوشیدن دلیل نمی شه همه رو بازخواست کنید.
- خانم درست صحبت کنید!
- نگین زل زد توی چشمای مهیار و با پرویی تمام انگشتش و چند بار زد به سینه مهیار و گفت:
- اینقدر خودتون و دست بالا نگیرین شما خودتون شروع کردین. وقتی احترام نگه نمی دارین توقع احترام نداشته باشین. شما دارین از این لباس سو استفاده می کنید آقا!
- مهیار با این حرکت نگین واقعا جا خورد. من که حسابی با حرفای نگین حال کرده بودم با پوزخند گفتم:
- حالا اجازه می دین رد شیم یا باید بریم با ولیمون بیایم!
- مهیار نگاه بهت زده اشو از انگشت نگین گرفت و خودشو کنار کشید. دوتایی با نگین وارد شدیم. مهیار حالا از شدت اخم و عصبانیت سر جاش خشک شده بود. با ورودمون اونم پشت سرمون اومد و درو با حرص بست. ظاهره خانم با لبخند مضطربی کنار پله ایستاده بود با دیدن ما گفت:
- دخترا شما که من و نصف جون کردین. من از ظهر منتظرتونم!

از این حرف طاهره خانم واقعا خجالت کشیدم. صدای پوزخند بلند مهیار وقتی از کنار من رد می شد واقعا اعصاب خورد کن بود. به سمتش رفتم و صورتش و ب*و*سیدم:

- چرا طاهره خانم؟

- چه می دونم مادر گفتین می رین نهار و می آین. فکر می کردم زودتر بیاین! حواسم به مهیار بود که زل زده بود به ما و انگار نمی تونست این رفتار ما رو درک کنه. نگینم اومد جلو و طاهره خانم و ب*و*ل کرد و گفت:

- وای طاهره خانم بیخشید. ما همون موقع اومدیم. ولی سر راه رها رو دیدیم. دیگه تعارف کرد ما هم رفتیم اون ور. تا همین الان هم داشتیم با طاها و جناب سروان گل کوچیک می زدیم!

با آرنج زدم به شونه نگین. مهیار تکیه زده بود به دیوار و حالا با تمسخر ما رو نگاه می کرد. انگار باورش نمی شد. نگین زیر چشمی به مهیار نگاه کرد بی خیالی زیر لب گفت. طاهره خانم با خنده گفت:

- خوب می اومدین مهیارم خبر می کردین. اینجا تنهایی حوصله اش سر رفت!

مهیار لب هاشو به هم فشرد. توقع این حرف و از مادر بزرگش نداشت. نگین با خنده گفت:

- نه بهتر که نیامدن چون جناب سروان یه شام به ما دوتا باختن! اگه بودن ضرر می کردن!

صدای پوف مهیار که معلوم بود حرف ما را اصلا باور نکرده بلند شد. نگین نیم نگاهی به مهیار انداخت و در حالی که روش به طاهره خانم ولی در واقع مخاطبش مهیار بود گفت:

- حالا شبی که قرار مهمونشون باشیم شما رو هم می بریم.
و دوباره خم شد و طاهره خانم و ب* و* سید. مهیار این بار جور خاصی به نگین زل زده بود. نگین ولی اصلا محلش نداد. طاهره خانم سری تکون داد و گفت:

- خیلی خوب پس حسابی خسته این! بیاین یه چایی بخورین!
رفتم سمت پله و گفتم:

- دستتون درد نکنه. الان مینو جون ازمون پذیرایی کردن!
نگاه مهیار روی نگین بود ولی معلوم بود فکرش جای دیگه است. نگین سری تکون داد و دوتایی از پله بالا رفتیم. زیر لب هنوز داشت به مهیار فحش می داد. زدم به شونه اش و گفتم:

- بی خیال بابا!

- آخه این دیگه خیلی رو داره!

- اون که آره. صد رحمت به عطای خودمون!

- از کی عطای شما شده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- از همون موقع که زدم زیر چونه اش!

نگین بلند زیر خنده زد که مطمئنم صدایش تا پائینم رفت. هولش دادم توی و در و بستم.

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. نمی دونم ساعت چند بود ولی هر کی پشت خط بود واقعا بی شعور بود که این وقت صبح تماس گرفته بود. من و نگین دیشب تا نصف شب نشستیم هر و کر کردیم نمی دونم کی بود که مهیار رفت. ولی ما دیگه پائین نرفتیم. صبح هم تا ده کلاس نداشتیم می خواستیم بخوابیم که این خروس بی محل نداشت. صدای غرغر نگین بلند شد:

- بابا خفش کن!

کلافه گوشیمو بیرون کشیدم و بدون نگاه کردن به شماره کلافه جواب دادم:

- آخه الان وقت زنگ زدنه؟ یه نگاه به ساعت نمی کنی زنگ می زنی؟

- سرمه!

خمیازه کشان جواب دادم:

- خودمم؟! شما!

- سرمه خره خوابی هنوز!

صدایش یه نمه آشنا می زد ولی خدایی بالکل مغزم خواب بود.

- ببین اگه نمی گی کی هستی قطع کنم. سر صبحی زنگ زدی اسم منو بهم

یاداآوری کنی!

- بی قواره تیردادم!

- هان!؟

یه لحظه سیخ نشستم تو جام! این وقت صبح واسه چی به من زنگ زده بود:

- تیرداد... مامان خوبه؟ بابا چیزیش شده؟ ترمه چیزیش شده؟ بچش دنیا
اومد؟ مهرداد؟ زنش ایلیا خوبین؟ تو رو خدا بگو حال همه خوبه؟
- خفه شو دیگه! یه بند زر می زنه! همه خوبین! ترمه هنوز شیش ماهش نشده
چطوری بچش دنیا بیاد آی کیو!
- عصبی شدم و داد زدم:
- پس غلط می کنی این وقت صبح منو از خواب بیدار می کنی!
و تماس رو قطع کردم و ولو شدم. نگین یه چشمش و باز کرد و گفت:
- کی بود؟
- تیرداد؟
- تیرداد کدوم خریه دیگه؟
- بمیر! تو که از من بدتری. داداش منو نمی شناسی؟
نگین دوباره سرش را ول کرد روی متکا و گفت:
- هان... داداشت! کدوم؟ همون که زن داره؟
- نخیر اون یکی!
- هان!
- کوفت!
- چشمام رو بستم و خواستم دوباره بخوابم که باز تلفنم زنگ زد:
- ااهه سرمه این باز که صداس در اومد.
- دلم می خواست بزمن زیر گریه. باز تیرداد بود.
- چی می گی بابا اول صبحی هی زنگ زنگ!

- بین قطع کنی اومدم اونجا حالت و جا می آرم.
- باشه تو بیا اینجا حال منو جا بیار!
- اهه مطمئنی؟
- آره! فقط داری می ای سر راحت نون تازه هم بگیر!
- باشه خودت خواستی آدرس بده پیام!
- من که دیدم اون افتاده رو دور بی مزه بازی آدرس و گفتم و بعدش اضافه کردم:
- بین تو کوچه پلاکا قاطی پاتیه. اومدی تو کوچه خونه سه تا مونده به آخر دست چپ! در ضمن زنگ بالا بزن اون پیرزن و پیرمرد بیچاره رو بیدار نکنی!
- و دوباره قطع کردم. نگین دوباره غرزد:
- اگه شما خانواده گذاشتین ما بخوابیم!
- نق نزن بکپ دیگه!
- حالا چکار داشت؟
- چه می دونم دوباره مرضش زده بود بالا می خواست اذیت کنه!
- خدا به داد ما برسه. من فکر می کردم تو خلی نگو داداشت بدتره.
- بکپ بابا خوابم پرید.
- سرمه!
- نالیدم:
- خدایا! چیه؟
- گفتمی داداشت مجرده؟
- هوم!

- ببین آگه او مد این متکاهه که به من دادی خیلی بزرگه. بگو همین جا بخوابه جاش میشه!

سرم و بلند کردم و یه نگاه بهش انداختم. با اون تاپ شلووارک طوسی عین قورباغه پهن شده بود رو دشکش. چشماشم محض رضای خدا باز نکرده بود این بشر. دوباره سرم و ول کردم روی متکا و گفتم:

- دلت و صابون نزن اون یه چیزی گفت منم کم نیاوردم هم پاش او دمدم. نگین با صدای خوابالودی جواب داد:

- خلاصه گفتم نگران جای خوابش نباش!

خنده ام گرفته بود. این دختره توی خوابم دست از خل بازیش بر نمی داشت. چشمام و بستم و گفتم:

- ولی گفته باشم داداش من خیلی بی جنبه اس از این شوخی ها جلوش نکن! صدای زمزمه مانند باشه گفتنش او مد و بعدم به سه سوت نرسیده صدای خرو پفش بلند شد. منم فوراً خواب رفتم. داشتم دوباره خواب گل کوچیکی که با عطا اینا زده بودیم می دیدم. همون صحنه که من خودم و از عمد پرت کردم سمت عطا. ولی تو خوابم عطا جا خالی نداد و با آغوش باز از من استقبال کرد. یعنی یه حالی کردم ا سا سی. بعدم یا یه لبخند ژکوند همچین زل زده بود به من که نگو. منم نیشم تا بنا گوش باز. مینو خانم و رها و نگین و طاهامم برامون دست می زدن. بعد عطا دستشو آورد بالا و شرق خوابوند تو گوش من! یعنی عین موشک از جام پریدم. چشمامو که باز کردم کنار تختم و ایستاده بودم. نمی دونم چطوری این جور می شد. گیج و هاج و واج به اطرافم نگاه

کردم. نگین به دیوار تکیه داده بود و از خنده مرده بود. رو به روم هم یه نفر
وایستاده بود. دست به کمر با یه دونه و نصفی نون سنگک تو دستش.

- تیرداد؟ تو اینجا چه غلطی می کنی؟

- خودت آدرس دادی! یادت رفته؟!

یعنی مغزم کلا هنگ بود. دستی روی صورتم کشیدم و گفتم:

- یکی زد تو گوش من!

نگین رسماً گوشه دیوار مرده بود. با اخم گفتم:

- مرض واسه چی می خندی!

تیرداد برگشت و با خنده به نگین نگاه کرد و گفت:

- خوبه خودت و ندیدی! چه خوابی داشتی می دیدی که نیشت تا بنا گوش باز
بود!

هول شدم و گفتم:

- هیچی؟! من اصلاً خواب ندیم. من خواب بودم!

خنده نگین که آروم شده بود دوباره هوا رفت. تیرداد هم یه نیشخند زد و گفت:

- ااه من فکر کردم تو بیداری خواب می دیدی!

عصبی داد زدم:

- ولم کنین اول صبحی. حرف و نییچون تو اینجا چکار می کنی!؟

تیرداد نگاهی به اطرافش انداخت و نون ها رو روی این کوچولوی آشپزخونه

گذاشت و گفت:

- خانم باهوش صبح از ترمینال زنگ زدم. یکی از دوستانم بابت مدرکش می خواست بیدار اینجا. منم به اصرار مامان اوادم. خودش که نمی تونه بیدار. مدام پیش ترمه است!

نشستم روی تخت و خمیازه کش داری کشیدم و گفتم:

- هنوز استراحت مطلقه!؟

تیرداد هم اوامد و کنارم نشست و گفت:

- میمیری زنگ بزی حالشو پرسی!

پوفی کردم و گفتم:

- کی گفته زنگ نمی زنم. دیگه نمی تونم دقیقه به دقیقه زنگ بزنم که . بالاخره هفته ای، ده روزی یه بار زنگ می زنم بهش! بقیه رو هم مامان خبرشو می ده. یه وقتایی هم خودش پیام میده دیگه چکار کنم!؟

نگین بالاخره خنده هاش تمام شد و بلند شد و گفت:

- مگه نمی خوای بریم کلاس!؟

- چرا الان پا می شم!

و معلوم بود هول هولکی یه چیزی پوشیده. مانتو و کیفش و برداشت و رفت سمت دسشویی. تیرداد با نگاهش دنبالش کرد که یکی زدم تو شونه اش و گفتم:

- هوی چته! چشات نزنه بیرون!

نیش تیرداد باز شد و گفت:

- دوستت خوشکله ها!

- مرض! بذار برسی!

تیرداد شونه ای بالا انداخت و یهو یکی خوابوند پس گردنم. دستم و کشیدم پشت سرم و با حرص گفتم:

- ای بمیری چه مرگته!؟

- این چه آدرسی بود تو دادی به من!؟

- مثل اینکه الان اینجا. اگه بد دادم چطوری پیدا کردی؟

- خوب الاغ تو که دست چپ و راستت و تشخیص نمی دی غلط می کنی آدرس می دی!

- چرا حرف مفت می زنی من کی دست چپ و راستم و تشخیص ندادم.

- تو نگفتی سه تا خونه مونده به آخر دست چپ!؟

با سر تائید کردم که اونم دوباره یکی خوابوند پس کله ام و گفتم:

- بفر ما. اینجا سه تا خونه مونده به آخر دست راسته!

همین جور که دستم روی سرم بود. به سمت ته کوچه چرخیدم و یه نگاه به دست راستم کردم و دیدم حق با تیرداده:

- اهه راست می گی؟

- اهه خسته نباشی! کله سحر رفتیم در خونه مردم وزدم...

خنده ام گرفت.

- حتما با لگه کفش افتادن دنبالت ها؟

سرش و خاروند و با بدجنسی گفت:

- نه زیادم بد نشد.

مشکوک نگاش کردم و گفتم:

- وایسا ببینم در خونه کی رفتی؟

و تند برگشتم سمت پنجره و گفتم:

- خونه رو به رویی؟ آره؟

تیرداد سر تکون داد.

- اوخ پسرشون پلیسه شانسی آوردی دستگیرت نکرده! یه دیوونه ای که نگوا!

تیرداد خنده بدجنسی کرد و گفت:

- نه بابا من به خوش شانسی معروفم. دخترشون اومد دم در!

هینی کردم و گفتم:

- رها؟

- ااهه پس اسمش رهاست؟ خوشکل بود!

- یعنی تیرداد واقعا که! کی می خوای دست از این اخلاق زشت برداری!

روی تخت ولو شد و گفت:

- به من چه تو آدرس غلط دادی!

و به سقف خیره شد و گفت:

- تازه خبر نداری چی شد!

با فلاکت موهامو کشیدم و گفتم:

- آبرو منو بردی آره!

چرخی زد و به پهلو خوابید و گفت:

- رفتم در خونه اون وری دیدم یه زنگ بیشتر نیست. فکر کردم سر کارم گذاشتی. زنگ زدم. از توی حیاط یکی جواب داد او مدم. صدای یه دختره بود. منم فکر کردم تویی. اخه تو گفته بودی صاحب خونه ات یه زن و مرد پیرن. با چشمای گرد شده نگاش کردم.

- تیرداد بگو چکار کردی من طاقتشو دارم!

نیشش باز شد و از جا پرید و چهارزانو روی تخت نشست و گفت:

- هیچی رفتم پشت دیوار تا درو باز کرد. منم پرید جلوش.

بعد زد زیر خنده. منم هاج و واج نگاهش می کردم. می تونستم قیافه بهت زده رها رو تجسم کنم.

- دختر مردم و سگته دادی؟

با بدجنسی ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بیچاره کلی پرونده دستش بود. تا پریدم جلوش هول شد می خواست همه رو بریزه...

بعد سرش و خاروند. می دونستم یه گند اساسی زده. اصلا این بشر دختر که می دید دست و پاش شل می شد. با اخم نگاهش کردم و حرص زده گفتم:

- تیرداد!

- چیه بابا.. من فقط می خواستم پرونده هاش نریزن....

از بین دندونای چفت شده ام نالیدم:

- چکار کردی؟

- او مدم پرونده هاش و ب*غ*ل کنم... خوب پرونده ها تو ب*غ*ل اون بودن.... مجبور شدم خود شو پرونده ها رو با هم ب*غ*ل کنم!

با کف دست کوبیدم توی پیشونیم. تیرداد خونسرد به من زل زده بود.
 - اخه من به تو چی بگم. دیگه من روم نمی شه پام و خونه اینا بذارم!
 تیرداد با خوشحالی گفت:

- خیلی با هم دوستین؟

بهش چشم غره رفتم و گفتم:

- بله! چی به تو می رسه!؟

باز نیشش باز شد و گفت:

- هیچی!

یعنی من باید هویج باشم که این و نشناسم. دوباره روی تخت ولو شد و
 گفت:

- این دوست خوشکلت تو دسشوئی تمام شد که!

یه مشت خوابوندم تو شکمش که آخش بلند شد و گفتم:

- به تو ربطی نداره! پاشو جمع کن برو پی کارت. من مهمون نمی خوام!

دوباره برگشت به لحن خونسردش و گفت:

- نمی تونم. مامان ماموریت داده تا خیالم از تو راحت نشده بر نگردم.

- خیالت راحت. من جام خوبه. خونه رو هم که دیدی! به سلامت.

یهو از جاش بلند شد و تو صورتم براق شد و گفت:

- بین سرمه با من درست صحبت کن. ناسلامتی برادر بزرگتم.

صورتم و کشیدم توی هم و گفتم:

- والا این طاها از تو بیشتر می فهمه!

چشماش و ریز کرد و رسما اومد تو حلق من:

- طها کیه!؟

هولش دادم و با حرص گفتم:

- ایه برو اون ور. داداش رهاست. می رم خونه اشون با هم بازی می کنیم!

- آهان بچه است!

- نخیر. سال آخر دبیرستانه!

تیرداد با چشمای ریز شده گفت:

- با اون بازی می کنی؟

- بله! در ضمن اینجوری نگاه نکن! منظورم خاله بازی نیست!

خنده اش گرفت.

- فک کن! توی بازی تو همیشه می خواستی بابا باشی. هیچ چیزت به آدم

نرفته! اگه می خواستین خاله بازی کنین. حتما توی می شدی بابا. اون رهای

ملوسم می شد مامان. طها هم پسر تون!

- هر هر! بسکتبال بازی می کنیم. دیروزم گل کوچیک زدیم!

تیرداد که داشت برای خودش هر هر می خندید یه لحظه خنده اش تمام شد و

گفت:

- وایسا ببینم تو که گفتی داداشش پلیسه!

سینه ام و صاف کردم و گفتم:

- اون داداش بزرگشه!

- وایسا ببینم تو می ری خونه مردم با دوتا پسر لندهور بسکتبال بازی می

کنی!؟

- برو بابا. رفته دختر مردم و رسما ب*غ*ل کرده حالا برا من جو داداش غیرتی گرفته اش!

برای اینکه تیرداد دیگه گیر نده بلند شدم و با حرص رفتم پشت در دسشوئی و در زدم و گفتم:

- نگین چه غلطی می کنی اون تو. بیا بیرون دیگه. مثانه ام پر شده رسیده به معده ام!
از همون تو داد زد:

- ک*ث*ا*ف*ت حال به هم زن. اومدم بابا!
بعدم در و باز کرد و اومد بیرون. الاغ چه به خودش رسیده بود. واسه خاطر این تیرداد چلغوز اینجوری خوشکل کرده بود؟ اگه می دونست چه موجود مزخرفیه این تیرداد این کار و نمی کرد. وقتی از کنارش رد می شدم گفتم:

- اینجا نمون. برو پائین. من به داداشم اعتماد ندارم!
نیش نگین باز شد و گفت:

- واقعا؟ یعنی به من داری؟

چشمام گرد شد از پرویی این دختر:

- مرض. مثل اینکه خوست اومده ها!

سری تکون داد و آروم گفت:

- تو نمی خوای یه دوشی چیزی بگیری؟!!

- خاک تو سر بی شعورت نگین! هر غلطی دلت خواست بکن! ولی گفته باشم این داداش من از اون مزخرفای روزگاره خود دانی!

نگین هولم داد تو دسشونی و گفت:

- برو تو حرف نزن خودم می تونم از پس خودم بر پیام!

ولی من که نفهمیدم اون تو چکار کردم به سرعت نور خودم و پرت کردم بیرون. در و بستم و مشکوک به نگین و تیرداد نگاه کردم. نه مثل اینکه همه چیز عادی بود. تیرداد روی تخت ولو شده بود و یه دستش زیر سرش بود و انگار که او مد موزه تاریخی طبیعی زل زده بود به نگین که این کاملاً طبیعی بود. نگینم مثل این تازه عروسا توی آشپزخونه رژه می رفت و صبحانه آماده می کرد. یعنی واقعا خاک بر سر من با این دو ستم. من می گفتم دادا شم بی جنبه اس. این نگین که بدتره!

مانتو و شلووارم و بردا شتم و دوباره رفتم تو دسشونی. نمی تونستم جلوی این بی قواره لباس عوض کنم. وقتی او دم بیرون. نگین صبحانه رو روی این چیده بود. رو به تیرداد خیلی جدی گفت:

- شما صبحانه نمی خورین؟

تیرداد بلند شد و نشست و گفت:

- مگه میشه صبحانه ای که شما زحمت کشیدن نخورم!

برای خودم یه لقمه گرفتم و بهش چشم غره رفتم. دوباره زبون بازی شو شروع کرده بود. خدا می دونست چند صد هزار تا دختر و همین جوری خر کرده بود. به نون نصفه توی سفره اشاره کردم و گفتم:

- دیگه جا داری؟

تیرداد کنارم ایستاد و با یه لبخند از نوع دختر خرکنی به نگین نگاه کرد و بعد به من زد و گفت:

- اونو که من نخوردم. دادم به رها!

نگین با چشمای گرد شده به تیرداد نگاه می کرد. منم یه جوری نگاش کردم که معنیش این بود. دیدی این چه بشریه!

- نصف نون و دادی به رها؟

تیرداد چایشو سر کشید و گفت:

- آره. وقتی فهمید اشتباه رفتم اونجا. گفت خونه ات رو به روه! منم تعارفش کردم نون تازه برداره که خوب دستش بند بود.

نگین بود که پرسید:

- مگه چی دستش بود؟

تیرداد دوباره به نگین لبخند زد و گفت:

- یه کوه پرونده!

نگین آهانی گفت و رو به من گفت:

- حتما همون دیروزیان که مرتب کردیم!

با سر تأیید کردم و دوباره به تیرداد نگاه کردم که گفت:

- هیچی منم خودم نصف نون و بریدم و گذاشتم رو پرونده هاش!

سری تکون دادم و گفتم:

- واقعا که خجالت نکشیدی یعنی با این کارت؟

تیرداد با تعجب گفت:

- نه اتفاقا معلوم بود خیلی خوشحال شده! چون گفت تو خونه نون نداشتن صبحانه نخورده! می خواستم بقیه نونم بهش بدم که نگرفت. این کجاش خجالت داره؟

چپ چپ نگاهش کردم. خودش وزده بود به اون راه. منظور من به نون نبود به اون ب*غ*ال کردنش بود. تیرداد نگاهش و ازم گرفت و خودش و مشغول صبحانه کرد. رو به نگین گفتم:

- بریم که دیر شد!

نگینم سری تکون داد و از آشپزخونه خارج شد. یه لقمه دیگه خوردم و گفتم:

- سفره رو هم جمع کن!

تیرداد اعتراض کرد:

- ای بابا! بذار برس بعد ازم کار بکش. مردم خواهر دارن ما هم خواهر داریم! بی توجه بهش از خونه بیرون زدیم. نگین که معلوم نبود داره به چی فکر می کنه یهو گفت:

- با داداشت خیلی راحتی ها!

سری تکون دادم و گفتم:

- آره. یه خلیه عین خودم! مهرداد از من خیلی بزرگتره. ترمه هم همیشه خدا تریپ خانم متشخص بود. اصلا گروه خونیش به من نمی خورد.

- چند سالشه!

- کی ترمه؟

- نه همین داداشت؟

- بیست و پنج!

- بهش نمی خوره!

- بس که بچه بازی در میاره. سه ساله لیسانشو گرفته هنوز علافه!

- مدرکش چیه!؟

- کامپیوتر خونده. گه گاه این ور و اون ور یه کارایی می کنه ولی شغل ثابت

نداره. الکی خوشه!

نگین دیگه چیزی نگفت و راه افتادیم سمت خیابون که در خونه عطا اینا باز

شد و عطا با لباس نظامی اومد بیرون. از همون ور کوچه براش سر تکون

دادیم که اونم خیلی شیک سر تکون داد. انگار توی این لباس یه خورده ابهت

داشت. همون موقع تیرداد عین خروس کله اشو از پنجره کرد بیرون و داد زد:

- هی سرمه!

من و نگین و عطا هم زمان سرمون و چرخوندم به سمت پنجره اتاق من که به

کوچه باز می شد.

- من شاید رفتیم بیرون. ولی تا شب بر می گردم. نگران نشو!

رفت تو و پنجره رو بست! یعنی من به این جونور چی بگم! عطا با چشمای

گرد شده به پنجره و بعد به من نگاه کرد. یعنی مونده بودم الان چی بگم! یعنی

رها هیچی نگفته بود بهشون؟ بعد از چند ثانیه مکث روی من سرش و

انداخت پائین و کلاهشو که تا حالا زیر ب*غ*لش بود سرش گذاشت و با

قدم های تند رفت سمت خیابون! پوفی کردم و گفتم:

- اینم از روزی امروزمون!

گوشیم و در آوردم و شماره تیرداد و گرفتم:

- هان!

- مرگ! این چه غلطی بود تو کردی؟

- چیه؟ ناراحت شدی طرف فهمید یه داداش داری مثل شیر پشتته؟!

چشمام گرد شد این خل شده؟ چی داره می گه واسه خودش:

- دیوونه شدی؟ این چرت و پرتا چیه می گی؟!

- دیدم از خونه اومد بیرون چه نگاهی بهت انداخت. خر که نیستم من خودم

صدتا از این نگاهها به بقیه می اندازم.

پریدم تو حرفشو گفتم:

- وب*غ*لشون می کنم!

تیرداد سکوت کرد و منم قطع کردم. نیش نگین باز بود.

- من رسماً عاشق این داداشت شدم!

یکی زدم پس کله اش و گفتم:

- دیووانه چو دیووانه ببیند خوشش آید!

نگین بعد از کلاس برگشت خونه اشون. بین کلا ساش مامانش یکی دوباری

بهش زنگ زد و حسابی به جونش غر زد که یه راست میای خونه. هر چی خونه

نبودی بسته! نگینم که حرف گوش کن. رفت خونه اشون. بعد از این دوروز که

با نگین کلی خوش گذرونده بودیم. اصلاً حال اینکه برم خونه و تنهایی سر

کنم ندا شتم. می دونستم این تیرداد بی خا صیت هم عمراً خیابون و دخترا رو

ول نمی کنه بیاد ور دل من بشینه تو خونه!

سلانه سلانه داشتم بر می گشتم. یه خورده مونده به خونه و ایستادم و زل زدم به

در خونه. اوف خدا! اصلاً دلم نمی خواد برم خونه! گو شیم و درآوردم و شماره

تیرداد و گرفتم. چهار پنج تا زنگ خورد تا بالاخره جواب داد. صدش سر و

خندان بود:

- جونم سرمه!

نه مثل اینکه رو فرم بود. وگر نه از این الفاظ محبت آمیز خرج من نمی کرد.

- تیرداد کجایی؟

- یه جای خوب! اصلا بگو بهشت!

صدای خنده چند نفر او مد. لبام آویزون شد.

- بد نگذره؟

- نه به جون تیرداد آگه یه درصد نگران من باشی. برو با خیال راحت بخواب.

لگدی به پاک خالی شیر کاکائوی له شده ای زدم و گفتم:

- منم می خوام بیام. تنهایی حوصله ام سر میره!

- شرمنده اتم. جمع مردونه است!

دوباره صدای خنده جمع بلند شد که توش به و ضوح خنده چندتا دخترم می

شنیدم. از پشت تلفن برایش دهن کجی کردم و گفتم:

- یعنی فکر تو یه درصد تو یه جمع مردونه باشی. تا اونجایی که من یادم می

آد تو پرسه ها و عزادری هام به یه بهونه ای تو زنونه بودی. حالا تو این شهر

دراندشت که پر دره و دافه تو ول کنی و بری تو جمع مردونه!

صدای خنده اش از پشت تلفن باعث شد منم بخندم:

- مرض! چه کیفی هم می کنه!

- خوب خوشم میاد خوب داداشتو شناختی!

- کیه که تو رو نشناخته باشه؟ نگینم که اولین بار بود تو رو می دید فهمید چه
جونوری هستی!

- اوف اونو که نگو!

بعد با لحن بدجنسی گفت:

- امشبم پیشته؟ آگه هست زودتر پیام! دختر مردم اونجا امانته دست ما!

- مرگ بی شعور دختر مردم امانته اونوقت من برگ چغندر!

- ببین عزیزم من در مقابل اون بنده خدا مسئولم!

چشمام و ریز کردم و گفتم:

- وایسا ببینم مگه مامان نگفته بود بیای اینجا که اون خیالش راحت باشه!

- نگران مامان نباش خیال اونو راحت کردم.

لجم گرفت که این همه بی خیال بود:

- تیرداد یا می گی کجایی منم پیام. یا من تنهایی می رم خوش گذرونی!

یه لحظه مکث کرد و گفت:

- منو تهدید نکن جوجه! هر جا دوس داری برو! دیگه هم شرتو کم کن بچه ها

از دستم ناراحت می شن یه بند گوشی ب*غ*ل گوشمه!

- باشه! نامرد تک خور!

و بدون خدا حافظی قطع کردم. از این تیرداد مزخرف آبی گرم نمی شد. کلیدم

و بیرون کشیدم و نگاهی به خونه عطا اینا انداختم. راهم و کج کردم و رفتم.

سمت در.

- عیب نداره یه بسکتهال دو نفره می زنیم با طاها!

زنگ و زدم و دست به جیب جلوی در و ایستادم. یه خورده گذشت و خبری نشد. دوباره و سه باره زنگ زدم که بازم خبری نشد.

- یعنی گند بزمن به این شانس! اینام نیستن که!

دیگه بالاخره سرنوشتتم و پذیرفتم و رفتم خونه. در و که باز کردم غم عالم ریخت به دلم. فقط یه چارغ کوچیک توی راهرو روشن بود. و این نشون می داد که طاهره خانم اینا هم نیستن. لبام آویزون شد.

- به درک! خودم که چلاق نیستم. تنهایی می رم بیرون!

ساعت حول و حوش پنج بود و چیزی به تاریکی نمونده بود. ولی خیالی نبود. کم من و نگین تا دیر وقت بیرون مونده بودیم. این بارم روش! از پله بالا دویدم.

- حالا ببین تیرداد خان خودم چه بهشتی که برم!

بعد برای خودم دهن کجی کردم و گفتم:

- من تنهایی جهنمم تنهایی نمی تونم برم چه برسه به بهشت! تیرداد نامرد!

مانتو شلوارم و با یه پالتو پائیزه کرم و یه جین مشکی عوض کردم. موهامو یه وری ریختم روی پیشونیم و یه شال قهوه ای هم سرم کردم. بیشتر از همیشه هم توی صورتم یه دستی کشیدم و با یه کیف کوچیک که کیف پول و گوشیم

توش جا بشه زدم بیرون. تا سر خیابون قدم زنون رفتم!

نگاهی به اطراف انداختم. خیابون اصلی حسابی شلوغ بود. همین خوب بود. مهم بود که تنها نباشم. باقیشتم خدا می رسوند. برای اینکه یه حالی از تیردادم

بگیرم که منو ول کرده و رفته براش یه اس زدم:

- منو نبردی خودم یه بهشتی پیدا کردم دیدنی!

با نیش باز راهمو به سمت یه کافی شاپ که داشت بهم چشمت می زد کج کردم. خسته بودم و یه نوشیدنی گرم مزه می داد. تیرداد بی احساس سیب زمینی. اصلا به روی خود شم نیاورد. پکر نشستم پشت میز و به بیرون خیره شدم. هوا حسابی توی این مدت سرد شده بود.

گار سون با منو جلوم سبز شد. یه نسکافه با کیک شکلاتی سفارش دادم و دوباره گوشیم و درآوردم. همون موقع صدای حرف یه نفر و از پشت سرم شنیدم:

- سر مه جان عزیزم منو نگاه!

با چشمای گرد شده برگشتم تا ببینم کیه که اینجوری منو با احساس صدا می کنه که کلا ضد حال خوردم. یه پسره از این برق گرفته ها بود که یه دختره هم جلوش نشسته بود و حسابی تو هم بود. توی دلم یه عق زدم و گفتم:

- خدایا نگاه کن ما با کیا هم اسم شدیم.

سری برای خودم تکون دادم و دوباره برای تیرداد نوشتم:

- خوب شد باهات نیامدم اینجا بیشتر خوش می گذره!

و یه دفعه چیزی تو مغزم دینگ صدا کرد. برگشتم و به پسره که هنوز داشت منت دختره رو می کشید نگاه کردم. گار سون او مد سمتم که یه لبخند جانانه بهش زدم و گفتم:

- میشه بیارید روی اون میز!

و به میزی که چسبیده بود به اون دوتا فنچ عاشق اشاره کردم. گار سون سری تکون داد و سفارشامو گذاشت روی همون میز. منم خیلی خونسرد جوری نشستم که به پسره نزدیک تر باشم. اصلا به او دوتا نگاه نکردم.

پسره داشت منت می کشید و توضیح می داد که با فریده نامی کردی نداره. یعنی واقعا این پسرا موجودات عجیبی هستن! پوفی کردم و تند شماره تیرداد و گرفتم فقط خدا خدا می کردم که دوباره رگ خریتش گل نکنه و جواب بده! بعد از شیش هفت با بوق بالاخره صدای بی حوصله تیرداد تو گوشی پیچید:

- چی میگی با با! فکر کردی بگی رفتی بیرون من می گم چرا! خیلی خوب رفتی. ولم کن دیگه!

همون موقع صدای پسره بلند شد:

- سرمه عزیزم... چرا گوش نمی دی من چی می گم!

خویش این بود که دختره حسابی دمق بود و معلوم بود به زور داره جواب پسره رو می ده. چون اون ور میزم نشسته بود صداش خوب نمی اومد. یعنی خنده ام گرفته بود اساسی. تیرداد خیلی اهل گیر دادن و غیرتی بازی نبود. منم گرچه زیاد شیطنت می کردم ولی اهل اینکه با یکی بگردم نبودم. تیردادم این و خوب می دونست. ولی خوب یه وقتایی هم می زد به سرش و قاطی می کرد. منم مرض افتاده بود به جونم که یه خورده سر به سرش بذارم که بهش زیادی خوش نگذره. بی خیال اینکه مثلا صدای پسره رو نشنیده گفتم:

- چی می گی واسه خودت. می خواستم بگم اومدی خونه من نبودم نگران نشی با بچه ها بیرونم!

مکث کرد. صدای پسره دوباره بلند شد.

- بخور سرمه جان... چون سامان... سرد میشه ها!

لبم و محکم گاز گرفتم که خنده ام نپره بیرون! تیرداد این بار کمی با تردید
پرسید:

- با کدوم بچه هایی؟ گفتی که نگین نیست!

- حالا تو همه دوستان منو می شناسی!؟

- نه خوب ولی...

- خوب پس خداحافظ!

و تند قطع کردم. نسکافه ام و بردم به سمت لبم و خنده ام خوردم. دختره هنوز
داشت غر می زد و این سامان خان دوباره داشت التماس می کرد. معلوم نبود
چه گندی زده که دختره اصلا کوتاه نمی آد. صدای دختره گرفته اومد:

- به خدا خسته شدم بس که هی گند زدی و هی عذرخواهی کردی. خودت
روت میشه!

- بابا سرمه بی خیال. تو خیلی سخت می گیری!

یعنی عجب رویی داشت این پسره. می شد حدس زد چه گندایی زده. حالا
این فریده یکیش بوده خدا می دونه چند تا از این فریده ها تو آب نمک
خوابونده بود. سری تکون دادم یه کرمی افتاد به جونم که حال این سامان خان
و بگیرم. با اینکه از دختره هم زیاد خوشم نیومده بود ولی بالاخره هر چی بود.
دختر بود. بقیه نسکافه اموزدم بالا و خیلی شیک و مجلسی برگشتم و طرف
میز دختره و پسره!

- خوب می ریم که داشته باشیم. یک دوسه!

یه هین گنده کردم و یه خورده بلند گفتم:

- سرمه خودتی؟

دختره و پسره هم زمان برگشتن سمت من. پسره معلوم بود از سر خر شدن من زیاد خوشش نیامده ولی دختره با تعجب منو نگاه می کرد.

- بله شما!

رفتم سمتش و جلوش وایسادم و گفتم:

- یادت نمی آد. نگینم!

نمی دونم چرا از بین این همه اسم نگین و گفتم. از اونجایی که سن ما عمرا به هم نمی خورد که هم کلاسی باشیم. چون معلوم بود دختره دو سه سالی از من کوچیک تره! با پرویی تمام گفتم:

- بابا چقدر گیجی یادت نیست. همسایه بودیم. یه داداش داشتم اسمش نیما بود.

ای بابا این نیما رو دیگه از کجا آوردم. نگین بفهمه از اسم خودشو داداشش استفاده ابرای کردم پوستم و می کنه! سرمه با همون گیجی بلند شد. پریدم ب*غ*لش کردم و فوری کنار گوشش گفتم:

- مگه نمی خوای حالا این چلغوز و بگیری!

و ازش جدا شدم و سوالی نگاهش کردم. یه جوری نگام کرد و یه نیم نگاهی به سامان انداخت و بعدم برگشت سمت و من و انگار که گرفت جریان چیه با تردید گفت:

- نگین!...خونه اتون طبقه سوم بود؟

دستاشو گرفتم و یه چشمک بهش زدم و گفتم:

- ای ول خوبی چکار می کنی!؟

سرمه هنوز نقشش نگرفته بود.

- هیچی!

بدون توجه به سامان انگار که مجسمه ای چیزی باشه رو به سرمه گفتم:

- وای نمی دونی وقتی یهویی رفتین نیما چه حالی شد. تا یه مدت که از آب و غذا افتاده بود.

بهش چشم غره رفتم و دستشو فشار دادم. اونم یه نیم نگاه به سامان که حالا شبیه گوجه لهیده شده بود انداخت و گفت:

- خوب دست من نبود. مجبور شدیم بخاطر کار بابا بریم از اونجا!

- خوب نمی تونستی به شماره ای چیزی بدی به نیما که این همه داداشم عذاب نکشه! وای نمی دونی الان داره پزشکی می خونه! مامان اصرار داره براش زن بگیره همه چیزش آماده اس خونه که داره ماشینم که زیر پاش بود. باباهم قول داده درسش تموم شد مطبشو تحویلش بده. ولی خودش زیر بار نمی ره. یه بار به من گفت نمی دونه چرا فکر می کنه دوباره خدا سرمه رو می ذاره سر راهش!

یعنی خدا با من بود که این همه دروغ و در آن واحد سر هم می کردم. سرمه این بار خنده ی آرومی کرد و گفت:

- وای راس می گی نگین جون؟ یعنی هنوزم منو دوست داره؟

- آره عزیزم معلومه که دوستت داره! آگه بدونه پیدات کردم دیگه ولت نمی کنه! سامان که تا اون لحظه خودشو کنترل کرده بود یهو بلند شد و گفت:

- سرمه معلومه اینجا چه خبره؟ نیما کیه؟

برگشتم سمت پسره و دماغم و چین دادم و انگار که این سامان خان حشره ای

چیزی باشه گفتم:

- این کیه؟

سرمه دست منو کشید و گفت:

- دوست پسرم بود. الان باهاش کات کردم!

سامان با چشمای گشاد شده تقریبا داد زد:

- سرمه!

سرمه هم برگشت و اخمی بهش کرد و گفت:

- چیه؟ ناراحتی که دیگه یه سر خر نداری و می تونی با فریده جونت باشی!

- سرمه من که توضیح دادم!

- خودتو توضیح برین به جهنم!

و دوتایی زدیم بیرون. تا بیرون کافی شاپ خودمو کنترل کردم و بعد دوتایی

پخی زدیم زیر خنده. سرمه کمی بعد آروم شد و قدم زنان با هم دور شدیم که

یه دفعه سامان غافل گیرمون نکنه! کنار خیابون ایستاد و برگشت سمتم و گفت:

- ممنون!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- کاری نکردم. به نظرم زیادی پرو می اومد.

سری تکون داد و آهی کشید و گفت:

- حالا داداشی به این اسم داری واقعا؟

سری تکون دادم و با خنده گفتم:

- نه اسم داداش دوستمه. هر چی گفتم درباره اون بود.

لبخند غمگینی زد و گفت:

- یه لحظه اون موقع با خودم گفتم. کاش واقعا نیمایی بود که منو این همه دوست داشته باشه!

دلَم براش سوخت. معلوم بود زیادم دختر بدی نیست. در یک تصمیم آنی موبایلَم و بیرون کشیدم و گفتم:

- این شماره رو داشته باش!

مظلوم پرسید:

- شماره خودته؟

سری بالا انداختم و گفتم:

- نه شماره نیماست. خواستی بری بیمارستان می تونی بری بیمارستان...
دانشجوی سال پنجمه! پسر خوبیِه من تضمینش می کنم! بقیه اش با خودت!
با تردید شماره نیما رو سیو کرد و گفت:

- واسه چی این کار و می کنی!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- چون فکر کنم نیما از اسم سرمه خوشش میاد!

بعدم دستی تکون دادم و راه افتادم که برم. صدام زد:

- اسمتو نگفتی!

برگشتم و عقب عقب رفتم خندیدم و گفتم:

- سرمه!

چشماش گرد شد و معلوم بود باور نکرده. منم شونه ای بالا انداختم و قدمام و تند کردم و رفتم سمت خونه! - این از امشب ما. خدایا من که اینقدر خوبم که جوونا رو می رسونم به هم خوب یه دونه از اون خوشکلاشو واسه ما سوا کن بنداز پائین دیگه!

داشتم واسه خودم زیر لب آواز می خوندم که یکی محکم زد پس گردنم:

- کدوم گوری بودی؟

برگشتم و دستم و گذاشتم روی گردنم و گفتم:

- تیرداد چرا باز وحشی شدی؟

چشماشو ریز کرد و گفت:

- با کی بودی؟

دهنم و کج کردم براش و گفتم:

- برو بابا! خودت از صبح با چند نفر پریدی که حالا واسه من غیرتی شدی؟

دهنش سرویس شد. خوب من که جنس خرابشو می شناختم دیگه واسه من

نمی تونست نقش بازی کنه! کنارم راه افتاد. حالا نگفتی چند تا شماره تور

کردی امروز. خیلی بی خیال گفت:

- شیش تا!

برگشتم و با حرص گفتم:

- خجالت بکش! از صبح به شیش نفر شماره دادی؟

حق به جانب گفت:

- نه به خدا!

برگشتم و با دقت نگاهش کردم. شونه ای بالا انداخت و گفت:

- به پنج نفر. اون یکی خودش به من شماره داد!

و نیشش باز شد. خنده ام گرفت از پرویی این بشر. گفتم:

- ای بمیری تو که سیر نمی شی!

اونم زد زیر خند و گفت:

- جات خالی چه شبی بود. بعدم شروع کرد به تعریف کردن. اینقدر خندیده

بودم که نمی تونستم روی پام و ایسم. دیگه دا شتم می مردم نمی تونستم بگم

دیگه بسه هولش دام که اونم یه تنه محکم بهم زد که نزدیک بود پرت شم روی

زمین که خودش چنگ زدم و دستم و گرفت. تلو تلو خوردم و برگشتم و بازو شو

گرفتم و همون جور که می خندیدم یه خورده زیگ زاگ رفتیم که همون موقع

یکی از پشت صدام زد:

- سرمه خانم!

برگشتم سمتش. عطا بود که با چشمای وق زده به ما نگاه می کرد. نمی تونستم

خنده امو کنترل کنم. دست تیرداد و گرفتم که ولو نشم و برگشتم و گفتم:

- سلام جناب سروان و دوباره از یادآوری حرفای تیرداد پخی زدم زیر خنده

که تیرداد با خنده زد به شونه ام و گفت:

- مرض باز افتادی رو دور خنده! بگو من نبودم چی زدی!

یعنی قیافه عطا دیدنی بود. اخم کرده بود و کم کم اومد جلو. ما دیگه رسیده

بودیم جلو خونه! نیم نگاهی به من بعد هم تیرداد انداخت و گفت:

- حالتون خوبه!

قبل از من تیرداد جواب داد:

- از لباستون معلومه که دکتر نیستین! حالشم خوبه!
و با لحن مسخره ای گفت:
- ببخشید راستی شما؟
خنده ام کمتر شده بود. زدم به شونه اشو گفتم:
- بی خیال تیرداد!
و رو به عطا گفتم:
- من خودم جناب سروان!
و کلیدم و انداختم تو در و در و باز کردم.
- نمی آین تو؟
عطا نگاهی به چراغ های خاموش خونه انداخت و گفت:
- حیب آقا اینا نیستن؟
دوباره دستم و دور بازوی تیرداد حلقه کردم که اونم دستشو انداخت روی شونه ام و گفت:
- نه نیستن!
عطا این پا و اون پا کرد و من تیرداد و کشیدم تو و گفتم:
- با اجازه به رها و مینو جون سلام برسونین!
عطا هنوز همون جا و ایستاده بود که من درو بستم. تیرداد پشت سرم اومد بالا و گفت:
- سرمه!
- هوم؟

- این یارو با تو مشکلی داره؟
- برگشتم و در حالی که در اتاق و باز می کردم گفتم:
- چطو؟
- یه جورایی انگار می خواد بزنه لهت کنه!
- خندیدیم و چراغ و روشن کردم و گفتم:
- مفصله!
- و شالم و از سرم کشیدم:
- شام که خوردی؟
- آره!
- کوفت بخوری خوب برا منم می گرفتی؟!
- روی تخت با همون لباساش ولو شد و گفت:
- تو گرفتی با بچه هایی!
- دکمه های مانتوم و باز کردم و گفتم:
- من یه زری زدم تو چرا باورت شد!
- شونه ای بالا انداخت و گفت:
- پس اون که بهت می گفت سرمه عزیزم کی بود؟
- پخی زدم زیر خنده و گفتم:
- مفصله!
- مرگ و مفصله زود بگو بینم جریان ای پلیسه چیه؟
- موهام و باز کردم و دوباره بستم و گفتم:
- هیچی بابا یه بار گند زدم تو ماموریتش!

تیرداد با چشمای گرد شده نگام کرد و بعد زد زیر خنده و گفت:

- جدی می گی؟

- آره بابا بیچاره با لباس مبدل نفوذی شده بود. منم رفتم جلو و گفتم سلام

جناب سروان!

تیرداد مرده بود از خنده که صدای زنگ بلند شد.

- مرض پاشو ببین کیه!

تیرداد بلند شد و رفت و آیفون و برداشت و درحالی که خنده تو صدایش بود

گفت:

- بله؟

-

- شمائین جناب سروان! اجازه بدین پیروسم!

بعد صدایش بلند کرد و با لحن مسخره ای گفت:

- سرمه عزیزم... جناب سروان با تو کار داره!

با خنده زدیم به شونه اشو گفتم:

- تو کی این همه با نمک شدی!

بعد گوشی رو ازش گرفتم:

- بله!

- سلام سرمه خانم!

بیچاره بچه ام خل شده. الان همو دیدم. شایدم خیلی مودب باشه!

- سلام بفرمائید!

- ببخشید شما نمی دونین مامانم اینا کجان؟
ای بابا اینو نگاه خبر نداره خونواده اش کجان.
- نه والا عصری هم که من اوادم نبودن!
یه خورده مکث کرد و گفت:
- قبلش هم چیزی به شما نگفتن!
این خل شده بود به جان خودم این چه چرت و پرتایی بود که می پرسید.
- جناب سروان من از صبح دانشگاه بودم. با هم رفتیم بیرون!
پر حرص گفت:
- بله! شبتون خوش!
نیشم باز شد.
- شب شما هم خوشحال!
و تند آیفون و گذاشتم.
- چکار داشت؟
- چه می دونم می خواست بدونه مامانش اینا به من نگفتن کجا می رن! انگار
که من فضول محلم!
تیرداد پیراهنش در آورد و با همون رکابی ولو شد روی تخت و گفت:
- آره خدایی اخلاق گند زیاد داری ولی فضول نیستی!
براش دهن کجی کردم. و اونم گوشیش و کشید بیرون و نمی دونم با کی
مشغول اس ام اس بازی شد. منم رفتم تو آشپزخونه یه چیزی واسه شام سر هم
کنم که باز صدای زنگ بلند شد. نگاهی به تیرداد انداختم که رسماً توی
گوشیش غرق شده بود. رفتم و خودم جواب دادم:

- بله؟

- سر مه خانم!

پوف باز این ابو عطا بود.

- چی شده باز جناب سروان!؟

- چیزه؟... شما... نون... دارین؟

یعنی واقعا نمی دونم این یه چیزی تو مخش خورده بود؟

- نون؟

- بله می خواستم شام بخورم... نون نداشتیم!

- آها! وایسین نگاه کنم!

برگشتم تو آشپزخونه و سفره رو نگاه کردم. یه دونه سنگک از صبح مونده بود.

دلم براش سوخت. خوب قرار بود امشب گشنه بخوابه! یه مقدار کم برا خودم

جدا کردم و بقیه اش و برداشتم. مانتو شالم و برداشتم و رفتم سمت در. عطا

پشت واساده بود. هنوز همون لباس فرمش تنش بود. با تعجب به لباساش نگاه

کردم واسه نون گرفتن دوباره این لباسارو پوشیده! چه رسمی! با دیدن من سرتا

پامو نگاه کرد و اومد جلو.

- بفرما همین قدر داشتیم!

یه لحظه به نون تو دست من و به صورتم نگاه کرد و گفت:

- دستتون درد نکنه!

منتظر بودم بره که دیدم هنوز وایستاده!

- مهمون دارین؟

تعجب کردم!

- بله چطور؟

صدای تیرداد عین خروس باز اومد. کله اشو کرده بود از پنجره بیرون و داشت می گفت:

- سر مه کجا رفتی!؟

با دیدن عطا لباسو به هم فشرد و گفت:

- بیا تو دیگه!

خل با همون لباسش کل هیکلشو از پنجره کرده بود بیرون. اخم کردم و گفتم:

- برو تو الان یخ می کنی!

بعدم برگشتم رو به عطا که داشت با اخم بالا رو نگاه می کرد گفتم:

- با اجازه!

و درو بستم و رفتم بالا! تیرداد حق به جانب دم در و ایستاده بود. با پرویی گفتم:

- ها چیه!؟

- این وقت شب تنها می ری دم در با این یارو حرف بزنی که چی؟

- نون می خواست!

- خوب به من می گفتی!

- خیلی خوب بابا! دفعه بد به تو می گم!

بعد از کنارش رد شدم و گفتم:

- تو نمی دونی زود سرما می خوری. با این لباست واسه چی می آی دم پنجره!

دوباره ولو شد روی تخت و گفت:

- دارم باهات حرف می زنم می بینم نیستی! صدات از در که او مد دیگه پا شدم بینم کجا رفتی که این یارو رو دیدم!
- دستشو گذاشت زیر سرش و گفت:
- زیاد میاد اینجا؟
- ماهیتابه نیمرو برداشتم و با سفره نشستم رو زمین و گفتم:
- کی؟
- عمه خانم! خوب این یارو پلیسه دیگه!
- یه لقمه بزرگ گرفتم و گذاشتم تو دهنم و گفتم:
- نه بابا!
- تیرداد پوفی کرد و دوباره مشغول اس ام اس دادن شد و گفت:
- نمی دونم چرا ازش خوشم نمی آد!
- شونه ای بالا انداختم و یه لقمه دیگه برا خودم گرفتم. نیم ساعت نشد که صدای زنگ بلند شد. تیرداد بلند شد و با حرص گفت:
- اگه این یارو باشه می رم و یکی می خوابونم تو چونه اش! خنده ام گرفت.
- بی خیال! این داداش رهاست ها!
- تیرداد که داشت با حرص می رفت سمت آیفون برگشت و با نیشباز دست کشید تو موهاشو و گفت:
- پس چرا تعارفش نمی کنی بیاد تو!
- خاک تو سر بی شعورت!

خندید و آیفون و جواب داد:

- بله!

...

- بیخشید شما؟

...-

- شما زنگ زدی من بگم کیم؟

....

بلند شدم و رفتم و کنار تیرداد ایسامم. با سر پرسیدم کیه که اخم کرد و به

جای من جواب داد:

- چکار با سرمه خانم داری؟

...-

- من همه کاره اشم!

پوفی کردم و دوباره با لب زدن پرسیدم کیه که تیرداد بازم محل خرم نداد و

دوباره جواب داد:

- من باید بدونم شما واسه چی این وقت شب اومدی دنبال دختر مردم یا نه!

اصلا خودت گفتم کی هستی؟

...-

- اها حالا شد! حالا بفرمائید جناب سرگرد چکار دارید؟

جناب سرگرد؟ خاک عالم بر سرم. مهیار اینجا چکار می کرد؟ دویدم سمت

شال و مانتو و برشون داشتم که تیرداد اخم کرد و آیفون و گذاشت و گفت:

- هوی کجا!

- هوی و مرگ مهیاره!

صدای متعجب تیرداد و از بالا پله شنیدم:

- مهیار؟!

بهش محل ندادم. چی شده بود که مهیار اومده بود در خونه حبیب آقا و سراغ منو می گرفت. نکنه برای طاهره خانم اینا اتفاقی افتاده بود. دکمه هامو نبسته در و باز کردم و با هول نگاهی به مهیار انداختم. در همون حال هم شالم و روی سرم مرتب کردم.

- سلام چی شده جناب سرگرد؟!

مهیار نگاه خشنی به من انداخت و گفت:

- می خوام پیام تو!

یه کم عقب رفتم. ولی هنوز دلشوره داشتم:

- برا طاهره خانم اینا خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟

پوزخندی زد و گفت:

- باور کردم. نگران شدی!

چی داشت می گفت این. تیرداد عین جن پشت سرم سبز شد با همون سر و وضع. یعنی مامان من مرد تا به این بشر یاد بده با هر قیافه ای نره دم خونه ولی اگه بگی یه درصد روی این موجود تاثیر داشت نداشت:

- شما با کدوم مجوز می خوای بیای تو خونه مردم!

وای این تیرداد داشت چی می گفت. هولش دادم عقب:

- چی می گی تیرداد!

- تو حرف نزن ببینم! فکر کردن لباس قانون تنشونه هر غلطی دلشون خواست می تونن بکن!

یعنی می خواستم دو دستی بکوبم توی سر تیرداد بی شعور.
- تیرداد جان...

صدای پر از تحکم مهیار باعث شد حرفم نصفه بمونه:

- وقتی امشب توی کلانتری موندی اونوقت می فهمی باید با کی چه جوری حرف بزنی!

مهیار جلو آمد و وارد شد خونه شد. می دونستم تیرداد دیوونه شده بود. جلوش ایستادم و گفتم:

- بذارین من توضیح می دم جناب سرگرد!

جمله ام تمام نشده بود که عطا هم پشت سر مهیار اخم کرده اومد تو. وای این دیگه اینجا چی می خواست. تیرداد با اخم به عطا و مهیار نگاه کرد و گفت:

- یعنی چی؟ این جا چه خبره؟

و با اخم به من نگاه کرد و گفت:

- سرمه اینا کی ان؟

دیگه رسما داشت گریه ام می گرفت. هیچ کس نمی داشت من توضیح بدم. همه چی یه سو تفاهم بود. پوزخند مهیار واقعا آتیشم زد:

- هی به مادر جون می گم بین اینا کی ان! خونه اتو به هر کسی نده اینم نتیجه اش!

قبل از اینکه تیرداد رگ کبیریش بالا بزنه و پپره و یقه مهیارو بگیره خودم عصبی شدم و صدام و بالا بردم و گفتم:

- جناب سرگرد مواظب حرف زدونتون باشین!

مهیار باز پوزخند زد و گفت:

- مثل اینکه شما همه چیزو شوخی گرفتین ها؟!

رفتم تو سینه اش و گفتم:

- شما به چه مجوزی به من تهمت می زنین. بخاطر اینکه برادرم اومده خونه

ام باید به همه جواب پس بدم!

جا خوردن عطا رو دیدم. ولی مهیار انگار هنوز باور نکرده بود. دوباره پوزخند

زد و گفت:

- برادر؟

این بار تیرداد بود که با تمسخر گفت:

- گیرم که برادر شم نبا شم. شما می ری در خونه مردم و می زنی بیینی کی به

کیه؟

مهیار هم کوتاه نیامد و گفت:

- خونه مردم نخیر. ولی خونه مادر بزرگ و پدر بزرگ ساده ام که ندیده و

نشناخته خونه اشون و به هر کسی می دن آره می رم.

تیرداد با تعجب به من نگاه کرد که حالا بغضم گرفته بود. تیرداد و به خورده

عقب هول دادم که کار بدی نکنه و رو بهش گفتم:

- نوه طاهره خانم صاحب خونه هستن!

و نگاه متا سفی به عطا انداختم. این نمایش زیر سر عطا بود. پسرک مسخره ع*و*ض*ی! تیرداد با شنیدن این حرف کمی عقب کشید. مهیار ولی هنوز باور نکرده بود. رو به تیرداد گفتم:

- برو کارت شناسائیت و بیار!

و دلم از گفتن این حرف سوخت. نگاه خیره و دلخور مو از عطا برداشتم. واقعا من خرو بگو که دلم به حال این بیشعور سوخت و نون شامم و دادم به این مسخره!

تیرداد خیره نگام کرد. با سر اشاره کردم که برو بیار که عطا با صدای آرومی گفت:

- لازم نیست!

با همون صدای لرزون گفتم:

- نخیر لازمه!... تیرداد برو کارتت و بیار.

تیرداد اخمی به عطا و مهیار کرد و از پله بالا دوید. مهیار نگاهی به پله انداخت و دست به سینه گفت:

- اون دوستونم شب می مونی؟!!

چقدر دلم می خواست یه مشت بزن زیر چونه این احمق شکاک بی ادب! تیرداد با کارت برگشت. کارت و از دستش گرفتم و از کنار مهیار رد شد و جلوی چشمای عطا گرفتمش. مهیار تعجب کرد. خوب نظر مهیار مهم نبود. اگه عطا فکر و خیال بدی نکرده بود این اتفاق نمی افتاد. اشک نشسته بود توی چشمام. کارت و گرفتم جلوی چشم عطا و گفتم:

- بفرما! حالا مطمئن شدین!

عطا حتی به نگاهم به کارتم نکرد. چند لحظه به چشمام خیره شد و بعد هم سرشو انداخت پائین:

- گفتم لازم نبود!

مهیار ولی با کمال پرویی با اینکه فهمیده بود اشتباه کردن ولی اصلا نگاهش یه ذره هم پشیمونی نداشت. کنارش ایستادم و گفتم:

- آدمایی که بقیه رو از بالا نگاه می کنن و فکر می کنن خودشون تافته جدا بافتن بالاخره یه جایی با سر زمین می خورن. جناب سرگرد. آبروی مردم چیزی نیست که اگه بردیش خیلی راحت بشه برش گردوند!

یک لحظه نگاهش شرم زده شد ولی زود خودش و جمع کرد. نیم نگاهی به عطا انداختم و سری تکون دادم و گفتم:

- بریم داداش!

تیرداد همون جور اخم کرده راه افتاد سمت پله منم پشت سرش. آخرین لحظه برگشتم و با تمسخر گفتم:

- شامتون سرد نشه جناب سروان؟ اوه راستی مامان اینا برگشتن؟

معلوم بود حال عطا خیلی گرفته شده سری تکون دادم و از پله بالا دویدم. تیرداد کلافه وسط اتاق ایستاده بود. با دیدن من برگشت و گفت

- حیف که نمی شد با پلیس در بیافتم وگر نه حال جفتشون و می گرفتم.

من که به اندازه کافی حال خودم گرفته بود. بهش محل ندادم و رفتم یه پتو و بالشت برای خودم برداشتم و کنار رادیاتور روی زمین ولو شدم. صدای تیرداد

اومد:

- بیا رو تخت خودت بخواب!

- نمی خواد. روی زمین باز کلیه هات یخ می کنن بیچاره می شی. ما مانم پوست منو می کنه چرا مواظب پسر دردونه اش نبودم.

پوفی کرد و چراغ و خاموش کرد و روی تخت ولو شد. صدای زمزمه حرفی از کوچه می اومد. حتما داشتن گندی که زده بودن و توجیح می کردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بخوابم.

- بی خیال. این دوتا کی ان که من بخوام از قضاوت اشتباهشون ناراحت بشم! چون شب شام درست و درمونی نخورده بودم صبح بلند شدم که برم نون بگیرم. می دونستم تیرداد تو عمرش از ساعت یازده زودتر بیدار نشده پس انتظار بی جایی بود که انتظار داشته باشم پاشه بره واسه صبحانه نون بگیره تازه اونم نه برا خودش واسه من. برای اینکه به کلاس ساعت هشتم هم برسم خودم صبح زود زدم بیرون و رفتم سمت نونوایی! اینقدر خمیازه کشیده بودم که فک که چه عرض کنم تا گردن و گوشم درد گرفته بود. ای خدا لعنت نکنه این عطا رو که سهمیه نون صبحانه مو دادم کوفت کرد. ای تف تو روی آدم بی چشم روا یاد دیشب که افتادم دوباره خونم جوش اومد. یعنی جا داشت یه جفت پا برم تو اون چشمای فضولش! داشتم خمیازه می کشیدم که یکی زد سر شونه ام! برگشتم. اوه طاهها بود. نیشش باز شد:

- چطوری؟! -

- خمیازه کشیدم و گفتم:

- باور کن خوابم نمی دونم چطوری سر پا موندم!

سری تکنون داد و گفت:

- می فهمم. مثلاً خیر سرمون باید بریم مدرسه ولی انگار نه انگار رها خانم ه*و*س نون تازه کرده بودن منو بدبختو فرستادن نون بگیریم!

- اوه نون تازه بهش ساخته مثل اینکه!

- هان؟

اوخ آگه بش بگم این تیرداد خاک بر سر دیروز آبجی شوب*غ*ل کرده بعدم نون تازه داده بهش بابت هنرش چکار می کنه! یعنی اون رها رو بگو که نون و گرفته و رفته. یادم باشه یه خورده سر به سرش بذارم بخندیم.

- چی گفتی تو!

- هیچی!

بعدم سری تکون دادم و گفتم:

- حالا منو نگاه! داداش لندهورم تو خونه خوابیده من باید پیام نون بگیرم!

طاها با جلو رفتن صف جلو رفت و گفت:

- داداشت؟

- آره بابا؟ تو ندیدیش؟ دیروز اومده؟

- نه بابا؟ زودتر می گفتی؟ بچه باحالیه؟ آگه مثل خودت باشه که حرف نداره!

- اوه باید ببینیش! یعنی موردیه واسه خودش!

طاها خنده ای کرد و گفت:

- پس بچه باحالیه!

خانمه پشت سریم زد رو شونه ام و گفت:

- خانم نوبت شماست ها! مردم و علاف کردین!

و یه نگاه چپکی به من یکی هم به عطا انداخت. که من برگشتم و پشت بهش دهن کجی کردم که طاها پخی زد زیر خنده به طاها چشم غره بهش رفتم و نونام و برداشتم و گفتم:

- سلام به مامان و رها برسون!

سری تکون داد و گفت:

- حتما!

از نونوایی زدم بیرون. وقتی رسدم تیرداد هنوزم عین خرس خواب بود. یه صبحونه سرپایی خوردم و از خونه زدم بیرون. شانس ندارم که هم زمان که من درو باز کردم از اون ورم ابو عطا درو باز کرد. نگاش که نگردم از روی لباسش شناختمش. حیف من به این خانمی که گیر این افتادم. یه ذره اگه از داداش کوچیکش مرام یاد می گرفت بد نبود. در و بستم و بدون اینکه محلش بدم راه افتادم سمت خیابون. صدای پاش می اومد که اونم اون طرف کوچه داشت می اومد. زیر چشمی نگاش کردم دقیقا موازی با من می اومد. مسخره. فکر کرده من دیگه محلش می دم؟ عمر! زیر چشمی حواسم بهش بود. معلوم بود هی بر می گرده و منو نگاه می کنه. ولی من بی خیال دست به جیب برا خودم می رفتم و یه وقتی هم یه لگد زیر سنگی چوبی می زدم. یعنی خودم داشت از خونسردی خودم لجم می گرفت. سر کوچه مجبور بودم بیچم به راست برای همین باید می رفتم اون طرفی که عطا خان بود. نرسیده به ته کوچه کم کم راهمو به راست کج کردم. البته یه خورده هم کرم داشتم. می خواستم بینم چکار می کنه! وقتی داشتم بهش نزدیک می شدم یه لحظه احساس کردم برگشت و خوب نگاه کرد. واقعا این پلیسه مملکت ما داریم؟ رفتم سمت

را ست و موقع پیچیدن تو کوچه اصلی فقط یه متر باهاش فاصله داشتم ولی اون از من جلوتر بود. بدون اینکه سرم و بالا بگیرم داشتم پشت سرش می رفتم که یهوزد رو ترمز و برگشت. یعنی خوب شد ترمز خوب کار می کرد وگرنه رفته بودم تو شکمش! حرصم گرفت و سرم و گرفتم بالا. من که نباید خجالت می کشیدم اون باید خجالت می کشید که مثل خاله خانجی های فضول رفته بود دنبال مهیار و آورده بود شتا سر از کار من دربیاره. تازه همه اینا به کنار اون نونی که به ناحق از من گرفت دلم و بد سوزوند. درست جلوم و ایستاده بود. اخم کردم و خیلی جدی گفتم:

- برای چی یه دفعه وایم*س*تی!

هیچی نگفت فقط زل زل نگام کرد. نخیر از رو نمی رفت که. منم لجم گرفت و گفتم:

- چیه مشکلی دارم؟ اخلاقی انضباطی؟

نگاهش شرمنده شد. وقتی دیدم حرفی نمی زنه یه قدم برداشتم به چپ و خواستم از کنارش رد شم که آرام گفتم:

- سرمه خانم!

یه قدم ازش دور شده بودم که وایسادم ولی بر نگشتم. یه لحظه گذشت که دیدم کنارم وایستاده. این پا و اون پا کرد و بعد با لحنی که توش حساسی شرمندگی معلوم بود گفتم:

- من دیشب نگرانتون شدم!

پوزخند زدم. برگشتم و نگاهش کردم. عین بچه هایی که کار بد کردن و منتظر
تنبیه ماما نشونن سر شو انداخته بود پائین و داشت کلاهشو توی دستش می
چرخوند. منم نه گذاشتم و نه برداشتم بهش گفتم:

- وقتی نگران خواهرتون هم می شین آبروشو می برین؟
اخم کرد و نگاهشو آورد بالا و با همون اخم به من نگاه کرد:
- من قصد توهین نداشتم؟

بازم پوزخند زدم:

- مهم نیست که چه قصدی داشتی. مهم اینه که توهین کردین. شما با سرک
کشیدن تو زندگی دیگران اون دوستتون هم که از روز اول فقط ما رو متهم کرده
به بدترین شکل!

پوفی کرد و نگاهش و از من که قصد نداشتم از چشمش بکنم گرفت و به ته
کوچه داد:

- مهیار یه خورده اخلاقی تند. اینم بخاطر شغلشه!

- آقای اصل کریمی...

البته اینجا قصدم نبود مسخره اش کنم فامیلش اینجوری تو ذهنم جا افتاده
بود. به جون خودم دست خودم نبود. بدون اینکه نگاهشو از ته کوچه بگیره
آروم حرفمو قطع کرد:

- کریمی اصل!

این باش تو این موقعیت دست از اصلاح کردن من بر نمی داره. با حرص گفتم:

- حالا هر چی این لباس شما باید به دیگران احساس امنیت بده... ولی
دقیقا برعکس شده! شما دقت کردین چقدر تو این مدت به من و دوستم توهین
کردین!

باز داغ کرده بودم و نمی فهمیدم دارم چی زرمی زنم برای همین دهنم و باز
کردم و گفتم:

- من همیشه از پلیسا خوشم می اومد... ولی حالا...

عطا برگشت و با تعجب نگاه کرد. او پس گند زدم. خودم و جمع و جور کردم
و قضیه رو ماست مالی کردم:

- یعنی دوست داشتم پلیس بشم!

دروغ که خناق نیست. تو بگو! عطا پوفی کرد و گفت:

- شما خانم اومدی وسط ماموریت من آبروی منو بردی! مهیار ریش گرو
گذاشته بود واسه این ماموریت ولی شما با اون کار بچگانه...

حالا نگاه کن پرو پرو داشت توپو می انداخت تو زمین من. دستم و گرفتم بالا
و گفتم:

- شما درست می گین. من فراموش کرده بودم. گفته بودین فراموش کنم اصلا
شما رو می شناسم. الان هم اجباری همسایه شدیم. از این لحظه فکر می کنم
دیگه نمی شناسمتون. خوبه؟ نه دیگه من به ماموریت شما گند می زنم نه شما
نگران من بشین!

بدون یه لحظه مکث کردن راهمو گرفتم و رفتم. صداشو شنیدم که گفت:

- سرمه خانم...

برگشتم و همون جور که عقب عقب می رفتم گفتم:

- کبیری هستم... جناب...

و دوباره برگشتم و بدون اینکه بهش اعتنایی بکنم. تند ازش دور شدم و خودم ور سوندم سر خیابون. فکرکرده چون من ماموریت شو خراب کردم تا آخر عمر حق داره منو ضایع کنه!

با اعصاب خورد رفتم دانشگاه. نگین پا پیچم شد که جریان چیه. منم بهش گفتم بعد از کلاس بهت می گم. خلاصه بعد از کلاس رفتیم بوفه که یه چیزی بخوریم. اونجا همه چیز و براش تعریف کردم. دهنش از این باز تر نمی شد:

- بگو جون من!

لیوان خالی چایمو بی خیال تو دست چرخوندم و گفتم:

- به جون تو!

نگین با همون چشمای وق زده زل زده بود به نمک دون پلاستیکی روی میز انگار که بخواد با تمرکز منفجرش کنه و در همون حال گفت:

- یعنی ادم تا این حد گند؟

بی خیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- برام مهم نیست. مهیار یا اون عطای خبر کش مگه کی ان؟

نگین هم پوفی کرد و گفت:

- حیف اون قیافه که مال این آدمه. من نمی دونم این رها از چیه این یارو خوشش اومده که نامه فدایت شوم واسش فرستاده!

کیکم با دست نصف کردم و گذاشتم تو دهنم و گفتم:

- اون موقع بچه بودن. اصولاً دخترا تو سن پائین فکر می کنن مردای خشن خیلی جذابن ولی از خریدشونه که همچین فکری می کنن! نگین ابروشو بالا انداخت و گفت:

- به به هر روز تجربه های تازه رو می کنی!

دوباره شونه بالا انداختم و بقیه کیکم و هم پچوندم تو دهنم و بعد از قورت دادنش گفتم:

- باید بیای زن مهرداد ما رو وقتی مهرداد سگ می شه بینی! یعنی تا مرز سگته می ره و میاد! بیچاره ناراحتی اعصاب گرفته بخاطر این اخلاق گند داداش من! نگین نیشش و باز کرد و گفت:

- این یکی داداشت چی؟!

پوفی کردم و سر تکون دادم و گفتم:

- این یکی از مغز کلا آزاده! ولی خوب خدا نکنه اینم سگ شه! حالا نه که من ازش بتر سم چون من خواهر شم ولی می دونم زنش به چیز خوردن می افته از دست این!

نگین با همون نیش باز سر تکون داد و گفت:

- من از مخ آزاد دوس دارم!

یه لگد از همون زیر میز زدم به پاش که نیشش بیشتر باز شد و گفت:

- چیه؟ می خوای از همین الان خواهر شوهر بازی در بیاری!

صورتتم و کشیدم تو هم و گفتم:

- آره واقعا اون تیرداد خل یکی مثل تو رو می خواد! یه روزه اومده اینجا ده تا شماره گرفته از این و اون!

نگین بازم با نیش باز سر تکون داد و گفت:

- چه سرعت عملی! حالا کجا هست؟

- کی؟

- آقامون!

- ای بمیری. چه می دونم من صبح که زدم بیرون هنوز عین خرس خواب بود. نگین صاف نشست و مثل خانمای متشخص گفت:

- داداشت مهمون شهر ماست باهاش تماس بگیر بگو بیاد با هم نهار بریم بیرون!

یه خورده نگاهش کردم که دوباره برگشت تو همون جلد خودش و گفت:

- خوب زنگ بزن بیاد دور هم خوش می گذره!

- نگین مثل اینکه یادت رفته بود پسرا از دخترای آویزون خوشش نمی اد! نگین اخم کرد و گفت:

- برو بابا چه جدی گرفته! داداشت خیلی باحاله اخلاش عین خودمه. گفتم بیاد دور هم خوش باشیم.

بعدم دست به سینه نشست و گفت:

- البته بدون منظور خاصی! گرفتی که؟!

چند لحظه نگاهش کردم و گفتم:

- باشه بابا. این قیافه رو نگیر حالا!

نگین بازم نیشش باز شد و گفت:

- جدی گرفتی نه!

بعد با ابرو به موبایللم که روی میز بود اشاره کرد و گفت:

- زنگ بزنی!

نه مثل اینکه واقعا این بشر از رو برو نیست. سری تکون دادم و شماره تیرداد و گرفتم. نمی دونم چند بار زنگ خورد که بالاخره آقا عنایت کردن و جواب دادن:

- هان!

- اوه هنوز خوابی؟!!

- بله! با اجازه شما! اونجا مامان سر صبح میاد بالا سرم نق می زنه اینجا تو داری جاش شیفت می دی؟!!

- اون چشمات و باز کن و یه نگاه به ساعت بنداز!

یه خورده مکث شد و بعدم صدای تیرداد اومد که گفت:

- اوه ساعت هنوز دوازدهه که! دیدی گفتم منو زود بیدار کردی!

نگین دستشو زده بود زیر چونه اش و به من زل زده بود، انگار که حالا من تیرداد باشم. سری بر اش تکون دادم و به تیرداد هم گفتم:

- باشه می خوامی بخوابی بخواب ولی گفتم منو نگین می خواستیم بریم بیرون

یه دوری بز نیم نهارم بخوریم. حالا که خوابت میاد بخواب! بی خیال!

فوری صداش هوشیار شد:

-!.... چیزه... سرمه جون!

- هان؟! چی شد! خوابت پرید!

- نه بابا داشتم سر به سرت می داشتم من بیدار بودم داشتم می رفتم بیرون!
- اره تو که راست می گی!
- به جون سرمه!
- به جونت خودت!
- اذیت نکن سرمه! بابا تو شهر خودمون که چهار تا دختر درست و درمون پیدا نمی شه من دوروز اومدم اینجا بذار لاقفل یه صفایی بکنم. به جون تو دریای نعمته لامصب!
- ای بترکی تو که ده تا دوس دختر داری هنوزم اون چشمای هیزت سیر نمی شن!
- نگینم اون دور و براست!؟
- بله با اجازه تون!
- ای تو روحت پس چرا جلوش اسم دوست دخترای منو می آری!
- نه که نمی دونه! بعدم من کی اسمشون و اوردم؟ من گفتم هانی؟ گفتم نوشین؟ گفتم الهه؟
- سرمه! خفه بمیر بابا!
- بدجنس خندیدم و به نگین که هنوز نیشش باز نگاه کردم و با خودم گفتم:
- خدایا ما رو باش با کی اومدیم قهوه خونه!
- حالا کجا پیام!؟
- نگاهی به ساعت کردم و گفتم:
- می تونی بیای دم دانشگاه ما یه کورس تاکسی بگیری رسیدی! نزدیکه!
- باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام!

- اوکی. فعلا!

نگین بعد از قطع کردن تماس دستشاشو به هم زد و گفت:

- خوب بریم بینم امروز چطوری می گذره!

کیفمو انداختم رو شونه ام و گفتم:

- خدا به من رحم کنه!

در واقع اگه مثل چند روز قبل با اصلا هفته قبل بودم خودم بدتر از نگین می

شدم. چون واقعا بیرون رفتن با تیرداد خیلی حال می داد. پایه بود اساسی. سر

جریان دیشب و بعدم پرو بازی صبح عطا حالم گرفته بود و حوصله ندا شتم.

یکی دو روزی طول می کشید برگردم رو مود. ولی خوب نمی خواستم نگین و

بقیه بفهمن که حالم خرابه. چون از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون یه

جورایی از این عطای چلغوز خوشم اومده بود. حالا نه اینکه کشته مرده اش

باشم. نه بابا! فقط یه جورایی اه اصلا بی خیال خوشم اومده بود دیگه!

نگین دستم و کشید و گفت:

- هوی کجایی تو؟

- همین جا چطو؟

برام دهن کجی کرد و با آرنج کوبید تو پهلوام و گفت:

- آره جون ننه ات یه ساعته دارم باهاش حرف می زنم معلوم نیس کجا سیر

می کنه!

هولش دادم و گفتم:

- بی خیال نگین امروز پا رو دم من نزار!

- اه بابا بی خیال ابو عطا!

پوفی کردم و باز هولش دادم و گفتم:

- آره بابا بی خیال!

- اینه! بزن بریم امروز به حال ا ساسی بکنیم به ابو عطا و مهیار همه اونایی که

فکر می کنن خیلی آدمن به بی لایح حواله کنیم!

بعدم شروع کرد ریز ریز واسه خودش قر دادن! خنده ام گرفته بود. زدم تو سرش و گفتم:

- بابا جمش کن الان میان جممون می کنن!

نگینم بالاخره خندید و بی خیال شد. جلوی دانشگاه به خورده حیرون شدید

تا بالاخره داداش جان نزول اجلال فرمودن! به تیپی هم زده بود بیا و ببین. نگین

دست به کمر از سرتاپاشو واریسی کرد و گفت:

- نه بدم نیست!

- مرگ که توام عین این تیر چراغ برق ما هیز و ندید بدیدی!

نگین نیشش و جمع کرد و رفت سمت تیرداد. منم پشت سرش. تیرداد با به

ژست که مثلا می خواست دخترا رو تخت تاثیر قرار بده عینک دودیشو

برداشت و سلام کرد. او لا لا کی می ره این همه راهو!

- خانما! ظهر پائیزیتون گرم!

یعنی من آگه تو رو نشناسم بچه! نگینم خیلی مودب رفت سمتش و دستش و

دراز کرد:

- ظهر شمام بخیر آقا تیرداد.

تیرداد خیلی دلبرانه دستش و گرفت و با یه لبخند یه وری باهاش دست داد.

منم دست به سینه ایستادم و گفتم:

- نه تو رو خدا منو ندید بگیرن ادامه بدین!

تیرداد عینکش و زد بالا و با نیش باز گفت:

- اِهه آجی کوچیه توام اینجایی؟

- یعنی روتون و برم!

نگین که انگار توی این قالب جدیدی که برای خودش ساخته بود جا نمی شد.

دستاشو به هم زد و گفت:

- خوب کنجا بریم؟

انگار نه انگار که منم اونجا آدمی ام برا خودم. زل زد به تیرداد. تیردادم از این

راحت بودن نگین کلی حال کرد و اونم برگشت به همون ذات خراب خود شو

گفت:

- خوب من که اینجا جایی رو نمی شناسم هر جا شما بگین!

و باز زل زد به نگین. نگینم متفکر به اون نگاه کرد گفت:

- او مومم. بذارین ببینم!

دیگه نتونستم تحمل کنم حرصی دادم زدم:

- نگیــــن!!!

با تعجب برگشت و نگام کرد و گفت:

- چیه سرمه چرا داد می زنی؟

- یعنی روتو و برم من!

تیردادم خیلی خونسرد اومد و شونه و به شونه نگین وایساد و گفت:

- خوب راست می گن نگین خانم...

نگین برگشت سمت تیرداد و حرفش و قطع کرد و گفت:

- نگین صدام کنین... آقا تیرداد....

تیردادم برگشت و باز یکی از اون لبخندای یه وریشو زد و گفت:

- اوکی پس تو هم تیرداد صدام کن!

نگین سر تکون داد. چشمای رفته بود ته سرم. یعنی این دوتا حیا رو خورده

بودن یه آبم روش! بعدم نگین خیلی ریلکس راه افتاد و گفت:

- خوب پس بریم تا یه جای خوب نشونتون بدم!

تیردادم کنارش راه افتاد و گفت:

- سنتی یه فست فود!؟

من همون جا خشکم زده بود و جواب نگین آخرین جمله ای بود که شنیدم که

گفت:

- تو چه جورشو دوس داری؟

نخیر ر سما منو جا گذاشتن و رفتن. پام و با حرص کوبیدم زمین و دنبالشون

راه افتادم یعنی عمرا بذارم این دوتا بدون من بیچونن و برن دَدر. خودم و

بهشون رسوندم و دست انداختم و اون دوتا رو که داشتن عین دوتا کلاغ عاشق

شونه به شونه هم می رفتن از هم جدا کردم و گفتم:

- خانما و آقایون فاصله شرعی رو رعایت کنید.

بعدم چرخیدم و به تیرداد نگاه کردم و گفت:

- آقا شما مگه خودت خواهر مادر نداری!؟

تیرداد دستم و گرفتم و شوتم کرد و اون ور و گفت:

- چرا خواهر مادر دارم ولی زندگیشون به خودشون ربط داره!
د بیا اینم از داداش ما. یعنی من برم الان چه نوع خاکی تو سرم بکنم. نگینم که انگار با اون کار من رفته بود رو استپ دوباره پلی شد و به حرفش ادامه داد. نخیر این دوتا از دست رفتن کلا. اون که از مخ تعطیل اینم که بدتر اصلا نداره چیزی به اسم مخ. سرم و بلند کردم و رو به آسمون گفتم:

- خدایا امروز خودمو به تو سپردم!

و خودم حدسم کاملا درست از آب در اومد. تا عصری که با هم بودیم این دوتا ملت و اسکول کردن. اول که توی ر ستوران نشسته بودیم و داشتیم نهار می خوردیم یهو دیدم نگین بلند شد و رفت سر یه میزی که دو سه تا دختره نشسته بودن. یه چند دقیقه یه چیزی گفت و بعدم برگشت. یه کاغذ گذاشت روی میز و گفت:

- دیدم دختره بیچاره بس که نخ داد مرد رفتم برات شماره گرفتم.

چشمای من که هیچ چشمای این تیرداد سنگ پا هم رفت ته سرش. لقمه شو با نوشابه داد پائین و گفت:

- به کی نخ می داد!

نگین خیلی خونسرد یه تیکه جوجه کبابشوزد به چنگال و گفت:

- به بابابزرگ مرحوم من! خوب کی دیگه غیر از تو سر این میزه!

تیرداد ابرویی بالا انداخت و برگشت و به میزی که توی نیم رخش قرار داشت نگاه کرد. منم برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم بعدم یه نگاه به نگین کردم یه نگاه هم به اون مشنگ:

- مردم و اسکل کردین؟ چی بهش گفتی؟

نگین نیشش و باز کرد و گفت:

- گفتم تو دوست دخترشی می خواین کات کنین. ازت متنفره ولی تو ولش نمی کنی!

تیرداد پخی زد زیر خنده و من دست به سینه گفتم:

- اون وقت نگفت خودت این وسط کی هستی؟

نگین جوجه کبابشو قورت داد و گفت:

- چرا؟ منم گفتم دختر خاله اشم. اینقدرم بدم میاد از تو! امروز می خواستن دو تایی بیان بیرون ولی تیرداد به من التماس کرد باهاشون پیام که با تو تنها نباشه! از بس که از تو بدش میاد!

تیرداد از خوشی در حال مرگ بود. نگین یه لبخند بهش زد و گفت:

- خوب با این شماره شد چندتا؟!؟

تیرداد با یه حالت خوشی برگشت و به نگین نگاه کردم که گفتم الان از ذوق بمیره. یعنی واقعا این داداش من بیست و پنج سالشه؟!؟! مغزش تو پونزده سالگیش یخ زده به خدا!

- فکر کنم هفت هشت تایی شده باشه!

نگین خیلی کارشناسانه سر تکون داد و گفت:

- خوبه! ولی جای پیشرفت داری!

تیرداد زد زیر خنده و گفت:

- بابا من دیگه کم آوردم تو دیگه کی هستی!

بینین من با کیا دارم زندگی می کنم. نگینم نیشش و باز کرد و گفت:

- من نگینم!

تیردادم با خنده نگاهشو از نگین گرفت و برگشت سر خوردنش و گفت:

- خانمی!

یه سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

- در ضمن منم اینجام!

نگین شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خوب پاشو برو دیگه! چی از جون این بیچه می خوای!

چشمام گرد شده بود. نگین با اخم چنگالشو ول کرد توی بشقابش و گفت:

- بابا به چه زبونی بهت بگه از ریختت حالش به هم می خوره! بدترکیب! بی

قواره! زشت!

یعنی دهن من از این بازتر نمی شد.

- نگین تو چه مرگت شده امروز! چرا همه صفتای خودتو می بندی به من؟!!

هنوز می خواستم یه عالمه فحش بارش کنم که یکی زد سر شونه ام! برگشتم و

دیدم همون دختری که نگین ازش شماره گرفت. یعنی یه جوروی به من نگاه

می کرد انگار تیرداد شوهرش بوده من او مدم دارم از چنگش درمی آرم!

- میشه جاتو بدی من!

بی تربیت معلومه که نمی دم. پرو. اخم کردم و گفتم:

- اونوقت برای چی؟

دختره اخم کرد. نگین معلوم بود داره از خنده می ترکه! یه نگاه به نگین کردم یه نگاه به تیرداد. دختره یه لبخند به تیرداد زد که اونم ابروهاشوداد بالا و نگاهش کرد. بلند شدم و دستی زدم رو شونه دختره و گفتم:

- فرمایش؟!

دختری ایشی کرد و گفت:

- یه خورده عزت نفس به خرج بده دختر جون! نمی فهمی نمی خوادت؟ دیگه به چه زبونی بگه؟

جان این چی گفت الان؟ چشمام و ریز کردم و به اون دوتا که منو انداخته بودن و سط و خود شون دا شتن به نمایش م سخره ای که راه انداخته بودن می خندیدن نگاه کردم. خوب وقت حال گیری منم می رسه. صندلی روزم کنار و رخ به رخ دختره و ایسادم و بهش گفتم:

- ببین....

بعدم دستم و زدم به لبم و گفتم:

- اسمت چی بود؟

نگین بود که دستشو زده بود زیر چونه اش پروند:

- مهسا!

- آهان! ببین مهسا جون... این آقا که می بینی...

دستم و زدم روی شونه تیرداد و ادامه دادم:

- داداش منه!

لب دختره به پوزخند باز شد. فکر کرد دارم خالی می بندم! تیرداد پامو لگد کرد که داشتم بازیشون و خراب می کردم. ولی منم همون جور یه لگد بهش پروندم و ادامه دادم:

- اون دختره نکبتم دوست منه!

دختره با شک به نگین نگاه کرد. نگین همچنان دست به سینه به آشی که پخته بود نگاه می کرد. دوباره زدم رو شونه دختره که نگام کنه و ادامه دادم:

- عزیزم اینا اسکلت کردن. داداش بنده صد و پنجاه تا دوست دختر تو شهر خودمون داره از دیروزم که اومده اینجا یه ده تایی واسه خوشه سوا کرده.

بیچاره مهسا خانم که دیگه شبیه همه چی بود غیر ماه! میت سا شده بود جای مه سا!!! نگین دیگه نتونست جلوی خود شو بگیره و پخی زد زیر خنده. دختره که رنگش اول سفید شده بود کم کم داشت دوباره رنگش بر می گشت که این بار رنگش زیاد کرد و به سرخ نزدیک شد و رو به نگین گفت:

- خیلی بی شعوری!

نگین دستی برآش تکون داد و گفت:

- نه به بی شعوری تو که به پسری که با دوتا خانم اومده بیرون رسما نخ می دی!

بعدم با حالت مسخره ای گفت:

- یه ذره عزت نفس داشته باش!

دختر با حرص پاشو کوبید و راه افتاد که تیرداد پرو و پرو صداس زد:

- مهسا جون!

دختره برگشت و تیرداد دستشو به حالت تلفن گرفت کنار گوشش و بهش چشمک زد و گفت:

- بهم زنگ بزن!

نگین دو باره پخی زد زیر خنده و دختره در حالی که زیر لب فحش می داد کیفشو از سر میزشون برداشت و رفت بیرون. تیرداد و نگین با خوشی به شاهکارشون نگاه می کردن. تیرداد بعد از رفتن دختره گفت:

- واقعا نمایش محشری بود. یعنی واسه رفقا بگم امروز چه کردم دهنشون باز می مونه!

با تا سف به جفته شون نگاه کردم. که نگین با خون سردی به دونه زیتون زد سر چنگال و گفت:

- این دختره نمی دونست پسرا از دخترای سریش بدشون میاد!
و به تیرداد نگاه کرد. یعنی انگار نه انگار که منم اونجام. تیرداد چنگالشو برداشت و اونم به زیتون زد سر چنگالشو با لحن فضولی گفت:
- خودت به چند تا پسر شماره دادی که می دونی؟
نگین دهنشو کج کرد و گفت:

- به تو مربوط نیست!

چه صمیمی شدن با هم اینا! تیرداد ابروهاشو داد بالا. این نگاهشو می شناختم. الان داشت از فضولی می مرد که بدونه نگین چکاره اس دوست پسر داره یا نه! ظرف غدام و برداشتم و گفتم:

- جفتتون بی شعورین! دیگه هم منو قاطی این مسخره بازی ها نکنین!
نگین بود که بی خیال گفت:

- سخت نگیر بابا می خواستیم بخندیم!

براش دهن کجی کردیم و بعدم رفتیم و سر یه میز دیگه نشستیم. نکبتا. حالا هر غلطی دلتون خواست بکنید. برام اس اومد. تیرداد بود:

- این ادها چیه در میاری؟

برگشتم و نگاهش کردم و یه برو بابا نثارش کردم و نوشتم:

- شما با نگین خوش باش! آبجی می خوامی واسه چی؟ سر خر باشم؟ تنها تون گذاشتم راحت باشین!

و مشغول خوردن شدم. جوابش زود اومد:

- برو بمیر. نتر!

اینم از داداش ما! خوب ناراحت نشده بودم. نگین و می شناختم. و تیرداد و بهتر از نگین پس خیالی نبود این کارم کردم واسه خاطر اینکه منو میچل خود شون کرده بودن. حالا فکر کردم الان از غصه می میرن. مگه از رو رفتن. تا ته نهار نشستیم اونجا و دوتایی هر و کر کردن! تازه بعد از بیرون زدن از رستوران تیرداد که حسابی نمایش توی رستوران بهش ساخته بود به شماره هایی که گرفته بود زنگ زد تا بالاخره موفق شد یکی شون و بکشه اونجا. باهاش توی پاک روی یه نیمکت قرار گذاشت. دوباره با نگین می خواستن مردم و اسکل کنن. دختره اومد من و نگین روی یه نیمکت دیگه نشسته بودیم و نگاهشون می کردیم. دختره مارو نمی دید. تیرداد هم سو استفاده چی داشت مخ دختره رو می داشت تو فرقون. قرار بود تیرداد یه ندا بده و نگینم بره و بگه تیرداد دوست پسرشه و خلاصه حال دختره رو بگیرن و بخندن. هر چی من غر

زدم که بابا بیخیال بریم دو تایشون گیر دادن نه خیر کلی می خندیم. منم مجبوری با نگین روی یه نیمکت نشستیم. نگین یه آب میوه دستش بود و با دقت زل زده بود به اونا. یه خورده که گذشت. نق زد:

- پس چرا نمی گه بیا!

یه پوزخند بهش زدم و گفتم:

- توهنوز این جونور و نشناختی فکر کردی به این راحتی دختره رو ول می کنه! یه آشغالیه که دومی نداره!

نگین بدون اینکه نگاهشو از دختره برداره تندتند آب میوه اشو می خورد.

- اه خبر بده دیگه! دختره رو رفته تو حلق تیرداد!

من روم و برگردونم و گفتم:

- باور کن تیرداد الان یادش رفته قرار بود نقش بازی کنین. اصلا این در برابر دخترا خودشو گم می کنه!

نگین بازم نگاه شو از اون برندا شت. ولی من واقعا داشتم حال بد می شد. داداشم داشت جلو چشمم... پوف! نگینم با حرص گفت:

- واقعا داداشت یه ع* و*ض* یه به تمام معناست! یادش رفته ما داریم نگاهش می کنیم!

چی می گفتم بهش. نگین سری تکون داد و گفت:

- برای خودم متاسفم که روزمو...

و نگاهی به من کرد که منم شونه بالا انداختم و گفتم:

- راحت باش!

که اونم ادامه داد:

- با یه احمقی مثل تیرداد حروم کردم. داداشت اصلا جنبه نداره!

منم که کلافه شده بودم بلند شدم و گفتم:

- من که دارم می رم. حالم داره از این مسخره بازی شما به هم می خوره!
نگین دستم و گرفت و گفت:

- با هم می ریم ولی قبلش باید حال این داداش بی معرفت تورو بگیرم!
و دستم و کشید و منم عین کش راه افتادم دنبالش. نگین قدماشو بلند بر می داشت و تند تند می رفت سمت همون نیمکتی که تیرداد و دختره نشسته بودن.
با یه دستش دست منو نگه داشته بود و با اون دستش هم پاک آمیوه شو گرفته بود و با نی ازش می خورد. درست جلوی اونا زد رو ترمز! تیرداد جا خورد.
نگین نی آب میوه اشو بین لباس نگه داشت و یه نگاه به دختره یه نگاهم به تیرداد کرد و با پوزخند گفت:

- بد نگذره!؟

تیرداد خر انگار تازه یادش اومده بود با ما چه قراری داشت. اومد دهنشوباز کنه که دختره طلب کار گفت:

- شما!؟

نگین یه هورت دیگه از آمیوه اشو خورد و با پوزخند به تیرداد نگاه کرد و گفت:

- آقا تیرداد توضیح می دن!

و آخرین قطره آمیوره اشو هورت کشید صدای چندش خالی بودن قوطی بلند شد. نگاه تیرداد روی دهن نگین مونده بود. نگین قوطی آب میوه رو از دهنش دور کرد و این بار به دختره گفت:

- خوش باشین!

منم نگاه متاسفی به تیرداد کردم و دوتایی با نگین راه افتادیم سمت خیابون! سر راه نگین قوطی خالی رو با حرص پرت کرد توی سطل. من که حسابی شرمنده شده بودم. با نگین تند تند از اونجا دور شدیم. نگین بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- چرا پسرا اینقدر ع*و*ض*ی و خرن؟!

اه کشیدم و بهش نگاه کردم. داشت لبشو تند تند می جویدا!

- اگه فهمیدی به منم بگو!

نگین پکر شده بود. منم که باز یاد عطا افتادم. واقعا پسرا موجودات مسخره ای بودن. انگار هدفشون فقط اذیت کردن دختراست. تنها چیزی هم که براشون مهم نبود احساسات اون بیچاره هاست! داشتیم تاکسی می گرفتیم که صدای تیرداد و از پست سرم شنیدم. داشت می اومد طرف ما!

- سرمه!

نگین بدون توجه به تیرداد گفت:

- می آی؟

سر تکون دادم و قبل از اینکه تیرداد بهمون بر سه سوار شدم. قیافه عصبیش دیدن داشت. مسخره بره گم شه بی شعور آبروی منو برد جلو نگین با این ک*ث*ا*ف*ت کاری هاش!. نگین داشت بیرون و نگاه می کرد. منم ترجیح

دادم سکوت کنم. همون موقع گوشیم زنگ خورد. تیرداد بود. فعلا حوصله
 نداشتم باهاش حرف بزنم. رد دادم که اونم اس داد:
 - کدوم گوری داری می ری؟
 - به تو چه برو به لاس زدنت برس. بی شعور. من که امشب به بابا زنگ می
 زنم!
 - تو گ..ه..می خوری!
 - حالا می بینی کی به گ..ه خوردن می افته!
 - تو جرات داری زنگ بزنی!
 دیگه جوابش و ندادم. خوبیش این بود که تیرداد هنوز از بابا حساب می برد.
 چون علاف بود و دستش جلوی بابا دراز، برای همین زبانش کوتاه بود. با
 کوچکترین کاری بابا می گفت برو خودت خرجتو در بیار من خرج علافی تو
 رو نمی دم. دوباره اس اومد:
 - من که می ام خونه!
 - گم می شی بر می گردی! من رات نمی دم!
 - سر مه بینمت کشتمت!
 - گمشو برو با همون آشغالی که بودی!
 نگین نگام کرد و گفت:
 - چی می گه؟
 شونه ای بالا انداختم و گفتم:
 - زر می زنه!

نگین هم شونه ای بالا انداخت و گفت:

- بی خیال! به من ربطی نداره کارای داداشت. البته به تو هم ربطی نداره. من فقط ناراحت شدم که دادا شت اینقدر شعور نداشت که جلوی چشم ما این ادها رو در نیاره!

- من معذرت می خوام. گفتم که تو اینو نمی شناسی!
نگین کش و قوسی داد و گفت:

- بی خیال! می ای بریم بسکتبال!

خوبی نگین همین بود. خیلی ناراحت بودنش و طول نمی داد. الانم که گفته بود بریم بازی یعنی می خواد بره پیر پیر کنه همه چیز بادش بره. زدم به شونه اشو گفتم:

- نظرت چیه زنگ برینم طاهها و دوستاشم بیان!

- ای ول اینو هستم!

تند گوشیم و در آوردم و شماره طاهها رو گرفتم:

- جانم؟

- جانت بی بلا پسرم. عصری چکاره ای؟

- سرمه؟

- به گوشم!

خندید و گفت:

- عصری بی کار؟

- خوبه می تونی بیای به آدرسی که می گم. یه زمین بسکتبال واقعی؟ هوم؟
هستی؟

- ای ول پسر آره که هستیم!

- دوستاتم خواستی بگو بیان!

- آدرس و بفرست بیاد. اومدیم!

تماس و قطع کردم و گفتم:

- حله بچه ها دارن میان!

نگینم گوشیشو نشون داد و گفت:

- منم به سوری و یاسمن گفتم بیان دور هم خوش باشیم!

سری تکون دادم و گفتم:

- خوبه!

که نگین گفت:

- واسا زنگ بز نم نیما بینم کجاست ماشینشو بگیرم. دوباره مثل اون بار

مجبور نشیم ده کیلومتر پیاده بریم واسه رسیدم به تاکسی!

- ای ول. اون بار خیلی بد بود.

بعدم زنگ زد به نیما که گفت ماشینو می خوایم که بریم سالن. قرار شده بریم

دم بیمارساتن ازش بگیرم. نیما خودش اومد پائین توی این لباس سفید وایعا

قیافه اش فرق می کرد. با دیدن من انگار روحش تازه شد. مثل اینکه اون یکی

سرمه هنوز اقدامی نکرده. بالاخره ماشین و گرفتیم. و راه افتادیم. سر راه یه

خورده خرید هم کردیم و رفتیم سالنی که مال یکی از آشناهاشون بود و گاهی

اجازه می داد بریم اونجا بازی کنیم! وقتی رسیدیم. طاها و دوستاش اونجا

بودن و در کمال تعجب رها هم همراهشون بود.

همه شون کنار یه پژو نقره ای ایستاده بودن. طهاها با دیدن ما اومد سمت ماشین و گفت:

- کجاین بابا نیم ساعته علافیم!؟

نگین دزدگیر وزد و با اخم به در نگاه کرد.

- رفتیم ماشین بگیرم از داداشم طول کشید.

انگار دراقفل نمی شد. من پرسیدم:

- با ماشین اومدین؟

طهاها نیشخندی زد و گفت:

- کاوه ماشین باباشو دو در کرده!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- آخه بچه نمی گی بگیرتون بدون گواهینامه!

امید تنه ای به کاوه زد و گفت:

- این دیلاق نیمه دومیه! گواهی نامه داره!

و با یه حسرتی به کاوه نگاه کرد که خنده ام گرفته بود. رها دست به سینه پرید

وسط بحشمون و گفت:

- منم که برگ چقندر م نه!

- آه گفتی! تو اینجا چکار می کنی؟

نگین داشت با در ماشین کشتی می گرفت باز دزدگیر این قاطی کرده بود و در

قفل نمی شدن. رها به نگاه به ما کرد و گفت:

- خوب منم می خواستم پیام!

طهاها اومد سمت ما و گفت:

- نمی دونی با چه مکافاتی اینو آوردیم!
پاکت خرید و دست به دست کردم و گفتم:
- چطو؟

رها به طاها اخم کرد و طاهام سری تکون داد و گفت:
- ندیدی عطا اون بار چه پوستی می خواست از ما بکنه! حالا این و بردارم
همرام بیارم اینجا فکر می کنی عطا چه بلایی سرم میاره؟ این خانمم شنیده به
بچه ها زنگ زدم پيله به پيله که منم می خوام بیام. دیگه هیچی کلی عطا بازی
درآوردیم تا تونستیم بیاریمش.

- چی چی بازی؟

رها با خنده گفت:

- جای عطا خالی بفهمه چی میگی!

طاها نیشخندی زد و گفت:

- حالا که نیست.

دوباره پرسیدم:

- عطا بازی یعنی چی؟

رها بود که جواب داد:

- یعنی پلیس بازی!

تازه دوزاریم افتاد که منظورشون چیه! خنده ام گرفته بود. نگین که کلافه شده
بود لگدی به در ماشین زد که درا ناگهان قفل شد. نگین سری تکون داد و
جدی رو به در ماشین گفت:

- بچه ای که زبون نفهمه باید بهش تو سری زد!
بعد برگشت سمت ما و گفت:

- خوب چی می گفتین؟

من و رها خندیدم و طاها اینا با یه قیافه اسکول وار به ما نگاه می کردن. رو به
طاها گفتم:

- خوب چه جوری پلیب... عطا بازی در آوردین؟
طاها شونه ای بالا انداخت و گفت:

- هیچی. هر کدوم جدا جدا به یه بهونه ای از خونه زدیم بیرون و بعد سر
خیابون با هم شدیم و او مدیم. من به مامان گفتم می رم خونه امید اینا پلی
استیشن بازی کنم. رهام خرید داشت انگار!!!! همین الانم عطا بفهمه من این
و همراه دوتا از دوستانم ور داشتم آوردم اینجا...

و با دستش به محل سالن که یه خورده چپ راه بود و توی یه خیابون فرعی
خلوت بود اشاره کرد و گفت:

- رسماً آپزم می کنه!

نگین هولش داد و گفت:

- بی خیال دیگه! حالا که او مدی! بزین بریم بازی. امشب دیگه بی سرخر
توی یه زمین حسابی بازی می کنیم!

رها پاکت خوراکی ها رو از دستم کشید و گفت:

- منم براتون دست می زنم!

طاها مزه پروند:

- فقط سعی کن موقعی که دست می زنی همه اون پاکت و خالی نکنی!

امید به نگاه به سر تا ته خیابون انداخت و گفت:

- ولی خدایی جای پرتیه!

نگین در اصلی رو باز کرد و گفت:

- آخه اینجا قبلا انبار بوده. اصلا سالن واقعی نیست که! ولی این فامیل ما چون خودش ورز شکاره اینجا رو در ست کرده. اگه دقت کنی. بقیه سوله هام انبارن!

بعدم سری تکون داد و گفت:

- مایه داریه دیگه! حالا بابام به من قول داده بعد از لیسانسم برای مجموعه آزادی رو بخره!

همه خندیدم و هم زمان به پنج شیش تا سوله ای که تا ته خیابون کنار هم ردیف شده بودن نگاه کردیم. با راهنمایی نگین رفتیم تو. سهیل همون که سالن مال اون بود اومد و با همه سلام و علیک کرد. بعدم گفت:

- بچه ها توی سالن دارن جمع می کنن برن. بعد سالن مال شما! بعدم رو به نگین گفت:

- با ماشین اومدین؟

- آره!

- ماشینارو بیارین تو محوطه! اینجا زیاد امنیت نداره.

رها نگاه نگرانی به ما کرد و گفت:

- پس ما رو چه حسابی اومدیم اینجا!؟

سهیل با دقت رها رو برانداز کرد که خدایی تو اون تیپ اسپرت خیلی عروسکی و ناز شده بود که طاهای سینه اشو صاف کرد و گفت:

- شما بفرمائید ما می ریم ماشینارو می آریم تو.

و با یکی دو قدم آروم آروم و نا محسوس به رها نزدیک شد و کنارش با اخم ایستاد. سهیل یه خنده یه وری حواله طاهای کرد و رو به نگین گفت:

- چند وقت پیشتر ماشین یکی از بچه ها رو از جلو در بردن. البته بعدش پیدا شد. ولی خوب بهتره ماشینتون و بیارین تو!

نگین سری تکون داد و با سهیل دست داد و اونم رفت تو سالن! نگین راه افتاد سمت در و رو به کاوه که همون جور عین چنار وایساده بود و در و دیوار نگاه می کرد گفت:

- خوب بیا ماشینت و بیار تو دیگه!

کاوه هم بالاخره یه حرکتی کرد و همراه نگین راه افتاد و رفت. رها با اضطراب به در و دیوار نگاه کرد و گفت:

- سرمه مطمئنی برا خودمون خطری نداره؟

- آره بابا. من الان دو ساله دارم میام اینجا. مشکلی نیست!

طاهای با رفتن سهیل از رها فاصله گرفت و گفت:

- بی خیال دیگه رها! شروع نکن. چیزی نمی شه. بابا تا سر خیابون ده دقیقه راهه! زیادم پرت نیست!

رها سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت. برای خالی شدن سالن همون جا توی راهرو نشستیم چون سهیل گفت دارن لباس عوض می کنن. که زدم به

شونه رها و گفتم:

- بریم دید بز نیم؟

که رها پخی زد زیر خنده و گفت:

- خیلی آشغالی!

طاها و امید که دست به سینه به دیوار تکیه داده بودن و با هم حرف می زدن با خنده رها برگشتن و ما رو نگاه کردن که من به روی خودم نیاوردم و دست رها رو کشیدم و گفتم:

- اگه نگین بود که صاف می رفت تو! بس که این بچه بی حیاست.

رها باز خندید و زد به شونه ام و گفت:

- حلال زاده است.

نگین و کاوه که رفته بودن ماشینارو بیارن تو با یاسمن برگشتن. ولی سوری زنگ زد و گفت براشون مهمون اومده نمی تونه بیاد! کاوه هم کنار اون دوتا تکیه زد به دیوار و یه چیزی به اون دوتا گفت. اونام یه نگاه به یاسمن کردن و پخی زدن زیر خنده! نگین اول یاسمن و به رها معرفی کرد و بعدم برگشت و یه چشم غره به کاوه رفت که اونم سرش و انداخت پائین و سه تایی دوباره خندیدن. زدم به شونه اشو گفتم:

- جریان چیه؟

نگینم سری تکون داد که دیدم یاسمنم خنده اش گرفته.

- مرض چی شده؟

- این پسرا جون به جونشون کنی سر و ته یه کرب*ا*س*ن!

قبل از اینکه نگین و بز نیم خود یاسمن گفت:

- هیچی بابا من داشتم می او مدم تو دیدم این پسره داره می ره سمت یه ماشین. فکر کردم شماها نیامدین. یه لحظه تر سیدم نکنه با یه فوج پسر رو به رو بشم!

- خوب؟

- هیچی دیگه! او مدم برگردم می بینم برگشته به من می گه با کی کار داری خوشکل خانم!

رها صورتشو کشید تو هم و گفت:

- این جوجه خروس دیلاقم از این چیزا بلده؟

حالا ما بودیم که زدیم زیر خنده و اونا نگامون کردن. نگین سوئیچو تو دستش بالا پائین انداخت و گفت:

- بریم تو؟

با این حرفش من و رها پخی زدیم زیر خنده. نگین با تعجب گفت:

- چه مرگتونه؟!

زدم به شونه اشو گفتم:

- هوی با رها درست صحبت کن!

رها هم سری تکون داد و با اخم گفت:

راست می گه یعنی چی من ازت بزرگترم!

من و نگین برگشتم و نگاش کردیم. خاک برسر نگین که این همه بی شعوره من و با رها که تازه باهاش آشنا شده یکی می کنه! من و نگین همین جور خجالت زده نگاش می کردیم که زد زیر خنده و گفت:

- ای ول خوب رفتین سر کار!

نگین با حرص گفت:

- مسخره کردی ما رو؟

رها هم سری تکون داد و گفت:

- ای!!

بعد انگشتو گرفت سمت نگین و گفت:

- ولی با من درست صحبت کن!!!

نگین برگشت و به من گفت:

- حالا واسه چی می خندیدن؟

نگاهی به رها که نیشش باز شده بود کردم و گفتم:

- می خواستیم بریم تو که سهیل گفت صبر کنیم بچه ها دارن لباس عوض می

کنن... منم...

نگین پرید وسط حرفم و گفت:

- وای.. بدوین بریم دید بزیم... بابا اینا ورزشکارن هیکلا توپه!

یاسمن نگین و هول داد و گفت:

- شعور داشته باش!

نگین دست ما رو کشید و گفت:

- بابا دیگه از این صحنه ها گیرتون نمی آد.

داشت مارو کشون کشون می برد سمت در که در سالن باز شد و چند نفری با

ساک ورزشی و کفش اسپرت زدن بیرون. با دیدنشون زود و ایستادیم و خودمون

و زدیم به بی خیالی! وقتی از کنارمون رد شدن. خوب نگاهمون کردن
نیشاشونم تا بنا گوش باز بود. وسط راه یکشون برگشت و گفت:

- من یه چیزی جا گذاشتم.

انگار می خواست صحنه رو واسه خودش دوباره تکرار کنه بی جنبه و برگشت
سمت سالن! نگین با رفتن پسرا گفت:

- بریم دیگه لباسشون و عوض کردن!

ماه هم سری تکون دادیم راه افتادیم سمت سالن. طاهای اینام پشت سرمون
اومدن. وارد سالن که شدیم یه ده نفری هنوز اونجا بودن با دیدن ما. یکشون
صداشو نازک کرد و گفت:

- وای نامحرم!

که صدای خنده جمع بلند شد. بی خیال رفتیم سمت زمین که صدای سوت
اومد و سر و صدای متلکا بالا رفت. سهیل که با ساک ورزشیش ایستاده بود و
با یکی دیگه حرف می زد با دیدن ما برگشت و رو به بقیه گفت:

- زود باشین دیگه بچه ها!

اونام هی مزه می پروندن و کشش می دادن که نرن! رها رفت و روی یکی از
نیمکت های کنار سالن نشست. طاهای دوستاشم کنار رها ایستادن و دست به
سینه به پسرا که هنوز داشتن برای رفتن دست دست می کردن نگاه کردن. ولی
نگین بی خیال دستاشو زد به هم و رو به من یاسمن گفت:

- یالا بچه ها!

و خودش دوید طرف سبد و یه توپ برداشت و شروع کرد دریل کردن. منم
شالم و سفت کردم. یا سمن کیفشو انداخت یه گوشه و دویدیم دنبال نگین.

نگین چندتا دریل کرد و بعدم یه پرتاپ که صاف افتاد تو سبد. که صدای سوت و دست از طرف پسر اومد که چند تایشون داشتن می رفتن بیرون و سه چهار نفرشون هنوز کنار سهیل ایستاده بودن. حالا یاسمن داشت دریل می زد و نگین دستاشو به دو طرف باز کرده بود و داشت دفاع می کرد. رو به طاهای اینا گفتم:

- بابا بیاین دیگه! شب شد!

وقتی یاسمن از دست نگین فرار کرد و به طرف سبد دوید و توپ و توی سبد انداخت. نگین دست به کمر از وسط سالن داد زد:

- سهیل گفتمی سالن فقط مال ماست!

- آره آره داریم می ریم!

نگین به در اشاره کرد و گفت:

- قربون دستت زودتر!

سهیل دوباره نگاهی به سمت رها که طاهای دوستاش دور شو گرفته بودن کرد و گفت:

- رفتیم بابا.

بعد رو به نگین گفت:

- یه دقیقه بیا!

و نگین همون جور دست به کمر رفت سمت سهیل که بقیه پسر بلاخره آخرین مسخره بازی هاشون و هم درآوردن و رفتن. با رفتن اونا بلاخره طاهای سوئی شرتشو در آورد و دوستاشم آماده شدن تا اونا بیان من و یاسمن دوتایی توی سر

و کله هم زدیم و یه توپی هم اون وسط انداختیم تو سبد. رها که نشسته بود پاکت خوراکی ها رو درآورد و مشغول شد. نگینم بالاخره حرف زدنش با سهیل تمام شد و اومد.

- چی می گفت؟

- هیچی داره می ره خونه نمی تونه بمونه! کلیدو داد و گفت در و قفل کنم و چراغارو هم خاموش کنم!

سری تکون دادم که طاهها اومد وسط زمین و گفت:

- کی با کی؟

و نگاهی به ما انداخت. رفتم جلو و گفتم:

- نگین با تو و امید. کاوه با من و یاسمین. چطوره؟

طاهها نگاه راضی به نگین انداخت و گفت:

- همین که کاوه چلمنگ با ما نیست خیلیه!

و قبل از اینکه کاوه لهش کنه توپ و از دست یاسمن چنگ زد و دوید طرف سبد. امید بود که گفت:

- کی جامپ بال می اندازه؟

که همه هم زمان به رها نگاه کردیم که داشت پاکت پفک و خالی می کرد با حرکت ما به سرفه افتاد و گفت:

- به جون خودم هنوز اولیشه!

طاهها توپ و انداخت تو سبد و گفت:

- پاشو بیا توپ و بنداز بعد هر چی خواستی بخور!

رها دستای پفکیشو تکوند و گفت:

- من بسکت بلند نیستم. دروازش هم که بالاست من نمی تونم تو دروازه
وایسم!

نگین با خنده گفت:

- شما همون یه بار تو دروازه ایستادی بسه!

رها شونه ای بالا انداخت و گفت:

- من در همین حد بلدم!

طاها توپ انداخت بالا و گرفت و گفت:

- اینجوری که می تونی توپ و بندازی؟

رها بلند شد و گفت:

- آره اینو دیگه بلدم. بچه بودیم بازی می کردیم. توپ و می انداختیم بالا و

اسم یکی و می گفتیم...

پریدم وسط حرفش:

- خیلی خوب...بیا بنداز!

یاسمنم نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- منم گفتم شیش بیان دنبالم. بیاین تا شیش نشده یه بازی توپ بزنینم!

رها اومد وسط زمین و ایستاد و توپو انداخت. قرار شد امتیازی بازی کنیم بدون

اسکور برد نمی شد کورتری بازی کرد. قرار شد ده تا با شه پایان کوارتر اول.

رها توپ و انداخت و بازم قد دراز کاوه به کمک ما اومد و توپ افتاد دست ما.

توی زمین بازی و با دوتا سبد و نگرانی نداشتن از شکستن شیشه و سر و صدا

بازی حسابی به آدم می چسبه! کوارتر اول ده- هشت به نفع ما تمام شد و رفتیم یه خورده استراحت کنیم. امید گفت:

- بچه ها خیلی نشینیم که بدنمون سردنشه!

همه موافقت کردن. داشتیم آب می خوردم که موبایلم زنگ خورد. موبایلم و از جیب شلوارم بیرون کشیدم. پوووووف تیرداد بود.

- این چی می گه دیگه!

اول می خواستم جوابشو ندم ولی بعد دیدم این کارا مسخره بازیه. من که برادرم و می شناختم به نگینم قبلا گفته بودم. برای همین جواب دادم ولی نه جوری که تیرداد فکر کنه هیچی نشده:

- هان؟

- هان و مرگ! کدوم گوری رفتی؟

- گورش جای خوبیه! جای تو هم اصلا خالی نیست!

بچه ها کم کم دوباره برگشتن وسط. قبل از اینکه تیرداد جواب بده طاهها داد زد:

- اه سرمه بیا دیگه بدنمون یخ کرد.

تیرداد که صدای طاهها رو شنیده بود گفت:

- کی بود؟!

خیلی خونسرد جواب دادم:

- طاهها!

- دوست پسرته؟

- گیرم که آره شما؟

تیرداد یه لحظه مکث کرد و بعد با یه لحن محتاط گفت:

- به بابا که زنگ نزدی؟

- آها الان نگران اونی؟ نه نزدم. حالام می خوام برم کار درام!

با تمسخر گفت:

- نترس هر چی منتظرش بذاری بیشتر خرت می شه! بدنش به این رودی سرد

نمی شه!

پوفی کردم و گفتم:

- تیرداد با بچه ها اومدیم بسکت بازی کنیم. همه منتظر منن می خوام برم!

نفس عمیقی کشید و این بار آرام تر گفت:

- خیلی خوب... دوستم عصری برگشت... من حوصله ام سر می ره. جایی رو

هم که درست و درمون بلد نیستم.

فهمیدم دردش چیه. از اینکه تنها بود کلافه بود. بس که همیشه دورش شلوغ

بود تحمل دو دقیقه تنهایی رو هم ندا شت. ناخودآگاه صدام آرام شد. چکار

کنم داداشم بود خیر سرم. منم که دل رحم!

- می خوای بیای اینجا؟

ذوق کرد:

- نگینم هست؟

- مرگ! اسم اونو نیار که نمیخواد سر به تنت باشه!

صداش ناامید شد:

- چرا؟

- یعنی روتو برم می پرسی چرا؟ برو فکر کن به کار امروزت بین چرا؟

- خیلی خوب آدرس بده پیام!

تند تند آدرس و گفتم و بعدم گفتم:

- یه آژانس بگیر راحت میارت اینجا.

- باشه!

تماس و قطع کردم و یه قلپ دیگه آب خوردم. نگاه به رها افتاد و یاد ماجرای

تیرداد و رها افتادم. خنده ام گرفت و برای دیدن عکس العملش گفتم:

- دادشم داره میاد اینجا!

رها که داشت به یه بیسکوئیت گاز می زد گفت:

- داداشت؟

با بدجنسی تمام گفتم:

- همون که تو و پرونده هاتو با هم ب*غ*ل کرد؟

رها یه لحظه از جوییدن دست کشید و با خونسردی گفت:

- آهان اون؟

یعنی دهن من باز موند. چه ریلکس! زدم به شونه اشو گفتم:

- یه ذره خجالتم بکشی بد نیست ها!

رها خورده های بیسکوئیت رو از روی لباسش تکوند و گفت:

- فکر می کنی من دفعه اولمه توی همچین موقعیت شرم آوری گیر می افتم!

دست به سینه گفتم:

- آهان! ماجرای مقنعه و جالباسی؟!

رها سری تکون داد و گفت:

- قبل از اینجایی که الان کار می‌کنم توی یه شرکت دیگه کار می‌کردم منشی

رئیس بودم.....

کنارش نشستم که داد بچه هادر اومد.

- سرمه بیا دیگه!

داد زدم:

- شروع کنین اومدم!

بعد رو به رها گفتم:

- خوب؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- یه جلسه رسمی بود و منم خیر سرم اونجا بودم که صورت جلسه رو

بنویسم.

- خوب!؟

رها یه نگاه خونسرد بهم کرد و گفت:

- هیچی وقتی رفتم سمت رئیس که صورت جلسه رو بدم بهش امضا کنه پاشه

کفشم گیر کرد به موکت و صاف پرت شدم توی ب*غ*ل رئیس...

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. فکر کردم همین جا تمام شده ولی رها

گفت:

- تا اینجاش مشکلی نداشت ولی مشکل این بود که برای اینکه نیافتم

ناخودآگاه به یه چیزی چنگ زدم و وقتی تعادلیم و حفظ کردم دیدم همه دارن

داد و قال می‌کنن و رئیس کبود شده!

هینی کردم و گفتم:

- چکار کرده بودی؟

- هیچی کراوات رئیس و گرفته بودم و اون بنده خدام داشت خفه می شد. تا به خودم اوادم و کراواتو ول کردم و یکی به دادش رسید تقریبا مرده بود. با تصور قیافه رئیس بدبخت رها خنده امو ول کردم. رها هم خودش بالاخره لبخند زد و گفت:

- من یه مشکل اساسی دارم اونم اینه که وقتی اینجور گندایی می زنم بعدش یه چیزی می گم که مثلا وانمود کنم هیچ اتفاقی نیافتاده و همه چی عادیه... من که از خنده اشک از چشمام راه افتاده بود دلم می خواست بهش بگم ادامه نده ولی رها نگاهش به وسط زمین بود و ادامه داد:

- اون روزم وقتی بالاخره رئیس نفس کشید اولین چیزی که به ذهنم رسید گفتم.

روی نیمکت ولو شدم و گفتم:

- تو رو خدا رها...!

رها برگشت و با تعجب نگام کرد و گفت:

- بهش گفتم چقدر رنگ کراواتون به شما میاد!

وای یعنی منم داشتم مثل رئیس بیچاره رها می مردم. بس که خندیده بودم. رها هم از خنده من خنده آرومی کرد و گفت:

- اونم وقتی نفسش بالا اوامد بهم گفت خانم شما اخراجی!

آخرین باری که این همه خندیده بودم یادم نمی اوامد. رها نگام کرد و گفت:

- بازم هست...یه بار داشتم برای خودم قهوه می بردم دوستم توی یه اتاق دیگه بود برگشتم تا باهاش حرف بزنم خوردم به یکی از همکارا و قهوه ریخت رو لباسش. منم هول شدم و گفتم الهیی بمیریم سوختین؟!

و با دست هی می خواستم پاکش کنم دستم و می کشیدم روی سینه اش جایی که لک شده بود و تند تند می گفتم بیخ شید...یهو دیدم طرف با یه قیافیه هنگ دستم و گرفت و گفت خانم نمی خواد ولش کن و در رفت.

فکر می کنم دیگه تمام ماهیچه ها بدنم درد گرفته بود بس که خندیده بودم. همون جور که نصفه و نیمه نفس می کشیدم گفتم:

- به...تیر...داد چی گفتی؟

رها بازم شونه ای بالا انداخت و گفت:

- هیچی تا وایسادم نگاهم افتاد به نونای تو دستش و گفتم:

- من صبحانه نخوردم. اونم یه تیکه از نونشوداد به من. منم گرفتم و تشکر کردم و برگشتم توی خونه!

هنوز داشتم می خندیدم که نگین اومد سمتم و با حرص منو کشید و گفت:

- پاشو دیگه یاسمن باید بره. الان میان دنبالش!

درحالی که دلم و گرفته بودم و می خندیدم رفتم سمت زمین. وسط بازی بودیم که تیردادم اومد. با دیدن رها و نگین و البته یاسمن انگار کل روحیه خرابش پر کشید. طاها با ورود تیرداد اخم کرد که بهش گفتم:

- داداشمه!

اخمش تندی باز شد و همگی به سمتش رفتیم و مراسم معارفه انجام شد. در حینش تیرداد با نگینم چند باری حرف زد و خواست شوخی کنه که نگین زیاد محلش نداد. تیردادم خورده بود تو ذوقش معلوم بود. از همه زودتر هم نگین بود که برگشت توی زمین و کلافه گفت:

- بچه ها بیاین دیگه!

تیرداد نگاهشو از نگین گرفت و گفت:

- برین به بازیتون ادامه بدین منم که بلد نیستم نگاه میکنم!

رفت و روی یکی از نیمکت ها با فاصله از رها نشست. ما برگشتیم توی زمین ولی من اصلا نمی فهمیدم دارم چکار می کنم. چون می ترسیدم تیرداد یه گندی بزنه ولی در کمال تعجب خیلی جدی نشسته بود و به بازی ما نگاه می کرد. فقط یکی دوبار دیدم با رها صحبت کردم که انگار اون یه چیزی بهش تعارف کرده بود بخوره. این داداش ما هم یه چیزیش می شد ها! نه به اون موقعش نه به حالا که تریپ بچه مودب برداشته!

بخش دوم

یک ساعت بیشتر بود که داشتم زور می زدم تا بفهمم اینجا چی نوشته ولی نمی شد. این پرونده جدید بد جور اعصابمو به هم ریخته بود و از امروز صبح هم که با گندی که دیشب زدم مدام قیافه سرمه می اومد تو نظرم و با اون ژست حق به جانب اعصابم و به هم می ریخت. مخصوصا وقتی فامیل منو ع*و*ض*ی می گفت:

- اصل کریمی!!

سرمو تکون دادم و دوباره برگشتم روی گزارش پرونده. بازم یه جنازه دیگه بخاطر مصرف مواد مخدر پیدا شده بود. این دهمین جنازه تو این ماه بود که پیدا شده بود، که نشون می داد ماده مخدری که مدتی قبل پخشش شروع شده بود و چند مورد که دستگیر شده بودن این ماجرا رو برملا کرده بود، حالا داره به این سرعت قربانی می گیره! دوباره برگشتم سر سطر و شروع کردم به خوندن ولی باز به ته خط نرسیده تصویر اون دخترک خرابکار اومد جلوی چشمم.

با حرص کاغذارو کنار زدم و دست به سینه نشستم و زل زدم به میز. نمی دونم چه گ*ن*ا*هی کرده بودم که این بلای آسمونی به سر من بدبخت نازل شده بود. کم خودم درد سر داشتم... اینم بهش اضافه شده. داشتم با خودم کلنجار می رفتم که در باز شد و مهیار اومد تو. بهش خیره شدم که طلب کار گفت:

- یه وقت پانسی احترام بذار!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- تورو خدا مهیار امروز کلا اعصابم داغونه!

اومد سمت میزم و یه پوشه انداخت روش. اخمی کرد و با حرص گفت:

- یه مورد دیگه!

با چشمای وق زده سرم و گرفتم بالا و گفتم:

- دوباره!؟

مهیار کلافه جلوم قدم رو می رفت. دوباره با دوتا انگشت شصت و سبابه چشمم و فشار دادم و زیر لب لعنتی نثار باعث و بانی این اتفاقات کردم. تکرار

هر روزه این صحنه ها هم نتونسته بود همه چیز و برام عادی کنه. مهیار دستاشو گذاشت روی میز و گفت:

- نه!

چشمام و باز کردم و بهش نگاه کردم و گفتم:

- چی نه!؟

اشاره ای به پرونده کرد و گفت:

- من تو این یکی یه چیز عجیب پیدا کردم.

دست به سینه گفتم:

- چیز عجیبش چیه! مرگ با یه نوع ماده مخدر شیمیایی که این روزا مثل نقل و

نبات ریخته!

مهیار دست به چونه سری تکون داد و گفت:

- درسته! ولی این یکی با بقیه خیلی فرق داره. علائمی که باعث مرگ شده با

بقیه موارد فرق داره. یعنی تا حالا با هیچ موردی هم خونی نداره!

با کنجکاوای تمام نگاهش کردم. پرونده رو کشید جلوش و از توش یه برگه

بیرون کشید و توش و جستجو کرد و گفت:

- اینجا ست. علت مرگ... توی بقیه تقریبا علائم مشابه بود ولی این یکی هیچ

شباهتی به موارد قبلی نداره!

با تعجب برگه رو از دستش گرفتم و مشغول خوندن گزارش پزشکی قانونی

شدم. درست می گفت. برگه رو با حرص پرت کردم رو میز و گفتم:

- واقعا باورم نمی شه. هنوز اون لعنتی ها رو که باعث مرگ اون همه آدم شدن

دستگیر نکردیم. حالا یه مورد دیگه!

مهیار هم دست کلافه ای به سرش کشید و گفت:

- من که امشب دیگه مغزم کار نمی کنه!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- من که امروز از همون اول صبح مغزم کار نمی کرد.

مهیار پرونده رو برداشت و با تمسخر گفت:

- تو هنوز داری به اون دختره فکر میکنی؟

پوفی کردم و گفتم:

- مهیار تو رو خدا مسخره بازی درنیاار!!

مهیار ولی خنده یه وری اعصاب خوردکنشو تحویل داد و گفت:

- ولی من هنوزم نمی فهمم تو چه مرگته!

با این حرف مهیار باز یاد رفتار امروز صبح و سرمه افتادم. دستی به صورتم

کشیدم و گفتم:

- من که می خوام برم خونه!

مهیار که هنوز یه وری روی میز من نشسته بود و با همون لبخند مسخره مچ

گیرش به من نگاه می کرد گفت:

- عطا؟

کلاه و کتمو از سر چوب رختی کنار دیوار برداشتم و کلافه برگشتم سمتش:

- ها؟ توقع داری چی بشنوی؟

مهیار ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- یه اعتراف صادقانه!

از این لحن مسخره اش خنده ام گرفت. ع*و*ض*ی. همیشه از من جلوتر بود. همیشه می فهمید تو ذهن طرفش چی می گذره... همیشه از من بهتر بود. پرونده های روی میز و مرتب کردم و همه رو توی فایل جا دادم و دوباره بهش نگاه کردم که هنوز منتظر بود. واقعا این شم پلیسی این بشر، دو ست و غریبه نمی شناسه! ولی من که قرار نبود به این سرعت خودمو لو بدم برای همین رفتم سمت در و گفتم:

- جناب ع*و*ض*ی گرفتین!

مهیار با همون نگاهی که به مجرمای بدبخت برای گرفتن اعتراف می کرد، نگاهم کرد و من به سمت در چرخیدم تا از شر اون چشمای ع*و*ض*یش راحت شم.

- من دارم می رم تو هستی؟

مهیار بالاخره از اون ژستش خارج شد و از روی میز بلند شد و گفت:

- نه وایسا منم می آم.

سری تکون دادم و از اتاق بیرون زدم. جلوی در منتظرش شدم تا کلاه به دست او مد. خدا رو شکر مهیار ماشینشو از تعمیرگاه گرفته بود. بدون حرف کنار هم راه می رفتیم که تلفنم زنگ خورد. از خونه بود. با تعجب گوشیم و جواب دادم:

- بله؟

- عطا جان؟!!

- سلام مامان چی شده؟

مهیار دزدگیر و زد و من همون جور که صحبت می کردم سوار شدم. صدای مامان نگران بود:

- عطا جان طاهها و رها از عصری رفتن بیرون هنوز نیامدن! با موبایلشونم که تماس می گیرم جواب نمی دن!

ناخودآگاه اخمم کشیده شد تو هم و به ساعت نگاه کردم. نزدیک دوازده بود. البته طاهها سابقه داشت این همه دیر کنه ولی رها نه! اون همیشه یازده نشده خواب بود. چون با صبح بیدار شدن مشکل داشت. همون جور که اخم کرده بودم گفتم:

- با هم رفتن بیرون؟

- نه مامان جان! جدا رفتن. طاهها گفت می خواد با دوستاش بره بیرون شبیم میره خونه یکی از دوستاش پلی استیشن بازی کنه!
- رها چی؟

متوجه مهیار شدم که اخم کرده برگشت و با حرکت لب پرسید:
- چی شده؟

ولی حواسم و دادم به جواب مامان:

- اون گفت خرید داره رفت. ساعت نزدیک نه بود زنگ زد گفت نگران نباشم با سرمه و نگینه! بیرون می خوان برن شام بخورن. من بخوابم تا بیاد دیر می شه.

دستم و مشت کردم و جلوی دهنم گرفتم. باز این دوتا. خدایا این رها خودش یه یگان احتیاج داره مواظبش باشن. پا شده با اون دوتا خل و چلم رفته بیرون.

صدای نگران مامان باعث شد از فکر بیام بیرون:

- عطا مامان یه کاری بکن. نگران طاها نیستم زیاد از این کارا کرده ولی رها نه. من دیگه گفتم تا یازده بر می گرده الان نزدیکه دوازدهه. خودش که گوشیش خاموشه... به طاها هم زنگ می زنم جواب نمی ده. دارم سکتته می کنم. رفتم در خونه طاهره خانم سرمه اینام نیومدن. فقط امیدم به اینه که هر جا هست با سرمه و دوستشه.

مهیار دوباره برگشته بود و با اخم نگاهم می کرد. چکار باید می کردم. ذهنم قفل کرده بود. رها زیاد دردرس درست می کرد ولی این مورد تا حالا اتفاق نیافتاده بود. یعنی ممکن بود بلایی سرش اومده باشه؟ شاید وقتی داشته از خیابون رد می شه ماشین بهش زده باشه. مثل من شانس که نداره. شایدم توی پیاده رویه موتوری زده باشه بهش. شایدم توی رستوران هسته زیتون و قورت داده...

- عطا جان مامان!

با صدای مامان افکار مسخره درباره رها رو کنار زدم. اول باید مامان و دلداری می دادم. باید خیالشو راحت می کردم تا خودم تمرکز کنم روی اینکه رها کجا می تونسته این وقت شب رفته باشه!

- مامان جان نگران نباش چیزی نشده. من شماره سرمه رو دارم بهش زنگ می زنم. نگران نباشین شما می خواین برین پیش طاهره خانم تنها نباشین تا من تماس بگیرم.

صدای مامان پر بغض شد:

- عطا رهام و پیدا کن!

- مامان تو رو خدا چیزی نشده مطمئن باش خودش میاد خونه انوقت فقط حرص الکی خوردی!

بالاخره مامان و راضی کردم تا قطع کنه. گفت می ره پیش طاهره خانم. تنهایی نمی تونه تو خونه بمونه. وقتی قطع کردم مهیار با همون اخم پرسید:

- بالاخره می گی چی شده؟

دستی به صورتم کشیدم. ذهنم یاری نمی کرد.

- رها نیامده خونه!

اخم مهیار غیظ تر شد و به ساعت روی داشبورد نگاه کرد.

- ولی خواهرت که هیچ وقت تا این وقت شب بیرون نمی موند!

سری تگون دادم و گفتم:

- آگه به خودش بود آره. آخه با اون دوتا شاهکار رفته بیرون!

مهیار پوف کلافه ای کرد و گفت:

- اینا کی بودن افتادن تو کاسه ما!

بدون توجه به مهیار شماره سرمه رو پیدا کردم. قبل از اینکه بهش زنگ بزنم یاد حرف صبحش افتادم:

- گفته بودین فراموش کنم اصلا شما رو می شناسم. الان هم اجباری همسایه

شدیم. از این لحظه فکر می کنم دیگه نمی شناسمتون. خوبه؟ نه دیگه من به

ماموریت شما گند می زنم نه شما نگران من بشین!

پوفی کردم و سری تکون دادم. چه گیری کرده بودم. از یه طرف دلم نمی خواست بهش زنگ بزنم چون پرو بود. از یه طرفم نگران رها بودم. داشتم هنوز با خودم کلنجار می رفتم که صدای عصبی مهیار و شنیدم:

- اگه عرضه شو نداری به اون دختره زنگ بزنی بده به من؟

اخمی کردم و گفتم:

- برا چی نتونم؟

مهیار دوباره پوزخند زد و گفت:

- چه می دونم؟ پس واسه چی داری استخاره می کنی!

نفس عمیقی کشیدم و شماره شو گرفتم و با اخم به رو به روزل زدم و گوشی رو گرفتم کنار گوشم. زنگ می خورد ولی جواب نمی داد. حرصی قطع کردم که مهیار گفت:

- چی شد؟

- زنگ می خوره ولی جواب نمی ده!

دستی به صورتم کشیدم و شماره رها رو گرفتم خاموش بود. دوباره شماره سر مه رو گرفتم. لعنتی بازم جواب نمی داد. بازم گرفتم. سه بار، چهار بار... جواب نداد. با حرص گوشی رو پرت کردم روی داشبورد.

- گفتم زنگ بزن ولی نه اینجور!

- می دونم از روی لج بازی جواب نمی ده.

مهیار پوفی کرد و گفت:

- واقعا مثل بچه ها می مونن! چی بهش گفتی مگه!؟

- هیچی بابا صبح دیدمش عذرخواهی کردم، میگه از این لحظه دیگه فرض می کنم شما رو نمی شناسم.
- نگرانی دیر کردن رها حالا هم جواب ندادن گوشی سرمه همه روی هم باعث شده بود اعصابم بیشتر به هم بریزه. ناخودآگاه رو به مهیار گفتم:
- چکار کنم مهیار؟ آخه رها... خیلی با بقیه دخترا فرق داره...
- صدای آروم مهیار و شنیدم:
- می دونم...
- دوباره دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
- کجا برم دنبالش!
- مهیار بود که یهو گفت:
- از اون دوستش شماره یا آدرسی نداری؟
- یه لحظه خوشحال شدم. آره باید می رفتم سراغ نگین... لعنتی.. دستم و مشت کردم و روی لب هام کوبیدم و گفتم:
- هیچی ندارم!
- دوباره اخم مهیار توی هم رفت.
- عطا ما یا باید سرمه رو پیدا کنیم یا نگین و یا یه آدرسی از خونه نگین گیر بیاریم....
- مهیار کمی فکر کردم و گفتم:
- یا داداش سرمه!
- با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم:

- خودش اگه خونه باشه میشه بهش بگیم به خواهرش زنگ بزنه.
 مهیار ما شین و کشید یه گوشه و شماره خونه طاهره خانم و گرفت. از مکالمه
 اش فهمیدم که داداش سرمه هم هنوز نیومده. مهیار با اخم تماس و قطع کرد
 و گفت:

- ممکنه این یارو هم باهاشون باشه؟
 از تصور اینکه رها با اون داداش کج و کوله سرمه رفته باشه بیرون خونم به
 جوش اومد.
 - غلط کرده...

مهیار هم فوری گفت:

- عطا الان وقت داد و قال نیست باید درست فکر کنیم. بین گزینه برادر سرمه
 منتفیه. پس می مونه همون نگین. باید هر جور شده یه آدرس از خونه اشون یا
 یه شماره ازش پیدا کنیم.
 کلافه گفتم:

- از کجا وقتی هیچ شماره ای از دختره نداریم اصلا نمی دونیم کپه و
 کجاست...

مهیار پرید وسط حرفم:

- ولی طهاها شماره اشو داره!

برگشتم طرفش با جدیت داشت نگام می کرد.

- اون روز جلوی خونه خودتون شماره شو داد به طهاها. یادت نیست؟

فوری گوشیم و برداشتم و شماره طها رو گرفتم. خودش بود. طها این بشر یه جا به درد خورد. گوشیش شروع کرد به زنگ خوردن دیگه داشتم ناامید می شدم که بالاخره جواب داد:

- طها؟!!

صداش یه خورده ترسیده بود:

- سلام داداش!

اینقدر دیر کردن رها ذهنم و مشغول کرده بود که برام مهم نبود این پسر لندهور تا این وقت شب برنگشته خونه.

- طها شماره نگین و می خوام!

تعجب و تو صداش شنیدم:

- نگین؟

حوصله نداشتم سوال جواب کنم:

- طها حرف اضافه نزن همین الان شماره نگین و بده...

- آخه شماره اونو.... چیزی شده؟

دیگه اعصابم خورد شد:

- کری می گم شماره شو بده... زود باش....

- باشه باشه الان برات می فرستم.

- زودتر!

و تماس و قطع کردم. به ثانیه نکشید، پیام اومد. با خوشحالی شماره نگین و گرفتم خودم و آماده کردم تا هر چی از دهنم در میاد بار این دختره و اون

دوستش کنم. ولی با جمله "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد" وار رفتم. یعنی چی شده بود؟ چرا سرمه جواب نمی داد؟ رها و نگینم خاموش بودن! برای یک لحظه برای همه شون نگران شدم. مهیار با بی صبری پرسید:

- چی شد؟

با سستی گوشی رو از گوشم فاصله دادم و گفتم:

- خاموشه!

مهیار هم حرصی مستی روی فرمون کوبید:

- گندشو درآوردن! اینا خانواده ندارن؟! به فکر دختراشون نیستن که تا این

وقت شب بیرون؟!!

- مهیار یه فکری بکن چکار کنیم!

مهیار فرمونو توی مشت فشرد و به رو به رو خیره شد. داشت فکر می کرد. ولی مغز من که اصلا هیچی فرمون نمی داد. خودم با هزار مورد اینجوری برخورد داشتم ولی حالا که نوبت خواهر خودم شده بود اصلا نمی دونستم باید چکار کنم. دوباره با ناامیدی شماره سرمه رو گرفتم. بازم زنگ می خورد ولی جواب نمی داد. موبایل و به لبم زدم و با بیچارگی فکرم و به کار انداختم. همون موقع موبایلم زنگ خورد. فوری جواب دادم:

- عطا مامان..

پریدم وسط حرف مامان:

- برگشته؟

- نه؟ چکار کردی؟

نفسم و دادم بیرون و به مهیار نگاه کردم که هنوز توی فکر بود. مجبور بودم یه چیزی بگم که مامان نگران نشه:

- یه آدرسی از خونه دوست سرمه پیدا کردیم داریم می ریم اونجا. شاید خانواده اون بدونن کجان!

- خدایا... چه خاکی به سرم کنم...؟

- مامان... چیزی نمی شه. رها امشب میاد خونه... خودم پیدااش می کنم... صدای گریه آروم مامان اومد و بعدم قطع تماس. م*س*م* تاصل شده بودم که مهیار برگشت و گفت:

- اون روز توی کلانتری کی اومد ضمانت سرمه رو کرد؟

با این حرف مهیار مثل جت برگشتم طرف مهیار. خودش بود. آدرس و شماره تلفن داداش نگین اونجا بود. یادمه همین نگین با برادرش اومده بودن. داد زدم:

- دور بزن مهیار... باید بریم کلانتری... اون روز همین نگین اومد با داداشش.

مهیار تند ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم طرف کلانتری که سرمه رو برده بودیم. خدا رو شکر باهامون همکاری کردم و شماره برادر نگین و پیدا کردیم.

بچه های آگاهی می خواستن پیگیری کنن که گفتم خودم می خوام برم. گفتم اگه مشکلی پیش اومد خبرتون می کنم! اسمش نیما بود... نیما سهرابی. فقط

خدا خدا می کردم که این یکی دیگه خاموش نباشه. دو تا زنگ که خورد

جواب داد:

- بفرمائید؟!

- آقای سهرابی؟

- خودم هستم!
- ببخشید من سروان کریمی هستم!
- صدای نیما نگران شد:
- از خواهرم خبری دارید؟
- اخمم توی هم رفت:
- چه اتفاقی برای خواهرتون افتاده؟
- آقا تورو خدا چی شده؟ خواهرم از عصر با دوستاش رفته بیرون هنوز برنگشته. قرار بود برن بسکتبال بازی کنن.... هر چی هم زنگ می زنیم خاموشه... سرمه هم جواب نمی ده... الان هم که شما زنگ زدین؟ آقا تورو خدا حالش خوبه؟
- آقای... سهرابی... گوش بدین... خواهر منم با خواهر شما و سرمه خانم بودن... سرمه خانم همسایه ماست.
- نیما مکث کرد:
- یعنی...
- یعنی خواهر منم برنگشته...
- صدای آه نیما رو شنیدیم. مهیار دست به کمر و اخم کرده کنارم ایستاده بود. با سر پرسید چی شد که آرام گفتم:
- می گه خواهرش برنگشته!
- مهیار کلافه شد و دستی به صورتش کشید. صدای نگران نیما دوباره او مد:
- یک ساعته که دارم بیمارستان ها رو می گردم.
- آقای سهرابی؟

- بله؟

- دقیقا کجا رفته بودن؟

- یه سالن هست مال یکی از آشناهاست!

- آدرسشو می شه بدین؟

- من خودم اونجا رفتم خبری نبود. چراغخاموش بود و درش هم بسته بود.
دلَم می خواست یکی بزنم توی دهن طرف که زبون نمی فهمید با حرص
گفتم:

- اجازه بدین یه بارم ما بریم.

آدرسو داد و گفت:

- من بازم می رم بیمارستان ها رو می گردهم. نگین رانندگیش واقعا مسخره بود!
دسته ای از موهامو چنگ زدم و گفتم:

- با ماشین رفتن؟

- بله؟

- مشخصات ماشین و لطف کنید!

خدا رو شکر این بار حرف اضافه نزد و مشخصات ماشینو داد. تکرار کردم و
مهیار رفت تا استعلام کنه.

- خیلی ممنون آقای سهرابی!

-اگه خبری شد با من تماس می گیرید؟

- بله حتما!

تماس و قطع کردم و دنبال مهیار دویدم.

- آدرس یه سالنم داد. گفت رفتن اونجا بازی کنن!

مهیار سری تکون داد و گفت:

- بعدش می ریم اونجا!

تا جواب ا ستعلام بیاد مثل مرغ پرکنده بال بال زدم. ولی هیچی، حتی توی این

ماه اخیر یه خلافم براش ثبت نشده بود. لعنتی. شماره رو دادیم ب بچه های

آگاهی تا دنبالش باشن. مهیار زد به شونه ام و گفت:

- راه بیافت بریم سراغ اون سالن.

هنوز نشسته بودم توی ماشین که باز موبایلم زنگ خورد. طاهها بود. صداش

حسابی می لرزید:

- داداش عطا!

وحشت کردم:

- طاهها چی شده خبری از رها داری؟

مکث کرد و گفت:

- من... راستش...

داد زدم:

- طاهها حرف بزن!

مهیار ماشینو روشن کرد و گاز داد. صدای لرزون طاهها بدتر عصییم می کرد:

- داداش رها با من بود... عصری...

یه لحظه گیج شدم. چی می گفت این! صدام از عصبانیت می لرزید:

- تو کجایی الان؟ رها کجاست؟

- من الان اوادم خونه... مامان گفت....

مهیار برگشت و نگام کرد.

- داداش...

- داداش و مرگ.... طاهها! حرف بزن رها کجاست؟

- به خدا ما با سرمه و نگین می خواستیم بریم بازی....

- طاهها من من نکن به قرآن دستم بهت برسه کشتمت مثل آدم حرف

بزن....رها کجاست!؟

- سرمه زنگ زد گفت بریم بازی...رهام شنید گفت می آم.. به خدا من نمی

خواستم ببرمش...

نمی رفت سر اصل مطلب، حرف اصلی رو نمی زد... داد زدم:

- طاهها.....!!!!!!!

با دادم افتاد رو دور تند:

- خودش اصرار کرد با ما اومد...

- با شما یعنی کیا...؟

صداش آروم شد:

- من و امید و کاوه....نگین و سرمه و دوستشون...

از بین دندونام غریدم:

- کجا رفتین؟

- یه سالن بود...رفتیم اونجا...داداش...داداش سرمه هم اومد...

باز مکث کرد.

- طاهها به ارواح خاک بابا یه مواز سر رها کم بشه من می دونم و تو...

- به قرآن ما فقط بازی کردیم... یاسمن...

- یاسمن کدوم خریه؟

- دوست سرمه بود. اون شیش رفت.. ما موندیم... تا هشت بازی کردیم... کاوه

ماشین باباشو آورده بود. ما زودتر رفتیم... رها قرار شد با نگین و سرمه بره

خونه!

- خوب؟

- همین. ما نزدیک نه بود که از سالن رفتیم. رفتیم خونه امید اینا...

- رها چی شد؟ رها کجا رفت؟

- داداش... من.... من نمی دونم.... وقتی ما او مدیم او نا هنوز اونجا

بودن.... ولی می خواستن برن...

دستم و کوبیدم توی پیشونیم و گفتم:

- خواهرت و ول کردی و خودت رفتی پی گوه خوردن اضافه...

- به خدا داداش، سرمه و نگینم بودن.. داداش سرمه هم بود....

صدام افت کرد:

- به درک که بودن... تو چرا خواهرت و ول کردی.... طاها؟

تماس و قطع کردم و موبایل و پرت کردم:

- ای خدا این دختره کی بود دیگه زندگی مار و به هم ریخت... خدا لعنتش

کنه..

مهیار عصبی پرسید:

- کجا برم؟!

- برو به همون آدرس سالن بینم کجا رفته!

هر چی از مرکز شهر دور تر می شدیم حالم بدتر می شد. وقتی مهیار پیچید توی اون خیابون نیمه تاریک... قسم خوردم که اینقدر طاها رو بزخم که نفسش بالا نیاد. یه همچین جایی اونا رو ول کرده و رفته!؟

با بهت از ماشین پیاده شدیم. اول خیابون دو سه تا چراغ پر پر می کردن و نور شون یه مقدار از خیابون و روشن کرده بود ولی ته خیابون توی تاریکی گم شده بود. جلوی سوله ای که نیما آدرس داده بود متوقف شدیم. با سرعت به سمت در رفتیم. در زنجیر شده بود و چراغی هم روشن نبود. به ردیف سوله های کنار هم که تا ته خیابون ردیف شده بودن و توی تاریکی گم شده بودن نگاه کردم. مهیار داشت دور و بر و بررسی می کرد. زنجیر و تگون دادم قفل بود. یه خورده لنگه در و هول دادم تا بتونم توی محوطه رو ببینم. تاریک بود و چیزی معلوم نبود. در و بیشتر هول دادم.

صدای مهیار و شنیدم که داشت به طرف ماشین می دوید. موبایلش توی دستش بود:

- عطا بدو.. ماشین و پیدا کردن...!

درو ول کردم و دویدم سمت ماشین.

مهیار قبل از من رسیده بود به ماشین و روشنش کرده بود. تا نشستم گرد و خاک کنون راه افتاد و دور زد که در، خودش، توی این دور زدن عجولانه بسته شد. با هول برگشتم و بهش گفتم:

- کجا بودن؟

برگشت و یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت:

- ماشین فقط یه سرنشین داشته!

ناخودآگاه دستم رفت روی سرم. جرات نمی کردم بپرسم سالم بوده یا نه! مهیار انگار از نگاهم خوند دارم به چی فکر می کنم.

- طرف سالمه! یه پسره اس!

دسته ای از موهام چنگ شد بین د ستام. یعنی داداش سرمه بلایی سر شون آورده؟ نه احمقانه اس خواهر خود شم بین شون بوده. عقلم به هیچ جا قد نمی داد. مهیار دوباره برگشت و نگام کرد. دلم می خواست صاف برم خونه و مثل همیشه که در اتاق رها رو باز می کنم توی تختش خوابیده باشه! مثل بچگی هاش! یک دستشم زیر سرش باشه و موهای عروسکیش ریخته باشه تو صورتش!

یعنی می شه؟ یعنی میشه رها حالش خوب باشه! مهیار با نهایت سرعت می رفت. نمی دونم ماشین و کجا پیدا کرده بودن ولی وقتی رسیدیم جلوی یه کلانتری، مهیار ترمز دستی رو کشید و گفت:

- آوردنش اینجا!

به سرعت پیاده شدم و قبل از اینکه مهیار تکون بخوره دویدم طرف کلانتری. مهیار پست سرم اوامد و بعد از پرس و جو رسیدم به اتاق افسر کشیک. بعد از در زدن وارد شدیم. با دیدن ما توی لباس همکارش تعجب کرد. م*س* تقیم رفتم جلو و گفتم:

- سلام سروان کریمی هستم از یگان مواد مخدر. پراید نقره ای که با یه سرنشین گرفتنش اینجا است!؟

مهیار منو کنار زد و رو به سرگرد که رو لباسش اسم حمیدی معلوم بود گفت:

- جناب سرگرد. ماشین مال یکی از آشناهاست بچه ها خبر دادن طرفو آوردین اینجا!

سرگرد حمیدی سر تکون داد و گفت:

- بله! شما..

- سرگرد مرتضوی از یگان مواد مخدر..

سرگرد حمیدی سر تکون داد و گفت:

- پسره تو بازداشتگاهه مدارک همراهش نبود. از قیافه اش معلومه معتادم هست. حرفاشم ضد و نقیضه! اول گفت ماشین مال خودمه بعد گفت مال دوستمه ازش قرض گرفتم. گفتیم زنگ بزنی یاد گفت نیست رفته مسافرت. خلاصه فعلا تو بازداشتگاهه!

مهیار مردد پرسید:

- کس دیگه ای همراهش نبوده؟

- نخیر تنها بوده.

دیگه نمی تو زستم سرپا و ایسم. یعنی طرف کیه؟! یعنی داداش سرمه اس؟ نه بابا اون که معتاد نبود. شایدم بود. من که یه بار بیشتر از نزدیک ندیدمش! آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- میشه بینیمش؟

- شما صاحب ماشین و می شناسین؟

سر تکون دادم و سرگرد هم گفت:

- خوب میشه باهاش تماس بگیرین بیاد اینجا!

سر تکون دادم و گفتم:

- بله! اجازه می دین پسره رو ببینیم؟

- بله خواهش می کنم!

بعد صداشو بلند کرد:

- صیادی!!

به ثانیه نکشید یه سرباز در و باز کرد و پا کوبید.

- اون پسره که بردی بازداشتگاه، بیارش!

سرباز دوباره پا کوبید و من روی صندلی آوار شدم. سرگرد حمیدی نگاه پر

سوالی به ما انداخت. ولی من بی توجه به اون شماره نیما رو گرفتم:

- سلام جناب سروان خبری شده؟

- سلام آقای سهرابی تشریف بیان کلاتتری... ماشینتون پیدا شده.

نیما با تردید پرسید:

- ماشین... من... که دست نگین بود.

- می دونم... ولی الان یکی دیگه راننده بوده؟

نیما معلوم بود شوک زده اس:

- یکی دیگه؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- آره راننده یه پسره بوده!

صدای نیما هم به وضوح عصبی شد:

- یه پسر؟

دلم نمی خواست هیچ فکر و خیالی بکنم. فعلا مغزم و از کار انداخته بودم.

- بله! شما نمی دونستین. احتمالاً داداش سرمه هم باهاشون بوده!
- آه آسوده نیما نشون از خیال راحتش می داد.
- یعنی این یارو رو که گرفتن داداش سرمه است؟
- اینقدر حال بد بود که ترجیح دادم به این ماجرا فکر نکنم که چرا نیما این همه اسم سرمه رو با صمیمیت می گه!
- معلوم نیست! من هنوز ندیدمش!
- خیلی خوب. من الان میام!
- و تماس و قطع کردم. سرگرد حمیدی هنوز با دقت ما رو نگاه می کرد. بعد از تمام شدن مکالمه ام پرسید:
- خوب نمی خواین بگین جریان چی بوده؟
- مهیار نیم نگاهی به من کرد که من سرم و پائین انداختم. واقعا چی داشتم بگم؟ اینکه خواهرم با دوتا دختر دیگه رفتن بیرون و هنوز تا این وقت شب برنگشتن! سری تکون دادم و مهیار شروع کرد به حرف زدن:
- خواهر جناب سروان با دوتا از دو ستاش رفته بودن بیرون ولی تا الان خبری از شون نشده. سابقه هم نداره که تا این موقع بیرون باشن. نه خود شون و نه دوستاشون موبایلشون و جواب نمی دن.
- توضیح کامل بود. دستامو تو هم قفل کردم و روی زانو هام تکیه دادم. یه سوال مثل خوره داشت ذهنم و می خورد. الان رها کجا بود؟ سرمه... لعنتی... همون موقع در باز شد و سرباز صیادی که رفته بود دنبال پسره اومد تو و پا کوبید.

پشت سرش هم به پسر دیلاق که معلوم بود حالش زیاد خوش نیست وارد

اتاق شد. بهت زده پرسیدم:

- این پشت ماشین بوده؟

سرگرد سر تکون داد و گفت:

- بله!

مهیارم جا خورده بود. سرگرد نگاهی به ما دو تا انداخت و گفت:

- می شناسیدش؟

هر دو سر تکون دادیم. سرگرد رو به پسره گفت:

- خوب بازم نمی خوای بگی ماشین و از کجا آوردی؟ الان صاحبش تو راهه!

پسره با دیدن ما یه خورده رنگش پرید. دستای دست بند زده اشو بالا آورد و با

آستین آب دماغشو گرفت. با حرص پنجه پامو می کوبیدم زمین که صدای پر

از تحکم سرگرد حمیدی رو شنیدم:

- ماشین و از کجا دزدیدی؟ سرنشانش و کجا گم و گور کردی؟

حال من زودتر از بقیه بد شد. یعنی این مافنگی که داشت از خماری می مرد

تونسته بلایی سر اون سه تا بیاره؟ محال بود؟ پسره پا به پا شد هنوز نمی

خواست از رو بره:

- گفتم ماشین مال دوستمه!

سرگرد حمیدی دستشو کوبید روی میز و گفت:

- دارم می گم این آقایون صاحب ماشین و می شناسن باز تو می گی از

دوستت گرفتی؟ حرف بز.

پسره م*س*تاصل شده بود و این بار با ترس به ما نگاه می کرد. سرگرد حمیدی ادامه داد:

- بین الان جرمت فقط ماشین دزدیه ولی با حرفایی که این آقایون زدن آدم ربایی یا شایدم قتل به جرمت اضافه شده!

قلبم توی گلو میزد. مهیار با اخم تمام به پسر زده بود. با اینکه از این جمله سرگرد حمیدی در حال سکتته بودم ولی ظاهرم و حفظ کردم و منم با اخم به پسر زل زدم. سرگرد حمیدی که دید پسر شل شده رو به صیادی داد زد:

- برش بازداشتگاه تا فردا پرونده اشو کامل کنیم. الان صاحب ماشینم میاد و دیگه همه چی معلومه! سه تا دختر تنها رو گیر آوردی یه بلایی سرشون آوردی و ماشینشو و دزدیدی. با این ظاهرت هم معلومه که چه خبره...

صیادی دست انداخت و بازوی پسر رو گرفت که بالاخره حرف زد:

- جناب سرگرد می گم... به خدا من کاری نکردم... من ماشین و ندزدیدم...

دوباره آب دماغش راه افتاد... معلوم بود حالش حسابی خرابه...

سرگرد با همون جدیت نگاهش کرد:

- اگه ندزدیدی دست تو چکار می کنه؟

پسر پا به پا شد و با همون لحن بی حالش گفت:

- پیداش کردم!

دیگه نتونستم سکوت کنم:

- یعنی چی پیداش کردی؟ کجا؟

مهیار دستی به شونه ام زد و جدی نگاهم کرد. برگشتم به سرگرد نگاه کردم و گفتم:

- عذر می خوام!

سرگرد سری به نشانه اشکال نداره تکون داد و دوباره رو به پسره گفت:

- خوب؟ جواب بده؟

پسره یه نگاه به من و یه نگاه به سرگرد انداخت و گفت:

- حالم خراب بود رفته بودم... رفته بودم....

- خیلی خوب رفته بودی دنبال مواد....

پسره سر تکون داد و گفت:

- گیرم نیومد. یعنی پول نداشتم حالم بد بود. یه خرابه ای حوالی خیابون... هست پشتشتم همش سوله است... گاهی می رفتم اونجا می خوابیدم.

با این حرف پسره ناخودآگاه از جا پریدم. پسره و سرگرد حمیدی جا خوردن. درست پشت خیابونی بود که سالن ورزشی و اون همه سوله توش بود. مهیار کنارم ایساد و رو به پسره گفت:

- ماشین کجا بود؟

- همون جا ولش کرده بودن. تعجب کردم. سابقه نداشت کسی با ماشین بیاد اون ورا. چون چند وقت پیش ریخته بودن و همه رو جمع کرده بودن کسی زیاد اونجاها پیداش نمی شه تازگیا! منم از زور بی جایی رفتم.

د ستام و مشت کرده بودم و حال خودم و نمی فهمیدم. دلم می خواست برم و گلوی طرف و بگیرم و فشارش بدم تا کلمات از حلقومش بزنه بیرون! بعد رو کرد به سرگرد حمیدی و گفت:

- به جون یه دونه خواهرم... من ندزدیدمش. دیدم ولش کردن، گفتم خوب، منم یه استفاده ای ببرم. داشتم می بردم آبش کنم که بدشناسی گرفتتم. دوباره دستی به بینی اش کشید و گفت:

- به خدای احد و واحد کسی توش نبود! سوئیچم روش بود. یه، دو سه تا کیف زنونه هم توش بود! اول خواستم اونا رو خالی کنم و بی خیال ماشین بشم ولی بعد دیدم از ماشینه بیشتر گیرم میاد!

تمام بدنم خشک شد. نمی تونستم تکون بخورم. سرگرد با همون اخم گفت:

- کیفارو چکار کردی؟

با تعجب برگشتیم سمت سرگرد حمیدی. مهیار بود که پرسید:

- پس کیفا تو ماشین نبودن؟

سرگرد سری تکون داد و گفت:

- بچه ها ماشین و گشتن چیزی توش نبود!

نگاهی به مهیار انداختم و دوباره به پسره چشم دوختیم. اونم گفت:

- پولاشو برداشتم و کیفارو انداختم تو همون خرابه!

حالم بد بود. خیلی بد. سرگرد نگاهی به ما کرد و گفت:

- یه گشت می فرستم اون اطراف و بگردن!

یه چیزی توی گلوم گیر کرده بود و بالا نمی اومد. مهیار دستی به بازوم زد و گفت:

- بیا مشخصاتشون و بده به جناب سرگرد پیگیر باشن...

فقط سرتکون دادم. لال شده بودم. سرگرد کاغذی به سمتم هول داد و من خودکارو برداشتم ولی دستام می لرزید. رها الان کجا بود؟ تو چه حالی بود؟ خودکار از دستم افتاد. مهیار اومد کنارم و خودکار و برداشت و مشغول نوشتن مشخصات اوناشد. برگشت طرفم و گفت:

- فامیل سرمه چیه؟

با گیجی نگاهش کردم و صدای حق به جانب و طلبکار امروز صبح سرمه، توی سرم پیچید:

- کبیری هستم...جناب...

با مکث به مهیار که به من خیره شده بود گفتم:

- کبیری!

مهیار دوباره خم شد روی کاغذ و بعد از یه مکث گفت:

- اسم داداشش چی بود؟

و سرشو آورد بالا و به من نگاه کرد. مطمئن بودم اونم داره به افتضاحی که دیشب راه انداختیم فکر می کنه! چقدر به سرم غر زده بود چرا اونو وارد ماجرا کردم. چقدر بعدش به خودش و من فحش داده بود.

- عطا!؟ اسمش چی بود؟ مهرداد؟

سری تکون دادم:

- نه تیرداد!

مهیار نو شتن م شخ صات و تمام کرد و سرگرد حمیدی وقتی حال خراب منو دید رو به مهیار گفت:

- عکسی هم از شون داشته باشین کمک می کنه سریعتر نتیجه بگیریم!
مهیار نگاهی به من انداخت و گفت:

- از رها خانم عکسی توی گوشت داری؟
دوباره با حرکت سر تائید کردم و گوشیم و در آوردم. چند باری اشتباهی دکمه ها رو زدم تا بالاخره رسیدم به عکسای رها. مهیار دست به جیب و اخم کرده به موبایلم خیره شده بود. وقتی نگاهم و بالا آوردم نگاهش و از موبایلم گرفت و گفت:

- پیدا کردی؟

- آره!

از توی عکساش یه دونه رو که می شد بدم به سرگرد انتخاب کردم. ازش پرینت گرفته شد و به همراه توضیحات سرگرد عکس رفت لای پرونده مفقود شده ها! دستی به گردنم کشیدم. انگار هوا برای نفس کشیدن نبود. مهیار زد به شونه ام و گفت:

- می خوای بریم خودمون یه نگاه بندازیم؟

خیره نگاهش کردم. مردد بودم. برم چیه ببینم؟ همون موقع در زده شد و سرباز صیادی همراه نیما وارد شدن. نیما با دیدن ما و حال خراب ما مردد و نگران گفت:

- سروان کریمی!؟

مهیار به سمتش رفت و گفت:

- آقای سهرابی؟

نیما باهاش دست داد و گفت:

- بله! آقای کریمی؟

مهیار منو نشون داد. نیما یه خورده نگاهم کرد و بعد با اضطراب پرسید:

- چی شده؟ بچه ها پیدا شدن؟

مهیار با ناامیدی سرتکون داد و ماجرا رو براش گفت. یه چندتا سوالم سرگرد حمیدی ازش کرد. بعدم ازش شماره تماس خواست و خواست یه عکس از خواهرش بیاره که اونم تو گوشیش داشت. عکس نگین و که داد سرگرد رو به ما گفت:

- از اون دو نفر عکسی ندارین؟

من به نیما نگاه کردم و اونم به من. ولی هر دو سرتکون دادیم. که مهیار گفت:
- شاید توی وسایلهشون بشه کارت شناسی چیزی پیدا کرد که عکس داشته باشه!

دوباره منو و مهیار به هم نگاه کردیم. مهیار سری تکون داد و رو به سرگرد حمیدی گفت:

- ما فعلا مرخص می شیم. من شماره تماس خودم و جناب سروان و براتون نوشتم.

از سرگرد خداحافظی کردیم و بیرون زدیم. نیما هم نگران پشت سرمون اومد. برگشت و گفت:

- حالا باید چکار کنیم؟

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

- نمی دونم!

معلوم بود که نیما هم کلافه است. سری تکون داد و گفت:

- مجبور شدم به مامان دروغ بگم. بهش گفتم رفته خونه سرمه و تازه خودم

بهش اجازه دادم... آگه بفهمه....

بعد نفس پرحرصی کشید و گفت:

- همش تقصیر سهیله!!!

من و مهیار با هم به سمتش برگشتیم:

- سهیل کیه!؟

نیما یه خورده از این عکس العمل تند ما جا خورد ولی زود خود شو جمع کرد

و گفت:

- همون صاحب سالن!

رو به مهیار گفتم:

- یه سر بریم بینیمش؟

نیما گفت:

- یعنی ممکنه چیزی بدونه!

- نمی دونم... هیچی نمی دونم! ولی چیزی که معلومه حادثه، همون اطراف

براشون اتفاق افتاده... که ماشینم همون جا پیدا شده....

مهیار هم سری تکون داد و گفت:

- شاید یه اتفاقی قبلا افتاده باشه که بشه ازش یه چیزی درآورد.

نیما هم کلافه دستی به سرش کشید و گفت:

- همین الان می خواین برین در خونه اش!؟

مهیار بود که گفت:

- نه اول می ریم جایی که ماشین و پیدا کردن!

نیما با تردید گفت:

- منم می تونم پیام؟

مهیار سر تکون داد و هر سه راه افتادیم به طرف ماشین مهیار. تازه راه افتاده

بودیم که موبایلم زنگ خورد. شماره طاها بود. دلم نمیخواست صداشو

بشنوم. پسره احمق.. خواهرشو با یه عده غریبه که سه روزه می شناسه ول کرده

و رفته... باز از فکر اینکه ممکنه چه اتفاقی برای رها افتاده باشه تمام بدنم

لرزید. صدای مهیارو شنیدم:

- چرا جواب نمی دی؟

برگشتم طرفش و گفتم:

- طهاست نمی خوام باهاش حرف بزنم..

مهیار گوشی رو از دستم کشید و جواب داد و منم بی حال برگشتم سمت

پنجره...

- خدایا نذار اتفاقی براش بیافته. رها فقط خواهرم نبوده همه زندگی منه... من

باید مواظبش می بودم، من می دونستم که اون خیلی ضعیفه، من باید حواسم

بیشتر بهش می بود. خدایا نذار این غفلت من تاوان بزرگی داشته باشه.

نفهمیدم مهیار چی به طاها گفت. وقتی گوشی رو داد دستم گفت:

- بهتره با مامانت صحبت کنی!

باز قلبم توی گلوم شروع به زدن کرد. چی باید بهش می گفتم. دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- تلفنی نمی شه می رم خونه باهاش حرف می زنم.
مهیار سر تکون داد و گفت:

- من به طاها یه چیزایی گفتم. با اونم حرف بزنی خراب بود.
تنها چیزی که تونستم بگم یه باشه آروم بود. وقتی رسیدیم به محل مورد نظر یه ماشین گشت هم اونجا بود. سه چهار نفری هم مشغول گشتن بود. کیفایی که پسره گفته بود و پیدا کرده بودن. از همون فاصله هم می تونستم کیف رها رو بشناسم. پاهام یاری نمی کرد برم به اون سمت. حال نیما هم خراب بود. مهیار بود که رفت جلو و با یکی از بچه ها صحبت کرد. من فقط به کاپوت ماشین تکیه داده بودم و نمی تونستم برم جلو. مهیار با یکی از بچه های گشت سروان رضایی برگشت و گفت:

- کیفاشون و گشتن. موبایل هیچ کدوم نیست.

نیما که کاملاً معلوم بود تازه داره باور می کنه که ممکنه اتفاق خیلی جدی تری برایشون افتاده باشه به سختی آب دهنشو قورت داد و به ما نگاه کرد و گفت:

- خوب شاید تو کیفشون نداشتن... همراهشون بوده!
کلافه گفتم:

- پس چرا خاموشن؟

سروان رضایی سری تکون داد و گفت:

- این که هر سه تا خاموشن یعنی شاید یکی خاموشون کرده عمدی!

مهیار با دقت توی فکر بود و گفت:

- ولی موبایل سرمه روشن بود!

و رو به من گفت:

- مگه عطا؟

سر تکون دادم و گفتم:

- آره زنگ می خوره ولی کسی جواب نمی ده!

سروان رضایی نگاهی به ما انداخت و گفت:

- باز تماس بگیرین اگه هنوز روشن باشه شاید بشه ردشون و گرفت.

نور امیدی توی دلم روشن شد. همین بود. به مهیار نگاه کردم. سروان رضایی

هم به ما نگاه می کرد. نیما زودتر از من موبایلشو در آورد و شماره سرمه رو

گرفت. اول با اضطراب و بعد با خوشحالی گفت:

- زنگ می خوره!

سروان رضایی سری تکون داد و گفت:

- خوبه!

با اینکه امیدوار شده بودم ولی رو به مهیار گفتم:

- با این کارم نمی شه محل دقیقشون و معلوم کرد.

سروان رضایی داشت تو بیسیمش یه چیزی می گفت. رو به ما گفت:

- شماره اش؟

نیما از توی گوشیش گفت و اونم تکرار کرد. مهیار دستی سر شونه ام زد و

گفت:

- یه سر برو خونه! من می رم آگاهی خبری شد. بهت زنگ می زنم.

بخاطر مامان مجبور بودم برم. وگرنه تا پیدا نشدن رها مگه من می تونستم یک دقیقه آروم بگیرم. بعدم رو به نیما گفتم:

- شما هم برین خونه!

نیما اعتراض کرد:

- ولی..

که مهیار با تحکم گفت:

- آقای سهرابی شما که نمی تونین توی دست و پای نیروهای پلیس باشین. مطمئن باشید با کوچکترین خبر با شما تماس می گیریم.

با سستی از روی کاپوت بلند شدم. حتی یادم نمی اومد رها یک شب هم بیرون از خونه مونده باشه. حتی وقتی می خواست دانشگاه قبول شه مامان شرط کرده بود اگر جایی غیر از همین جا قبول بشه نمی ذاره بره. اونم اینقدر خوند تا همین جا قبول شد. حتی اردوهای مدرسه رو هم مامان نمی ذاشت بره. همیشه نگران رها بود. همیشه می ترسید بلایی سرش بیاد و حالا بعد از اون همه محافظت کردن بدترین اتفاقی که می تونه برای یه نفر بیافته برای رهای ما افتاده بود.

مهیار هولم داد سمت ماشین و به نیما هم اشاره کرد:

- شما رو هم می رسونم.

نیما سوار شد و هم زمان پرسید:

- پس سهیل چی میشه؟

مهیار ماشین و راه انداخت و گفت:

- آدرس و شماره شو بدین می گم بچه ها پیگیری کنن!
 نیما هم بالاخره کوتاه اومد و سکوت کرد. وقتی مهیار جلوی خونه پیاده ام کرد
 فقط تشکر کردم. موقع پیاده شدن صدای آروم مهیار شنیدم که گفت:

- خدا کنه فرصت عذرخواهی از نگین و سرمه رو پیدا کنم!
 در ماشین و تو دستم فشردم و با یه حرکت پیاده شدم. تا وقتی رفتم توی خونه
 مهیار هنوز همون جا و ایستاده بود. با بستن در مامان سراسیمه دوید توی
 حیاط. چراغ و زد و همون جا جلوی در خشک شد. طاهای پشت سرش رسید و
 با ترس نگاهم کرد. مامان چند قدم با سستی به طرفم اومد و با ناباوری به من
 نگاه کرد:

- رها... رها... رو نیا... وردی...؟

تعادلش به هم خورد. که به طرفش دویدم ولی قبل از من طاهای زیر بازو شو
 گرفت. داشت سقوط می کرد که زیر اون یکی ب*غ* لشو هم من گرفتم:

- عطا... بچه ام کجاست؟!

سرم و بالا گرفتم و به طاهای نگاه کردم. چشمش قرمز بود و نگاهشو ازم دزدید.
 مامان به بازوم چنگ زد:

- عطا یه چیزی بگو!

چی داشتم بگم؟ چی باید می گفتم که از دخترت فقط یه کیف پیدا شده؟
 نشوندمش روی مبل. طاهای رفت سمت آشپزخونه و با یه لیوان آب قند برگشت.
 کنار مامان نشستم. که مامان یهو بلند شد.

- پاشو... پاشو منو ببر بریم دنبالش...

طاهای دوباره بغض کرده بود. خودمم حالم خراب بود:

- مامان کجا بری... من خودم پلیسم. خودم همه کارارو کردم.
 مامان دستشو گذاشت رو سرش و هق زد:
 - رها کجایی مامان؟
 طها نشست کنار مامان و با صدایی که می لرزید گفت:
 - مامان بیا بخور الان از حال می ری؟!
 مامان گریه می کرد و مدام اسم رها رو صدا می زد. بازوهاشو گرفتم و گفتم:
 - مامان به من گوش کن... به خدا پیداش می کنم... به ارواح خاک بابا... سالم
 می آرمش اگه نتونستم خودمم می رم گم و گور می شم.
 مامان گریه شو متوقف کرد:
 - پیداش می کنی؟
 داشتیم می مردم... چی می گم... دروغ... ولی اگه قرار بود مامان حتی یه شب
 آروم شه دروغم می گفتم:
 - آره مامان. قراره موبایلشون ورد یابی کنیم... موبایل سرمه روشنه می شه
 ردیابیش کرد...
 مامان بازم اشکش سرازیر شد. لیوان و از دست طها گرفتم و بردم طرف دهن
 مامان:
 - بخور... اینجوری که خودت نابود می شی!
 به زور یه خورده از آب قند به خوردش دادم. دستشو گرفتم و گفتم:
 - یه کم بخواب من می رم. هر خبری شد بهتون زنگ می زنم.
 دوباره یهو از جا بلند شد:

- منم می آم!

- آخه مادر من کجا بیای. تو خونه باش شاید یه جا گیر افتادن زنگ زدن خونه!
به طاها اشاره کردم و اونم کمک کرد بلندش کنیم. بردیمش توی اتاقش و به زور یه قرص آرام بخش بهش دادیم. نیم ساعتی موندم تا مطمئن شدم خواب رفته. مقاومت می کرد و نمی خواست بخوابه ولی بالاخره قرص اثر کرد و خوابید. از اتاق که بیرون اومدم طاها بق کرده روی مبل نشسته بود. با دیدن من از جا بلند شد و دوباره سر به زیر ایستاد. حالش واقعا خراب بود. راه افتادم سمت در که صداشو شنیدم:

- داداش؟

هنوز از دستش دلخور بودم. برنگشتم سمتش:

- کاش جای رها این بلا سر من اومده بود...

باز جوابشو ندادم. جلوی در کفشتم و پوشیدم دیدم که داره بهم نزدیک میشه. سرش هنوز پائین بود.

بالاخره لب باز کردم:

- مواظب مامان باش!

اونم سرش و آورد بالا:

- اگه... پیدا... نشه..... چکار کنم؟

اخم کردم و با حرص گفتم:

- پیدا میشه... من پیدا می کنم....

طاها اومد نزدیک تر:

- داداش!

باید می فهمید که نمی بایست خواهرشوول کنه و خودش بره. اونم همچین جای! جوابشو ندادم و تند رفتم سمت در. وقتی درو بستم هنوز همون جا بود. از خونه که بیرون زدم شماره مهیار و گرفتم:

- سلام

- چی شد ردیابی موبایل؟

مهیار پوفی کرد و گفت:

- بچه ها مشغولن!

لعنتی زیر لب گفتم و خودمور سوندم اونجا. رفته بودن در خونه سهیل همون نصفه شب. گفته بود که قبلا سرقت ماشین اتفاق افتاده بوده. اینم جور در نمی اومد. اگه ماشین و می خواستن که باید برعکس می شد. یعنی سرنشینا رو ول می کردن و ماشین و می بردن. ولی اینجا برعکس شده. از اینجا همچی دستگیرشون نشده بود.

محدوده موبایل پیدا شده بود یه دایره به وسط ده کیلومتر. ولی چطور می شد توی این محدوده پیدا شون کرد. کلافه داشتم قدم رو می رفتم که مهیار گفت:

- عطا همینم خودش خوبه! شاید بچه ها یه چیزی اونجاها پیدا کنن!

دستم و کوبیدم روی نقشه ای که محدوده موبایل و نشون می داد و گفتم:

- خوب نگاه کن! چقدر خونه توی این منقطه است.

مهیار بدون اینکه به نقشه نگاه کنه گفت:

- خودم می دونم! ولی باز امید هست. اگه از طرف سرمه تماسی برقرار بشه خیلی راحت میشه پیدا شون کرد.

پوزخندی زدم و گفتم:

- حرفای محال زن! اون آگه می خواست تماس بگیره جواب می داد.
دوباره قدم رو رفتم. مهیار هم کلافه دستی به سرش کشید. چشمش خسته
بود رو به روش ایستادم و گفتم:

- پاشو برو خونه بخواب! موندن ما فایده ای نداره!
مهیارم پوزخندی زد و گفت:

- فکر می کنی الان می تونم بخوابم!؟

کنارش روی صندلی نشستم. دستی به سرم کشیدم و م*س* تا صل به زمین
خیره شدم. صدای زنگ گوشیم بود که باعث شد تگون بخورم. طاهای از وقتی
از خونه بیرون زده بودم دو بار تماس گرفته بود. هر بار هم، گوشی رو داده بودم
به مهیار. زیر لب فحشی به طاهای دادم و رو به مهیار گفتم:
- بهش بگو دیگه زنگ نزنه!

و گوشی رو به سمتش دراز کردم. مهیار کلافه گوشی رو گرفت و به صفحه اش
خیره شد. گوشی همچنان زنگ می خورد که مهیار از جا پرید و گفت:
- عطا این سرمه است... سرمه زنگ زده.
موبایلو از دستش کشیدم و جواب دادم:
- سرمه....

صدام توی گلوم شکست. مهیار دوید طرف اتاق کنترل تا به بچه ها خبر بده
تماس برقرار شده. هیچ صدایی نیامد.
- سرمه جواب بده... شما کجاین...

صدای سرمه نمی او مد یه سری صدای دیگه بود که شنیده می شد. بعد صدای

ضعیف سرمه رو شنیدیم که گفت:

- به من دست زن!

صدای خشن یه مرد او مد که گفت:

- اگه می خوای بهت دست زنم مثل بچه آدم راه بیافت...

باورم نمی شد. چیزایی که می شنیدم و باورم نمی شد. من هم دویدم طرف

اتاق کنترل صدای سرمه هنوز می او مد.

- داداشم کجاست؟

- زیادی چموش بازی در آورد دادم بچه ها یه خورده ادبش کردن.

یه دفعه صدای نگین و هم شنیدم که داد زد:

- چکار به ما دارین... چرا هی ما رو می کشین این طرف و اون طرف...

صدای ضعیف رها رو که شنیدم انگار یه تیکه یخ گذاشتن رو دلم. این یعنی

هنوز سالم بود:

- نگین تو رو خدا هیچی نگو!

دوباره سر صداها قاطی شد و صدای اون مرد که گفت:

- سوار شین!

وای داشتن جا به جا شون می کردن. دویدم تو اتاق. مهیار و بچه ها به مانیتورا

زل زده بودن. مهیار به من اشاره کرد:

- فقط سی ثانیه دیگه ادامه بده محل دقیقش پیدا شده.

به مانیتور نزدیک شدم و بهش نگاه کردم. دایره چشمک زنو می دیدم که داره کوچیک تر میشه. تمام تنم گوش شده بود. پشت خط سکوت شده بود که ناگهان صدای سرمه رو شنیدم که گفت:

- ع*و*ض*می*ولش*کن!

قلبم توی دهنم می زد:

- خوبی داداش!

صدای ضعیف تیرداد و بعد تماس قطع شد. با عجز به گو شیم نگاه کردم. با حرص گفتم:

- قطع شد! دارن سوار ماشینشون می کنم. دارن جاشون و عوض می کنن!

یکی از بچه های آگاهی سری تکون داد و گفت:

- بهترین موقعیته می شه پیدا شون کرد. مخصوصا الان که خیابون ها خلوته ماشین زیادی نیست.

- دوباره زنگ بزنم بهش!

- نه ممکنه در شرایطی نباشه که زنگ بزنه... حتما می ترسیده گوشیش لو بره. دختره باهوشیه!

- پس چکار کنیم؟

و به مهیار نگاه کردم. مهیار بیسیم یکی از بچه ها رو گرفت و بازومو کشید و گفت:

- بریم. اگه داشتن سوار ماشینشون می کردن شاید بشه پیدا شون کرد.

داشتن به نیروها اعلام می کردن. که دنبال مهیار دویدم و گفتم:

- دقیق کدوم خیابون!

پرید توی ماشینشو گفت:

- دقیق معلوم نشد. ولی محدوده اش بیشتر از پنج شیش تا خیابون نیست!

- بعد از این همه مدت باز محل دقیقشون پیدا نشد؟

مهیار هم کلافه صداشو برد بالا و گفت:

- عطا تو که دیگه به این چیزا واردی پس چرا این حرفو می زنی!

با حرص و عصبانیت چند بار کف دستم و روی دهنم زدم. مهیار بدون راهنما

زدن پیچید توی خیابون ب*ع*لی! به تمام گشت های اون منطقه آماده باش

داده بودن. یعنی می شد که پیدا شون کنیم. یعنی می شد؟ بی سیمی که مهیار

برداشته بود و گرفتم توی دستم و گوش دادم به مکالماتی که رد و بدل می شد.

هیچ چیز امیدوار کننده ای نبود که یک دفعه یکی گفت:

- یه پرادو نقره ای و یه کمری سفید با فاصله حرکت می کنن ولی با سرعت

دارن به سمت خارج شهر می رن. پلاکاشون مخدوشه! متوقفشون کنین!

اسم خیابونو که گفت مهیار دور زد. کمر بندم و که یادم رفته بود ببندم با سرعت

بستم و مهیار مثل جت می رفت. گوشم و داده بودم به مکالمه های بیسم ها.

- سرعتشون و زیاد کردن. فکر کنم خودشون باشه!

دستم مشت شد. و مهیار بیشتر گاز داد. داشتیم به خیابون مورد نظر نزدیک

می شدیم. حالا نور گردون ماشین های رو می دیدم.

- از هم جدا شدن!

اسم خیابونهایی که رفته بودن گفت. دوتا از ماشین های گشت داشتن اونارو

تعقیب می کردن. با بیسیم به بقیه واحدها خبر می داد که راهشون و سد کنن.

دوتا ماشین های گشت از هم جدا شدن و هر کدام افتادن دنبال یکیشون.
مهیار رفت دنبال پرادو.

- توی کدوماشونن!!؟

مهیار مشتشو کوبید روی فرمون و گفت:

- نمی دونم!

- مهیار گاز بده تورو خدا گمشون می کنیم!

بدبختی ماشین گشتم به سمند بود و نمی تونست پا به پای پرادو بره. ماشین مهیارم دیگه بیشتر از این نمی رفت. راننده پرادو هم معلوم بود خیلی کارش درسته. همه چی انگار دست به دست هم داده بود که این یارو در بره. دست مو کوبیدم روی داشبورد و لعنتی زیر لب گفتم. دوباره صدا از بی سیم اومد:

- سرنشین کمری ماشینو گذاشت و خودش فرار کرد.

ولی پرادو همچنان می رفت فاصله اش با ما زیاد شده بود. دو سه بار کوبیدم رو داشبورد و گفتم:

- مهیار بچه ها توی این ماشینن! برو تورو قرآن!

آگه می افتاد تو جاده گرفتنش سخت می شد. باورم نمی شد. رها توی اون ماشین لعنتی بود و دست من بهش نمی رسید. نگاهم و از پرادو بر نمی داشتم. انگار که آگه یک ثانیه چشمم و می چرخوندم ما شینه غیب می شد. دوتا ماشین گشت آخر خیابون و بسته بودن دیدن چراغای گردون قرمز به خورده سالم و بهتر کرد. توقع داشتم سرعتشو کم کنه ولی پرادویه نر سیده به آخر خیابون پیچید توی یکی از خیابون های فرعی و دیگه ندیدیمش. دستم رفت رو سرم.

- مهیار بدو در رفتن!

مهیار اخم کرده بود و تمام تمرکزش روی رانندگی بود. بدون حرف پشت سر ماشین گشت پیچیدیم توی خیابونی که پرادو گم شده بود. خیابون به چند تا کوچه منتهی می شد و کوچه ها پیچ در پیچ بودن و هر کدام به دو سه تا دیگه راه داشتن. ماشین گشتی که جلوتر از ما بود معلوم بود گمشون کرده. صداشون از بیسیم اومد:

- گمش کردیم!

با شنیدن صدای طرف از ته دل فریاد کشیدم.

- ع*و*ض*یا!

مهیار دنده عقب گرفت و از کنار ماشین گشت گذشت. از بیسیم دادم می شنیدم که دارن دستور می دن تمام خیابون هایی که به اینجا ربط داره رو تحت نظر داشته باشن. مهیار هم خودشو رسوند به خیابونی که بعد از خروج از یکی از کوچه ها بهش می رسیدم. بعضی از ماشین ها خیابون هایی که می شد از شهر خارج شی رو مسدود کرده بودن. یعنی بازم امیدی بود.

مهیار همون جور که رانندگی می کرد بیسیم رو از دستم کشید و درباره کمری رها شده پرسید. دور از ذهن نبود. ماشین دزدی بود.

- راننده چی شد؟

برگشتم سمت مهیار و با دقت به بیسیم نگاه کردم.

- تیر خورده...

- وضعیتش؟

- زیاد خوب نیست. داره منتقل میشه بیمارستان....

دستی به پیشونیم زدم. تنها سرنخمون همین راننده بود آگه این بمیره! وای خدا! مهیار با همون اخم می رفت و تمام کوچه ها رو نگاه می کرد. ولی هیچی! اون ع*و*ض*ی ها که یه بار در رفته بودن محال بود دوباره پیداش کنیم! مهیار بعد از یه ربع گشت زدن و نتیجه نگرفتن کناری ایستاد. دستاشو دور فرمون مشت کرده بود و خیره شده بود به روبه روش. هر دو سکوت کرده بودیم. صدای خش خش بیسیم روی اعصابم بود. جمله های تکراری که هر کدوم نشون از ناامیدی می داد. سکوت توی ماشین پیچیده بود. به همین راحتی در رفتن. نباید اینجوری می شد. نباید. با ناباوری گفتم:

- گمشون کردیم!... به همین راحتی...

با این حرف من مهیار باز راه افتاد و شتابون رفت سمت بیمارستانی که راننده منتقل شده بود. کارتمون و نشون دادیم و از سد نگهبان رد شدیم. طرف تو اتاق عمل بود. یکی دو تا سر بازم اوامده بودن که مراقبش باشن. سرگرد محمودی از بچه های آگاهی اونجا بود. یه سلام بی حال بهش دادم. که اونم راحت باش داد. مهیار جلو رفت و پرسید:

- امیدی هست؟

سرگرد سری تکون داد و گفت:

- دکتر که چیزی نگفت.

- چند تا تیر خورده؟

سرگرد نگاهی به در اتاق عمل انداخت و گفت:

- یکی. پریده بود روی به دیوار داشته در می رفته بچه ها ایست دادن. بعدم پاشو زده بودن که تعادلش به هم می خوره از رو دیوار می افته. سرش ضربه خورده! باید وضعیتش تثبیت بشه تا بشه باهاش حرف زد.

مهیار دیگه سکوت کرد و من روی یکی از صندلی ها آوار شدم. خدایا چکار کنم. گوشیم و برداشتم.

- سرمه زنگ بزنی! زنگ بزنی دختر... بگو کجایی!؟

شاید ده دقیقه به صفحه گوشیم زل زدم ولی فایده ای نداشت. دست مهیار که نشست رو شونه ام سرم و بلند کردم.

- پاشو بریم!

نفسی گرفتم و گفتم:

- پس این یارو چی میشه؟

- فعلا که می بینی نمی شه کاری کرد!

حرصی بلند شدم و گفتم:

- اون احمقی که به پاش زده باید خلع درجه بشه!

مهیار هولم داد و گفت:

- بس کن راه بیافت بریم تا با این حرفات خودت و خلع درجه نکردن.

پوزخند زدم:

- این درجه ها به چه دردم می خوره وقتی نمی دونم خواهرم امشب کجا....

مهیار با اخم برگشت طرفم و گفت:

- آگه این درجه ها رو نداشتی باید مثل نیما می رفتی و تا صبح تو تختت جون می دادی ولی همین درجه ها بهت اجازه می دن اینجا باشی!
- ساکت شدم. راست می گفت. یک درصد اگر قرار بود مثل نیما یا طها تو خونه بشینم و به تلفن نگاه کنم. پوفی کردم و کنار مهیار راه افتادم.
- باید از یه جایی شروع کنیم!
- مهیار سر تکون داد و گفت:
- تا این یارو به هوش بیاد باید راه های دیگه رو بررسی کنیم.
- چشمام و فشردم و با هم سوار ماشین شدیم. وقتی رسیدیم آگاهی. سرهنگ نظری از یگان خودمون رو اونجا دیدیم. هر دو جلو رفتیم و سلام دادیم.
- سلام قربان!
- سرهنگ اخمی کرد و بدون اینکه آزادباش بده گفت:
- شما دوتا می دونین نباید دنبال اونا راه می افتادید!
- مهیار اخم کرده بود و من نمی دونستم چه جوابی بدم. سرهنگ بازم تو بیخ آمیز گفت:
- سروان کریمی آگه اونا می فهمیدن تو با اون دخترا نسبتی داری می دونی ممکن بود جون خواهرت به خطر بیافته!
- اخمم بیشتر توی هم رفت.
- یعنی شما ابتدایی ترین چیزها رو هم فراموش کردین؟
- مهیار بود که جواب داد:
- عذر می خوایم قربان حق با شماست!
- سرهنگ با همون اخم گفت:

- دیگه حق ندارین تو عملیات بچه های آگاهی خصوصاً این پرونده دخالت کنید.

اعتراض کردم:

- ولی قربان..

صدای بلند سرهنگ دهنم و دوخت:

- سروان کریمی... یک شب بازداشت.

و برگشت و داد زد:

- سرباز!

مهیار با اخم فراوان هنوز به مقابله زل زد بود. خدایا این مصیبت دیگه چی بود. مهیار از خشم صورتش سرخ بود. ولی به همون حالت خبردار ایستاده بود. سرهنگ هم انگار نمی خواست آزاد بده. رو به من گفت:

- اسلحه و وسایلتو تحویل بده.

وقتی از کنار من رد شد گفت:

- و دفعه دیگه یک کلمه می شنونم. اطاعت قربان!

و با حرکت سر به مهیار آزاد داد. مهیار برگشت و با خشم نگاهم کرد.

- عطا واقعا ناامیدم کردی! تو اصلا عقل داری؟! حالا خوب شد؟

سرباز به سمت اتاق افسر کشیک هدایتم کردم و بعد از اینکه وسایلم و تحویل دادم رفتم سمت بازداشتگاه! اینم از اثرات همون درجه ها بود. حالا باید تا صبح توی بازداشتگاه جون می دادم.

با بی حالی کنار دیوار نشستم و دستامو گذاشتم روی زانو هام. شب گندی شده بود. فقط تنها امیدم این بود که وقتی بازداشت شدم ساعت نزدیک چهار بود و زیاد اینجا زجر نمی کشیدم. کف دستم و به چشمم مالیدم و با یادآوری اینکه ممکنه رها کجا الان خوابیده باشه موهامو چنگ زدم. دلم نمی خواست فکرهای ناجوری بکنم ولی نمی شد. اینکه ممکنه با این تعقیب و گریز ناموفق چه بلایی سرشون بیاد، یا اینکه اصلا اونا... .

وای خدا دوباره موهامو چنگ زدم. بی قرار بلند شدم و شروع کردم طول عرض بازداشتگاه رو قدم رو رفتن. چشمام می سوخت و مغزم از شدت فکر داشت منفجر می شد. تا نیم ساعتی منتظر بودم بالاخره مهیار به هر نحوی شده یه خبری بهم برسونه. ولی خب، با این کاری که سرهنگ نظری کرده بود مهیار عمرا از صد متری بازداشتگاه رد بشه.

پاهام از بس توی این محیط کوچیک راه رفته بودم ذوق ذوق می کرد. با بی حالی دو باره کنار دیوار آوار شدم. تنها چیزی که کمی، فقط کمی، بهم امیدواری می داد؛ بودن سرمه و نگین با رها بود. حتی برادر سرمه. بالاخره یه در صد که غیرت داشت مواظب دو ستای خواهرش باشه. همین که تنها نبود، برام خیلی بود.

سرم و به دیوار تکیه دادم و ناخودآگاه با سرم ضربه های آرومی به دیوار می زدم. سرمه و نگین مثل رها نبودن. اونا شاید بلد بودن از خود شون دفاع کنن. همین بود که کمی دلگرم می کرد. می دونم معرفت هم دارن. توی همین برخوردارای کوتاه فهمیدم که هوای رفیقشون و خوب دارن. ناخودآگاه لبخند تلخی زدم و دستی به چونه ام کشیدم. ضرب دستم بد نیست.

چهره پر از شیطنتش اون روز که گل کوچیک بازی می کردیم اومد تو نظرم. توی اون وانف سا لبخندم واقعی تر شد. واقعا از یه جغله بچه رود ست بزرگی خوردم اون روز. ولی ناگهان با بلایی که ممکن بود سرش بیاد لبخندم از روی لبم فرار کرد. شاید اون ع*و*ض*ی ها بلایی به سرش بیارن... سرم و بین دستام فشردم... اونوقت دوباره مثل قبل می خنده و شیطنت می کنه؟ اصلا چه به روزش میاد؟ یعنی ممکنه که دوباره زنده بینمش؟!

از زور فکرهای آزار دهنده دوباره از جا پریدم و شروع کردم به قدم زدن. این شب لعنتی هم نمی خواست تمام بشه انگار. اینقدر راه رفتم تا بالاخره نمی دونم، بعد از چه مدت، کنار دیوار تقریبا بی هوش شدم.

- سروان کریمی!

با سرعت چشمام و باز کردم. همون جور نشسته، کنار دیوار خواب رفته بودم. بلند شدم و به سربازی که جلوی در ایستاده بود نگاه کردم. نوری که از بیرون می تابید باعث می شد که خوب چهره اشو نبینم.

- بفرمائید قربان!

خوب مثل اینکه دوباره برگشته بودم به جایگاه خودم. از جا بلند شدم و لباسم و مرتب کردم. جلوی در سر باز احترام گذاشت و همراه من، راه افتاد طرف دفتر افسر نگهبان. مهیار اونجا منتظرم بود. وسایل و اسلحه ام تحویل گرفتم و بیرون اومدیم. چشمای مهیار داد می زد که نخوابیده. این بازداشت هر چی نداشت باعث شد یک ساعتی بخوابم.

- چه خبر؟!

- مهیار برگشت و نگاهم کرد و گفت:

- می گم. اول بریم خونه یه خورده به سر و وضعت برس بعد.

چدبار تند تند توی موهام دست کشیدم و اصرار کردم:

- الان بگو!

مهیار برگشت و با کمی عصبانیت نگاهم کرد:

- همیشه این عجول بودنت کار دستت داده. نمی خوای بس کنی؟

دستامو مشت کردم. حیف که مافوقم بود و رفیق چندین ساله. اخم کردم و راه

افتادم و گفتم:

- خودم می رم می پرسم از بچه ها!

مهیار که پشت سرم جا مونده بود، با چند قدم تند، خودشو به من رسوند و

بازومو گرفت و کشید و با همون حرص گفت:

- عطا! کاری نکن تا آخر این پرونده بیافتی تو بازداشتگاه!

تهدید می کرد؟ منو؟ رفیق چندین ساله شو؟ منی که از بس دیشب به رها و

سرمه فکر کرده بودم به مرز دیوانگی رسیده بودم، تهدید می کرد؟ دلخور

نگاهش کردم. کلافه بازومو ول کرد و گفت:

- تو فکر می کنی من نمی فهمم چه حالی داری؟ به خداوندی خدا! به جان

مادرم! اگه بیشتر از تو نگران نباشم، کمتر هم نیستم. ناموس رفیقم عین ناموس

خودمه. از دیشب طها ده بار زنگ زده. مادرت بی تابی می کرد و من نمی

دونستم چی جواب بدم. بهشون بگم پسرشون بازداشته؟

شرم زده سرم و پائین انداختم. بازم گند زده بودم. مثل همیشه. مهیار آروم هولم

داد و گفت:

- بریم خونه یه خورده استراحت کن. با مادرت حرف بزن. همون جا بهت می گم چی شده!

بالاخره کوتاه اومدم و با هم رفتیم سمت ماشین مهیار. تا خونه فقط سکوت بود. خستگی از سر و صورت مهیار می بارید. وقتی با مهیار جلوی خونه پیاده شدیم. ناخودآگاه برگشتم و به پنجره اتاق سرمه نگاه کردم و آه کشیدم:

- کجایی تو دختر؟

مهیار به شونه ام زد و گفت:

- برو عطا!

سر برگردوندم و به طرف در خونه خودمون رفتم. کلید انداختم و زنگ زدم، تا بگم مهیار همراهمه. با صدای زنگ، طاها دوید توی حیاط. مامان پشت سرش با یه چادر گل دار سرمه ای. سرم و پائین انداختم و پاهامو به زور به سمت اونا کشیدم. مهیار کنارم می اومد و چقدر ممنونش بودم که تنهام نذاشته. صدای لزون مامان و شنیدم:

- خبری نشد نه؟!

طاها هم با چشمای سرخ از بی خوابی به من زل زده بود. مهیار بود که به سمت اونا رفت و گفت:

- بی خبر بی خبر هم که نیستیم!

برگشتم و نگاهش کردم. مهیار هیچ وقت الکی حرف نمی زد. حتی برای دلداری دادن بقیه! پس خبرایی شده بود. مامان با خوشحالی گفت:

- راست می گی مهیار جان؟

مهیار دست روی شانه طاهای گذاشت و گفت:

- باور کنید.

مامان ذوق زده گفت:

- بیان تو... چرا دم در!

و راهو باز کرد تا ما تونستیم بریم تو. بعدم رفت سمت آشپزخونه و گفت:

- صبحانه که نخوردین؟

روی مبل ولو شدم و با بیحالی گفتم:

- مامان بیا خودم می رم!

با این حرف من طاهای به سمت مامان رفت و اونو برگردوند. می دوزست الان

دل تو دلش نیست که بدونه چه خبر شده. ولی بخاطر مهیار می خواد صبحانه

پیاره.

- من میارم مامان!

مامان از خدا خواسته برگشت و نشست کنار ما و گفت:

- خوب مهیار جان بگو چه خبر از رهام داری؟

مهیار دستهاشو توی هم قلاب کرد و گفت:

- دیشب یه نقر و بچه ها گرفتن. الان بیمارستانه!

فهمیدم همون راننده رو میگه. ولی نخواسته چیزی از تعقیب و گریز بگه. با

هیجان گفتم:

- پس حالش خوبه؟ به هوش اومده؟

مهیار برگشت و اخم کرد و درهمون حال گفت:

- نه!

و رو به مامان ادامه داد:

- بچه ها شناساییش کردن. اسمش حمید خدا بنده است. یه سابقه یک سال حبس داره برای حمل مواد. داشت جالب می شد.

- بچه ها رفتن دنبال آدرسش. تا بتونن پاتوقی چیزی ازش گیر بیان شاید بشه اینجوری فهمید با کی در ارتباطه.

مامان هنوز به ذهن مهیار نگاه می کرد. من می دونستم که این یعنی؛ اتمام همون خبر خوب. ولی مامان هنوز منتظر بود و وقتی سکوت مهیار طولانی شد مردد پرسید:

- همین؟

مهیار به مامان نگاه کرد و گفت:

- این همین نیست مینو خانم. این یعنی ما یه سر نخ داریم که دنبال کنیم. الان می دونیم از کجا باید شروع کنیم. ما یکی از کسانی با گم شدن دخترا در ارتباط بوده داریم.

مامان که باز دوباره بغض کرده بود گفت:

- ولی شما که گفتین بی هوشه!

مهیار برگشت و نگاه سرزنش باری به من انداخت و ادامه داد:

- مهم نیست. ما الان شناساییش کردیم. از این طریق می تونیم دوستاشو، همکاراشو و خلاصه هر کسی که به اون ربط داشته باشه پیدا کنیم.

بالاخره منم که سکوت کرده بودم که مهیار با اون اخلاق خاصش مامانو آروم کنه به حرف او مدم:

- مامان... قول دادم صحیح و سالم می آرمش... دیگه غصه نخور.

مامان سری تکون داد و با همون چهره که معلوم بود مجاب نشده بلند شد:

- کار غیر ممکن از من نخواه!

و به سمت آشپزخونه رفت. طاهها سفره رو پهن کرد و مامان با همون صدای لرزون تعارف زد که کنارش بشینیم. چیزی از گلوم پائین نمی رفت. یه چایی تلخ خوردم و به لقمه مر با که معده امو آروم کنم. مهیار با تعارف های مامان صبحانه شو خورد و بعد دوتایی رفتیم توی اتاق من. به چوب رختی کنار دیوار نگاه کردم و یاد توری رها افتادم. پوزخند بی رمقی زد و دکمه های لباسم و باز کردم و با حرص به سمت چوب رختی پرتش کردم که در کمال ناباوری روی زمین نیافتاد. برگشتم سمت مهیار که متکای منو برداشته بود و داشت روی زمین دراز می کشید و گفتم:

- دیدی؟

مهیار با تعجب گفت:

- چیو؟

به چوب رختی اشاره کردم و گفتم:

- لباسم موند همون جا؟

مهیارم نگاهی به چوب رختی انداخت و با ابروهای بالا رفته گفت:

- پس توقع داشتی پرواز کنه از پنجره بره بیرون؟

و کلاهشو از روی میز برداشت و از همون جا به سمت چوب رختی پرت کرد.
کلاه چرخی خورد و روی یکی از زبونه هایچوب رختی افتاد و تکونی خورد و
بعدم ثابت شد. حالا اگه من بودم. لباسم نمی مونه اونجا چه بر سه به کلاهم.
مهیار بی خیال گفت:

- بین این یه اتفاق طبعیه!

بعد روی زمین ولو شد و ساعدش رو روی چشماش گذاشت و گفت:

- اگه نمی خوابی، حواست باشه من بیشتر از یک ساعت نخوابم.

روی تخت نشستم و گفتم:

- دیگه چیزی نمونده که به من بگی؟

مهیار بعد از یه مکث کمی مردد جواب داد:

- نه! اینم با یکی از بچه ها تماس گرفتم که بهم گفت. یادته که سرهنگ چی
گفت؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- یعنی باید بی خیال بشیم و کاری نکنیم؟

- نخیر ما می ریم سراغ پرونده های خودمون!

کلافه گفتم:

- مهیار یعنی الان تو تمرکز داری که روی اونا کار کنیم؟

مهیار دستشو برداشت و با دقت نگاهم کرد. یک جور بدجنسی توی نگاهش
بود. چشمامو ریز کردم و گفتم:

- مهیار خبر دیگه ای هم درای که به من نگفتی؟

مهیار لبخند لحظه ای به وریشوزد و گفت:

- می خوام بخوابم!

و دوباره ولو شد. به سمتش خیز برداشتم و گفتم:

- لعنت به تو مهیار چی می دونی؟

لبخندشو دیدم که عریض شد. بدون اینکه دستشو از روی چشمش برداره گفت:

- میگم. ولی تا یک ساعت نخوابم از جام جم نمی خورم! فهمیدی؟

- باشه! باشه! بگو چی فهمیدی؟

مهیار دو ثانیه مکث کرد که برای من دو ساعت گذشت و بالاخره گفت:

- همراه یارو چند تا دونه قرص بود. بچه ها فکر کردن قرص های روان گردانه. ولی بعدا شک کردن...

دهنم باز مونده بود.

- یعنی ممکنه؟

مهیار دستشو از روی چشمش برداشت و روی آرنجش تکیه زد و گفت:

- فرستادنش آزمایشگاه...

- و...

- ترکیباتش با اون ماده ای که باعث مرگ اون چند نفر شده بود شباهت زیادی داشت.

چند لحظه طول کشید که تا تونستم بفهمم جریان چیه. از جا پریدم.

- این خیلی عالیه... یعنی... یعنی اون پرونده لعنتی که الان چند ماهه گره خورده باز می شه!

نگاهی به مهیار کردم که با تفریح به من خیره شده بود. وقتی نگاهش و دیدم سکوت کردم و با شک گفتم:

- چی تو ذهنته؟

مهیار دوباره دراز کشید و گفت:

- سرهنگ گفت درباره پرونده گم شدن بچه ها حق نداریم دخالت کنیم....

دوباره کنارش زانو زدم.

- مهیار چرا نسیه حرف می زنی؟

- اه عطا چقدر خنگی! سرهنگ به ما گفت حق دخالت توی اون پرونده رو

نداریم و ما هم درباره حمید خدا بنده تحقیق می کنیم چون یک سال حبس

بوده بخاطر حمل مواد، و چون به پرونده موادی که باعث مرگ چند نفر شده

ربط داره، نه بخاطر دزدیده شدن بچه ها... حالا بذار بخوابم تا مغزم به خورده

کار کنه!

از بهت نمی تونستم حرف بزنم. همون جا نشستیم بودم و به مهیار که حالا

صدای خر و پفش بلند شده بود نگاه می کردم.

- خدایا یعنی میشه؟ یعنی میشه، هم، این پرونده لعنتی رو حل کنیم و هم،

رها اینا رو پیدا کنیم. دست بردم تا بیدارش کنم و بگم پا شو همین الان بریم.

ولی پشیمون شدم. من توی بازدا شتگاه یه خورده خوابیده بودم، ولی مهیار تا

صبح بیدار بوده. پس پشیمون شدم و با سرعت بلند شدم.

لباسم و برداشتم و رفت سمت حمام. باید با فکر باز و بدون خستگی روی این

کار تمرکز می کردم. حالا دو تا انگیزه داشتم. هم به دام انداختن اون لعنتی

هایی که باعث مرگ چندتا جوون بی خبر از همه جا شده بودن، هم پیدا کردن رها.

دوش گرفته آماده شده بودم و مهیار هنوز خواب بود. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک نه بود. از اتاق بیرون زدم و به مامان که روی یکی از مبل ها توی فکر رفته بود، گفتم:

- مهیار خوابه من دارم می رم ستاد. نه و نیم صداش کنید.

مامان از جا پرید و گفت:

- خبری از رها شده؟

به سمتش رفتم و خم شدم و سرش و ب* و *سیدم و گفتم:

- خبری از اونم میشه مامان. نگران نباش!

طاها با صدای من دوباره اوامده بود و جلوی در اتاقش ایستاده بود. تنبیه بسش بود. اگر چه نمی خواستم هنوز خیلی بهش رو بدم، ولی دیگه اینقدر سخت

گیری بسش بود. معلوم بود که واقعا داره زجر می کشه!

نگاهش کردم و گفتم:

- تو چرا مدرسه نرفتی؟

پا به پا شد و گفت:

- می خواستم مواظب مامان باشم!

لبخند روی لبم و جمع کردم و گفتم:

- کاش... مواظب رها بودی!

طاها سرش و انداخت پائین و دیدم که چونه اش لرزید. دستی به صورتم کشیدم و رفتم طرفش. سرش و بالا گرفت و با چشمای سرخ از خستگی و بی خوابی به من نگاه کرد. لبخند کم رنگی زد:

- پیداش می کنم.

بغضش بیشتر شد. موهاشو به هم ریختم و گفتم:

- حواست به مامان باشه!

سری تکون داد و من از خونه بیرون زدم. نمی تونستم صبر کنم تا مهیار بیدار شه. تا اون بیاد، لااقل می تونستم برم بینم چی گیر میارم. نشسته بودم و گزارشو می خوندم که مهیار اومد. چهره اش از اون حالت خستگی در اومده بود. یه خورده کاغذم تو دستش بود.

- حالا دیگه منو قال می ذاری؟

- باور کن یه ثانیه هم نمی تونستم صبر کنم.

مهیار نشست روی صندلی رو به روم و گفت:

- خوب چی پیدا کردی؟

کاغذ رو بالا و پائین کردم و گفتم:

- ترکیبات اون قرصارو و گرفتم...

- خوب؟

- ماده اصلیش یه داروی بیهوشی به نام ک...ین که بیشتر توی دام پزشکی کاربرد داره.

مهیار با تعجب گفت:

- دامپزشکی؟

- سرتکون دادم و گفتم:

- آره. ولی توی آدم باعث ایجاد توهم و خلسه میشه! و دوزهای بالاش که با مواد دیگه ترکیب شده می تونه کشنده باشه! آسیب به کلیه ها و مثانه در استفاده

طولانی مدت باعث مرگ می شه!

مهیار اخم کرده گزارش و از دستم کشید و گفت:

- یعنی این دارو مجازه؟

سری با تاسف تکون دادم و گفتم:

- ماده اصلیش تا اونجایی که من فهمیدم بله. ولی فروش قانونیش غیر ممکنه.

یعنی باید با تجویز فروخته بشه.

مهیار برگه ها رو روی زمین میز ول کرد و گفت:

- که اینم اتفاق نمی افته!

دستی به سرم کشیدم و به کاغذهایی که همراهش آورده بود اشاره کردم و گفتم:

- تو چی پیدا کردی؟

مهیار گزارش آزمایشگاه و روی میز گذاشت و گفت:

- در باره حمید خدابنده. آدرس خونه اشو گرفتم و محل کارش. توی یه

کارخونه کار می کنه!

- خوب بابا یه خبر از بچه های آگاهی بگیر شاید اونا خبری داشته باشن!

مهیار پوف کلافه ای کرد و گفت:

- مثل اینکه چاره ای نیست.

و گوشیشو برداشت و با یکی از دوستاش توی آگاهی تماس گرفت:

- سلام مرتضی چطوری؟

...-

- نه بابا...یه چیزی می خواستم پرسم...

...-

- آره درباره این یارو که دیشب تیر خورده!

...-

- نه پاش توی یکی از پرونده های ما هم هست.

برگشت و نیم نگاهی به ما انداخت و گفت:

- نه...ما دنبال کار خودمونیم.

...-

- خوب؟

...-

- دیگه؟

...-

- عجب؟

روی دهن مهیار زوم کرده بودم و منتظر بودم هر لحظه تماس و قطع کنه تا

پرسم چی شده. مهیار روی کاغذ مقابلش چیزی یادداشت کرد و بعد از

تشکر تماس و تمام کرد.

- خوب؟

- از خونه اش که چیزی زیادی در نیامده. جز یه قهوه خونه که پاتوقش بوده. از اونجا هم به چندتا اسم رسیدن، که از دیشب انگار همه شون غیب شده بودن. ولی یکی دو نفرم گفتن اخیرا با یکی می پریده که تپیش نمی خورده به این حمید خان!

- خوب؟

- رد اون یارو رو هم گرفتن. رسیدن به یه کافی شاپ خیلی بالاتر از محل خونه حمید خدا بنده.

- خوب؟

- اونجا چیزی پیدا نکردن. فعلا. ولی پی یارو هستن!

دستی به سرم کشیدم و گفتم:

- حالا ما چکار کنیم؟

- بهتره مام بریم همون کافی شاپی که گفتن. شاید خودمون تونستیم یه چیزی پیدا کنیم!

بعد نگاهی به آدرسی که نوشته بود انداخت و گفت:

- یه عکسم از این یارو خدا بنده می خوام!

دستی به صورتم کشیدم. کت و کلاه هم برداشتم و گفتم:

- باشه! بریم!

توی راهرو سرهنگ نظری رو دیدیم. با دقت نگاهمون کرد. که هر دو سلام دادیم. سرهنگ جلو اومد و رو به من گفت:

- چه خبر از پرونده خواهرت؟

سری تکون دادم و گفتم:

- فعلا چیز خاصی نیست قربان!

نگاهی به کاغذای توی دست مهیار انداخت و گفت:

- قرار نیست که برین سراغ بچه های آگاهی؟

مهیار سری تکون داد و گفت:

- خیر قربان. دنبال یکی از پرونده های خودمون هستیم!

سرهنگ سری تکون داد و گفت:

- خوبه!

و از کنارمون گذشت. نیم نگاهی بهش کردم که شق و رق داشت به سمت

اتاقش می رفت و همه سر راه براش پا جفت می کردن و در همون حال به

مهیار گفتم:

- از ماجرای این حمید خدا بنده خیر نداره؟

مهیار نیم نگاهی به من انداخت و با همون لبخند یه وریش گفت:

- هنوز وقت نکردم گزارشمو بنویسم!

ابرویی بالا انداختم و به راهمون ادامه دادیم.

- دردرس نشه؟

مهیار سری تکون داد و گفت:

- ما داریم دنبال اون کسی که باعث مرگ این چندتا جوون شده می ریم. نه

آدم رباها!

این سومین قهوه ای بود که داشتیم اینجا می خوردیم. فکر می کردم تا سه هفته

خوابم نبره. مهیار با خونسردی زل زده بود به خیابون و من نمی دونستم هدفش

از اینجا نشستن چی بود. هیچ اتفاق خاصی نیافتاده بود، جز اینکه مهیار یه بار رفته بود د سشوئی. که فکر کنم اثر همون قهوه ها بود. تمام مدت داشتم قیافه افراد و آنالیز می کردم. ولی چیزی دستگیرم نشد. همه از نگاهی می تونستن مشکوک باشن از یک طرفم کاملاً عادی بودن. فنجونم و برداشتم و قهوه غلیظی که تهش مونده بود رو نگاه کردم. دیگه رغبت نمی کردم بقیه اشو بخورم. حالم از طعم تلخش به هم می خورد. سرم و بالا آوردم، مهیار با لبخند مسخره اش زل زده بود به من:

- وقتی اینجوری لبخند می زنی دلم می خواد یه مشت بزخم توی چونه ات تا دیگه نتونی اونجوری بخندی!

مهیار فنجونشورها کرد و ابروها شو بالا برد و با سر به فنجون توی دست من اشاره کرد و گفت:

- فالم بلدی بگری؟

مسخره ای زیر لب حواله اش کردم و گفتم:

- مهیار من دیگه جا ندارم قهوه بخورم. حالم داره بد می شه تا کی باید بشینیم اینجا؟

مهیار سری تکون داد و ته قهوه شو بالا آورد و گفت:

- تا وقتی طرف بیاد!

پوفی کردم و گفتم:

- کسی که نه اسمش و می دونیم نه قیافه اشو می شناسیم از کجا باید بفهمیم کیه؟ خودت که دیدی کافه چی حتی خدا بنده رو هم نشناخت! چه توقعی داری که اونی که باهاش ملاقات می کنه رو بشناسه!

بعد دستم و دور کافی شاپ چرخوندم و گفتم:

- اصلا این همه مشتری اومده و رفته شاید بین اونا بوده!

مهیار با همون خونسردی لچ در آر فنجونشو توی نعلبکیش چرخوند و گفت:

- نوچ نیامده!

حرفی مشتم و روی میز کوبیدیم و با صدای کنترل شده ای گفتم:

- مهیار بازی در نیار؟ آگه چیزی فهمیدی به منم بگو!

مهیار دستاشو روی میز قفل کرد و به من نگاه کرد و گفت:

- یه میز دو نفره کنار اون نخل مصنوعی هست.

از گوشه چشم به اون قسمت نگاه کردم. مهیار بدون اینکه نگاهشو از من بگیره

به حرفش ادامه داد:

- درست راس ساعت یازده اون پیرمرد اومد تو. اول به ساعتش نگاه کرد. بعد

به سمت میز رفت. کلاهشو برداشت با انگشت روشو تکوند و گوشه سمت

چپ میز گذاشت. بدون اینکه سفارش بده گارسون براش یه فنجون برد.

پیرمرده روزنامه همراهش بود. روزنامه شو با دقت باز کرد و قهوه اشو خورد و

در حینش سه بار به ساعت خودش و یک بار به ساعت روی دیوار نگاه کرد.

چشمام گرد شد. این مهیار خل شده بود. یعنی چی که طرف وزیر نظر گرفته

بود. به نظرم اون عادی ترین کسی بود که اومده بود اینجا. و حتی یک درصدم

شکم نبرده بود، که ممکنه طرفمون این باشه!

به سمت مهیار خم شدم و آرام گفتم:

- ولی تو مطمئنی...

مهیار صاف نشست و دست به سینه شد و حرفم و قطع کرد و گفت:

- وقتی راس یازده اومد تو و تمام مدت به ساعتش نگاه می کرد، یعنی؛ وقت براش خیلی مهمه. وقتی سفارش نداده براش چیزی آوردن، یعنی؛ مشتری ثابتته و البته زیاد می آد. وقتی هم که با اون دقت کلاهشو تمیز میکرد و روی میز گذاشت و البته لباساش و اون روزنامه تا زده، یعنی؛ منظم و دقیقه....

گیج نگاهش کردم که مهیار دوباره روی میز خم شد و گفت:

- وقتی رفتم د ست شوئی عکس خدابنده رو نشونش دادم. نه تنها شناختش که همراهش رو هم یادش بود.

لعنت به این مهیار با این هوشش. تنها چیزی که تونستم بگم این بود:

- ع* و*ض*ی!

مهیار خنده خودپسندانه ای کرد و گفت:

- یه قهوه دیگه می خوری؟

پوفی کردم و گفتم:

- فکرشم نکن. بگو لااقل یه تیکه کیک بیاره. معدم دریاچه شد بس که قهوه ریختم توش...!

مهیار خنده ی آرومی کرد و گارسون و صدا زد. ناخودآگاه به پیرمرد نگاه کردم که داشت با دقت روزنامه اشو تا می زد. بلند شد و روزنامه رو توی جیب ب*غ*ل کتش گذاشت. دوباره به ساعت روی دیوار نگاهی کرد، کلاهشو برداشت و راس دوازده از کافی شاپ خارج شد.

چنگالو با بی میلی توی کیک فرو کردم و گفتم:

- خوب چه ریختی هست این یارو؟

مهیار که کیکشو تمام کرده بود گفت:

- پیرمرده گفت قدش زیادی کوتاه بوده و این جلب توجه می کرده. اضافه وزن داشته. موهای جلوش کاملاً ریخته بود و تقریباً بهش می خورده پنجاه سال داشته باشه. چشمای ریز و بینی عقابی. شماره شو گرفتم. قرار شد بیاد برای

چهره نگاری!

ناباور به مهیار نگاه کردم و گفتم:

- این پیرمرده قبلاً چکاره بود؟

مهیار لبخندی زد و گفت:

- معلم!

نگاهم دوختم به کیکم و گفتم:

- اگه نتونیم پیداش کنیم؟

مهیار سری تکون داد و گفت:

- دوباره برگشتیم سر خونه اول!

وقتی کیکمون تمام شد. مهیار بلند شد و گفت:

- دیگه بهتره بریم.

کلافه گفتم:

- دو ساعت اینجا نشستیم. آخرش هم هیچی!

مهیار راه افتاد سمت صندوق و گفت:

- من حساب می کنم!

با پرویی تمام گفتم:

- نه پس، دو ساعته مارو نشونده اینجا قهوه ریخته به حلقمون توقع داره منم برم حساب کنم!

مهیار خنده کنان به سمت صندوق رفت و منم از کافی شاپ بیرون زدم. وقتی مهیار کنارم ایستاد گفتم:

- ولی اگه لورفته باشه که طرف تیر خورده بعیده دیگه اینورا پیداش بشه!
مهیار اخم کرده سری تکون داد و گفت:

- ولی بالاخره الان می دونیم چه ریختی داشته. شاید بشه یه سابقه ای چیزی ازش درآورد.

راه افتادیم سمت ستاد که موبایل مهیار زنگ خورد. با اخم گفت:

- مرتضی است!

تمام عضلاتم قفل شد. یعنی خبر تازه ای شده. بود. به مهیار زل زدم که ماشین و به سمتی هدایت کرد و جواب داد و زد رو اسپیکر:

- سلام آقا مرتضی! چه خبر؟

- خبرای خوب! شما چیزی دستگیرتون شد؟

- آره یکی و پیدا کردیم که همراه خدا بنده رو دقیق یادش بود. قرار شد بیاد برای چهره نگاری!

- خوبه!

- خوب واسه چی زنگ زدی؟

- بچه ها رفتن سراغ محل کار طرف!

- خوب؟

- یه کارخونه مواد لبنیه! می دونی جالبیش چیه؟

دستم و مشت کردم و به دهن مهیار زل زدم:

- چیه؟

- یه گروه از بچه هام رفته بودن دنبال اینکه سوله های اون خیابون مال کیه و کجاست. به چیزای جالبی رسیدیم. یکی از سوله ها مال صاحب همون کارخونه مواد لبنیه.

دست خودم نمود. یهو داد زدم:

- پس چرا یارو رو نگرفتین؟

- مهیار؟

مهیار نگاهی به من کرد و گفت:

- عطاست! خوب گرفتیش؟

- نه! با کدوم مدرک! ولی سر نخ و پیدا کردیم.

دستی روی داشبورد کوبیدم و گفتم:

- مرتضی خواهر من الان دوازده ساعته که دست اوناست توی میگی سر نخ!

- عطا گوش کن! این یارو خیلی دم کلفتته. همیشه به همین راحتی رفت در خونه

اش دستبند زد بهش به صرف اینکه یکی از کارگراش توی یه کاری دست

داشته.

مهیار بود که گفت:

- یعنی چی دم کلفتته؟

- با اون بالایی ها می پره. میلیاردره. چهارتا کارخونه تولید مواد لبنی داره. یه کارخونه که بسته ها و قوطی ها شو تولید می کنه و فکر کنم یه ده بیست تایی گاوداری و دامداری! مرغ داری و خلاصه از این دست جک و جونورا!

مهیار یهو داغ کرد:

- ده بیست تا گاوداری؟

- آره؟ چرا داغ کردی؟

مهیار نگاهی به من کرد. منم دقیقا داشتم به همون فکر می کردم. مهیار بود که لب باز کرد و گفت:

- قرصایی که همراه این یارو خدابنده پیدا شده...

- خوب!

- ترکیبات اصلیش توی دامپزشکی ها استفاده می شه!

یک لحظه بین هر سه مون سکوت شد و بعد صدای جدی مرتضی:

- چطوری میشه ثابت کرد؟ این جرم سنگینه. اینم برای این آدم؟ خیلی مشهور و معقوله! باید مدارکتون قوی باشه!

مهیار کلافه دستی به سرش کشید و گفت:

- مرتضی ما الان پنج ماهه که دنبال علت مرگ یه عده جوونیم، که بخاطر مصرف یه ماده مخدر صنعتی مردن. این قرصا و عوارضش با علت مرگ اون چند نفر شباهت زیادی داره. این یارو کارخونه داره به این مواد ربط داره به این قرصای کشنده ربط داره!

با بدبختی دستی به سرم کشیدم و نالیدم:

- و به خواهر من و دوستاش!

دوباره توی ماشین سکوت شد. اوضاع از اون چیزی که فکر می کردم بدتر بود. فقط تنها چیزی که این وسط معلوم نبود این بود که چرا او نا رو دزدیده بودن. نگاهی به مهیار کردم و گفتم:

- با این وضع انگیزه او نا از دزدیدن بچه ها چیه؟

مهیار نگاهم کرد و مرتضی بود که جواب داد:

- تو و مهیار دنبال این پرونده این. شاید....

سری تکون دادم. اصلا باورش امکان نداشت. مهیار بود که گفت:

- نه فکر نمی کنم این انگیزه کافی برای این کار باشه. ما هیچ سر نخى برای حل این مسئله نداشتم. یعنی پرونده یه جورایی به بن بست خورده بود. اصلا معلوم نبود این قرصا از کجا میان. طرف خیلی حرفه ای کار کرده. حتی از چند نفری که با کشته شده ها در ارتباط بودن و خودشون هم مصرف می کردن از وجود قرص های جدید بی خبر بود. این قرص ها قاطی بقیه مصرف میشده! من سکوت کرده بودم و با ناامیدی تمام داشتم فکر می کردم دیگه هیچ وقت رها رو نمی بینم. با این فکر احساس کردم توی ماشین دارم خفه می شم. با یه حرکت در و باز کردم و زیر نگاه نگران مهیار از ماشین بیرون زدم و با قدم های تند از مهیار و ماشینش دور شدم.

- خدایا! چرا به هر دری می زنم بسته اس. تو مگه نیستی! آخه رها چکار کرده

که باید این تاوانو بده؟! حق من این نیست حق مادر من این نیست!

نمی دونم چقدر رفتم که با زنگ گوشیم به خودم اومدم. پاهام درد می کرد و حالم بد بود. مهیار بود. مجبور شدم جواب بدم:

- سلام!

- نمی خوام برگردی ستاد. کلی کار داریم!

با بی حالی نشستم روی لبه جدول و نگاهی به خیابون انداختم تا بفهمم کجایم:

- چکار داریم؟

- عطا چرا بچه بازی در میاری! ما الان خیلی جلوییم. باید هر جور شده توی دم و دستگاه اینا نفوذ کنیم. زود خودت و برسون با سرهنگ جلسه داریم. باید یه برنامه دقیق بریزیم!

باشه ای گفتم و از جا بلند شدم. یه تاکسی گرفتم و خودمو رسوندم ستاد. مهیار جلوی اتاق سرهنگ با سرگرد میرزایی مشغول صحبت کردن بود. سلام دادم و کنارشون ایستادم. مهیار نگاهی به چهره داغونم کرد و گفت:

- کاری نکن سرهنگ این پرونده رو ازمون بگیره!

بعد در زد و هر سه وارد شدیم. سرهنگ امیریان هم بود. هر سه سلام دادیم و دور میز کنفرانس توی اتاق سرهنگ نشستیم. سرهنگ نگاهی به قیافه داغون من کرد و گفت:

- خوب می شنوم؟

مهیار بود که با جدیت شروع به توضیح کرد. منم ذهنم و خالی کردم و سعی کردم بخاطر رها هم که شده این پرونده لعنتی رو به سرانجام برسونم.

سرهنگ با دقت به توضیحات مهیار گوش داد و گفت:

- بسیار خوب. این کار نمی تونه به این راحتی انجام بشه. می خوام سه تا گروه رو جمع کنی.

مهیار سر تکون داد و با جدیت به سرهنگ نگاه کرد:

- گروه اول می رن سراغ سابقه و وضعیت این محمود رضامند. می خوام همه چیز زندگیشو در بیارید. وقتی می گم همه چیز، یعنی؛ همه چیز! اینکه این همه دم و دستگاه و از کجا آورد، چقدر ملک و املاک داره، با کی ها تجارت می کنه، کجا سرمایه گذاری می کنه، وابسته هاش، زن و بچه اش، زیر دستاش، ساعت رفت و آمدش، پاتوقاش، حتی؛ مارک خمیردوندنشم می خوام.

و نگاهی به هر سه ما انداخت و گفت:

- متوجه شدین؟

هر سه سر تکون دادیم. سرهنگ ادامه داد:

- گروه دوم می رن دنبال تمام نفوذی ها و واسطه هایی که داریم. کسانی که با اون چند نفری که مردن رابطه داشتن و از رفت و آمدشون خبر داشتن و تمام کسانی که دارن قرص پخش می کنن. همه باید شناسایی بشن. تمامشون. آگه شده تک تک پارتی هایی و اکس پارتی ها رو می گردین تا بفهمین این قرصا از کجا میاد.

سرهنگ نفسی گرفت و ادامه داد:

- و اما گروه سوم...

و نگاه دقیقی به من کرد و گفت:

- گروه سوم هم می ره دنبال اینکه مواد اولیه این قرص ها رو از کجا می شه تهیه کرد. این دارویی که توی ترکیبات این قرص هست وارداتیه یا ساخت

داخله. بقیه ترکیباتش همینطور. تمام کسای که از این دارو ممکنه استفاده کرده باشن و باید پیدا کنید. باید معلوم بشه این هجم از ک...ین رو چه کسی و با چه مجوزی خریده. ربطش به دامپزشکی، لزوم استفاده اش در گاوآدری ها و جاهای مشابه!

سرهنگ حرفشو تمام کرد. دستاهمو توی هم قفل کردم. هیچ اشاره ای به خواهر بدبخت من که تو دست اوناست نکرد. انگار نه انگار که من برادرشم. با بدبختی جلوی خودم و گرفتم تا از اون اتاق فرار نکنم. انگار تازه داشت باورم می شد چه بلایی سرم اومده. سرهنگ داشت با مهیار صحبت می کرد و من سعی می کردم خودم و آرام کنم. سرهنگ با گفتن:

- تا شب می خوام یه گزارش از پیشرفتتون روی میزم باشه!

مرخصمون کرد. مهیار و سرگرد میرازی هنوز مشغول حرف زدن بودن. پشت سرشون وارد اتاقمون شدیم. مهیار از همون لحظه کارو شروع کرده بود. داشت بچه ها رو انتخاب می کرد و به هر کدوم خبر می داد که بیان. کارها داشت تقسیم می شد و من مثل مجسمه نشسته بودم و به بچه ها که با جدیت به حرفای مهیار گوش می دادن نگاه می کردم. بچه ها بعد از صحبتای مهیار یکی یکی از اتاق خارج شدن. مهیار هم بلند شد و گفت:

- تو با من میای؟

سری تکون دادم و بلند شدم. پنج ماه از باز شدن این پرونده می گذشت یعنی چقدر دیگه باید می گذشت تا این پرونده به نتیجه می رسید؟ مهیار قبل از رفتنمون با همون معلمی که توی کافی شاپ دیده بودیم تماس گرفت و ازش خواست برای چهره نگاری بیاد ستاد.

وقتی توی ماشین نشستیم به طاها زنگ زد و حال مامان و پرسیدم که اونم با لحن بی حالی گفت:

- دوباره بهش آرام بخش دادم. مدام گریه می کرد.

دستی به صورتم کشیدم و به طاها که خستگی از صدایش هم می بارید گفتم:

- خودتم بخواب. اینجوری نمی تونی مواظب مامان باشی!

صدای آرام و غم زده اش توی گوشم پیچید:

- می خوام، ولی نمی تونم!

آب دهنم و چندبار پشت هم قورت دادم و با خداحافظ آرومی که گفتم تماس و قطع کردم. مهیار نگاهی به من انداخت و بدون حرف راه افتاد. تا شب یک سره دویدم. تلفن هامون مدام زنگ می خورد و خبرها جابه جا می شد. قرار بود برای یک جمع بندی کلی همه بچه ها توی اتاق مهیار جمع باشن و درباره چیزایی که پیدا کردیم با هم بحث کنیم و در نهایت چکیده اشو برسونم دست سرهنگ. سرگرد میرزائی و بچه هاش که رفته بودند دنبال سوابق محمود رضامند دست پر اومده بودند.

- این یارو خیلی پاکیه! یعنی اینقدر موجهه که همیشه بهش هیچ انگیزه زد.

مهیار اخم کرده گفت:

- خوب چی پیدا کردین؟

- محود رضامند. شصت و چهارساله. لیسانس تغذیه داره. متاهل. سه تا بچه داره. دختر و پسر بزرگش ایران نیستن. دختر کوچیکش فقط اینجا ست. علاوه بر کارخونه هایی که گفتیم. چندهزار متر زمین سرتاسر کشور داره. تولیدات

کارخونه اش به کشورهای حاشیه خلیج و کشوری های استقلال یافته شوروی سابق صادر میشه. همین جا سه تا خونه داره... اینجوری که ما در آوردیم ارتباط تنگاتنگی با کمیته امداد داره. همه ازش به اسم خیر نام می برن... بی حوصله دستم و به سرم کشیدم و کلافه گفتم:

- پس ظاهرا معقوله!؟

میرزانی گفت:

- آره... حتی یه خلاف رانندگی هم به اسم خودش یا خانواده اش توی این چند سال اخیر ثبت نشده.

مهیار سری تکون داد و گفت:

- خوبه..

رو به سرگرد مهرداد گفت:

- شما چی پیدا کردین؟

دوتا از بچه های سرگرد با همون سرو وضع خفندشون و با اون موهای سیخ شده اومده بودن. اونا چیز قابل توجهی پیدا نکرده بودن. جز اینکه می گفتن بین بچه های پایه پارتنی، شایعه اس قراره یه پارتنی راه بیافه که همه به طرز عجیبی می خوان برن!

مهیار متفکر سر تکون داد. خودمون هم که رفته بودیم دنبال خریدار این دارو ها. چیز عجیبی نبود. خیلی از دامپزشکی ها و دامداری های بزرگ مصرف کننده این دارو بودن. چون خودشون دامپزشک داشتن و خدمات دامپزشکی رو خود شون انجام می دادن. علاوه بر دامداری های رضامند یک لیست بلند بالا از بقیه دامداری ها و دامپزشکی ها داشتیم که از این نوع دارو

استفاده کرده بودند و توی میزان مصرف و درخواست داروها هیچ چیز غیر عادی پیدا نکردیم. بچه ها یکی یکی مرخص شدن. فقط سرگرد میرزائی مونده و سروان رفیع که گوشه میز نشسته بود و داشت با تبلتش ور می رفت.

مهیار نگاهی به بچه ها انداخت و گفت:

- هنوز برای نتیجه گرفتن خیلی زوده. هنوز خیلی چیزا هست که باید مشخص بشه!

همون موقع سروان رفیع سرش و بالا آورد و گفت:

- یه چیز دیگه هم من پیدا کردم.

برگشتیم سمتش که اونم گفت:

- نمی دونم می تونه به این موضوع ربط داشته باشه یا نه...

مهیار با همون اخم و جدیت گفت:

- هر چیز کوچیکی ممکنه خیلی هم مهم باشه!

رفیع تبلتشو گذاشت روی میز و گفت:

- یک پرونده پیدا کردم که اسم رضامند توش هست!

همه با دقت بهش نگاه کردیم که گفت:

- وکیل محمود رضامند، به اسم کیانوش پارسا از طرف رضامند از یک

نفر به اسم فرهاد مساحی شکایت کرده. به جرم مزاحمت برای دخترش. ولی

پرونده تو همون مرحله اول بسته شده.

توجه همه جلب شده بود. سروان رفیع ادامه داد:

- من رفتم و دنبال طرف گشتم.

تبلتسو گذاشت وسط و چندبار صفحاتشو بالا و پائین کرد و گفت:

- اینه!

همه به عکس پسر جوون نگاه کردیم. مهیار پرسید:

- سابقه داره؟

رفیع سر تکون داد و گفت:

- نه! هیچ سابقه ای نداره و البته فوق لیسانس شیمی از دانشگاه تهرانه.

یک لحظه سکوت شد و بعد میرزائی بود که دست به سینه عقب نشست و

گفت:

- جالب شد.

مهیار هم سر تکون داد. من بودم که گفتم:

- می تونه بین این شکایت، اون قرص ها و البته مدرک این مساحی رابطه ای

وجود داشته باشه؟

رفیع که داشت دوباره توی تبلتس یه چیزایی رو بالا و پائین می کرد گفت:

- من رفتم دنبال سوابق کاری و تحصیلیش. یه مدت توی یکی از آزمایشگاه

های کنترل کیفیت کارخونه رضامند مشغول بوده. ولی بعد اخراج شده. دختر

رضامند هم تغذیه خونده مثل پدرش و برای پدرش کار می کنه.

رفیع نفس عمیقی کشید و گفت:

- خلاصه یه مدت با این پسر نامزد بودن ولی مثل اینکه به هم خورده.

موضوع واقعا داشت جالب می شد. مهیار با اخم پرسید:

- آگه نامزد بودن پس چرا به جرم مزاحمت ازش شکایت کرده؟

و من اضافه کردم:

- و اصلاً چرا اخراج شده؟

رفیع سری تکون داد و گفت:

- من پیگیر هستم. می خوام ببینم این شکایت قبل از به هم خوردن نامزدی دختر رضامند بوده یا بعدش! اون موقع میشه بیشتر جلورفت.

مهیار گفت:

- این ماجرا رو حتما پیگیری کن. می خوام تمرکز تو بذاری روی این پسره.

رفیع سینه ای صاف کرد و گفت:

- و نکته آخر. استعلامی که الان جوابش رسید.

همه نگاهش کردیم.

- فرهاد حسامی الان نزدیک شش ماهه که گم شده!

همه مون بهت زده نگاهش کردیم. رفیع سری تکون داد و گفت:

- شیش ماه پیش خانواده اش گم شدنشو اطلاع دادن. پرونده اش هنوز بازه و

هیچ ردی هم ازش پیدا نشده.

پوفی کردم و گفتم:

- مثل اینکه قضیه بو دار تر از این حرفاست.

مهیار متفکر به میز خیره شده بود. بعد هم بلند شد و کاغذهاشو مرتب کرد و

گفت:

- من برم گزارشمو تحویل سرهنگ بدم. بر می گردم.

رفیع و میرزائی بلافاصله بلند شدن و همراه مهیار اتاق رو ترک کردن. رفت و

برگشت مهیار پنج دقیقه هم نشد. وقتی برگشت به سمت سیستم رفت و گفت:

- آقای رثوفی اومده اون یارو رو چهره نگاری کرده.

سیستم رو روشن کرد و مشغول شد. کنارش ایستادم و گفتم:

- سابقه ای ازش پیدا شده؟

- هیچی!

بی حال روی صندلی نشستم و به مانیتور زل زدم، که عکس بی ریختی از مردی رو نشون می داد، که ممکن بود آدمی باشه، که الان رها پیشش بود. داشت شب می شد و الان بیست و چهار ساعت شده بود که خبری از رها نداشتم. مهیار حسابی مشغول کارش بود و منم توی افکاری که از عصر بیشتر هم تاخت و تاز می کردن، دست و پا می زدم، که گوشیم زنگ خورد. فکر کردم از خونه است. از ظهر خبری نگرفته بودم که بینم مامان و طاها در چه وضعی هستن گوشی رو برداشتم و جواب دادم:

- الو؟

صدای لرزون دختری توی گوشم پیچید که گفت:

- داداش عطا!

با چنان سرعتی از روی صندلی بلند شدم که صندلی سر خورد و روی زمین افتاد. با ناباوری نالیدم:

- رها؟

مهیار و دیدم که موبایلمو چنگ زد. موهامو با نهایت شدت کشیدم و گفتم:

- کجایی رها؟ کجایی دختر؟

صدای لرزون رها دلم و فشرد:

- من نمی دونم. نمی دونم... کجاییم. اینجا تاریکه... درخته... داداش بیا منو ببر. بیا....

مهیار جلوم ایستاد و گفت:

- بگو قطع نکنه بچه ها دارن ردشو می زنن.

برگشتم و پشت به مهیار ایستادم و گفتم:

- رها. حرف بزنی دارن رد موبایلو می زنن. رها؟ رها خوبی؟ چیزیت نیست؟

ولی رها انگار نمی فهمید من چی می گم. با همون صدای لرزون می گفت:

- من خوبم نیستم. نگین حالش خیلی بده... همش تقصیر من بود عطا... آگه تیرداد بمیره....

صداش اوج گرفت:

- عطا بیا.... منو ببر....

دستم و با شد توی دیوار کوبیدم:

- رها آروم باش... می آم آبجی... می آم....

صدای بوقی کوچکی توی گوشم پیچید:

- عطا الان خاموش میشه... تو رو خدا قطع نکن... من می ترسم...

با وحشت به مهیار نگاه کردم:

- شارژ گوشیش داره تمام میشه مهیار.... چکار کنم!؟

مهیار توی گوشیش یه چیزی گفت و رو به من گفت:

- فقط پنج ثانیه!

- رها پنج ثانیه دیگه پیدات کردیم. از جات تکون نخور... من میام دنبالت!

- داداش...-

و تماس قطع شد. با وحشت با مهیار نگاه کردم که داد زد:

- پیداشون کردن!

با شنیدن این جمله هر دو به سمت در دویدیم. مهیار داشت محلی که موبایل

نشون داده بود می پرسید و بعد هم با تمام سرعت سوار ماشین شدیم:

- کجا بودن؟

- خارج از شهر!

- تا برسیم اونجا؟

- واحدای نزدیک اعزام شدن.

می دونستم ولی این چیزی از اضطراب و حال بدم کم نمی کرد. مهیار چنان

ماشین و از جا کند که چون کمر بنده امونبسته بودم به جلو پرت شدم. دستم و

مشت کرده بودم و مدام روی پام می کوبیدم. جمله های رها با شدت داشت

توی ذهنم مدام تکرار می شد.

- من خوب نیستم....نگین حالش بده...اگه تیرداد بمیره.....سرمه....؟ پس

سرمه؟

ناخودآگاه جمله مو به زبون آوردم:

- حرفی از سرمه نزد!

مهیار بدون اینکه نگاهش از جلوش برداره گفت:

- چی گفت دقیقا؟

پاشه پام با لرزش بالا و پائین می رفت و ماهیچه های دستم از شدت فشرده

شدن درد گرفته بود.

- درست نمی دونم. خیلی هول بود... درست صحبت نمی کرد... جملاتش پراکنده بود....

آب دهنمو قورت دادم و ادامه دادم:

- ولی اینجور که حرفاش یاد مه...گفت حال نگین بده...و ممکنه تیرداد بمیره...

صدام ناخودآگاه فروکش کرد. دلم نمی خواست این همه اضطراب توی صدام نمود داشته باشه. مهیار اخمش بی شتر شد و پدال گازو بی شتر فشرد. مهیار همون جور که گاز می داد گفت:

- به مرتضی زنگ بزن بین چکار کردن:

شماره مرتضی رو را دستای لرزون گرفتم.

- سلام مرتضی! عظام!

- سلام!

- چه خبر؟

دیگه کنترل صدام از دستم خارج شده بود و حالا می لرزید.

- بچه ها رسیدن به محدوده مورد نظر ولی فعلا چیزی پیدا نکردن. منطقه غیر

مسکونیه و فعلا بچه ها مشغولن! دارن می گردن.

دستمو مشت کردم و جلو دهنم گرفتم:

- ممکنه زخمی شده باشن!

- درخواست آمبولانس دادیم.

دیگه نمی دونستم چی بگم و دیگه حال حرف زدن هم نداشتم. فقط دلم می خواست چشم باز کنم و رسیدم باشم. افتاده بودیم تو جاده و مهیار بدون حرف می رفت. پیدا کردن منطقه مورد نظر به خورده طول کشید ولی با دیدن ماشینای سبز رنگ آگاهی امیدم بیشتر شد. قبل از اینکه مهیار خوب ترمز کنه پریدم پائین!

ماشین ها نور بالای چراغ هاشون به سمت تاریکی انداخته بودن و یک عده هم با چراغ قوه توی تاریکی مشغول بودن. دویدم سمت یکی بچه هایی که بیسیم دستش بود و گفتم:

- خبری نشد؟

- نه هنوز؟

خم شدم و چراغ قوه روی صندلیشو برداشتم و دویدم توی تاریکی. مهیار پشت سرم صدام زد:

- عطا وایسا!

دنبالم با یه بیسیم اومد. دور خودم چرخیدم.

- رها چی گفت؟ گفت تاریکه! گفت درخته!

مهیار به من نگاه می کرد و من دور خودم می چرخیدم. می خواستم ببینم کجا درخت می بینم.

- چرا وایسادی! راه بیافت!

- مهیار. رها گفت.. تاریکه.... گفت درخته...

مهیار با جدیت نگاهشو از من گرفت و توی تاریکی انداخت. اطراف فضای وسیع و مسطحی بود. نور چراغ قوه رو گردوندم و با شتاب دنبال درخت

گشتم. باید درخت زیاد بوده باشه که توجهشو جلب کرده. از دور چیزی دیده نمی شد. بی تاب توی تاریکی راه افتادم. مهیار داشت با بی سیم اطلاع می داد که رها چی گفته. نالون دور خودم چرخیدم و بی هدف چراغ قوه رو توی تاریکی گردوندم.

- رها... کجایی دختر... خودتو نشون بده!

بی اختیار صدام و بالا بردم و رو به تاریکی صداسم زدم:

- رها!!!!!!

نور چراغ قوه با راه رفتن سراسیمه من توی تاریکی تکون می خورد. صدای پای مهیار و هم می شنیدیم که دنبالم میاد. ورگه های نور باریکی که اطراف توی تاریکی دیده می شد. بچه های دیگه بودن که داشتن از جهات مختلف جستجو می کردن. ده دقیقه بود که داشتیم می گشتیم ولی هنوز خبری نبود. حالا تعدا نیروها بیشتر شده بود و یکی از سگ های رد یاب پلیس هم رسیده بود.

بی هدف دور خودم می چرخیدم و با تمام وجود رها رو صدا می زدم. اینقدر صداسم زده بودم که احساس می کردم حنجره ام درد گرفته. بعد از بیست دقیقه ناامید ایستادم. مهیار هم نفس زنون کنارم متوقف شد.

- مهیار چرا پیداشون نمی کنم؟ پس کجان؟

توی اون تاریکی فقط چشمای براق مهیار بود که دیده می شد. از زور بی حالی سرپا نشستم. چراغ قوه رو انداختم روی زمین و سرم و گرفتم.

- امشب باید پیدا بشن. باید پیداشون کنم!

مهیار هم سرپا نشست و دستشوروی شونه ام گذاشت.

- بی خیال پسر. این همه نیرو بسیج شدن. بالاخره پیداشون می کنیم!
ترسی که از وقتی رسیده بودم و خبری از شون نبود به دلم افتاده بود رو به زبون
آوردم:

- آگه دوباره گیر اونا افتاده باشن چی؟

دست مهیار روی شونه ام سفت شد. توی نور کم‌رنگی که از چراغ قوه به
سمت بالا می اومد اخم غلیظ شو دیدم. دهن که باز کردم. خش خش بیسیم
مهیار بلند شد و بعد یه جمله:

- پیداشون کردیم!

با شنیدن این جمله از جا پریدم و بدون برداشتن چراغ قوه به سمت محلی که
چراغ های ماشین های پلیس رو می دیدم. دویدم. توی تاریکی جلوی پام و
نمی دیدم و یکی دو بار توی اون زمین ناهموار سکندری خودم و بالاخره
خودم و رسوندم به اونجا. به اولین نفری که رسیدم با وحشت گفتم:

- کجان؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- دارن میارنشون. یکیشون بیهوشه!

دستم روی سرم رفت. مهیار هم دوان دوان رسید.

- چی شده؟

- می گن یکیشون بی هوشه!

بالاخره از توی تاریکی چند تا چراغ قوه پیدا شده. بدون مکث به سمت اونا
دویدم. یه برانکادر بود. چشمام و ریز کردم و دنبال رها گشتم. وقتی کنار یکی

از بچه ها دیدمش با تمام وجود به سمتش پرواز کردم. سالم بود. باورم نمی شد. سالم بود.

- رها!

با شنیدن صدای من سرشو بالا گرفت. با قدم هایی که دیگه سست شده بود بهش رسیدم. کت یکی از بچه ها روی شونه اش بود و هنوز می لرزید. با دیدن من چونه اش لرزید. کت و ول کرد و خودش و توی ب*غ*لم انداخت. صدای بلند گریه اش اعصابم و بد به هم ریخته بود. اصلا نمی دونستم چی بگم. فقط مدام زیر لب می گفتم:

- رها...رها...

اونم چیزی نمی گفت. فقط حق حق بلندش بود که شنیده می شد. اگر مهیار روی شونه ام نزده بود هنوز توی همون حال می موندم.

- عطا!

به سمتش که برگشتم قیافه اش عجیب توی هم بود. انگار به خودم اوادم. گم شده ها چهار نفر بودن. نفس گرفتم و گفتم:

- پس بقیه کجان؟ اونی که روی برانکادر بود تیرداده؟

با این حرف من گریه رها بیشتر شد. از خودم جداش کردم و گفتم:

- دوستان کجان؟ گفتمی حالشون بده؟

مهیار بود که جای رها که گریه امونش نمی داد حرف بزنه گفت:

- فقط نگین همراهش بود. اونم...که...حالش خوب نبود.

بهت زده بهش نگاه کردم و سرم به سمت رها چرخوندم. اشک تند تند روی صورتش می ریخت.

- جریان چیه؟ رها سرمه و برادرش کجان؟! چه بلایی سر نگین اومده؟
مهیار دوباره زد روی شونه ام:

- عطا بذار حالش جا بیاد. بچه ها رفتن دنبالشون!
رها رو به خودم چسبوندم و به راه افتادم.

- دنبالشون؟ مگه کجان؟ مگه با هم نبودن چهار نفرشون!
مهیار کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

- نمی دونم عطا.. نمی دونم... رها باید بگه...

و به رها که توی ب*غ*ل من هنوز می لرزید نگاه کرد. ولی من که اصلا نمی
تونستم خودم و کنترل کنم گفتم:

- نگین چش شده؟

مهیار نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- تیر خورده!

چشمام تانهایت ممکن باز شده بود.

- تیر خورده؟

هق هق رها دوباره بلند شد و از وسط گریه بریده بریده گفت:

- همش بخاطر من بود... همشون... همشون... نگین... از دستش همش خون
می اومد... سرمه موبایلشو داد به من... تیرداد... وای اگه مرده باشه...

و دوباره گریه امونش نداد. با بی چارگی دوباره به خودم فشردمش و گفتمک

- رها آرام باش... چیز نیست. نگین خوبه...

مردد نگاهی به مهیار کردم و دوباره ادامه دادم:

- اونارو هم پیداشون می کنیم.

با همون چشمای اشکی نگاهم کرد. حالا که به نور نزدیک شده بودیم. رد

چندتا زخم باریک روی صورتش دیده می شد. با بغض گفت:

- ولی اونای اینجا نیستن!

گیج شده بودم.

- نیستن؟

مهیار به بازوم فشاری آورد و آرام گفت:

- ولش کن! حالش خوب نیست!

با سردرگمی برگشتم و توی تاریکی رو نگاه کردم. پس سرمه کجا بود؟ کنار

امبولانس رسیده بودیم. رها رو توی ماشین مهیار خوابوندم و کتم و روش

انداختم. ازش که جدا شدم. دستم و چنگ زد:

- داداش نرو!

- همین جام رها... جایی نمی رم. می خوام برم سراغ دوستت. باشه!

دوباره اشکش جاری شد و سری تکون داد. آرام هولش دادم و گفتم:

- بخواب من همین جام.

با ناله گفت:

- می بریم پیش مامان؟

سرشوب* و* سیدم و گفتم:

- بذار بیرمت بیمارستان...

دستم و چنگ زد:

- من خوبم... به خدا خوبم... نمی خوام منو بیر پیش مامان...
و این بار با صدایی که مظلومیتش حال خرابیم و خراب تر می کرد گفت:

- می بری؟

آب دهنم و به سختی فرو دادم و گفتم:

- می برمت!

بعد تند عقب کشیدم و درو بستم. به رها که خودش روی صندلی میچاله کرده بود با درد نگاه کردم و به سمت مهیار دویدم:

- حالا بگو جریان چیه؟ نگین چرا تیر خورده؟

مهیار سری تکون داد و گفت:

- رها فقط گفته اونا از توی یه جایی که همین دور رو بره فرار کردن... خودش و نگین... مثل اینکه تیرداد کمکشون کرده از یه پنجره رد بشن و بیان بالا... توی یه زیر زمین بودن....

با بهت و چشم های گرد شده گفتم:

- پس خودش و سرمه...؟

مهیار که تاسف توی صورتش بی داد می کرد سر تکون داد و گفت:

- معلوم نیست کجان! رها فقط گفته اول اون اومده بیرون... سرمه موبایلشو داده بهش قبل از بیرون اومدن... وقتی نگین و هم رد کرده اونا سر رسیدن... دیده که با تیرداد گلاویز شدن... ولی سرمه بهشون گفته اونا فرار کنن...

با ناباوری گفتم:

- پس چطوری نگین تیر خورده؟ یعنی سرمه...

مهیار سری تکون داد و گفت:

- بچه ها دارن به جستجو ادمه می دن. تا بفهمن اونا کجا زندانی بودن. اینجا ساختمون زیادی نیست.

و خاموش سرشوپائین انداخت. نمی دونم چرا ولی سنگینه توی سینه ام که با دیدن رها آروم شده بود حالا دوباره برگشته بود.

آمولانس آژیر کشون نگین و برد. من و مهیار رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم. بیسیم و از دست مهیار گرفتم و به صدایی هایی که رد و بدل می شد گوش دادم. پنج دقیقه به همون حالت نشسته بودیم. که مهیار سکوت و شکست و گفت:

- بهتره به نیما خبر بدی!

با شنیدن اسم نیما. چشمامو روی هم فشار دادم. سری تکون دادم و گفتم:

- باید به خانواده سرمه هم خبر بدیم.

مهیار برگشت و نگاهم کرد. اگر می فهمیدن دوتا از بچه هاشون گم شدن چه حالی می شدن. از یک طرف بخاطر رها می خواستم برم خونه و از طرف دیگه نمی تونستم اینجا رو ول کنم و برم. نه تا وقتی که سرمه و برادرش پیدا نشدن.

- نمی خوام رها رو ببری خونه!

سرم و بلند کردم و نگاهش کردم. برگشته بود و به رها نگاه می کرد. لمبو تر کردم و گفتم:

- پس سرمه...

مهیار نگاهشو از من گرفت و گفت:

- من می مونم... تو برو! هر اتفاقی افتاد خبرت می کنم.

مردد نگاهش کردم. که دستگیره رو گرفت و درو باز کرد و گفت:

- الان بودن تو هیچ کمکی نمی کنه عطا! بیرش!

برگشتم و به رها که رو صندلی مچاله شده بود نگاه کردم. سری تکون دادم و

بی رغبت پیاده شدم. مهیار جاشو به من داد و تا زمانی که ما دور زدیم،

نگاهمون کرد. با تکون خوردن ماشین رها از جا پرید و بلند صدام کرد:

- عطا!

- رها من اینجام داریم می ریم خونه!

رها با ترس نگاهی به اطرافش انداخت و با بغض گفت:

- دلم برا مامان تنگ شده.

و دوباره گریه سر داد. با این حال خرابش نمی تونستم ازش چیزی پرسیم. می

ترسیدم حرفی بزنم و حالش بد بشه. ماشین و جلوی خونه نگه داشتم و

کمکش کردم پیاده شه. شماره طاهارو گرفتم:

- سلام داداش!

- طاهار؟!!

صداش مردد و نگران شد:

- چی شده؟؟... داداش... رها...

- آروم باش! مامان کجاست؟

- نماز می خونه!

- طاهار... رها پیدا شده....

صدای فریاد خوشحالش توی گوشم پیچید:

- بگو طاهایا بمیره...

- ساکت بچه... مامان و اماده کن... داریم میایم تو... می ترسم ببینتش یهو شوکه بشه.

بدون اینکه جواب بده تماس قطع شد. در و باز کردم و رها رو که بازو مو چنگ زده بود آروم به داخل هدایت کردم. هنوز وسط حیاط نرسیده بودیم که در باز شد و مامان با همون چادر نمازش و بدون پوشیدن کفش دوید توی حیاط. رها با دیدن مامان دوباره بغضش ترکیب و دستم و ول کرد و رفت سمت مامان. پشت سرش طاهایا با چشمای گریون و ایستاده بود. مامان و رها بلند بلند وسط حیاط گریه می کردن و طاهایا با دست اشکشو می گرفت. اجازه دادم گریه کنن. گرچه نفس خودم سنگین بود و با قورت دادن آب دهنم بهوشن نگاه می کردم.

بعد از مامان نوبت طاهایا بود که رها رو ب*غ*ل*کنه. به سمتشون رفتم و گفتم:
- بریم تو. سرده. رها داره م لرزه... برین تو مامان!

مامان بدون اینکه دست رها رو ول کنه همون جور که قربون صدقه اش می رفت کشیدش توی خونه. حاضر نبودن از هم جدا شن. به طاهایا گفتم. یه آب قند به جفتشون بده و یه آرام بخش به رها! بعد به سم تا تا اقم رفتم و با بدبختی شماره نیما رو گرفتم. بدون سلام تند جواب داد:

- جناب سروان خبری شده؟

سینه ام صاف کردم و گفتم:

- بله... خبر خوب!

نیما با شوق گفت:

- پیدا شدن؟

نفسی گرفتم و گفتم:

- بله...

پرید وسط حرفم:

- کجان؟ نگین خوبه؟ کجا بودن؟ چرا...

حرفشو قطع کردم:

- آقا نیما....!

مکث کرد. صدایش نگران بود:

- اتفاقی براشون افتاده؟ سالمن؟

بدترین قسمت ماجرا همین بود.

- اتفاق بدی نیافتاده. ولی یه خورده وضعیتشون خوب نبود برای اینکه

خیالمون راحت شه منتقل شدن بیمارستان.

با هول گفت:

- کدوم بیمارستان؟

اسم بیمارستان و گفتم و تماس و قطع کردم. حالا باید چطوری به خانواده

سرمه خبر می دادم. البته بامند که هیچ نشونی و شماره ای از شون ندا شتیم.

ولی بالاخره باید خبرشون می کردیم. حالا نیگنو می رن خودشون می

بینن... ولی خانواده سرمه...

با بی حالی روی تخت آوار شدم. نگاه تنخس سرمه وقتی می خواست ازم رد شه و گل بزنه توی سرم چرخ خورد. موهامو چنگ کردم. چشمای پر از اشکش وقتی کارت شناسایی برادرشو گرفت جلوی چشمم. لعنت به من! لعنت به این شانس من. دستم و مشت کردم و با حرص روی تخت کوبیدم. کلافه بلند شدم و دستی به گردنم کشیدم.

- خدایا... فقط خوب باشه!!!

موبایلم زنگ خورد و باعث شد به سمتش شیرجه برم. مهیار بود.

- مهیار؟

- تیرداد و پیدا کردیم... توی یه ساختمون مخروبه بود...

با هول پرسیدم:

- زنده است؟

- آره... ولی....

این ولی هزارتا حرف پشتش داشت:

- ولی چی؟

- ضربه شدیدی به سرش خورده... منتقلش کردیم بیمارستان...

با صدایی که گرفته بودم پرسیدم:

- بیهوشه؟

- کما!

چشمام و ناخودآگاه بستم. دست مشت شده ام و روی دیوار گذاشتم. کلمه بعدی به ذهنم نمی اومد. و وقتی با فشار اونو به بیرون هول دادم صدای خودمو نشناختم:

- سرمه؟

مکث مهیار به اندازه کافی گویا بود. ولی می خواستم بشنوم. پس دوباره این بار با صدایی شکسته تر پرسیدم:

- مهیار... سرمه؟

صدای مهیار هم گرفته بود.

- نبود!

سرم سر خورد روی دیوار و کنار دست مشت شده ام چسبید به دیوار. با ناباوری پرسیدم:

- نبود؟

صدای مهیار هم غمگین بود:

- نه بچه ها کل اون منطقه رو گشتن. معلوم بود هول هولکی رفتن. غذاها شون هنوز نیم خورده رو میز بود.

چی باید می گفتم. انگار مغزم از کار افتاده بود. فکر می کردم با پیدا شدن رها همه چیز درست می شه. ولی در اون لحظه فهمیدم تازه مکافات شروع شده. صدای مهیار بود که منو از فکر خارج کرد:

- رها چگونه؟

نفسی گرفتم و گفتم:

- بد نیست. فقط ترسیده.

- عطا؟! -

- چیه؟ -

- ببین اگه حالش خوبه ازش بپرس جریان چیه؟! حرفاش حتما می تونه کمک کنه!

عصبی دستی به سرم کشیدم و گفتم:

- باشه... خودم باهاش حرف می زنم. ولی الان فکر نمی کنم اصلا آمادگی اینو داشته باشه که در مورد اتفاقاتی که افتاده حرف بزنه!

- عطا هر چی زودتر بدونیم جریان چیه... سریعتر می تونیم اقدام کنیم.

لبامو به هم فشردم و گفتم:

- باشه... خودم باهاش حرف می زنم. نمی خوام بیرمش آگاهی. فعلا حالش مساعد نیست..

- باشه... ولی حتما باهاش حرف بزن!

باشه ای گفتم و تماس و قطع کردم. دستم و جلوی دهنم گرفتم و فکر کردم. باید چکار می کردم؟ نفس کلافه ای کشیدم و از اتاق خارج شدم. طاها روی مبل توی سالن تنها نشسته بود. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

- رها و مامان کجان؟

طاها به اتاق رها اشاره کرد و گفت:

- یه آرامبخش به جفتشون دادم. رها خوابیده و مامانم کنارشه.

بعدم با تلخی اضافه کرد:

- دکترم شدم برا خودم. مدام دارم آرام بخش تجویز می کنم.

نگاهی به در اتاق رها انداختم و دستی روی شونه طاهای زدم و سعی کردم لحنم خیلی گرفته نباشه:

- پاشو یه دونه هم برای خودت تجویز کن... بخواب!
طاهای بلند شد و گفت:

- سرمه اینا کجان؟ او مدن خونه؟

یک لحظه موندم چی جواب بدم. طاهای هنوز منتظر بود. وقتی دید جواب نمی دم فهمید اتفاقی افتاده. یک قدم فاصله بین من و خودش رو طی کرد و جلوم ایستاد و گفت:

- حالشون... خوبه؟

به چشمای وحشت زده اش نگاه کردم، لبام و تر کردم و گفتم:
- نگین و تیرداد... بیمارستانن....
با بهت پرسید:

- بیمارستان؟ برای چی؟ چیزیشون شده؟
کلافه پوفی کردم و گفتم:

- نگین تیر خورده... تیردادم... تیردادم تو کماست!
دستشو روی سرش گذاشت و ناله کرد:
- یا خدا....

و با وحشت به در اتاق رها نگاه کرد و گفت:
- رها که خوب بود... پس چرا...

و دوباره برگشت سمت منو نگاهی به چشمام کرد و گفت:
- سرمه رو نگفتی...!

سنگینی توی سینه ام بیشتر شد. دستی به موهام کشیدم و بدون نگاه کردن به طاها گفتم:

- پیدا... نشده!

طاها بهت زده و با چشمای ناباور بهم نگاه کرد. لب هاشو بهم زد که چیزی بگه ولی انگار حرفی نداشت که بگه! سرش و پائین انداخت و آروم و بدون حرف از کنارم گذشت و بعد با قدمای تند به سمت حیاط رفت. نگاهش کردم که با بی حالی و شونه هایی افتاده به سمت در رفت. آهی از سر استیصال کشیدم و به سمت اتاق رها رفتم. می خواستم اگه شده باهاش حرف بزنم. در اتاقو آروم باز کردم. مامان کنارش دراز کشیده بود. بدون روشن کردن چراغ به سمتشون رفتم. هر دو خواب بودن.

نمی تونستم بیدارش کنم. به این آرامش احتیاج داشتم. برگشتم از اتاق بیرون برم که یاد سرمه افتادم. پس سرمه چی؟ دوباره نگاهی به رها انداختم که توی خواب هم انگار هق هق می کرد. دلم می خواست سرمو توی دیوار بکوبم. قبل از اینکه دیوونگی کنم و رها رو بیدار کنم. از اتاق بیرون زدم. باید می رفتم. فعلا خیالم از بابت رها راحت بود. کفا شمو پوشیدم و رفتم توی حیاط. طاها وسط حیاط ایستاده بود و توپ بسکتبالش توی دستش بود و بهش خیره شده بود. آروم بهش نزدیک شدم.

- طاها!

برنگشت نگاهم کنه! هنوز به توپش زل زده بود.

- طاها برو بخواب خیلی خسته ای!

صداش می لرزید:

- آگه ما نرفته بودیم... شاید اینجوری نمی شد... تیرداد تنهایی از پس شون بر نمی اومد. ولی آگه چهارتا بودیم... شاید...

شونه اشو گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم.

- طاها آگه ده نفرم بودین فایده نداشت. اونا خطرناکن. اسلحه داشتن... می فهمی؟ با دست خالی که نمی شد جلوشون وایستاد!

بالاخره از توپش دل کند و سرش و بالا گرفت:

- پس تیرداد چی؟ حتما جلوشون وایساده که بلایی سرش آوردن.

شونه اشو فشردم و گفتم:

- این فکرا الان فایده نداره. رها باید بگه چی شده تا بتوینم بریم دنبال... سرمه... اونوقت می توینم پیداش کنیم.

- یعنی پیدا می شه؟

اخم کردم. مصمم و بدون تردید گفتم:

- باید بشه...

به سمت در هولش دادم و گفتم:

- برو بن خواب... حواست به رها و مامان هم باشه... رها که بیدار شد خبرم کن

باید باهاش حرف بزیم.

- کجا می ری؟!

مکث کردم و بعد آروم گفتم:

- بیمارستان... می رم ببینم نگین چطوره!

نگاهی بهم کرد و توپش و ول کرد که تپ و تپ به زمین خورد و بعد هم قل خورد و رفت کنار باغچه. طاها هم بی حرف وارد خونه شد. از خونه بیرون زد و شماره مهیار و گرفتم.

- سلام!

- سلام کجایی؟

- بیمارستان!

- منم می خوام پیام. حالشون چطوره؟

- نگین اتاق عمله! تیرداد هم ای سی یو!

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:

- الان میام!

و تماس قطع شد. ماشین و جلوی بیمارستان پارک کردم و با کمک کارتم رفتم تو. پرسون خودم و رسوندم پشت اتاق عمل. نیما رو شناختم. کنار دیوار ایستاده بود و به زمین خیره شده بود. مهیار با کمی فاصله ازش ایستاده بود. زن و مردی روی صندلی های راهرو نشسته بودن و صدای گریه زن می اومد. احتمالا مادر و پدر نگین بودن. مهیار با دیدنم به سمتم اومد.

- حالش چطوره؟

مهیار نگاهی به در اتاق عمل انداخت. به نظر کلافه تر از همیشه می اومد:

- معلوم نیست.... تیر به کتف چپش خورده.... آسیب دیدگیش مشخص نیست.

بدجایی هم گلوله خورده بود. آگه به قلب و ریه ها آسیب رسونده باشه... می
تونه خطرناک باشه. با قدم هایی سست به سمت نیما رفتیم. متفکر و غم زده به
زمین خیره شده بود.

- سلام!

با شنیدن صدای من برگشت و نگاهم کرد:

- سلام جناب سروان!

نمی دونستم چی بگم:

- خدا بزرگه... نگران نباش!

نیما سرش و بالا گرفت و گفت:

- من خودم پزشکی خوندم... می دونم... و وضعیتش شاید وخیم باشه... ولی
کشنده نیست....

و به در اتاق عمل نگاه کرد و گفت:

- ولی سرمه... اون کجاست؟

با شنیدن اسمش از دهن نیما ناخودآگاه اخم کردم. چه معنی می داد این پسر
راه به راه اسم سرمه رو می آورد. هنوز با اخم به نیم رخ نیما نگاه می کردم که
مهیار بازو مو کشید:

- چته؟

برگشتم و ناخودآگاه با همون اخم بهش نگاه کردم:

- هیچی!

- پس چرا اینجوری به این بنده خدا زل زدی؟

نفسمو دادم بیرون و چیزی نگفتم. مهیار که فهمید نمی خوام حرف بزnm بحثو

عوض کرد و گفت:

- با رها صحبت کردی؟

دست به سینه به دیوار تکیه دادم و گفتم:

- نه!

مهیار کلافه گفت:

- تو گفتی خودت صحبت می کنی!

عصبی بهش توپیدم:

- مهیار... حالش خوب نبود... خوابیده بود... تو خوابم هق هق می کردم. می

رفتم بیدارش می کردم شکنجه اش کنم!؟

مهیار اخم کرده عقب کشید و گفت:

- ولی باید حرف بزنه!

با کلافگی گفتم:

- می دونم... می دونم مهیار... اینقدرها هم خنگ نیستم... ولی یه خورده هم

شرایط اونو درک کن. تو فکر می کنی درد رها الان کمتر از نگینه که اون توه؟!!

و به در اتاق عمل اشاره کردم. مهیار رد اشاره امو گرفت و به در اتاق عمل نگاه

کرد و دستی به سرش کشید و سکوت کرد. با صدایی آروم ادامه دادم:

- تا صبح بذار استراحت کنه. خودم باهش حرف می زنم. از وقتی بردمش

خونه تا خوابید فقط اشک می ریخت.

مهیار با سکوت فقط سرتکون داد. تکیه امو از دیوار گرفتم و گفتم:

- می خوام تیرداد و هم ببینم... وضعیتش چه جوریه؟
 مهیار نگاهی به انتهای راهرو کرد و گفت:
- فعلا که همون جوهره. دکتر گفته تا به هوش نیاد کاری نمی تونن بکنن.
 چشمام و با دو انگشت سبابه و شصت فشردم و گفتم:
- باید به خونواده اش خبر بدیم... ولی شماره ای ازشون نداریم!
 مهیار برگشت و نگاهم کرد و گفت:
- به سر موبایل سرمه چی اومده؟
 با مکث برگشتم و نگاهش کردم:
- بالکل یادم رفته بود. باید از رها بپرسم.
 - آره از طریق اون می تونیم شماره خانواده اشو گیر بیاریم.
- می دارن تیرداد و ببینیم؟
 - فکر نکنم ممنوع الملاقاته!
 راه افتادم و گفتم:
- بذار یه تلاشی بکنیم. اون الان هیچ کسو اینجا نداره!
 و توی دلم اضافه کردم به غیر از سرمه، که اونم گم شده. فقط اجازه دادن از پشت شیشه ببینیمش. سر و صورتش کبود بود و یک عالمه سیم و لوله بهش وصل بود. به مانیتوری که ضربان قلبشو نشون می داد نگاه کردم. قلبش می زد و این نشونه خوبی بود. ولی اگه این قلب همچنان به زدن ادامه می داد، ولی مغزش تحمل نمی کرد چی؟ با بی حالی از شیشه دور شدم. مهیار هم بدون حرف کنارم راه افتاد.

- باید بریم ستاد. با حرفای رها و نگین میشه یه خورده پرونده رو جلو برد. شاید راهی باشه که سر مه رو هم پیدا کنیم.

فقط سر تکون دادم. برگشتیم پیش خانواده نیما و منتظر موندیم. نمی دونم چقدر گذشت که بالاخره در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون اومد. خانواده نگین به سمتش هجوم بردن. مادر نگین بود که با زاری گفت:

- حالش چطوره؟ دخترم چطوره آقای دکتر؟

من و مهیار هم پشت سرشون به دکتر خیره شده بودیم:

- خدا رو شکر خطری فعلا نیست. گلوله رو خارج کردیم.

مادر نگین هینی کشید و دستشو جلوی دهنش گرفت و زار زد. دکتر با لحنی دلگرم کننده گفت:

- خدا رو شکر برای اعضای حیاتی مشکلی پیش نیامده. الان مشکلتش شکستگی استخوان کتف هست. دخترتون خیلی مقاومه!

و از کنار ما گذشت. نیما همراه دکتر شد و شنیدم داشت درباره وضعیت نگین با اصطلاحات تخصصی خودشون که چیزی از سر در نیاوردم سوال می کرد. چند قدم با دکتر رفت و بالاخره برگشت. مادر نگین دوباره روی صندلی آوار شد و ناله کنون گفت:

- همش تقصیر اون دختره بلا گرفته اس... چقدر گفتم من از این خوشم نمی اد با این نگرد... خوب شد...؟ خوبت شد؟

صدای اعتراض نیما بلند شد:

- مامان چه ربطی به سر مه داره...؟

مادر نگین ا جا پرید و گفت:

- نداره؟ آگه با این دختره این ور و اون ور نمی رفت اینجوری نمی شد!
دستم و مشت کردم و خودم و کنترل کردم تا حرفی نزنم. نیما بود که جواب
مادرشو داد:

- مامان! نگین برداشته همه رو برده سالن سهیل.... سرمه چه گ*ن*ا*هی
داره...؟

- اینقدر سنگ این دختره ی نچسبو به سینه زن... صد سالم بگذره من نمی
ذارم این دختره خودشو به تو قالب کنه...
صدای اعتراض نیما بلند شد:

- ما امان!

آخ که دلم می خواست این حرفو پدرش زده بود و من می تونستم یکی بزوم
توی دهنش. ولی دست روی زن که نمی تونستم بلند کنم. انگار بد جور
گارد گرفته بودم که مهیار د ستمو از پشت کشید. پدر نگین هم دست زنشو
گرفت و آروم گفت:

- آخه خانم این چه حرفیه...اون دختر بنده خدا مگه چه هیزم تری بهت
فروخته...!؟

نیما هم بغ کرده به دیوار تکیه زد و گفت:

- محض خنک شدن دلت مامان جان سرمه محل...
سرشو بالا گرفت و به ما نگاه کرد و پوفی کرد و گفت:

- خیالت راحت سرمه محل منم نمی ده.

و با لحن غمزده تری ادامه داد:

- الان هم که فعلا... خبری ازش نیست.

و ساکت شد. مادر نگین هم بالاخره کوتاه او مد چون در اتاق عمل دوباره باز شد و نگین روی تخت از اتاق بیرون او مد. همه دور تختش و گرفتن. من و مهیار عقب تر ایستادیم و به خانواده اش اجازه دادیم راحت باشن. سرش توی کلاه مخصوص اتاق عمل بود و چشماشم بسته بود. کبودی پر رنگی روی گونه راستش معلوم بود. برگشتم و به مهیار نگاه کردم. عقب تر از همه ایستاده بود دستها شو توی جیب کرده بود و به نگین خیره شده بود. مادر نگین دوباره گریه رو از سر گرفته بود که پرستار تخت رو هول داد و به اونا اجازه نداد بیشتر ببینش. وقتی نگین و خانواده اش رفتن. برگشتم و به مهیار که حالا به رمین خیره شده بود گفتم:

- حالا چکار کنیم؟

مهیار سرشو گرفت بالا سینه اش صاف کرد و گفت:

- من می مونم تا به هوش بیاد.

خیره نگاهش کردم که نگاهشو دزدید و راه افتاد سمتی که نگینو برده بودن:

- تو برو خونه وقتی رها بیدار شد باهاش حرف بزن!

وسط راه برگشت و به من نگاه کرد و گفت:

- با خانواده سر مه هم تماس بگیر.

و دوباره راه افتاد و رفت. چند لحظه به جای خالیش نگاه کردم و به سمت خونه راه افتادم. باید با رها حرف می زدم. باید می فهمیدم چه اتفاقی براشون افتاده که سر از اینجور جاها در آوردن.

خونه که رسیدم دیگه نای سرپا ایستادن ندا شتم. ساعت نزدیک دو بود. بهتر بود یه خورده به این مغز داغون استراحت می دادم. سری به اتاق رها زدم. هنوز مامان کنارش بود. درو آروم بستم و همون جور که دکمه های پیراهنم و باز می کردم به سمت اتاق طاها رفتم. درو باز کردم و توی اتاق سرک کشیدم. روی تخت خوابیده بود و خواب بود. بهش نزدیک شدم. معلوم بود خواب ناآرومی داره. چون اخمش حسابی توی هم بود. بعد از سر زدن به طاها بالاخره برگشتم اتاقم. پیراهنم و در آوردم و به سمت چوب رختی پرت کردم. ولی لباسم با اینکه افتاد روی چوب لباسی با یه مکث روی زمین ولو شد. آهی کشیدم و سری تکون دادم و رفتم جلو و مرتب آویزونش کردم. روی تخت نشستم و به خودم غر زدم:

- اون بارم فکر کنم از شانس مهیار بود که لباسم افتاد روی چوب لباسی. من اگه شانس داشتم...

سری تکون دادم به این فکرای احمقانه و روی تخت ولو شدم. توی تاریکی اتاق به باریکه نوری که از توی حیاط توی اتاق افتاده بود خیره شدم.

- چرا بین این همه دختر... اصلا این همه آدم... اونی که یه روز صبح که من حالم کلی گرفته بود باید بیافته سر راه من و با پرویی برگرده و بزنه توی چونه ام؟

لبخند ناخودآگاهی روی لبم اومد. هنوز قیافه حق به جانب مهیار وقتی فهمید به سرمه شماره دادم یادمه. آخه من و اینجور غلطاً؟ خنده تلخی کردم و یاد جمله اش افتادم:

- خیلی تابلو نبود بهش شماره دادی؟ می تونسی بگی با صد و ده تماس بگیره
یا بیاد و اطلاع بده!!

بعد از همون لبخندای یه وری اعصاب خورد کنشوزد و گفت:

- کلا تابلویی!

ولی من با تمام پرویی روی حرفم وایسادم و گفتم فقط بخاطر پرونده بهش
شماره دادم. گرچه مهیار باور نکرد. منم عمرا زیر بار اعتراف نرفتم که از این
دختره سررتق زبون نفهم خوشم اومده. خوب تیری بود تو تاریکی! من که کلا
رو مود بدشناسی بودم. اگه این دختره می رفت و پشت سرش رو هم نگاه نمی
کرد بازم برای من فرقی نمی کرد. ولی وقتی برای اولین بار تماس گرفت... با
یادآوری اون روز خنده ام گرفت:

- سرهنگ امیر رضا اصل کرمانی!!!

یعنی واقعا این اسم بود برام درست کرده بود. چقدر با تماس اون روزش
خندیدم. واقعا باورم نمی شد به من زنگ بزنه. ولی خدا روشکر که ماشین
شوهر خاله دوستشو دزدیدن، که مجبور شه زنگ بزنه. با لبخند به پهلو شدم و
دوباره صداس اوامد تو ذهنم:

- نشون به اون نشون که با مشت زدم تو چونه اتون!

همون جورخوابیده دست به سینه شدم و کم کم لبخندم محو شد. الان کجا
بود؟ تا حالا همه با هم بودن ولی الان، اون، تنها، با آدمایی که....

فکرامو پس زدم و توی خودم جمع شدم. نباید به این چیزا فکر می کردم. پیداش می کردم. صحیح و سالم. چشمامو به هم فشردم و سعی کردم بخوابم. بخوابم تا شاید تصویر قیافه شیطان و تخس سر مه دست از سرم برداره. نمی دونم چقدر با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره خوابم برد. با صدای مامان که شونه امو تگون می داد بیدار شدم.

- عطا مامان... عطا جان...

به ثانیه هوشیار شدم و سر جام نشستم:

- رها چیزیش شده؟

- نه مامان جان... نترس... باشو نماز بخون... الان آفتاب می زنه!

دستی به سرم کشیدم و نفس راحتی کشیدم. مامان دستی به موهام کشید و گفت:

- اول خواستم بیدارت نکنم، ولی بعد یادم اومد خودت گفتی اگه در بدترین حالت هم باشی برای نماز بیدارت کنم.

دستی به چشمام کشیدم و گفتم:

- نه خوب کردین. نمی خواستم خیلی بخوابم باید برم ستاد.

- هنوز که زوده!

پشت سر مامان از اتاق خارج شدم و گفتم:

- رها خوابه هنوز؟

مامان نگاه غمگینی به در اتاق رها کرد و گفت:

- نه یک ساعتی هست بیدار شده. تو خواب گریه می کرد که با صداش بیدار شدم و مجبور شدم صداش کنم.

کلافه گفتم:

- چرا بیداره؟

- می گه خوابم نمی بره. می خواست بیاد تو رو بیدار کنه باهات حرف بزنه، من نداشتم. دیدم خسته ای دو روزه آستایش نداستی!

- بهش بگو نماز خوندم می رم پیشش!

- باشه.. برو!

نمازم و خوندم و رفتم سراغ رها. اینکه خودش خواسته بود با من حرف بزنه خیلی خوب بود. این یعنی آمادگی داره حرف بزنه. در زدم و وارد اتاق شدم. مامان کنارش روی تخت نشسته بود و داشت اصرار می کرد آب میوه ای رو که گرفته بود بخوره!

با دیدن رها، اینکه سالمه، و روی تختش نشسته، ده باره خدا رو توی دلم شکر کردم. مامان با دیدن من گفت:

- تو یه چیزی بهش بگو. نگاه چه رنگ و رویی پیدا کرده!

لیوان و از دست مامان گرفتم و گفتم:

- شما برین من خودم راضیش می کنم!

مامان بلند شد و گفت:

- برم طاها رو صدا کنم.

مامانو با نگاه دنبال کردم و وقتی از اتاق بیرون رفت رو به رها که به دیوار تکیه داده بود و زانوهاش و ب*غ*ل کرده بود گفتم:

- بیا بخور دلش به همین خوشه!

رها لیوانو از دستم گرفت و با صدای لرزونی گفت:

- حق من نیست اینجا با خیال راحت بشینم و اونا... نگیں... تیرداد... سرمه... الان کجان؟ حالشون چطوره؟

سعی کردم لحنم قانع کننده باشه:

- همه شون خوبن.. من دیشب بیمارستان بودم.

- بیمارستان؟

- آره. همه شون و پیدا کردیم. پلیس اونجایی که زندانی بودین و گشتن و پیدااشون کردن!

رها با شوق نگاهم کرد و با همون صدای لرزون گفت:

- تیرداد... اون بیمارستانه؟ حالش خوبه؟ سرمه... اونم... نگیں چی؟ من دیدم که از دستش خون می ریخت...

سر تکون دادم و گفتم:

- نگران نباش تیرداد زنده اس... نگیںم عمل شده گلوله رو خارج کردن..

- باهاشون حرف زدی؟

الان وقت رو راست بودن نبود. الان باید روحیه رها رو بالا نگه می داشتم تا بتونه حرف بزنه تا بتونیم کاری بکنیم.

- نه نگیں تازه از اتاق عمل بیرون اومده بود که من اومدم. مهیار پیه شش موند. تیردادم... بهش مسکن زده بودن خواب بود.

رها نگاهشو شرم زده از من گرفت و به لیوان توی دستش دوخت و گفت:

- بس که نامردا کتکش زدن... جلوی چشمای سرمه... می دونی چقدر بد بود....

و یک قطره اشک روی صورتش سر خورد و آرام پرسید:

- سر مه خوبه؟

آب دهنمو فرو دادم و گفتم:

- اونم یه خورده آسیب دیده بود. بستریه!

رها به چشمام نگاه کرد که سرم و پائین انداختم:

- رها... اونادر وضعیتی نیستن که بتونن حرف بززن... می دونی که...

رها سری تکون داد و گفت:

- می دونم... تا حالا فکر می کردم فقط من و نگینو پیدا کردین..

- پس می تونی بهم بگی چی شده؟ اونایی که شما رو دزدیده بودن... خیلی

خطرناکن... باید بفهمیم هدفشون از این کار چی بوده!

رها سکوت کرده بود. دستمو گذاشتم زیر دستشو گفتم:

- یه خورده ازش بخور و بعد برام تعریف کن!

رها اشک روی صورتشو گرفت و آب میوه اشو مزه مزه کرد.

- خوب از اون شب بگو.. که رفته بودین بستکتابال بازی کنین.

دستهای رها رو دیدم که لیوان و فشرد.

- رها خواهش می کنم...

رها سری تکون داد و نفس عمیقی کشید و یه جرعه دیگه از آب میوه اش خورد

و آرام شروع کرد:

- وقتی طاها اینا رفتن. ما هم تصمیم داشتیم بریم. من روی نیمکت نشسته

بودم و داشتم ته خوراکی ها رو بالا می آوردم. تیرداد داشت دور سالن می

چرخید. نگین و سرمه ولی هنوز داشتن سر انداختن توپ توی سبد با هم کل کل می کردن که تیرداد دیگه صبرش تمام شد و صدایشون زد:

- سرمه بریم دیگه!! بابا مردیم از گشنگی!

من شرمنده شدم. آخه همه خوراکی ها رو خورده بودم و یه تعارفم به که تیرداد که یه خورده اون ور تر نشسته بود نزده بودم. آخه می دونی روم نمی شد باهش حرف بزنم... یه جریانی روز قبلش شده بود... که بگذریم... خلاصه بالاخره نگین و سرمه کوتاه اومدن و راه افتادیم که بریم. من به مامان زنگ زدم که با بچه هام تا نگران نشه. نگین رفته بود دنبال کنتور اصلی که چراغا رو خاموش کنه که سرمه بازیش گرفت و گفت بیاید بترسونیمش.

رها به اینجای حرفش که رسید. لبخند تلخی زد و گفت:

تیرداد حاضر نشد باهامون شریک بشه. خیلی جدی و گفت:

- این کار بچه بازیه و ممکنه نگین سخته کنه!

ولی من و سرمه بی خیال نشدیم. تیرداد سری برامون تکون داد و رفت توی محوطه. ما هم رفتیم توی راهرو و منتظر شدیم که نگین چراغا رو خاموش کنه. وقتی همه جا تاریک شد. من یکی که بیشتر نزدیک بود سخته کنم. ولی این سرمه انگار اصلا ترس سرش نمی شد. رفتیم یه گوشه خودمون و قایم کردیم. نگین از سالن اومد بیرون. چراغ قوه موبایلش روشن بود. صدایمون زد:

- بچه ها؟ کدوم گوری منو ول کردین رفتن؟

خنده ام گرفته بود. شاید سه، چهار مترم با هم فاصله نداشتیم ولی اینقدر تاریک بود که ما رو نمی دید. سرمه آروم درو هول داد که اونم قیژی صدا کرد. نگین جا خورد.

- ع*و*ض*می ها گیر من که می افتین؟

بعد اومد به سمت در. ما هم آروم آروم از کنار دیوار رد شدیم و رفتیم پشت سرش. نگین چراغ قوه اشو چرخوند و کنار در و خوب نگاه کرد و گفت:

- سرمه خیلی خری بس کن می خوایم بریم. این ادها رو در نیار که من نمی ترسم.

وقتی دید بازم صدایی از ما در نمی آد گفت:

- دیوونه ها اینجا خیلی هم امنیت نداره ها!

سرمه برگشت و توی تاریکی بهم اشاره کرد که با هم از پشت بترسونیمش! منم قبول کردم. آروم آروم بهش نزدیک شدیم. ولی قبل از اینکه ما به نگین برسیم در باز شد و یه چیزی که طولش دو متری می شد اومد تو. هم زمان سه تایی جیغ کشیدیم. نگین برگشت که فرار کنه که خورد به ما و سه تایی مون پخش زمین شدیم.

رها صحبتشو نگه داشت و خیلی آروم و غمگین خندید. سرشو بالا گرفت و نگام کرد و گفت:

- تیرداد نامرد بود. اول بهمون گفت این کارو نکنیم بعدم خودش رفته بود یه چوب گنده پیدا کرده بود یه چیزی بسته بود سرش گرفته بود دستش و اومده بود تو! صدای خنده اش که بلند شد، فهمیدیم چه رودستی خوردیم. واقعیش من که خیلی ترسیده بودم و بخاطر این کارش کلی سرش غرغر کردم.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. باقی مونده آب میوه اشو داد دستم و گفت:

- اونجوری نگاه نکن... تیرداد واقعا پسر خوبی!

خنده کم رنگی کردم و گفتم:

- من که چیزی نگفتم. خوب بقیه اش. کی اونا شما رو گرفتن؟!

اخم رها با این سوالم توی هم رفت. سری تکون داد و گفت:

- آگه ما اون بچه بازی رو در نیاورده بودیم شاید این اتفاق نمی افتاد.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

زانوهاشو توی ب*غ*ل فشرده و گفت:

آخه آگه اون مسرخ بازی رو در نیاورده بودیم و یه راست رفته بودیم خونه. هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد. آگه ما فقط پنج دقیقه زودتر از اون سالن اومده بودیم بیرون هیچی نمی شد. تیرداد تا پیام کنار ماشین مدام سر به سر من می داشت و می گفت عین کوچولوها ترسیدم. اینقدر گفت تا لج منو در آورد. داشتیم همین جور کل کل می کردیم و کنار ماشین واستاده بودیم، ولی قبل از اینکه سوار ماشین بشیم و از محوطه خارج بشیم. صدای دوتا ماشین اومد. ما تعجب کردیم. همه مون رفتیم سمت در. ما شینا جلوی سوله کناری ایستاده بودن. تیرداد بود که گفت:

- چه خبره اینجا؟

هر سه تا با هم از لای در نگاه کردیم. ماشینا با چراغای خاموش رفتن توی سوله. نگین تند گفت:

- قضیه بو داره!

سرمه تائید کرد ولی تیرداد ساز مخالف زد گفت:

- بابا شاید صاحب سوله باشه!

نگین با سرتقی گفت:

- شایدم نباشه... باید به پلیس زنگ بزنی.

تیرداد با حرص گفت:

- بابا شلوغش نکنین. اومدیمو صاحب سوله بودن. می دونین می تونن از مون

شکایت کنن؟

سرمه پوفی کرد و گفت:

- اصلا کاری به اونا نداریم. راهمون و می گیریم و می ریم. بعدا به یکی زنگ

می زنیم بیاد چک کنه. بالاخره وظیفه پلیس همینه دیگه!

همه قبول کردن ولی نمی دونم چرا زد به سرم و گفتم:

- می تونیم خودمون هم بریم به سر وگوشی آب بدیم!

انگار این حرفم به مذاق نگین خوش اومد که ذوق کرد و گفت:

- وای چقدر هیجان انگیز میشه!

ولی تیرداد مسخره امون کرد و گفت:

- کی شماها؟ شماها که داشتن از ترس یه سایه سخته می کردین... می خواین

برین اونجا سر و گوش آب بدین؟

منم که حسایی از حرفاش لجم گرفته بود یهوایی خل شدم و گفتم:

- وقتی رفتیم می فهمی کی می ترسه!

سرمه می خواست منصرفم کنه ولی من دوباره خل شده بودم. خودت که می

دونی وقتی به سرم می زنه عقلم کار نمی کنه. خیلی مصمم رفتم سمت اون

سوله. نگینم همراه اومد. اولش چیزی نگفت ولی بعدش با تردید گفت:

- بهتر نیست برگردیم؟

منم با اخم گفتم:

- نخیر این داداش سرمه فکر کرده خودش خیلی شجاعه... با اون... با اون... جمله ام نصفه همون جا موند چون در سوله یهو باز شد و یه ماشین از توش اومد بیرون. ما دو تا همون جا خشک شده بودیم. سرمه دوید و خودشو به ما رساند و گفت:

- بیاین بریم. تیرداد ما شین و آورده بیرون. به روی خودتون نیارین. می زنیم به چاک! انگار نه انگار چیزی دیدیم.

هوا تاریک بود و می توذستیم امید داشته با شیم هنوز مارو ندیده با شن. سه تایی دویدیم سمت ماشین. تیرداد در سالن و قفل کرد و با اخم به ماشین که داشت می اومد این طرف نگاه کرد و گفت:

- تند سوار شین.

و خودش هم پرید پشت ماشین. ما سه تا هم سوار شدیم. ولی قبل از اینکه تیرداد راه بیافته اون ماشینه پیچید جلومون! تیرداد قفل مرکزی رو زد و دنده عقب گرفت ولی ماشین دومم از پشت راهمون و سد کرد. سرمه جلو نشست به بود و نگین عقب کنار من. با ترس نگین و ب*غ*ل کردم. یه نفر از ماشین پیاده شد و اومد جلو. تیرداد فقط با اخم نگاهش کرد. یارو اومد و خواست درو باز کنه که نشد. با مشت زد به شیشه و گفت:

- بازش کن!

تیرداد فقط نگاهش کرد. مرده دوباره مشتشو کوبید به شیشه که من و نگین واقعا از جا پریدیم. وقتی تیرداد درو باز نکرد. مرده یهو اسلحه شو کشید و رو به سمت سرمه که کنار تیرداد نشسته بود گرفت و گفت:

- اگه می خوای بمیره در و باز نکن... من که آخرش این درو باز می کنم... پس به نفعته خودت بازش کنی!

سرمه سرتق زل زده بود تو صورت مرده و رو به تیرداد گفت:

- بلوف می زنه... شلیک نمی کنه اینجا به خیابون اصلی نزدیکه! تیرداد برگشت و نگاهش کرد. ولی من که ترسیده بودم به التماس به تیرداد گفتم:

- نه باز کن! شلیک می کنه! اسلحه داره!

رها که با گفتن این حرف ها بدنش به لرزه افتاده بود سکوت کرد. خزیدم کنارشو گفتم:

- خیلی خوب آروم باش... فعلا نمی خواد ادامه بدی!

رها سرشو روی شونه ام گذاشت و با صدای لرزونی گفت:

- من ترسیدم... من حماقت کردم. سرمه را ست می گفت. اونا نمی تونستن شلیک کنن. در سته منطقه پرت بود ولی رفت و آمد ما شینارو می شد از اونجا دید.

- هیس... آروم باش... فعلا هیچی نگو!

رها ولی با اصرار و با همون صدای لرزون ادامه داد:

تیرداد به نگین گفت:

- می تونم از بین ماشینه و دیوار رد شم ولی ممکنه خرج یه چراغ و سپر بندازم رو دستتون!

نگینم سری تکون داد و گفت:

- فدا سرت... از جونمون که با ارزش تر نیست. جواب نیما هم با من! من داشتم از ترس سکتته می کردم اونا خونسرد نشسته بودن. باورم نمی شد اون حماقت و من کردم و راه افتادم سمت سوله که نگینم دنبالم بیاد. تو اون لحظه مثل سگ پشیمون بودم. تیرداد که زد تو دنده مرده مشتشو کوبید به شیشه و داد زد:

- می زنم.... یه دنده بازی در نیار.

ولی تیرداد محلش نداد و سرمه هم گفت:

- تیرداد برو نمی زنه!

معلوم بود تیردام ترسیده. نگران سرمه بود. مرده یه نگاهی به ما که عقب نشسته بودیم انداخت و با یه خنده اخمقانه سر تفنگ و گرفت طرف من. من درست پشت تیرداد نشسته بودم و با این حرکت مرده نزدیک بود بی هوش بشم. مرده که ترس منو دید. اومد جلو تر و گفت:

- باز کن! اگه باز کنی کاریتون ندارم...

رها به هق هق افتاده بود. به خودم سفت فشردمش. اونم صورتشو توی بازوم پنهون کرد و گفت:

- من ترسو... من احمق... دروباز کردم... به خدا داداش می ترسیدم شلیک کنه! دست بردم و قفل مرکزی رو باز کردم. اون لحظه مغزم از کار افتاده بود. وقتی در باز شد و یارو تیرداد و کشید بیرون تازه فهمیدم چه غلطی کردم. به

خدا داداش من می ترسیدم به بچه ها شلیک کنه... من نمی خواستم این جورى بشه....

دندوناموروى هم فشار دادم و با صدایی که سعی می کردم همون حالت دلداری دهنده رو داشته باشه و هیچ ردی از سرزنش توش نباشه بهش گفتم:
- باشه... حالا که گذشته... الان ناراحت نباش....

رها گریه کنون گفت:

- به خدا همه مون قفل کرده بودیم. بعدا که گیر افتادیم. سرمه گفت می تونستیم به تو یا مهیار زنگ بزنینم. همه مون گوشى داشتیم و توى اون چند دقیقه اى که توى ما شین بودیم به اندازه كافی وقت داشتیم که به شما یا پلیس زنگ بزنینم... ولى از گار همه مون فقط به فرار از اون موقعیت فکر می کردیم... اینقدر سریع غافل گیر شده بودیم که اصلا نمی فهمیدیم چکار داریم می کنم.

بعد از اون مرده دو نفر دیگه ام او مدن سراغمون. ما سه تارو کشتیدن بیرون و اولین چیزی که از مون گرفتن گوشى هامون بود. همون جا سیم کارتارو دراوردن و شکستن!

متعجب برگشتم و به رها نگاه کردم:

- پس اون گوشى سرمه چى بود؟

رها اشکاشو پاک کرد و گفت:

- دوتا گوشى داشت. یکیشو که اونا پیدا کردن. اون یکیشو هم قايم کرده بود. از این مدل پائینای کوچولو بود. تو جیب مخفی مانتوش بود. اونام معلوم بود

د ستپاچه ان. یکی شون که بعدا فهمیدم اسمش سپهره مدام سر اون مرده که اسحله کشیده بود داد می زد که نباید این کارو می کرده.

- بعد چی شد؟ بچه ها چیزی بهت نگفتن که درو باز کردی؟
رها باز نگاهشو دزید و گفت:

- نه. تازه کلی هم دلداریم. تیرداد بیچاره که همون اول یه دو سه تا چک اساسی خورد چون داشت قلدری می کرد. بعدم دستامون و بستن و چهارتایمون و چپوندن عقب پرادو. من خودم از شدت عذاب وجدان داشتم می مردم ولی تیرداد گفت:

- بی خیال آخرش می رسیدیم به همین جا. تازه شاید اگه درو باز می کردیم من دیگه این همه چک نمی خوردم.

خدایشش تیرداد تا آخرین لحظه نداشت بترسیم. حتی توی بدترین موقعیت یه چیزی داشت بگه که مسخره بازی دربیاره. وقتی سوار شدیم یک شون که حمید صداش می کردن، نشست پشت ماشین نیما و بردش نمی دونم کجا.

- شما می دونستین سرمه دوتا موبایل داره؟

- نه اون موقع چیزی بهمون نگفت.

- بعد کجا بردنتون؟

- کلی چرخوندنمون. یکی هم مثل میرغضب نشسته بود بالا سرمون و هی می گفت سرتونو بدین پائین. تا اینکه بردنمون تو یه خونه! اونجا یه نفر دیگه اومد. سر و صداشون و می شنیدیم. طرف دعواشون می کرد و گفت نباید مارو می گرفتن. درد سر میشه. اسم یکی رو هم می بردن. مدام می گفت اگه فرهاد خان بفهمه...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

- کی؟

رها با تعجب نگام کرد و گفت:

- فرهاد خان فکر کنم...

متفکر نگاهمو از رها گرفتم. یعنی ممکن بود این فرهاد همون فرهاد گم شده، داماد سابق رضامند باشه؟ جور در می اومد؟ ولی اون که الان اخراج شده چه طوری می تونه به سوله و کارخونه دسترسی داشته باشه.

- چی شده عطا؟

- هیچی! دیگه چی می گفتن؟

- نمی دونم همه شون به هم ریخته بودن. نمی دونم چکار می خواستن بکنن که ما برنامه اشون و به هم زده بودیم.

- سر مه چطور به من زنگ زد؟

- نمی دونم. هنوز به ما نگفته بود موبایل داره. شاید فکر میکرد من دوباره یه گندی بزنم و همه چیزو لو بدم. حالا که فکر می کنم می بینم بعید نبود این کارو بکنم. من خیلی تر سوام عطا. ولی تیرداد و نگین و سر مه اصلا اینجوری نبودن. نه که نترسن ولی عین من نبودن که فوری بززن زیر گریه و حاضر باشن هر کاری بکنن. تازه می دونی بدبختیش این بود با اینکه من یه جورایی باعث گیر افتادن اونا شده بودم. همه شون می خواستن مواظب من باشن.

- نگفتی چطوری زنگ زد؟

- فکر کنم بعد از اینی بود که می خواستن ما رو از اون خونه ببرن. توی اون اتاق که بودیم. تیرداد اینقدر تقلا کرد تا دستاشو باز کرد و بعدم اومد دستای ما رو باز کرد. می خواست یه راهی به بیرون پیدا کنه. معلوم بود که اونام خیلی حرفه ای نیستن. یعنی آدم کش نیستن، ما افتاده بودیم و سطر برنامه های دیگه اشون! تیرداد داشت با در ور می رفت که بازش کنه که یکی از راه رسید و فهمید. همون جا بود که یارو اومد و کشیدش بیرون. صدای داد و فریاد شون می اومد.

رها مکث کرد و دوباره با چونه لرزون گفت:

- بیچاره سرمه. اینقدر به در مشت کوبید تا یکی اومد در و باز کرد. نمی دونم این دختر عقل نداره. چنان به سمت طرف پرید که گفتم الان یه بلایی سرش میاره. داد زد:

- داداشمو کجا بردی؟

که اونم هولش داد بیرون و گفت راه بیافتین! مثل اینکه صاحب خونه هر کی بود. مدام غر می زد اینجا امن نیست و باید اینا رو ببرین!

- یادته خونیه کجا بود؟

- نه یادم نیست. چون موقع بردن و آوردنمون. سرمون پائین بود. فکر کنم همون موقع بود که سرمه بهت زنگ زد. چون دستاش باز بود.

سر تکون دادم:

- آره یادمه که داشتن سوار ماشینتون می کردن.

- تیردادم آوردن. آش و لاشش کرده بودن بیچاره رو... همش معجور آب دهنشو تف کنه. تو دهنش پر خون بود.

- الان گوشی سر مه کجاست؟
- با خودم آوردمش توی جیب مانتوم بود.
- دستی به سرم و کشیدم و به ساعت نگاه کردم.
- باید به خانواده اش خبر بدم!
- رها دوباره توی خودش جمع شد و گفت:
- وای...خواهرش حامله است. دکتر استراحت داده بهش....اگه بفهمن؟
- گوشی رو بده! باید زودتر از اینا به شون خبر می دادیم ولی هیچ شماره ای از شون نداشتیم. تنها دوستش هم نگین بود که اونم در دسترس نبود.
- رها بلند شد. لرزش بدنش کاملا مشهود بود. مو بایل و آورد و داد به من.
- گوشی تاشو کوچیکی بود.
- شارژر اینو نداریم!
- نه فکر کنم.
- از روی تخت بلند شدم و راه افتادم سمت در.
- من برم یه شارژر برای این بخرم. به خانواده سر مه خبر بدم. بعد میام بقیه حرفاتو می شنوم. تا پیام تو استراحت کن!
- رها با شه ای گفت و آروم روی تخت دراز کشید. در و بستم و به سمت اتاقم رفتم. باید ماجرای فرهاد و به مهیار خبر می دادم. حالا مطمئنا اون سوله به رضامند و کارخونه اش ربط داشت.

از اتاق بیرون زد مو با نهایت سرعت به سمت اتاقم رفتم. بدون مکث شماره مهیار و گرفتم و بعد به ساعت نگاه کردم. صدای خسته مهیار توی گوشم

پیچید:

- سلام عطا!

- سلام!

- چی شده این وقت صبح زنگ زدی؟

یک راست رفتم سر اصل مطلب:

- با رها همین الان حرف زد.

سکوت مهیار یعنی منتظر توضیح:

- همونطور که حدس زدیم به اون سوله ربط داره. دقیقا همون سوله که مال

کارخونه رضامنده!

- مطمئنی؟

- آره با توجه به حرفای رها همون میشه! و یه نکته خیلی جالب دیگه!

- چی؟

- اینکه رها می گفت توی حرفای اونایی که دزدیده بودنشون اسمی از فرهاد

شنیده!

مهیار متعجب گفت:

- فرهاد؟

شروع کردم به قدم زدن و در همون حال هم گفتم:

- آره... اسم اون داماد گم شده هم فرهاد بود درسته!

مهیار بعد از مکثی گفت:

- آگه این فرهاد همون فرهاد باشه...
- مهیار نمی تونه شتباه اسمی باشه همه چیز جور در میاد...
- آگه اینطور باشه که یعنی پای رضامند هم گیره!
- در سته.. یعنی ما برای پیدا کردن سرمه باید رضامند و دم و دستگاهشو زیر نظر بگیریم...
- اینکه توی دم دستگاہ رضامند داره یه کارای خلافی میشه نمی شه ربطش داد به خودش...
- کلافه در حالی که صدام کمی هم بلند شده بود گفتم:
- اه مهیار... الان تنها سر نخ ما برای رسیدن به سرمه همینه... اون سوله مال اون م*ر*ت*ی*ک*ه* اس... پس باید جواب بده... باید بگه چرا چهار نفرو دزدیدن... چرا این بالاها رو سرشون آوردن... چرا سرمه رو بردن...
- مهیار پرسید وسط حرفم:
- عطا... خیلی خوب... منم موافقم...
- بی حوصله روی تخت نشستم.
- مهیار تو نمی فهمی اون الان تو چه شرایطیه؟
- می دونم عطا... ولی تو یه چیزو فراموش کردی... الان مسئله ما تنها سرمه نیست... مثل اینکه یادت رفته پرونده الان تو دایره مواد مخدر در جریانیه؟
- چنگی توی موهام زدم. چقدر این مهیار ع*و*ض*ی* بود. حرصم و پنهان کردم و گفتم:
- ولی برای من سرمه در اولیته!

صدای نفس عمیق مهیار و شنیدیم و بعد که گفت:

- این دو تا مسئله از هم جدا نیستن. پیدا کردن اینکه کی پشت این ماجراهاست به پیدا کردن سر مه هم کمک می کنه!
- می دونم... می دونم....

- خیلی خوب پاشو بیا ستاد بیرم دنبال این رضامند. بچه ها کل اون خونه ای که بچه ها توش زندانی بودن انگشت نگاری کردن. باید بینیم چی پیدا کردن.
- می آم... اول باید به خانواده سر مه خبر بدم.
- باشه...

- راستی چه خبر از نگین؟

مکث مهیار و جوابش پشت هم اومد:

- دیشب موندم به هوش که اومد اینقدر درد داشت که دوباره بهش مسکن زدن... خوابید دوباره... منم رفتم خونه. دو نفر و فرستادن مواظب نگین و تیرداد باشه. صبح تماس گرفتم بینم وضعیتهش چطوره میشه باهاش حرف زد یا نه که نیما گفت درد داره با مسکن می خوابه!

نفس کلافه ای کشیدم... چرا این بلا سرشون اومده بود. لعنت به او آدمای ع*و*ض*ی!

- از جا بلند شدم و به سمت چوب رختی رفتم.

- خیلی خوب... می بینمت!

- خداحافظ! ببین عطا... حواست که به رها هست؟

دستم روی چوب لباسی موند:

- آره هست!

- او نا تو بیمارستان محافظ دارن... ولی رها بیرونه... بهش بگو فعلا چند روزی
از خونه بیرون نره!

- باشه... خودم حواسم هست!

مهیار با یه خداحافظی دیگه قطع کرد. لباس عوض کردم و از اتاق بیرون زدم.
مامان داشت سر طاها غر می زد که بره مدرسه و اونم نمی خواست بره! رفتم
جلو و به مامان گفتم:

- بهتره عطا خونه باشه!

عطا خوشحال برگشت و به مامان نگاه کرد که اونم عصبی گفت:

- دیروزم نرفت مدرسه!

دستی به سرم کشیدم و گفتم:

- نه تنها عطا که شما و رها هم باید خونه بمونین. چند روز بهتره از خونه بیرون
نرین!

مامان با چشمای گرد شده گفت:

- چرا؟

نگاهی م*س*تاصل به مامان انداختم و گفتم:

- چون اونایی که رها رو دزدیده بودن هنوز شناسایی و دسگیر نشدن ممکنه...
مامان چشمش گرد شد و روی مبل آوار شد و گفت:

- ممکنه بلایی سر بچه ام بیارن؟

طاها کنارش نشست و گفت:

- مامان عطا برای همین می‌گه که باید تو خونه بمونیم. تو خونه باشیم مشکلی پیش نمی‌آد.

و برای تأیید به من نگاه کرد. گرچه آگه او نا می‌خواستن آسیبی به خوانواده من برسونه دیوارهای این خونه نمی‌تونست جلوشونو بگیره ولی از خیابون خیلی خیلی امنیتش بیشتر بود. سری تکون دادم و گفتم:

- درسته مامان.

بعد خم شدم و سرش و ب* و *سیدم و گفتم:

- خودم حواسم به همه چی هست!

مامان با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- پس خودت؟

- اخم کردم و گفتم:

- مامان من پلیسم... فرقی برام نداره شاید ده بار توی همچین موقعیتایی گیر افتاده باشم. نمی‌تونم که خونه نشین بشم.

مامان ناراضی و نگران نگاهم کرد. لبخندی بهش زدم و گفتم:

- نگران نباش مامان.

و به سمت اتاق رها راه افتادم. در و که باز کردم فوری نشستم. با دیدن لباس های تنم با اضطراب خاصی گفتم:

- داری می‌ری؟

کنارش نشستم و گفتم:

- بعد از شنیدن حرفای تو می‌رم. می‌خوام برم ستاد کلی کار داریم.

رها سری تکون داد و گفت:

- باشه...

- خوب بهم بگو... بعد از تعقیب پلیس چی شد؟

رها به دیوار تکیه داد و گفت:

- تو اون لحظه واقعا فکر کردم داریم نجات پیدا می کنیم. اون دو نفر وحشت کرده بودن ولی بالاخره تونسستن فرار کنن. تا چند یه جا پارک کرده بودن و ماشین خاموش بود. حتی اجازه نمی دادن نفس بکشیم. خدا می دونه چقدر ناامید شدیم. ولی گیج شده بودن نمی فهمیدن پلیس چطوری اونا رو پیدا کرده برای همین نگین بیچاره وقت پیاده شده یه چک خورد چون اون بود که درست نزدیک پنجره عقب بود. سپهر می گفت حتما اون کاری کرده که توجه ماشین پلیس و جلب کرده. به ذهنشون هم خطور نمی کرد که سرمه به تو زنگ زده باشه. دو سه ساعتی که اونجا موندیم بالاخره راه افتادن و به یکی زنگ زدن یه ماشین دیگه آورد و اون ماشین و همون جا ول کردن. وقتی انداختنمون توی این زیر زمین اونجا بود که سرمه بهمون گفت موبایل داره. همه مون خوشحال شدیم و فکر کردیم دیگه خلاص شدیم سه چهار تایی با همون دستای بسته کمکش کردیم گوشیشو آورد بیرون. ولی وقتی خواستیم زنگ بزنینم دیدم بدبختی هیچی آنتن نداره.

باز ناامید شده بودیم ولی تیرداد می گفت هر طور شده باید از اینجا بریم بیرون شاید اینجوری تلفن آنتن بده. چند تا پنجره کوچیک نزدیک سقف زیر زمین بود که به فضای بیرون که درست پشت ساختمان بود و بیابون به نظر می رسید راه داشت. مشکل این بود که فاصله اشون تا زمین زیاد بودن. هیچ

جوره نمی شد به شون رسید مگه اینکه چیزی زیر پامون می ذاشتیم که اونم چیزی نبود. ناامید شده بودیم. کم کم تاریک می شد که یهو تیرداد بلند شد و گفت:

- من یه راهی پیدا کردم.

همه مون نگاهش کردیم. تیرداد بلند شد و زیر یکی از پنجرها که شیشه اش شکسته بود ایستاد و گفت:

- آگه برین روشونه من می تونین برین بالا!

همه مون تعجب کرده بودیم. نگین خیلی جدی قبول کرد و گفت:

- لااقل به امتحانش می ارزه ولی با این دستای بسته چطوری؟

اونجا بود که تیرداد دوباره شروع کرد به تقلا کردن برای باز کردن دستاش. این بار ما هم سعی کردیم همین کارو بکنیم. ولی نامردا این بار دستامون و از پشت بسته بودن و باز کردنشون خیلی سخت بود. برای همین سعی کردیم به هم کمک کنیم. شاید دو سه ساعت طول کشید تا بالاخره نگین طناب دستشو باز کرد. تمام امیدمون با از وقتی اومده بودیم پائین فقط دو بار یکی بهمون سر زده بود. ولی ترس اینکه دوباره بیان خیلی آزار دهنده بود. تیرداد دستش که باز شد زیر پنجره ایستاد و گفت:

- خیلی راحت خودتون و بکشید بالا و برید بیرون!

من مونده بودم کی اول از همه بره که سرمه گوشیشو گرفت طرف منو گفت:

- اول تو برو! آگه طوریت بشه جناب سروان پوست مارو هم همراه اون دزدا

می کنه!

رها سرش و گرفت بالا و به من نگاه کرد. لبخند تلخی روی لبش بود. از فکر اینکه سرمه این همه حواسش به رها بوده دلم بیشتر گرفت. با صدای گرفته ای گفتم:

- بعدش چی شد؟

- با منم تیرداد رفتم بالا ولی نمی تونستم خودمو بکشم بالا. برای همین نگین پیشنهاد داد اول اون بره تا بتونه کمکم کنه برم بالا. تیرداد هم موافقت کرد. نگین رفت روی شونه های تیرداد و خود شو کشید بالا. سخت بود آگه نگین ورزشکار نبود به این راحتی نمی تونست بره. برای رد شدن از شیشه هم کمی تقلا کرد تا بالاخره رد شد. با رفتن نگین دوباره امید وار شدیم. همون جور که گفته بودن رفتم روی شونه های تیرداد و نگینم کمکم کرد و منو کشید بالا... نوبت سرمه که شد....

رها مکث کرد... تمام تنم گوش شده بود تا بفهمم چی به سر اوئا اومده..

- رها بقیه اش؟

- هیچی سرمه می خواست بیاد بالا که صدای باز شدن در اومد و سرمه رو با ما گفت:

- بدوین دارن می آن.

نگین می خواست کمکش کنه اونم بیاد بالا ولی سرمه داد زد:

- بین...زود باشین...منم دارم میام...

این شد که من و نگین شروع کردیم به دویدن ولی قبل از اینکه سرمه بتونه خود شو بکشه بالا صدای جیغ و داد اومد و بعدم سرمه رو کشیدن پائین. من گریه ام گرفته بود ولی نگین دستم و گرفته بود و می کشید.:

- بدورها... بدو...

ولی من حس توی تنم نبود. دیگه کاملاً تاریک شده بود و چشم چشم و نمی دید. ما فقط می دویدم. وقتی برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم به نوز ضعیف از تو زیر زمین می اومد. و صدای جیغ سرمه رو هم شنیدم.

با ترس و ایستادم که نگین عصبی دستم و کشید و گفت:

- و اینسارها... باید زنگ بزنی به داداشت باید از اینجا دور شیم...

و منو جلو هول داد و خودش پشت سرم می اومد که صدای شلیک اومد. رد شدن گلوله رو از کنارمون حس کردم. با وحشت خودمو روی زمین انداختم و برگشتم به نگین نگاه کردم دستشو انداخت دور شونه امو بلندم کرد گفت:

- خم شو! دارن الکی شلیک می کنن. ما رو نمی بینن.

ولی وقتی تیر دوم هم از کنارمون رد شد. مطمئن شدم که دارن ما رو می بینن. و تیر سوم بود که به نگین خورد و نگین افتاد روی زمین. از ترس نمی دونستم چکار کنم. خون از دستش سرازیر شده بود و از درد نمی تونست نفس بکشه. گزیه منم بیشتر شده بود. صداش زدم. می ترسیدم پیدامون کنن. من چیزی تو تاریکی نمی دیدم برای همین احساس می کردم الان از یکی طرف یکی پیدا میشه و ما رو می بره. نگین با بی حالی چشماشو باز کرد و سعی کرد بلند بشه. معلوم بود داره از درد می میره آروم به من گفت:

- باید قایم شیم.

با بدبختی کمکش کردم و ک شون ک شون رفتیم جلو که رسیدم به یه منطقه که درخت داشت. نگین دیگه نمی تونست راه بیاد. برای همین همون جا موندم و نگین بهم گفت:

- موبایل...

و از حال رفت. اون موقع بود که موبایل و درآوردم و به تو زنگ زدم. رها که حرفش را تمام کرد. من هم در سکوت به زمین خیره شدم. تیردادو که همون جا پیدا کرده بودن. پس چرا سرمه رو با خودشون برده بودن/ می تونستن اونو هم مثل بقیه... ولی در اون لحظه ترجیح دادم سرمه زنده باشه تا اینکه بلایی مشابه نگین و تیرداد به سرش اومده باشه یا حتی بدتر! رها زد به شونه ام که باعث نگاهمو از زمین بگیرمو به اون بدوزم:

- چی شده؟

سری تکون دادم و گفتم:

- همه چیز و گفتم؟ هیچی رو جا ننداختی؟

رها سر تکون داد که باز من گفتم:

- قیافه های اونا که یادته؟

رها باز هم سر تکون داد و گفت:

- فقط همون سه تا!

- مگه کس دیگه هم بود؟

باسر تائید کرد و گفت:

- یکی اومد که فقط صداشو یک بار شنیدیم چون داشت داد و بی داد می کرد.
ولی ندیدمش!

- رها خوب فکر کن... هر چیز جزئی می تونه به ما کمک کنه! دربارہ چی حرف می زدن یا اسماشون یا هر چیز دیگه!

- من چیز دیگه ای نمی دونم. جلوی ما اصلا حرف نمی زدن. فقط همون دوبار... دارم می گم اسماشونم یکی سپهر بود... یکی هم حمید. اسم اون سومی رو هم نمی دونم.

- مطمئنی هیچ نشونه ای نمی تونی از اون خونه ای که اول بردتتون بدی!
رها که دستاشو هنوز می لرزید توی هم چفت کرد و گفت:

- به خدا داداش هر چی می دونستم گفتم!
وقتی حال خرابشو دیدم دیگه بیشتر از این اصرار نکردم. از جا بلند شدم و بهش گفتم:

- باشه... خودتو اذیت نکن... ولی هر وقت چیز تازه ای به ذهنت اومد به من زنگ بزن!

باشه آرومی گفت و وقتی من به سمت در رفتم دوباره صدام زد:
- عطا!

برگشتم و منتظر نگاهش کردم:
- بله!

- می تونم بچه ها رو ببینم؟
چند لحظه ای نگاهش کردم و گفتم:

- فعلا که بیمارستانن... تو هم نباید از خونه بیرون بری... ممکنه برات خطر داشته باشه!!

- چرا...؟

- چون هنوز اونایی که این بلا رو سر شما آوردن دستگیر نکردیم... و شما قیافه شونو می تونین شناسایی کنین و این یعنی خطر!
رها دوباره توی خودش جمع شد. عصبی از اتاق بیرون زد. مامان داشت صبحانه آماده می کرد. به طاها که روی مبل متفکر نشسته بود نزدیک شدم و گفتم:

- از پیدا نشدن سرمه هیچی به رها و مامان نگو به رها گفتم تو بیمارستانه!
طاها با غم نگاهم کرد و گفت:

- نمی تونم برم دیدنشون!

- تنهایی نه! یه بار خودم می برم. به رها هم نباید چیزی بگی! فعلا به بهونه خطرناک بودن باید تو خونه بمونه که از جریان سرمه چیزی نفهمه!
- باشه!

نفسی گرفتم و رفتم سمت آشپزخونه:

- مامان من دارم می رم!

- پس صبحونه؟

- یه لقمه بدین تورا می خورم. عجله دارم باید برم!
مامان تند تند یه لقمه بزرگ نون و پنیر و گردو گرفت و داد دستم و بعد هم برام آیه الکرسی خوند و من از خونه بیرون زدم. قبل از رفتن به ستاد برای گوشی

سرمه یه شارژر خریدم و خودمو رسوندم ستاد. مهیار توی اتاق بود و روی سیستم خم شده بود و یکی دوتا از بچه هام اونجا بودن. اول موبایلو زدم به برق و رفتم سمت بچه ها بینم چی پیدا کردن.

- چه خبر؟

مهیار سرشو گرفت بالا و گفت:

- فعلا چیز تازه ای پیدا نکردیم...

یکی از صندلی ها رو جلو کشیدم و نشستم و گفتم:

- از اون خونه چی پیدا شده؟

- فقط چندتا اثر انگشت که اونم هیچ سابقه ای رو نشون نمی ده!

- ولی رها که می تونه چهره نگاریشن کنه...

- خوبه باید بیاد برای چهره نگاری...

- نه اینجا نه یکی از بچه ها رو می برم خونه...

مهیار اخم کرد:

- برای چی؟

- برای اینکه به رها از جریان پیدا نشدن سرمه چیزی نگفتم... و به خودش هم

گفتم فعلا باید تو خونه بمونه!

مهیار با همون اخم گفت:

- بالاخره که می فهمه!

- اون موقع حالش بهتر شده. الان مدام دستاش داره می لرزه... همش با بغض

حرف می زنه... خودشو هم مقصر این اتفاقا می دونه!

مهیار تعجب کرد و نیم نگاهی به بقیه که مشغول کارشون بودن انداخت و گفت:

- چرا؟

- بعدا کل ماجرا رو برات تعریف می کنم! الان بهتره بریم دنبال کارمون.

مهیار سری تکون داد و گفت:

- پس ترتیشو بده زودتر برای چهره نگاری بریم تا زودتر بتونیم کارو به یه جایی برسونیم.

- الان برنامه چیه؟

مهیار دستی به صورتش کشید و گفت:

- باید خیلی حواسمون جمع باشه. کوچکترین اشتباهی می تونه اونا رو هوشیار کنه و دم و دستگاهشون و جمع و جور کنن.

بی حوصله گفتم:

- واقعا کسی مثل رضامند با این همه پول و ثروت چه احتیاجی به این

ک*ث*ا*ف*ت کاری ها داره!

- هنوز معلوم نیست دست اونم تو کار باشه. توی می دونی چه تعداد آدم زیر

دست این مرد کار می کنن؟!

- ولی یه چیزی از صبح ذهن منو مشغول کرده!

- چی؟

دست به سینه نشستم و گفتم:

- اینکه آگه این یارو فرهاده اخراج شده و شیش ماهه که ناپدید شده چطوری می تونه به سوله محل کار سابقش دست رسی داشته باشه؟!

توجه بقبه هم جلب شد. همه برگشته بودن ما رو نگاه می کردن که من گفتم:
- مگه اینکه یکی از داخل باهاش دست داشته باشه!

سرگرد مهرداد بود که گفت:

- و باید کسی باشه که خیلی هم رده پائین نباشه!

مهیار روی میز خم شد و گفت:

- بیاین احتمال بدیم... خود رضامند چیزی از این جریان نمی دونه!

همه سر تکون دادیم که مهیار ادامه داد:

- اول باید بفهمیم چرا فرهاد حسامی اخراج شده؟ دلیل اخراجش خیلی می تونه به ما کمک کنه!

خودم جواب دادم:

- این خیلی ساده اس کافیه یه درخواست دروغی بدیم به کارخونه و عنوان کنیم این آقا می خواد استخدام شه برای ما کار کنه می خوایم بدونیم چی شده که اخراج شده.. مسئله اخلاقی داشته یا مورد دیگه!

به مهیار و بقیه هم نگاه کردم که اونا تائید کردن و قرار شد همین کارو بکنیم.
مهیار ادامه داد:

- بعد از اون علت به هم خوردن نامزدیش با دختر رضامند!

رو به سروان رفیع که رفته بود دنبال کارای حسامی کرد و گفت:

- خوب چی پیدا کردی؟

سروان رفیع بازم اون تبلتشو که همیشه بهش وصل بود بیرون کشید و گفت:

- رفتم سراغ خانواده حسامی و پرس و جو کردم. با مادرش صحبت کردم... همه فقط به رفیع گوش می دادن:

- اینجور که من فهمیدم بچه شری نبوده. اتفاقا خیلی هم درخون و سر به راه بوده. مادرش که کلی ازش راضی بود. توی محل هم دربارہ اش پرس و جو کردیم کسی چیز بدی ازش ندیده... علت اخراجش نمی دونست... می گفت هیچ صحبتی نکرده در موردش فقط حسابی به هم ریخته بودش.

- دربارہ اینکه با کسی مشکلی چیزی نداشته نپرسیدی؟

- چرا! ولی هیچی دستگیرم نشد. لااقل اینکه توی محل زندگی و بین دوستاش مشکلی نبوده!

وقتی مکث کرد بلافاصله گفتم:

- پس ماجرا هر چی هست به همون کارخونه و محل کارش مربوط میشه!

- علت به هم خورده نامزدیش چی بوده؟

- مادرش که می گفت یه مدت بوده آروم و قرار نداشته. خیلی به هم ریخته و آشفته بوده. هر چی هم ازش می پرسیدن می گفته چیزی نیست با یکی از دوستاش به مشکل برخوردہ البتہ قبل از اخراجش بوده این چیزا... گفت بعد از همون جریانا بوده که نامزدیش به هم خورده... خانواده دختره زنگ زدن و همه چیز و به هم زدن بعدم ہدیہ هایی کہ برده بودنو با پیک فرستادن در خونہ اشون!

- جریان شکایت چی؟

- بعد از اینکه نامزدیشون به هم خورده پسره چند باری رفته بوده سر راه دختره که باهاش حرف بزنه که اونم حاضر نمی شه.. مثل اینکه سمج بازی درمیاره اونام می رین شکایت می کنن و حسامی بالاخره بی خیال میشه. اونام شکایتشون و پس می گیرن!

- چقدر بعد از این اتفاقات گم میشه؟

- دو هفته!

همه سکوت کرده بودیم و توی فکر بودیم. سرگرد میرزائی بود که پرسید:

- از پرونده گم شدن حسامی چی درآوردی؟

- چیز خاصی نیست. پلیس اول رفته سراغ همون رضامند و خانواده اش ولی چیزی پیدا نکرده! یه چندتایی هم از همکاراش توی کارخونه. اونجام با کسی مشکل نداشته.

مهیار با اخم گفت:

- منطقی هم نیست براشون راحت بود از طریق قانونی اقدام کنن تا خودشونو توی دردسر بندازن...

که من وسط حرفش پریدم و گفتم:

- به غیر از اینکه کلا کارای خودشون غیر قانونیه!

باز سکوت شد که من گفتم:

- پس اسم اون فرهادی که خواهرم شنیده چی میشه؟ من مطمئنم اینا یه ارتباطی به این ماجراها داره؟

مهیار گفت:

- بیاید چند تا احتمال و در نظر بگیریم... اول بنا رو بذاریم که رضامند چیزی نمی‌دونه. ممکنه حسامی اونجا از موقعیتش سو استفاده‌هایی کرده و کارایی کرده که رضامند فهمیده و اخراجش کرده... اونم برای تلافی داره براش پاپوش درست می‌کنه.

و به ماها نگاه کرد.

- احتمال بعدی اینه که رضامند خودش هم قاطی ماجراست و حسامی بعد از نامزد شدن با دخترش بوابی برده و خواسته موی دماغ بشه که از سر راه برش داشتن!

- چرا به پلیس مراجعه نکرده؟

- شاید مدرک کافی نداشته! این جور آدمای خیلی شسته رفته کار می‌کنن به این راحتی ردی از خودشون جا نمی‌ذارن!

دوباره سکوت شد. همه داشتن فکر می‌کردن و موقعیت و بررسی می‌کردن که من گفتم:

- یه احتمال سوم هم هست!

همه منتظر نگاهم کردن که گفتم:

- اینکه دستشون تو یه کاسه باشه!

دوباره سکوت شد. این پرونده خیلی راه داشت تا برسه به آخرش. کلافه سرمو برگردوندم و به موبایل سرمه نگاه کردم. بهتر بود به خانواده اش خبر می‌دادم. اطلاع ندادن بهشون ممکن بود مسئولتشو متوجه خودمون بکنه مخصوصا با توجه به حال خراب تیرداد.

بدون حرف از جا بلند شدم. و موبایل و برداشتم و از اتاق خارج شدم تا شماره ای از توی گوشی سرمه پیدا کنم و زنگ بزنم بهش!

سخت ترین کار دنیا خیر دادن به خانواده سرمه بود. از وقتی تماس مهرداد برادر سرمه رو قطع کرده بودم تا همین الان که ده دقیقه ای گذشته بود واقعا از لحن گرفته و داغون مهرداد عصبی شده بودم. خودش ازم خواست به هیچ وجه با خونه اشون تماس نگیرم و هر کار که داشتم با خودش تماس بگیرم. چون شرایط خواهرش خیلی حساسه و نمی خواد باعث مشکلی برای اون هم بشه. و بعدم که مادرش بود. مادرش علاقه عجیبی به تیرداد داشت و این حرفش البته یه خورده ناراحتم کرد. انگار نه انگار که سرمه بود که گم شده بود. دروغ نگم مهرداد وقتی از سرمه گفتم بیشتر حالش بد شد و خوب مادرش هم که فعلا خبری از سرمه نداشت.

برگشتم توی اتاقو با قیافه اویزون بهمهیاری نگاه کردم. مهیار سرش و بالا گرفت و گفت:

- چی شد گفتی؟

سری تکون دادم با یه نفس عمیق روی صندلی نشستم و گفتم:

- آره. به داداشش خبر دادم. قرار شد خودشون و برسونن.

مهیار هم نفسی گرفت و از پشت میزش بلند شد و گفت:

- من دارم می رم بیمارستان می خوام ببینم نگین اگه حالش خوبه باهاش حرف بزیم. شاید اونم چیزی داشته باشه که به حرفای رها اضافه کنم.

تحمل فضای اونجارو نداشتم. از جا بلند شدم و گفتم:

- منم میام!

مهیار رو به بچه ها که مشغول بودن گفت:

- بیافتین توی دم و دستگاه این رضامند بینین چی درمیارین!

بچه ها سر تکون دادن و مهیار با پوشیدن کتش و برداشتن کلاهش به سمت من اومد که دوتایی از اتاق بیرون زدیم.

مهیار برگشت و بهم نگاهی انداخت و گفت:

- کی می خوای بری واسه چهره نگاری؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- می رم. بذاریه سر به تیرداد بزنم به مهرداد گفتم امروز می رم دینش بهش خبر می دم!

مهیارم سری تکون داد و گفت:

- پس بهتره با بچه ها هماهنگ کنیم که فوری بریم. هر چی تاخیر بیافته پیدا کردن سرمه سخت تر میشه...

یه مکث کرد و گفت:

- اگه تا حالا نشده باشه!

با اخم برگشتم و بهش نگاه کردم و گفتم:

- سرمه پیدا می شه... صحیح و سالم!

مهیار فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت. خودمم از این عکس العملم جا خوردم ولی تمام امیدم به این بود که یه روزی بالاخره سرمه پیدا می شه!

با بچه ها چهره نگاری هماهنگ کردیم تا یکشون همراه من بیاد خونه و راه افتادیم سمت بیمارستان. تا برسیم با خونه تماس گرفتم و با طاها صحبت

کردم و از حال مامان و رها پرسیدم. هر دو فعلا خوب بودن. قبل از اینکه خداحافظی کنم طاها ازم پرسید:

- خبری از سرمه نشد!

با یاد حرف مهیار نیم نگاهی بهش کردم که متفکر پشت فرمون نشسته بود و فقط یک کلمه جواب داد:

-میشه!

و تماس و قطع کردم و رو به مهیار گفتم:

- فکر می کنی نگین می تونه کمکی بکنه؟

مهیارهمون جور اخم کرده و متفکر سری تکون داد و گفت:

- نمی دونم. ولی باید همه شون حرف بزیم. حتی یک کلمه اضافه تر که به

مطالب رها اضافه بشه می تونه به ما کمک کنه!

دستی به صورتم کشیدم و سری تکون دادم و گفتم:

- خدا کنه حالش خوب باشه!

مهیار ماشینو پارک کرد و گفت:

- خوبم نبود باید با ما حرف بزنه. چاره ای نیست نمی تونم بیشتر از این صبر

کنیم!

سری به تائید حرفش تکون دادم و گفتم:

- آره... چون سرمه در خطره!

شونه به شونه مهیار وارد بخش شدیم. نیما کلافه مشغول صحبت کردن با

تلفن بود:

- بابا من خودم می مونم کنارش... فقط زنگ بزنی مامان بره خونه. اعصاب
نداشته برای این دختره...

....

- نه لازم نیست... خاله رو واسه چی بکشم اینجا می خواین تو بوق و کرنا
کنین دخترتون یه شب گم بوده؟

....

- خیلی خب ببخشید... ولی تو رو خدا یه زنگ با مامان بزنین راضیش کنین
بره خونه... خودم حواسم به نگین هست...
همون موقع صدای داد نگین از اتاق اومد:
- نیما...! بیا اینو روش دار ببر.

نیما بدون اینکه متوجه ما بشه به طرف اتاق رفت با تعجب مهیار نگاه کردم.
اونم تعجب کرده بود. آروم پرسیدم:

- اینجا چه خبره!

سربازی که قرار بود مواظب اتاق نگین باشه داشت روی صندلی چرت می زد.
به طرف در اتاق رفتیم. صدای گریه مادر نگین می اومد:

- می بینیش چه چشم سفیده. با این حالشم دست از زبون درازی بر نمی داره.
ویه دنبالش صدای نیما اومد که گفت:

- بس کنید! مامان حالشو نمی بینی... همیشه این حرفا باشه واسه بعد که خوب
شد؟ بعد هر چی خواستی بهش سرکوفت بزنی!

صدای مادر نگین بازم اومد:

- ای خدا نه از دختر شانس آوردم نه پسر!
صدای نیگن که این بار بی حوصله بود گفت:

- نیما بیا برش یه چیزی بهش می گم ها!
نیما به نیگن تشر زد:

- خیلی خب دیگه توام!

من و مهیار نمی دونستیم بریم تو اتاق یا نه! نگاه مرددی به مهیار کردم که اونم گفت:

- نمی تونیم صبر کنیم تا دعوی خاله زنکی اینا تمام شه!

نزدیک در شد و یکی زد رو شونه سرباز که اونم از جا پرید و با دیدن مهیار و من سیخ شد و خوری پا کوبید. مهیار اخم کرده گفت:

- سر پست چرت می زنی؟

سربازه بیچاره با هول گفت:

- قربان دیشب یک لحظه هم چشم رو هم نذاشتم...

مهیار با صدای بلندتری گفت:

- نذاشتی که نذاشتی مگه اینجا خونه خاله است...

- قربان....

- حرف بزنی یک ماه اضافه خدمت می خوری...

سربازه فوراً خفه شد. مهیار با همون اخم رفت سمت رد و چند ضربه به در زد.

صدای نق زدن های مادر نیگن بین صحبت مهیار با سربازه همچنان می اومد.

نیما بود که اومد جلوی در و با دیدن ما گفت:

- شما این جناب سرگرد؟

مهیار سری تکون داد و گفت:

- می خوام با خانم سهرابی صحبت کنم! حالشون چطوره؟

نیما با دست اشاره ای به داخل اتاق کرد و گفت:

- بهتره... بفرما!

مهیار و پشت سرش من وارد شدیم. نگین به پهلو خوابیده بود و رنگش حسابی پریده بود. مادر نگین با دیدن ما از جا بلند شد و اخم کرد. نمی دونم با ما چه مشکلی داشت. ولی انگار با همه مشکل داشت. فکر کنم خوددرگیری هم داشت. تا حالا که داشت سر نگین و نیما غر می زد حالا هم با دیدن ما اخم کرده بود.

هر دو بهش سلام کردیم. نیما گوشه اتاق با موبایلش پیچ پیچ می کرد. بعد به مادرش نزدیک شد و گفت:

- بابا کارت داره مامان...

مادرش بهش چشم غره رفت و گفت:

- کار خودتو کردی؟

نیما نیم نگاهی به ما انداخت و موبایل و داد دست مادرش. اونم گرفت و از اتاق رفت بیرون. مثل اینکه نیما سعی داشت مامانه رو بیرونه مهیار م*س* تقیم رفت سمت تخت نگین. معلوم بود حال روزش خوب نیست. نگاهش و دوخت به ملافه ها و پرسید:

- حالتون چطوره؟

نگین با همون چشمای بی حال نگاهش کرد و گفت:

- معلوم نیست؟

مہیار لحظہ ای مکث کرد و سرش رو بالا آورد. نگین نفس عمیقی کشید و گفت:

- سرمہ چی شد؟

و م*س*تقیم بہ من نگاہ کرد. دندونامو بہ ہم فشردم. نمی دونم نیما چیزی بہش گفتہ بود یا نہ. مردد بہ نیما نگاہ کردم کہ اونم نگران بہ من خیرہ شدہ بود. پس معلوم بود خبر ندارہ. قبل از اینکہ چیزی بگم. نگین بہ نیما نگاہ کرد و گفت:

- دیدی گفتم دروغ می گی؟

نیما بریدہ جوابش داد:

- نہ بابا... مگہ پرستار نگفت... تیرداد...

نگین پرسید وسط حرفش و با حرص گفت:

- من کی گفتم.... تیرداد... در وری هایی کہ دوبارہ سرمہ گفتی باور نکردم.... بعد با صدای لرزونی گفت:

- جناب سروان شما دیگہ دروغ نگین.

و دوبارہ بہ من نگاہ کرد. جای من مہیار بود کہ خیلی جدی جواب داد.

- بلہ حدستون درستہ... خانم کبیری... ہنوز دست اوناست...

دست سالم نگین رفت سمت دہنش و روش و بہ سمت سقف برگردوند. نیما بہ سمتش رفت:

- نگین...

نگین با حرص پرید وسط حرف نیما:

- ول کن نیما... چپو می خوی توجیه کنی...

- نگین جان...

ولی نگین بی خیال نیما با خودش حرف می زد.

- چرا خدا... چرا قبول کردم اول برم بالا... اگه رها می تونست خودش

بره... هیچ وقت قبول نمی کردم... ما خیلی نامردیم... خواهر و برادر و اونجا

ول کردیم....

حال خودم بد بود نگینم داشت روضه می خوند انگار... پا به پا شدم و به نیما

و مهیار نگاه کردم. مهیار اخم کرده بود و دوباره به ملافه ها نگاه می کرد. نیما

مونده بود چکار کنه که مادرش صداس زد و گفت بیاد برسوتش. نگین نگاهی

به نیما کرد و آرام گفت:

- بیرش. می دونی که چقدر از بیمارستان بدش می آد. خسته شده.

نیما مردد پا به پا کرد و نگین دوباره بهش گفت بره. نیما هم بالاخره کوتاه اومد

و گفت:

- مامان و می رسونم و بر می گردم.

برای اینکه خیالشو راحت کنم.

- می مونیم تا برگردی!

نیما نگاه قدرشناسی به ما انداخت و بالاخره رفت. مادرش اومد تو و با ما و

نگین خداحافظی کرد. صورت نگینوب* و*سید و رفت. نگین دست سالمشو

روی چشمش گذاشته بود. چند لحظه سکوت شد. من که اصلا مغزم کار

نمی کرد باید چی بگم. تمام انرژیم سر حرف زدن با داداش سرمه ته کشیده

بود. نگین با صورت رنگ پریده و گرفته دوباره شروع کرده بود حرف زدن. انگار با خودش بود بیشتر...

- تیرداد شوخی می کرد... می گفت آگه اول سرمه رو بفرستم... میگن پارتی بازی کرده...

مکث کرد. لبخند لرزونی زد و دوباره ادامه داد:

- به رها گفت اول شما... جواب داداشتونو نمی تونیم بدیم..همش می خندید... سرمه هم همراهیش می کرد... نکنه بمیره... نکنه سرمه...
یک دفعه دستشو از جلوی چشمش برداشت و نشست که اخش بلند شد. دستی روی شونه باند پیچی شده اش گذاشت و با چشمایی پر از اشک به مهیار خیره شد و گفت:

- همش تصویر شماست... آخه یعنی این همه ماشینای آن چنایی دارین تونستین یه ماشین و بگیرین...

مهیار اخم کرده سر بلند کرد:

- خانم بچه بازی که نیست؟

نگین براق شد سمت مهیار... مثل اینکه مادرش راست می گفت حال خرابش هیچ از زبون درازیش کم نکرده بود.

- آره راست می گی... ده تا ماشین نتونستن یه ماشین و بگیرن... چرا قبول نمی کنین که هیچ کاری از دستتون در نیامد.. سرمه بود که موبایلشو همراهش آورد. سرمه بود که به اوشون زنگ زد...

و با دست به من اشاره کرد. بعد ادامه داد:

- سرمه بود که موبایلشو در برد و دو دستی دادش به ما... شما چکار کردین...

یه جورایی داشت بی انصافی می کرد... پلیس که علم غیب نداره...

مهیار عصبی شده بود. نگین هنوز داشت ادامه می داد.

- اگه سرمه موبایل نداشت... هیچ کاری از دستتون در نمی اومد. شاید الان

همه مون مثل اون تیرداد یا بدتر شده بودیم. شاید مرده بودیم... شاید... الان

سرمه...

مهیار که دیگه از کوره در رفته بود ولی سعی می کرد صداش بالا نره گفت:

- خانم... بهتر نیست یه ذره هم خودتون و مقصر بدونین... چندتا ختر تا اون

موقع شب توی ناکجا آباد....

نگین رو به مهیار داد زد:

- الان مقصرم شدیم.... بی عرضگی خودتون و می خواین پشت چی

مهیار دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و بلند گفت:

- خانم درست صحبت کنید... اگر شما یه ذره عقل داشتین یه عده آدم و دنبال

خودتون راه نمی انداختین جایی که معلوم نیست مال کیه و کجاست.... تنها

مقصر این ماجرا شما هستین خانم... شما و فقط شما با این تفکرات بچه گانه

تون..

نگین بهت زده به مهیار نگاه می کرد. انگار باورش نمی شد که مهیار تمام

تقصیر و گردن اون انداخته باشه. مهیار بدون نگاه کردن به نگین هنوز داشت

ادامه می داد:

- توی همون دو سه تا برخوردی که با شما داشتم فهمیدم آدم درد سر سازی

هستین. اصلا فکر نمی کنین... بی دون منطق حرف می زنین...

قیافه نگین هر لحظه بهت زده تر می شد و رنگش بیشتر می پرید. وحشت زده رفتم سمت مهیار و زدم به شونه اش.

- مهیار... بسه...

مهیار با قیافه ای سرخ شده به من نگاه کرد. اخم کردم و آرام گفتم:

- معلوم هست چته؟ نگاش داره داره سکتته می کنه!

مهیار متعجب برگشت و به نگین نگاه کرد. نگین چند لحظه ای همون جور بهت زده به رو به رو خیره شده بود. اخم مهیار کم کم باز شد و این بار توی صورتش نگرانی موج می زد. یه قدم به تخت نزدیک شد و آرام نگینو صدا زد:

- نگین خانم...

نگین نگاهش از رو به رو گرفت و به مهیار نگاه کرد. بهت نگاهش کم کم می رفت و جاشو بغض می گرفت. چشمش پر از اشک شده بود و لباس می لرزید دستش ملافه رو چنگ کرد و دراز کشید و رو اونو روی سرش کشید و بغض ترکیبید. مهیار حیرون مونده بود و به من نگاه می کرد. من اخمی بهش کردم و سری تکون دادم و آرام بهش گفتم:

- هر بار همین کارو می کنی... تو با این دختر چه مشکلی داری.... شرایطشو نمی بینی.... الان وقت این حرفا بود.

جز معدود دفعاتی بود که مهیار و پشیمون می دیدم. معمولاً کاری نمی کرد که بعدا پشیمون بشه. صدای لرزون نگین از زیر ملافه او آمد:

- از وقتی چشم بازم کردم. به خودم مدام دارم این حرفارو می زنم. میگم همش تقصیر من بود... من بردمشون اونجا... فقط من مقصرم.... شما راست می گین.... اگه تیرداد چیزیش بشه... اگه سرمه....

و گریه امونش نداد حرفشو ادامه بده. دوباره سرزنش بار به مهیار نگاه کردم که کلافه دستی به صورتش کشید. زدم به شونه اشو با حرص گفتم:

- می خوای مثل مجسمه ایسی... اوامده بودیم اطلاعات بگیریم... چه چیزی بگو... الان نیما برگرده چه جوابی داری بدی؟

مهیار کلافه نگاهم کرد و دوباره به سمت نگین که زیر ملافه مجاله شده بود و هق هق می کرد نگاه کرد. با نگاهم تشویقش کردم که حرفی بزنه. مهیار سری تکون داد و یه خورده به تخت نزدیک شد. یه دستشو توی جیبش کرد و نگین و صدا زد:

- نگین خانم...

گریه نگین یه لحظه قطع کرد ولی دوباره راه افتاد و این بار آرومتر فین فین می کرد. زدم به شونه اشو و رفتم سمت در. می دونستم برای مهیار سخته که بخواد جلوی من از نگین عذر خواهی کنه. نمی خواستم تو معذوریت باشه.

آخرین لحظه مهیار برگشت و با تعجب نگاهم کرد. که من از اون مدل لبخندای یه وری خودش تحویلش دادم و درو پشت سرم بستم. سرباز که داشت شل و ول قدم می زد با دیدن من راست ایستاد با سر بهش گفتم که راحت باشه و اونم دوباره مشغول قدم زدن جلوی در اتاق شد.

تا مهیار حرف بزنه رفتم و یه سر به تیرداد زدم. وضعیتم فرقی نکرده بود. با تا سف بهش نگاه کردم. شناخت زیادی ازش ندا شتم ولی با حرفایی که رها و نگین زده بودن فهمیده بودم بچه با معرفتیه! براش دعا کردم و به خدا گفتم:

- خدا انصاف نیست دوتا از یک خانواده... دل خوانواده شو شاد کن...

بین پیدا شدن سرمه و زنده موندن تیرداد...مردد بودم...ولی سر آخر زنده موندن تیرداد و انتخاب کردم چون چیزی ته دلم می گفت سرمه خوبه!

بخش سوم

صدای ضربه هایی که به در می خورد نمی داشت راحت بخوابم. این کی بود که ول کن نبود. سرم هنوز یه خورده درد می کرد از دی شب. با اون همه سر و صدا و جیغ و داد که راه افتاده بود. حقم داشتم. تمام دیشب انگار زجر کشیده بودم. سرمو چند بار کوبیدم به متکا و صدام و بلند کردم و بدون باز کردن چشمم داد زدم:

- چیه؟

صدای خفه کتی رو شنیدم:

- خانم حالتون خوبه؟

یعنی می خواستم پاشم دهن این دختره رو سرویس کنم. اومده در زده منو بیدار کرده بیرسه خوبم. با حرص از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت در. موهام عین کاموای پیچ خورده شده بود. چشمم هم که معلوم بود. کلید و توی قفل چرخوندم و درو با حرص باز کردم. کتی یه متری پرید عقب. بدون حرف فقط زل زدم توی چشماش. بیچاره یه خورده نگام کرد و بعدم با صدای آرومی گفت:

- آقا گفتن....

د ستمو که آوردم بالا خفه شد. اخم کردم و با اون قیافه که صد در صد شبیه غار نشین های عصر حجر شده بودم گفتم:

- صد بار بهت گفتم...وقتی من خوابم نیا پشت در اتاقم داد بزن...

- آخه آقا گفتن....

صدام یه خورده بالا رفت:

- آقا گفتن که گفتن.... من می گم نیا بگو چشم....

بیچاره نمی دونست چی بگه... نگاهش مظلوم که شد دوباره عذاب وجدان گرفتم. نمی دونم چرا بعد از اینکه سر کتی یا رحیم یا آشپز مون روحی داد می زدم بعد عذاب وجدان می گرفتم و یه حسی شبیه سر درد سراغم می اومد.

لعنتی زیر لب گفتم و در اتاق و با شدت بستم و دستی به سرم کشیدم. هنوز از حرفایی که دیشب شنیده بودم سرم سوت می کشید. صدای عربده های بابا توی گوشمه که به سیاوش و بقیه می گفت چرا کوتاهی کردن. بابی حالی برگشتم و روی تخت نشستم. از دیشب بابا رو ندیده بودم. هر چقدر پشت در اتاقم التماس کرد درو باز نکردم. وقتی ناامید شد رفت. همیشه می دونستم یه جای کار می لنگه. همیشه می دونستم یه چیزی هست که این همه حواسش به منه و نمی ذاره هر جا برم وهر کار دلم می خواد بکنم. کدوم پدریه که نخواد دخترش بره دانشگاه. برای همین بوده که اجازه نداده برم دانشگاه. حتی یه دونه دوستم ندارم. تمام زندگیم خلاصه شده توی برنامه هایی که جناب بابا برام می ریزه. مسخره است. درسته یه مدت گیج می زدم ولی حالا که خوب فکر می کنم می بینم یه چیزایی اگه دقت می کردم معلوم بود. خودم نخواسسته بودم زیادی سرک بکشم. اینقدر که تو فکر خودم بودم که حتی یه بارم ازش نپرسیدم بعضی کارای عجیب غریبش یعنی چی؟ این جا عوض کردن این مواظبتا. کوتاهی از خودمم بود.

موهای به هم ریخته امو با دست مرتب کردم و دوباره روی تخت ولو شدم و به سقف خیره شدم. از دیشب مدام از خواب پریدم و به این فکر کردم که چرا از بین این همه آدم شغل پدر من باید این باشه. صورتمو توی متکا فرو کردم و سعی کردم دوباره نزنم زیر گریه. نمی دونم قبلا هم همین قدر زر زرو بودم یا تازگی اینجوری شده بودم.

هر چی دیشب داد و بی داد کرده بودم و گریه کرده بودم بس بود. همون جور بی حال افتاده بودم که دوباره صدای در اتاق شد. فوری نشستم. لعنتی یادم رفته بود درو قفل کنم. در بلافاصله باز شد و بابا با اخمی که تازگی زیاد روی صورتش می دیدم وارد شد. رومو برگردونم و از تخت بلند شدم. مشغول مرتب کردن تختم شدم که صدای جدی بابا اومد:

- چند بار گفتم این کارا کارم*س*تخدمه!

به حرفش توجه نکردم شاید هم داشتم لج می کردم. دست خودم نبود. صبح که از خواب بیدار می شدم اتوماتیک رختحوابم و مرتب می کردم. بابا هم همیشه گیر می داد که تو نباید از این کارا بکنی با این کارا خدمه رو پرو می کنی!

بعد از مرتب کردن تختم زیر نگاه خیره بابا. رفتم سمت آینه و موهامو شونه زدم. به بابا نگاه نمی کردم ولی تصویرشو توی آینه می دیدم. منتظر ایساده بود که نمی دونم چی بشه. فکر کرده این مسئله الکیه که من خیلی راحت بگذرم. بابا اومد طرفم. نگاهم و چرخوندم سمت دیگه.

- ساغر..

بازم بهش توجه نکردم. موهامو آروم بافتم و با یه کش چهل گیس تهشو ثابت کردم. رفتم سمت کمدم و یه بلوز و شلوار کشیدم بیرون و رفتم سمت حمام.

- با توام دختر!

بازم بهش توجه نکردم و چپیدم توی حمام. صدش حالا بلند شده بود.

عصبانی نبود. برای اینکه من بهتر صدشو بشنوم بلند حرف می زد:

- باید با هم حرف بزیم دخترم.

بلوز و شلوار خوابم و با حرص در آوردم و زیر لب نق زدم:

- چه حرفی؟! اصلا حرفی هم مونده؟

دا شتم لبامو تنم می کردم که چند ضربه به در خورد و صدای بابا که حالا آروم تر شده بود:

- ساغر جان دخترم... من نمی خواستم ناراحت کنم. یعنی در واقع تو قبلا...

دیگه صبرم تمام شد. لباسم و کشیدم به سرم و در و باز کردم و توی صورتش داد زدم:

- قبلا... قبلا... همش این کلمه رو می گید... مهم نیست که قبلا چه خبر

بوده... مهم اینکه که الان من فهمیدم پدرم مواد می فروشه....

بابا با چشمای گرد شده نگاهم می کرد. حق داشت. خودمم یادم نمی اومد

کی باهاش اینجوری حرف زده بودم. ولی دیگه ظرفیتم تمام شده بود. این همه

توی تلویزون از مرگ جوونا می گفتن از اثرات مخرب مواد مخدر... حالا

کسی که تمام زندگی یه دختر می تونه باشه خودش دستش توی این کاراست.

چهره بابا غمگین شد. نگاهشوازم گرفت و چرخید. دلم نمی خواست ناراحتش کنم.

- بابا...

بابا رفت سمت در. صداس نشون می داد دوباره جدی شده. همیشه همین طور بود اجازه نمی داد بفهمم ناراحتته. با تحکم گفت:

- بهتره باهاش کنار بیای... من پدرتم و شغلم فروش مواد مخدره... تمام!

و در اتاق و به هم کوبید و رفت. با حال خراب روی تخت ولو شدم. آخه چطور می تونستم باهاش کنار بیام. چیز ساده ای نبود. موهای بافته شده امو با حرص کشیدم. چه غلطی می تونستم بکنم. زندگی کوفتی من همین بود و چاره ای هم نداشتم. ولی آخه چرا من؟ اصلا کار درست چی بود؟ نگاهی توی آینه به خودم کردم. می تونستم برم بابا رو لو بدم؟ اصلا ممکنه؟ درسته باهاش احساس صمیمیتی که توقع داشتم یه دختر با پدرش داشته باشه ندارم. ولی بازم پدرمه!

دوباره موهامو کشیدم و کشون کشون رفتم سمت در و از اتاق بیرون زدم. به خونه ای که دو ماه بود توش م*س*تقر شده بودیم نگاه کردم. یعنی زندگی من همیشه همین بوده و قراره همیشه همین جور باشه. تا کی باید تنهایی زندگی کنیم و هر از چند گاهی جامونو عوض کنیم.

آهی کشیدم و از پله سرازیر شدم. بابا پشت میز نشسته بود و کتی داشت براش چای می ریخت. زیر چشمی به بابا نگاه کردم و پشت میز نشستم. بابا نگاهی بهم کرد و یه لبخند خیلی کم رنگ زد. شاید فکر کرد اتمام حجتش روم تاثیر

گذاشته و دختر خوبی شدم و او مدم صبحونه امو بخورم. ولی خوب منم نمی خواستم به این زودی آستی کنم باهاش.

با یه لقمه نون خودمو سر گرم کرده بودم که تلفنش زنگ خورد. با سرعت بلند شد و از میز دور شد. سرم پائین بود و قیافه ام بی خیال ولی تمام وجودم گوش شده بود. انگار دیگه دست خودم نبود. هر چی قبلا... اه چقدر از این کلمه لعنتی حالم به هم می خورد. ولی خوب هر چی قبلا بی خیال بودم انگار الان برعکس عطش گرفته بودم که سر در بیارم بابا دقیقا چکار می کنه. بابا تند تند قدم می زد و اخم کرده با تلفن صحبت می کرد. صداش کم کم بالا می رفت.

- خدا لعنتت نکنه سیاوش... گند روی گند... معلوم هست شما چه غلطی می

کنید؟

...-

- دهنتمو ببند سیاوش این دومین موردی توده روز گذشته...

...-

- به من هیچ ربطی نداره این برنامه زیر نظر خودت بوده و خودت هم باید به رئیس خبر بدی...

لقمه گنده ای رو توی دهنم چپوندم که جیغ نکشم. انگار بابا هم از وقتی من فهمیده بودم دیگه خیالش راحت شده بود و دیگه قرار به پنهون کاری نبود. دوباره داشت گریه ام می گرفت. یه هورت گنده از چایم خوردم و سعی کردم بغضم و قورت بدم. بابا هنوز عصبی قدم می زد. سکوت کرده بود و به حرفای

طرف مقابلش گوش می داد. یهو دستش و کوبید به یه مجسمه که روی میز کنار پنجره بود و داد زد:

- شر و ور برای من سر هم نکن... من از اولم به این یارو شک داشتم...

مجسمه افتاد کف سالن و هزار تیکه شد و یه متری از جا پریدم.

- مسخره نباش سیاوش یعنی چی که امتحانشو پس داده... من هنوزم بهش مشکوکم...

...

- خیلی خوب بذار فکر کنم بینم باید چه خاکی تو سرت بریزی.

و با یک لعنتی بلند تماسو قطع کرد. تا حالا این روی بابا رو ندیده بود. با دستایی که می لرزید بقیه چایمو سر کشیدم و سعی کردم بهش اصلا نگاه نکنم. بابا دوباره برگشت و انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده باشه نشست پشت میز و سعی کرد خونسرد باشه. ولی پیشونی قرمز شده اش و دست هایی که نمی دونست چی و برداره نشون می داد که حسابی کلافه است. بعد از یه مدت انگار که از نقش بازی کردن خسته شده باشد نون رو پرت کرد رو میز و گفت:

- از اولم باید خودم دست به کار می شدم. یه مشت احمق بی دست و پا دورمو گرفتن!

با بغض و نگرانی نگاهش کردم. بالاخره اونم به من نگاه کرد. با دیدن حالت من نفسی گرفت و اخماشو بیشتر توی هم کرد و گفت:

- ببین ساغر بهتره این ادها رو تمام کنی و بشی دختر خوبی که تا حالا بودی... من وقت برای ادا اطواری تو ندارم.

لبم و گزیدم و بدون حرف از پشت میز بلند شدم. بابا توی فکر به میز خیره شده بود و انگار نه انگار که من بودم که با بغض میزو ترک کردم. سلانه سلانه از پله بالا رفتم. بی حوصله پشت میز کامپیوترم نشستم و روشنش کردم. تنها جایی بود که می تونستم بدون دردسر با دنیای بیرون ارتباط داشته باشم. گرچه بابا به بهونه محافظت از من کامپیوترمو به لپ تاپ خودش وصل کرده بود تا بدون کجا می رم و با کیا در ارتباطم. ولی برام مهم نبود. حاضر نبودم حتی زیر نگاه بابا دست از دوستای مجازیم بکشم.

مشغول وب گردی بودم که صدای در اومد. تند پریدم پشت پنجره و به حیاط نگاه کردم. سیاوش بود. حسابی به هم ریخته بود. تنها نبود یه پسره دیگه هم همراهش بود. زوم کردم روش. یه لحظه احساس کردم قبلا هم دیدمش. انگشتمو کنار شقیقه ام فشردم و دوباره نگاهش کردم. قیافه اش یه جورایی آشنا می زد. کجا دیده بودمش؟ من که جای خاصی نمی رفتم. ولی خوب گاهی که مهمونی و گردش می رفتیم. شاید توی یکی از مهمونی ها دیده بودمش. شایدم همراه سیاوش اومده بود اینجا. ولی من اینقدر گیج بودم که بهش دقت نکردم. داشت با فضولی تمام در و دیوار و نگاه می کرد و بابا هم زوم کرده بود روش. انگار طرف از این مدل خونه ها توی عمرش ندیده بود. پوزخندی زدم و نگاهمو چرخوندم سمت سیاوش. ناخودآگاه لب ورچیدم. تازه تازه داشت ازش خوشم می اومد. قیافه باحالی داشت و هر وقت می اومد اینجا یه خورده با هم گپ می زدیم. یه وقتایی تیک می زد ولی جلو بابا از حد

خودش جلوتر نمی رفت. خوب منم ازش خوشم اومده بود و باهاش راه می اومدم.

همون لحظه که یادم اومد اونم تو کار مواده از چشمم افتاد. بی حوصله برگشتم سمت میزم و لو شدم رو صندلی.

آرس (Ares) حالا که من حال نداشتم آن نبود. هنوز با تلفظ این آدی مسخره مشکل داشتم. این همه اسم تو دنیا بود برداشته بود اسم خدای یونانی رو گذاشته بود روی خودش. اونم چی خدای جنگ. هر چی هم زور زده بودم اسم واقعیشو بگه. نگفته بود. حالا مهمم نبود چون منم نگفته بودم ولی بالاخره دلم می خواست بدونم با کی دارم اون ور حرف می زنم. سه چهار ماهی بود که باهاش آشنا شده بودم. بقیه بچه ها هم بودن ولی آرس از همه بیشتر سر می زد و گپ می زدیم. اصلا نمی دونم چی شد یهو این همه باهاش صمیمی شدم. ولی خوب دیگه بهش عادت کرده بودم هفته ای دو سه بار حتما با هم حرف می زدیم. همون اوایل که باهاش آشنا شده بودم بابا طبق معمول که با یه نفر تازه شروع می کردم به چت کردن بهم همون هشدارهای همیشگی رو داده بود.

- حق نداری اسم واقعیو بگی!

- حق نداری عکس یا وب بدی!

- حق نداری وارد مسائل خصوصی زندگیت بشی. نه سوال کن نه جواب بده!

- حق دادن آدرس و شماره تلفن نداری!

- حق قرار گذاشتن و این مسخره بازی ها رو هم نداری.

- فقط درباره موضوعات مورد علاقه ات حرف می زنین.

و آخر این طومار قوانینش هم اضافه کرده بود:

- لطفا ماجرای عشقی و این چیزارو هم راه نندازی!

بله با همین الفاظ کاملا پدرا نه اجازه چت کردن رو به بنده داده بودن که تنهایی توی این خونه بی در و پیکر کپک نزدنم. وقتی به آرس گفتم بابا مکالماتمو کنترل میکنه. خیلی عکس العمل نشون نداد فقط گفت:

- ما که حرف خاصی نمی زنیم. کنترل کنه!

یعنی در همین حد. و تازه من بعدش فهمیدم که اونم تمایلی به دادن اطلاعات شخصیش نداره فقط گه گاه از خانواده اش و دختری که دوست داشته ولی نتونسته باهاش ازدواج کنه حرف می زد. هر بارم فضولیم گل می کرد که بهم بگه چرا نتونسته باهاش ازدواج کنه ماجرا رو می پیچوند.

خلاصه توی این چهار ماه منبع تمام غر زدن ها و گلایه هام از تنهایی رو می بردم پیش آرس و اونم فقط گوش می داد. خوبیش این بود که اغلب آن بود و این برای منی که هیچ کسو نداشتم خیلی خوب بود.

ولی نمی دونستم حالا بهش چی بگم. بگم شغل پدرم چیه؟ آگه بگم عکس العملش چیه؟ چه فکری درباره من می کنه؟ نه که می تونم؟ یه حرف اضافه بزنم بابا عین جن بالا سرم ظاهر میشه و حالمو می گیره. با حرص کامپیوترو خاموش کردم و بلند شدم. نگاهی تو حیاط انداختم خبری نبود. از اتاق بیرون زدم و از روی پله سرک کشیدم. صدای حرف از پذیرائی می اومد.

یکی دو پله رو پائین رفتم و بیشتر گوش دادم. صدای سیاو شو که تشخیص دادم اخم توی هم رفت. احساس بدی داشتم احساس کسی که از پشت

خنجر خورده. این همه مدت به عنوان کارمند بابا، یا چه می دونم خلاصه کسی که برای بابا کار می کنه بهش نگاه کردم. درسته که الان هم زیاد فرقی نکرده و هنوز انگار زیر دست باباست ولی به این معنی نیست که برای بابا کار می کنه چون بابا و سیاوش و بقیه همه شون می شن یه مجموعه که دست به دست هم دادن تا جوونای مردم و بدبخت کنن.

نمی دونم برای بار چندم بود که از این فکر تمام تنم لرزید. دلم می خواست می رفتم و یکی می خوابوندم تو گوش سیاوش و بهش می گفتم چطور روت می شد تمام مدت بشینی و با من تیک بزنی در حالی که اینقدر آشغال بودی؟ چند پله باقی مونده رو هم پائین رفتم. بابا هنوز داشت عصبی قدم می زد. سیاوش مدام ور می زد و مثل اینکه درباره گندی که قبلا پشت تلفن زده شده بود توجیح می آورد و اون ناشناس که پا روی پا انداخته بود و دست به سینه و اخم کرده به میز جلوش خیره شده بود. کتی با یه سینی که توش سه تافنچون چایی بود رسید با دیدن من که کنار پذیرایی گوش وایسادم هینی کرد و آرام گفت:

- خانم! آقا شما رو ببین باز عصبی می شن ها؟

پوزخندی زدم و سینی رواز دستش کشیدم و تا به خودش بیاد و بخواد جلو مو بگیره وارد شدم. بلند سلام کردم:

- سلام... به به می بینم که جمعتون جمعه!

بابا با شنیدن صدای من ایستاد و برگشت به سمت در و اولین عکس العمش اخم کردن به سینی توی دستم بود. مطمئن بودم که الان داره با خودش می‌گه:

- این دختره باز داره کارای خدمتکارا رو می کنه!

بابا و سیاوش روی من زوم کرده بودن ولی من داشتم به تازه وارد نگاه می کردم که انگار با دیدن من خشکش زده بود. چه بی شعوره. لااقل از بابام خجالت بکش. جلو بابام اینجوری زل زده به من و داره چشمامو در میاره. ابرویی بالا انداختم و بهش گفتم:

- منو جایی ندیدن احیانا؟

با این حرف من نگاهشو دزید و از جا بلند شد. بالاخره توجه بابا و سیاوش از من به سمت تازه وارد کشیده شد. بدون توجه به اون دوتا به سمت تازه وارد رفتم و با پوزخند سینی رو جلوش گرفتم و گفتم:

- چایی؟

دستا شو که توی جیب چپونده بود بیرون کشید و اخما شو توی هم کرد و بعد از یک مکث چایی رو برداشت. بابا با چند قدم به سمت من اومد و صدا شو بلند کرد و داد زد:

- کتی؟

و وقتی جوابی نشیند به سمت در رفت و همزمان کتی رو صدا زد. سیاوش بابا رو دنبال کرد و وقتی از رفتن اون مطمئن شد برگشت و لبخندی عجولی زد و رو به من گفت:

- خوبی ساغر....

دستمو بالا آوردم و اخممو کشیدم توی هم و عصبی گفتم:

- دهنتو ببند سیاوش!

سیاوش واقعا جا خورد. نگاهی به در انداخت و یک قدم به سمت من اومد و گفت:

- این چه حرفیه؟..

حرفی به سمتش براق شدم و گفتم:

- توه لعنتی مثلا دوست من بودی... چرا؟ چرا زودتر به من نگفتی توی چه گندی دارم زندگی می کنم!

سیاوش زیر چشمی به غریبه تازه وارد نگاه کرد. نفسی گرفتم و دستی به پیشونیم کشیدم. شقیقه هام تیر می کشید. سیاوش نگران به طرفم اومد:

- حالت خوبه؟

دستش که بالا اومد خودمو عقب کشیدم و با چشمای بسته و دردی که داشت توی تمام سرم پخش می شد گفتم:

- به من دست زن!

صدای نفس پر صدای غریبه باعث شد نگاهمو به سمتش بچرخونم. هنوز نیومده از اینم متنفر شده بودم. اینا همه شون دستشون تویه کاسه بود. همه شون داشتن با جون مردم بازی می کردم. نگاه تازه وارد روی من زوم بود. تو نگاهش چیزی بود که منو می ترسوند. نمی دونم چیزی بود که هم می خواستم بهش نزدیک شم و هم می خواستم ازش فرار کنم. برای پنهون کردن ترسم به سمتش رفتم. نگاهمو از چشمش گرفتم و پوزخندی بهش زدم و گفتم:

- شمارو تا حالا دور و بر بابا ندیده بودم.

همون موقع بابا با اخم وارد شد. دوباره پیشونیش قرمز شده بود. تازه وارد نیم نگاهی به بابا انداخت و فنجون نیم خورده رو با خونسردی که کاملاً معلوم بود نمایشه روی میز گذاشت و م*س* تقیم توی چشمای من نگاه کرد. شقیه هام دوباره تیر کشید. خدایا این نگاه لعنتی چی توش بود. دستم سمت سرم رفت و با صدای که از درد کمی می لرزید گفتم:

- من ساغرم و شما؟

بابا به سمتم اومد. غریبه بدون اینکه نگاهشو از چشمام بگیره خیلی جدی گفت:

- امیر... از آشناییتون خوشبختم!

سری تکون دادم. بابا بازو مو گرفت و با صدایی که هم توش نگرانی بود و هم خشم گفت:

- چرا این کارا رو می کنی؟ بیا برو تواتاقت!

و دوباره کتی رو صدا زد که این بار عین جن ظاهر شد.

- بیرش تو اتاقش و مجبورش کن بخوابه. اگه اومد پائین تو تنبیه می شی!

دست کتی جای دست بابا رو گرفت و به سمت پله رفتیم. موقع خارج شدن از پذیرائی برگشتم و به اون سه نفر نگاه کردم. هر سه به من خیره شده بودن. ولی نگاهشون با هم فرق داشت. دوباره سرم تیر کشید و آخی گفتم. کتی نگران نگاهم کرد و قبل از اینکه بابا به سمتم بیاد روی پله از حال رفتم!

وقتی چشم باز کردم اولین چیزی که دیدم کتی بود. روی صندلی داشت چرت می زد و اثری از کس دیگه ای نبود. سرم هنوز کمی درد می کرد و احساس

ضعف می کردم. آستینم بالا بود و چسب روی دستم معلوم بود. کف دستمو روی چشمم فشردم و سعی کردم بشینم. اتاق نیمه تاریک بود و معلوم بود که داره شب می شه. یعنی تمام مدت بی هوش بودم. پاهامو از تخت آویزون کردم و به کتی که داشت چرت می زد نگاه کردم.

یعنی بعد از بی هوش شدن من چی شده بود؟ بابا و بقیه چکار کرده بودن؟ دستی به شونه کتی زدم که از جا پرید:

- وای خانم چرا نشستین؟

بی حوصله نگاهش کردم و گفتم:

- بابا کجاست؟

- رفتن بیرون. کار داشتن!

پوفی کردم و گفتم:

- ظهری چی شد؟

- هیچی حالتون که بد شد آوردیمتون اتاق و بعدم آقا، دکتر آوردن براتون.

- همین؟

کتی مثل خطا کارا نگام کرد و گفت:

- بله دیگه؟

من که هنوز چیزی که می خواستم و نشنیده بودم لبمو جویدم و با تردید پرسیدم:

- بقیه چکار کردن؟

کتی دستاشو توی هم پیچوند و گفت:

- یعنی آقا سیاوش!؟

سری تکون دادم که خودم نفهمیدم معنیش آره بود یا نه! کتی شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نگرانتون شدن. ولی اون آقایی که همراهش بود گفت بهتره برن چون کار داشتن!

اخمی کردم و از روی تخت بلند شد. یه لحظه سرم گیج رفت ولی کتی از جا پرید و دستمو گرفت. یه لحظه وایسادم تا حالم بهتر شه. لجم گرفته بود از اینکه نه خودش وایساده بود و نه گذاشته بود سیاوش بمونه. معلوم بود از اون ع*و*ض*ی*هاشونه. از نگاه ترسناکش معلوم بود.

کتی مردد وایستاده بود نمی دونست چکارکنه. بره یا بمونه. برگشتم و نگاهش کردم و گفتم:

- خوبم می تونی بری. فقط یه چیزی بیار بخورم!

انگار از این حرفم خوشحال شد چون دوید طرف در اتاق و گفت:

- چشم الان!

با همون قیافه آویزون راه افتادم سمت کامپیوترم. روشنش کردم و منتظر شدم. به شدت احتیاج داشتم با یکی حرف بزنم. مغزم داشت منفجر می شد از این همه اتفاق که توی همین یک روز افتاده بود. چراغ آرس روشن بود. با آن شدن من فوری سلام کرد:

- به به خانم ستاره سهیل... کم پیدا شدی!

آهی کشیدم و نوشتم:

- بی خیال حوصله ندارم!

- نینم بی حوصله باشی!

چند لحظه به مانیتور نگاه کردم. صدای بازز بلندی که اومد باعث شد از جا بپریم. بلافاصله آرس نوشت:

- کجا رفتی؟ هستی؟ زنده ای؟ مرحوم شدی؟

دستم رفت سمت کیبورد و براش نوشتم:

- اگه صبح از خواب بیدار شی و ببینی زندگیت اونی نیست که فکر می کردی
چکار می کنی؟

یه چند ثانیه ای مکث شد. بعد جواب آرس اومد:

- فیلسوف شدی؟

نه مثل اینکه امروز قرار نبود دست از لوده گی برداره. براش نوشتم:

- حوصله مسخره بازی ندارم. اگه می خوای دلقک بازی دربیاری من برم!

- خیلی خوب بابا چه نر شده! خوب بگو چت شده؟ باز می خوای غر

بزنی... بفرما... بنده دست به سینه می شینم جناب عالی شروع کن!

- آره واقعا برات مسخره است. تو از زندگی من چی می دونی که همش

مسخره می کنی! تو ام یکی هستی مثل بقیه که اومدی اینجا یکی و خر کنی....

بغضم گرفت و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم آف شدم. دلم به این

ع*و*ض*ی خوش بود که اینم اینجوری منو مسخره دست خودش کرد. خوب

اخلاقش همینه مدام می زنه به مسخره بازی ولی الان وقتش نبود. حالا که

دارم می گم حال خوب نیست نباید این کارو می کرد. رفتم سمت پنجره و

بازش کردم. هوا تازه سرد شده بود و باعث شد سرتاپا بلرزم. شنل بافتیمو از

روی صندلی کشیدم و روی شونه ام انداختم و نشستم لب پنجره و خیره شدم

به باغ بزرگ جلوی ساختمون. مغزم انگار خالی شده بود. نمی دونم چه مرگم شده بود که دلم می خواست از اینجا فرار کنم. خسته شده بودم از این همه تنهایی. تا کی قرار بود با کتی و در و دیوار هم صحبت بشم. پس من کی قرار بود مثل بقیه زندگی کنم؟

چرا تا حالا اینقدر تحت فشار نبودم. چرا برام مهم نبود چه جوری دارم زندگی می کنم. الان چی شده که احساس می کنم دارم توی این خونه و این محیط می پوسم. چونه اموروی زانو هام گذاشتم و با چشمای اشکی به درختایی که دیگه ل*خ*ت شده بودن نگاه کردم.

همون موقع کتی با یک سینی وارد اتاق شد. با دیدن من کنار پنجره طبق معمول هینی کشید و گفت:

- خانم... باز سرما می خورین... آقا...

صدام ناخودآگاه بالا رفت و داد زدم:

- دست از سرم بردار کتی!

کتی بیچاره همون جا خشک شد. با حرص بلند شدم و پنجره رو به هم کوبیدم و سینی رو از دستش گرفتم و با بدخلقی گفتم:

- مرخصی!

کتی هم برگشت و بدن حرف از اتاق بیرون رفت. از بس بابا سرش داد زده بود عادت کرده بود بدبخت! سینی رو کنار میز کامپیوتر گذاشتم و نگاه بی رغبتی به غذاهای توی سینی کردم. تا قبل از اینکه آرس دلچک بازی دربیاره گشتم ام بود. دلم می خواست باهاش حرف بزنم ولی چی می گفتم. اصلا چطوری؟!!

بابا تمام مکالماتم و چک می کرد. دوباره ناخودآگاه دستم رفت سمت کامپیوتر دوباره آن شدم ولی چراغ خاموش. آرس هنوز آن بود و کلی پیام داشتم. سه چهارتا باز و بعدم نوشته بود:

- اه تو که سوسول نبودی!

- دختر تنها!

اسم ایدیم بود.

- هی نتر. خیلی خب بیا حرف بزنی فهمیدم امروز اخلاقت گند زده اس!

- تا سه می شمارم به جون آرس نیومدی می رم دیگه پشت سرم نگاه نمی کند.

- یعنی می دونی نگفته هم فهمیدم که از این دخترای نتری که زود قهر می کنن.

- از اون کنترل کردن بابات و این ادها معلومه از این دختر پولدارایی که تا اخم کردی همه چی برات فراهم بوده!

- نتر... بیچه ننه!

خنده ام گرفته بود. ع*و*ض*ی بلد بود چی بگه دهن منو باز کنه. فقط کاش می شد یه بار بدون نگرانی از کنترل کردن بابا باهاش حرف بزنی.

- هوی بیچه ننه رفتی ها!

بالاخره کوتاه اومدم و تایپ کردم:

- بیچه ننه عمته!

یه ثانیه مکث شد و دوسه تا آیکون اخم و قهر گذاشت و نوشت:

- با من حرف نزن! من الان قهرم!

- حالا نتر نشو.
- باشه حالا که اصرار می کنی حرف می زنم باهات.
- نیشم باز مونده بود.
- حالا می گی چی شده؟
- نفسی گرفتم و نوشتم:
- هیچی... الان خوبم!
- پس واسه چی فیلسوف شده بودی؟
- لبم و گزیدم. تا حالا اصلا احساس نکرده بودم که می خوام بدون کنترل بابا با آرس حرف بزنم. ولی الان به شدت نیاز داشتم راحت باهاش حرف بزنم. تند براش نوشتم:
- تا کی هستی؟
- فکر کنم یکی دو ساعت دیگه بتونم باشم!
- خیلی خب! من الان کار دارم. یه ساعت دیگه می آم حرف می زنیم!
- باز چی شد؟
- از صبح جز یه سرم هیچی نخوردم دوباره غش می کنم الان!
- نوشت:
- دوباره؟
- و آیکون سوال گذاشت.
- بعدا همه چیزو می گم.
- باشه. ما که امروز از کار تو سر دنیاوردیم. برو بیا ببینم سرت به کجا خورده!

فوری آف شدم و دویدم سمت اتاق. آگه از لپ تاپ بابا باهاش چت می کردم چی؟ باز می تونست بفهمه؟ به ریسکش می ارزید که امتحان کنم. سرمواز اتاق کردم بیرون و توی راهرو نگاه کردم. کسی نبود. راه افتادم سمت اتاق بابا. می دونستم در اتاقش قفله. همیشه قفل میکرد. ولی یه کلید زاپاس دست کتی داشت. باید به یه کلکی کلید و از کتی می فاپیدم. لیمو جویدم و دور خودم چرخیدم. کلید همیشه همراه کتی بود. انگار تنها کسی بود که بابا بهش توی این خونه اعتماد داشت. حتی بیشتر از من. کلید همیشه تو جیب روپوشش بود و هیچ وقت جایی نمی ذاشتش. گاهی دیده بودم که بابا بهش زنگ می زد و اونم می رفت توی اتاق بابا یه کاری می کرد و می اومد بیرون و دوباره قفلش می کرد.

انگشتم و جویدم و به ساعت نگاه کردم. ده دقیقه گذشته بود و هنوز هیچ فکر نکرده بودم. یکی محکم کوبیدم پس سرم و گفتم:

- بجنب دختر!

بدون هدف راه افتادم سمت پله و تند رفتم پایین. کسی توی سالن نبود. راه افتادم سمت آشپزخونه. کتی معمولا یا اونجا بود یا توی اتاقش توی راهروی ورودی بود. توی آشپزخونه سرک کشیدم نبود. رفتم سمت اتاقش. هیچ فکری هم نداشتم ولی همین جوری داشتم می رفتم بینم چی میشه!

توی اتاقش هم نبود. لجم گرفت و حرصی داد زدم:

- کتی کجایی؟

کتی نمی دونم از کجا یهویی ظاهر شد. با تعجب به من نگاه کرد:

- چیزی شده خانم!؟

به لحظه نگاهش کردم و راه افتادم سمتش و پریدم ب*غ*لش!

- کتی ببخشید!

کتی بیچاره هنگ کرده بود. آروم دست کشیدم روی جیبش. کلید تو جیب راستش بود.

- خانم چی شده؟

با دست راست به خودم فشردمش و گفتم:

- معذرت می خوام. نمی خواستم سرت داد بزنم. باید هر جور شده از این موقعیت استفاده می کردم. دیگه هیچ راهی به ذهنم نمی رسید.

- خانم حالتون خوبه؟

دستم و آروم سرم دادم سمت جیبش و هم زمان مانتوشو کشیدم طرف خودم و گفتم:

- من همش تورو اذیت می کنم. ولی واقعا دست خودم نیست.

دستم خورد به کلید و دوباره روپوششو کشیدم و با یه حرکت کلیدو کشیدم بیرون و ولش کردم. کلیدو تو دستم فشردم و رو به قیافه متعجبش مظلوم گفتم: - باید بهم حق بدی این یکی دو روزه روی من خیلی فشار بوده. والا من می دونم تو خیلی به من محبت کردی.

کتی یه خورده مشکوک نگاهم می کرد و بعدم گفت:

- خواهش می کنم.

دیگه وقتو تلف نکردم و تند راه افتادم سمت پله. کتی هنوز وایساده بود و مردد و متفکر نگاهم می کرد. از پله بالا دویدم و پریدم توی اتاقم. قلبم داشت توی حلقم می زد. نمی دونستم چرا این همه اضطراب داشتم. فووش بابا هم می فهمید منو که نمی کشت دخترش بودم خیر سرم. زیر دستش نبودم که..

پشت در اتاقم چندتا نفس عمیق کشیدم و درو با احتیاط باز کردم و توی راهرو سرک کشیدم. کسی نبود. نگاهی از سر تا ته راهرو انداختم و وقتی مطمئن شدم از بین در خزیدم بیرون و رفتم سمت اتاق بابا. نمی دونم چه مرگم شده بود. این ادها چی بود داشتم در می آوردم. احساس آدمی داشتم که داره می ره دزدی. بدنم یخ کرده بود و دستام می لرزید. حرصی یه پامو زمین کوبیدم و به خودم تشر زدم:

- آدم باش!

قدمو تند کردم و کلیدو انداختم توی درو یه نگاه دیگه انداختم توی راه رو و پریدم توی اتاق بابا. توی تاریکی صدای نفس نفس خودمو می شنیدم. چند لحظه ای همون جا موندم تا بالاخره جرات کردم دست دراز کنم و چراغو روشن کنم. سرتاسر اتاق و نگاه کردم. نمی دونستم حالا باید چکار کنم. بدون اینکه از کنار در تکون بخورم اتاق و اسکن کردم دنبال لپ تاپ بابا. وقتی کیف لپ تاپشو کنار میز کارش دیدم سمتش شیرجه زدم. با سرعت و دستای لرزون لپ تاپو کشیدم بیرون و رو شنش کردم. تا بالا اومدن ویندوز جون منم بالا اومد. مدام انگشتمو می جویدم. اگه رمز داشت باید چه خاکی توی سرم می کردم. وقتی ویندوز بدون رمز بالا اومد نزدیک بود از ذوق بمیرم. از بابای

محتاط و همیشه مشکوک من بعید بود همچین کوتاهی. وقتی دستکتاب لود شد به لحظه هنگ کردم. عکس به دختر جوون روی دستکتاب بود. با بهت به دختر نگاه کردم. این کی بود دیگه؟ دختره کمی رنگ پریده بود و به جایی بیرون از دوربین نگاه کرده بود. انگار حواسش هم نبود که این عکسو ازش گرفتن.

خم شدم روی دستکتاب تا مطمئن بشم خودم نیستم. نه احمق که نبودم. هر روز داشتم قیافه امو توی آینه می دیدیم. این دختره که روی دستکتاب بدون رمز بابا جا خوش کرده بود من نبودم. ولی پس کی بود؟

با بی حالی لب تا پو روی تخت ولو کردم. چقدر پرت بودم. چقدر دور بودم از همه چیز. چقدر همه چیز برام غریبه بود. به چهره دختره نگاه کردم. بهش می خورد هم سن و سال خودم باشه. ولی بابا با این دختره چه رابطه ای داشت. یعنی زن گرفته بود. اونم این همه جوون؟ چرا از من پنهونش کرده بود؟

پوزخندی زد و به خودم گفتم:

- اینم حتما مثل شغلش باید پنهون می مونده.

جند لحظه به دختره نگاه کردم تا بالاخره به خودم او مدم و یادم او مدم برای چی او مدم اینجا! فوری به نت وصل شدم و ان شدم. آرس هنوز بود. با روشن شدن چراغ من فوری گفت:

- هیچ معلوم هست کجایی بهو غیب می شی... منم گذاشتی سر کار؟

- آرس تو رو خدا گوش بده!

- چی شده؟

- بین من اومدم توی اتاق بابا می خوام راحت باهات حرف بزمن.

چند لحظه خبری نشد دوباره نوشتم:

- آرس چی شد هستی؟

بالاخره جواب اومد:

- دختر برات دردرس نشه! چرا همچین کار احمقانه ای کردی؟

- آرس به خدا خسته شدم از این زندگی تو از هیچی خبر نداری؟

- چرا امروز اینجوری شدی تو؟ تو این مدت از این حرفا نداشتیم.

- آرس می خوام یه چیزی بهت بگم... فقط تو رو خدا... نظرت در مورد من

عوض نشه!

- کم کم دارم می ترسم.

- گوش کن... اسم من ساغره...

- خوب برای همین این همه گنگستر بازی در آوردی؟ من که همون اول گفتم

برام مهم نیست اسمت چیه!

- نه آرس هنوز ادامه داره!

- چی؟

تایپ کردم:

- بابای من...

ولی مردد موندم که آیا گفتن این حرف درسته یا نه! در اون لحظه انگار دیوونه

شده بودم. از وقتی که به هوش اومده بودم انگار فضای این خونه برام تنگ

شده بود. پیام آرس اومد:

- چی شد؟ ساغر... چقدر این اسم برام غریبه اس با همون دختر تنها راحتترم.

ادامه جمله رو هم تایپ کردم و فرستادم:

- بابای من تو کار مواد مخدره.

دوباره مکث شد و بعد پیام آرس اومد:

- ساغر سر کارم؟

اه بلندی گفتم و تند نوشتم:

- به قرآن بخوای مسخره بازی در بیاری می رم. این بارم آخرین باریه که

همچین غلطی کردم.

انگار فهمید جدی دارم حرف می زنم.

- خیلی خب دوباره داغ نکن. درست بگو ببینم اونجا چه خبره؟

دستم می لرزید ولی تند تند همه چیزو تایپ کردم براش. اون هیچی نمی

گفت و فقط من تند تند پیام می فرستادم. استرس اومدن بابا رو هم داشتم.

ولی باید می گفتم. از این سردرگمی که احساس می کردم دچارش شدم. باید

با یکی حرف می زدم. انگار دلم نمی خواست باور کنم که شغل پدرم چیه و

دنبال کسی می گشتم که بهم بگه همه اینا یه کاب*و*سه که تمام میشه. فوقش

آرس بهم می خندید یا دیگه باهام چت نمی کرد ولی شاید چند درصد هم یه

چیزی می گفت که منو از این حالت نجات می داد. وقتی اتفاقات این چند

وقته رو بهش گفتم. انگار سبک شدم. با وحشت و استرس زل زده بودم به

مانیتور تا ببینم آرس چی میگه. یه چند لحظه مکث شد و بعد آرس تایپ کرد:

- حالا برنامه ات چیه؟

گیج شدم. منظورش چی بود.

- یعنی چی؟

- یعنی نخود چی!

- مسخره نشو. منظورت چیه؟

- منظورم واضحه مگه اینکه تو بخوای خودتو بزنی به خنگی.

اخم کردم. واقعا نمی فهمیدم چی میگه.

- به خدا نمی فهمم چی می گی!

- ببین دختر خانم... اگه فرض کنیم تمام حرفات در ست بوده یعنی او ضاعت

خیلی خرابه!

وحشت کردم.

- یعنی چی؟

- یعنی دوراه داری!

- خوب؟

- یا باید شغل پدرتو بپذیری و باهاس کنار بیای. یا راهتو از پدرت جدا کنی!

با دهن باز زل زده بودم به مانیتور. یعنی چی راهتو از پدرت جدا کنی! من که

جایی نداشتم برم. چکار باید می کردم.

- چی شد؟ تمام اون حرفات کشک بود. که نمی خوای تو این شرایط زندگی

کنی؟

- نه.

- نه؟ همین؟

تمام انگشتامو جویده بودم.

- من که جایی رو ندارم برم. غیر از پدرم کسی رو ندارم.

- پس باید راه اولو انتخاب کنی!
- وحشت زده سر تکون دادم. انگار که اون می دید. نمی تونستم. انگار تازه داشت باورم می شد دارم توی چه هچلی زندگی می کنم. هیچ رقمه نمی تونستم با این ماجرا کنار بیام. این کاب*و*س نبود که واقعیت محض بود.
- نه این کارم نمی تونم بکنم!
- راه سو می نداری؟ ساغر خدایی سرکار نیستم!
- خیلی احمقی آرس... کاش الان حال منو می دید؟
- خیلی خوب! اگه راه دیگه ای به ذهنت می رسه بگو!
- مغزم قفل کرده بود. نه هیچ راهی به ذهنم نمی رسید. ولی همین جوری نوشتم:
- شاید باهاش صحبت کنم. بگم من زاضی نیستم...
- پرید وسط جمله ام و ده تا آیگون خنده فرستاد!
- چیه مسخره!
- آخه خدایی حرفت آخر سوژه بود. تو بهش می گی باباجون میشه دیگه مواد نفروشی... اونم میگه چشم دخترم. چرا که نه!
- لعنتی تو حق نداری منو مسخره کنی!
- ببین ساغر بچه ننه بازی از خودت در نیار. راه دیگه ای نداری. باید از اون خونه بیای بیرون و بری سراغ پلیس...
- دستم و گذاشتم جلوی دهنم. این دیوونه شده بود. تند نوشتم:
- یعنی بابامو لو بدم؟

- اینم یه فکریه!

- خیلی احمقی من نمی تونم هیچین کاری بکنم!

- پس بمون تو همون خونه و دهنهت و ببند.

بغضم گرفته بود. ع*و*ض*ی چرا اینجوری با من حرف می زد. دستام می

لرزید و دیگه نمی تونستم تایپ کنم.

- ها چیه به خانم بر خورد؟

اشکام راه افتاد روی صورتم. چی باید جوابشو می دادم. ولی نمی تونستم

تایپ کنم. انگار پرده ای که تا حالا مقابلم بود با این حرفای آرس افتاده بود و

داشتم واقعیت زندگیمو می دیدم. جمله بعدی آرس باعث شد. اشکام شدت

بگیرن.

- دیدی فقط حرف زدی! این روزا هم که همه حرف مفت می زنن. ساغر

زندگیتو قبول کن. چاره ای نداری. بمون ولی خودتو درگیر کارای بابات نکن!

دستای لرزونمو بردم سمت کیبورد ولی چیزی به ذهنم نرسید که بنویسم. پیام

بعدی آرس اومد:

- می گم یه کار دیگه هم می شه کرد. از خونه بزن بیرون بیا پیش خودم...

و یه خنده یه وری و خنده شیطانی گذاشت.

- بهت بد نمی گذره!

مسخره ع*و*ض*ی. شک نداشتم که اینم مثل بقیه پسرا تا یه دختر تنها دیده

دندون تیز کرده. من خرو بگو که بهش اعتماد کردم. اصلا رو چه حسابی تمام

زندگیمو براش گفتم.

همون جور با چشمای اشکی نوشتم:

- نامرد. دیگه هیچ وقت به من پیام نده!

- ساغر... گوش کن... شوخی کردم دختر....

قبل از اینکه آف بشم یه شماره او مد رو صفحه. شماره موبایلش بود انگار.

- شماره منو داشته باش... ساغر هستی؟ چراغت روشنه...

دوباره نگاهی به شماره کردم و آف شدم. از این آرس ع* و* ض* می هم چیزی به من نمی رسید. هیچ کمکی که نکرده بود هیچ فقط نیش و کنایه زده بود. چرا مردم اینقدر ع* و* ض* می و آشغال شدن. همه جا می خوان خود شون هم یه نفعی ببرن. اگه حتی شوخی هم کرده بود. دیگه نمی تونست مبهش اعتماد کنم. آدمی که حتی به شوخی یک سری حرفارو می زنه بعید نیست به جدیش هم فکر کنه.

اشکامو با دست پاک کردم و هیستوری مسنجرمو پاک کردم و تند لپ تاپ بابا رو خاموش کردم و گذاشتم سر جاش. با کمترین صدا از اتاق خارج شدم و دویدم سمت اتاقم. خزیدم زیر میز تحریرمو همون جا چمباتمه زدم. نگاهم به زیر میزم افتاد. چیزیای زیادی اینجا یادداشت کرده بودم. چیزیایی که می خواستم کسی نفهمه. شماره آرس تو ذهنم انگار به ماژیک هایلایت رنگی شده بود. دست دراز کردم و از روی میز یه خودکار برداشتم و بدون فکر شماره آرس رو قبل از فراموش کردنش زیر میزم یادداشت کردم. می دونستم بابا بفهمه شماره گرفتم غوغا به پا می شه! ولی یه چیزی ته دلم می گفت شماره رو نگه دارم.

همون جا زیر موندم. حالم خراب بود. حرف ها و کنایه های آرس مغزمو می خورد. دستی به چشمام کشیدم و به خودم گفتم:

- اول باید کلیدو برگردونم بعد بشینم فکر کنم.

صورتتم و شستم و دوباره رفتم پایین سینی غذا رو دست نخورده برگردوندم پایین. خدا خدا می کردم که کتی متوجه نبودن کلید نشده باشه. توی سالن سرک کشیدم. کسی نبود. صدای زمزمه ای از آشپزخونه می اومد. صدای کتی رو تشخیص دادم که داشت با آشپز حرف می زد. کمی خزیدم کنار و کتی رو صدا زدم:

- کتی!

انگار متوجه شد. ولی من دوباره صداش زدم:

- کتی کجایی تو؟

صدای پا شو شنیدم که تند اومد سمت در. منتظر شدم و بایه حرکت پریدم جلوش و سینی رو ول کردم رو لباسش. کتی جیغی کشید و پرید عقب. جلوی روپوشش پر شده بود از آب خورش و ماست. دستی جلوی دهنم گرفتم و سعی کردم صدام عصبی باشه:

- معلوم هست چته؟

کتی نگاهشو از لباسش گرفت و گفت:

- خانم شما یهو اومدین جلوی من!

طلب کار جواب دادم:

- صدای منو نشیدی مگه؟ من داشتم صدات می کردم ولی تو بدون سر و

صدا پریدی جلوی من!

- بیخشید خانم.

- خیلی خب. اینارو جمع کن و برو لباستو عوض کن. کتی چرخید تا وضعیت ناجوری که پیش اومده بود رو ببینه وهمون جور دانت دکمه ها شو باز می کرد. منم از فرصت استفاده کردم و کلیدو انداختم گوشه دیوار پشت سرش و با پام هولش دادم عقب تر که از جایی که من ایستادم فاصله بگیره. لبمو گزیدم که خنده ام نگیره. انگار عملیات موفقیت آمیز بود.

بعدم تند چرخیدم و رفتم سمت پله و گفتم:

- برام آب میوه بیار. نهار نتونستم بخورم.

صدای چشم گفتن کتی رو شنیدم و از پله بالا دویدم. وقتی در اتاقمو بستم و احساس امنیت کردم. تازه صدای ضربان قلبمو شنیدم که محکم به قفسه سینه ام می خورد. دوباره خزیدم زیر میز و زل زدم به شماره آرس. از دستش دلخور بودم و اون موقع واقعا تصمیم نداشتم دیگه باهاش چت کنم. ازش توقع نداشتم توی اون وضعیت با من از این شوخی های مسخره بکنه!

لبم و گزیدم و ذهنم از آرس و مزخرفاتی که گفته به سمت عکس روی مانیتور بابا چرخوندم. یعنی اون عکس کی می تونست باشه. هیچ عکسی از مامان توی بساط بابا نبود. بابا می گفت مدت ها قبل وقتی من بچه بودم مامان ما رو گذاشته و رفته. ازش خیلی متنفر بود و جوری از اون بد می گفت که منم با تمام وجود ازش بدم اومده بود. بابا می گفت بعد از رفتن مامان من تمام زندگیش شدم و به امید من زندگی می کرد.. برای همین این همه روی من

حساس بود. ولی حالا به همه حرفاش شک کرده بودم. شغلش. پنهان کاریش هاش و حالا هم عکس اون دختر که انگار زیادی هم خوشحال نبود. یعنی ممکن بود بابا بعد از این همه مدت کینه اشو از مامان فراموش کرده و رفته سراغ یه زن دیگه! یعنی ممکنه بابا با این زن رابطه ای داشته باشه؟ گیج از این همه فکر سرم و فشردم. واقعا نمی دونستم باید عکس المعلم نسبت به بابا چی باشه! الان باید چکار کنم و چه جور رفتار کنم. نمی دونم چقدر زیر اون میز موندم تا بالاخره صدای بابا رو شنیدم که صدام می کرد. چراغ اتاقم خاموش بود و من توی تاریکی نشسته بودم. بدون اینکه از جام تکون بخورم منتظر شدم. بابا درو باز کردم و سرشو از لای در کرد توی اتاق:

- ساغر بابا.. کجایی دخترم!

نفس پر بغضی کشیدم و از زیر میز بیرون خزیدم. بابا با دیدن من که از زیر میز تحریرم بیرون می اومدم جا خورد و گفت:

- اونجا چکار می کنی؟

شونه ای بابا انداختم و چیزی نگفتم. بابا چراغ و روشن کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

و با دقت به من نگاه کرد. سری تکون دادم و گفتم:

- خوب؟ آگه منظورتون سردرده بله خوبم... ولی...

احساسش کردم که پشت سرم ایستاده:

- ولی؟

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- ولی نمی تونم با شغل شما کنار بیام. نمی تونم بپذیرم که زندگیم قراره روی چی بنا بشه!

بابا دوباره اخم کرد. طبق معمول که خلاف میلش حرف می زد.

- دوباره داری دختر بدی می شی! ساغر هزار تا آدم نمونه تو دارن توی مملکت زندگی می کنن... تو فکر می کنی که دوست دارم بقیه رو بدبخت کنم؟ نه... من کسی رو زور نمی کنم که مواد مصرف کنه... همه آدما آزادن که خودشون راه خودشونو انتخاب کنن. اونا خودشون می خوان بدبخت باشن... چه من مواد بفرو شم چه نه اونا بدبختن... چون خود شون راه بدبختی رو انتخاب کردن. پس چرا اجازه بدم یه گروه دیگه از این راه پول به جیب بزنه؟ چون اگه من این کارو نکنم یکی دیگه می کنه! مطمئن باش اگه می دونستم با کنار رفتن من تمام مشکلات حل میشه کنار می رفتم. ولی دخترم... من برم صد نفر دیگه جای منو می گیرن... پس ببین زیاد هم بود و نبود من توی این مسیر نمی تونه مهم باشه...

با چشم های وق زده و دهن باز به این توجیحات فیلسوفانه بابا گوش می دادم. چقدر قشنگ خودشو تبرعه و کارشو توجیح کرد. بابا به بهت من لبخندی زد و گفت:

- این آخرین باریه که در این باره با هم صحبت می کنیم.. حالا هم بیا میز شام آماده است.

و چرخید و رفت سمت در. در آخرین لحظه دوباره برگشت و گفت:

- از این به بعد وقتی بچه ها می آن اینجا تو نیا پایین... مخصوصا... این پسره امیر...

بعد چیزی زیر لب زمزمه کرد. که انگار شنیدیم:

- بهتر بود همون اول این پسره رو هم سر به نیست می کردم. و در بسته شد.

با بهت به جای خالی بابا نگاه کردم. انگار زبونم بند اومده بود. هنوز از شنیدن اسم مواد مخدر بدنم می لرزید و حالا باید حرف از آدم کشی بشنوم. دستمو با حالت زاری دراز کردم و صندلی میز تحریرمو گرفتم و با بدبختی روش آوار شدم. نگاهم چسبیده بود و به فرش و جمله بابا تو سرم اکو می شد. و بعد یه سوال به ذهنم اومد که باعث شد تمام بدنم یخ کنه:

- چند نفرو تا حالا سر به نیست کرده؟

از شدت لرزش بدنم خودمو ب*غ*ل کردم و سرمو روی میز گذاشتم.

- خدایا! یعنی این زندگی منه؟ این تقدیر منه؟! نمی شه یه خواب باشه؟ نمی شه امشب که خوابیدم و صبح که بیدار شدم بینم وقت یه کاب*و*س بوده و تمام شده؟

صدای کتی از راهرو اومد:

- ساغر خانم... آقا سر میز شام منتظر شما!

سرمو بلند کردم و به در نگاه کردم. پوزخندی روی لبم اومد:

- واقعا می تونه شام بخوره؟ یعنی هیچ عذاب وجدانی نداره؟

کتی به در زد و دوباره گفت:

- خانم...

با حرص بلند شدم و درو باز کردم. کتی با دیدن قیافه غضب ناک من زود خودشو جمع و جور کرد و فقط یه کلمه گفت:
- شام.

نگاهمو ازش گرفتم و جلوتر از اون راه افتادم سمت پله. نرسیده به پله وایستادم و برگشتم. کتی پشت سرم بود. وقتی دید من ایستادم با تعجب بهم نگاه کرد. خیره شدم توی چشماشو گفتم:

- تو از همه چیز خبر داشتی نه؟

نمی دونم این سوالم چه چیزی توش داشت که نگاه کتی یک دفعه سخت شد. جوروی جدی نگاهم کرد که یک لحظه احساس کردم این اون کتی که همیشه از من حساب می بره و دنبال من می دووه و کارمو می کنه نیست. یه آدم جدیده! نگاهمو ازش گرفتم تا متوجه تعجبم نشه! بدون نگاه کردن بهش دوباره پرسیدم:

- نگفتی... تو همه چیزو می دونستی؟

کتی با اخم از کنارم رد شد و قبل از اینکه از پله پایین بره گفت:

- شام یخ کرد!

و با همن جدیت و قدم های محکم از پله پایین رفت و منو مثل یک مجسمه بهت زده پشت سرش جا گذاشت. یعنی تا کجا قراره هر روز و هر روز یه چیز تازه برای تعجب کردن اتفاق بیافته. این همون کتی بود که با داد من از جا می پرید ولی وقتی ازش درباره کار بابا سوال کردم باید از این رو به اون رو بشه!

سلانه سلانه و آویزون از پله او مدم پایین بابا با یه لبخند پشت میز نشسته بود و منتظر من بود. این خونسردیش بیشتر خونمو به جوش می آورد و دلم می خواست داد بنزم. انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش چه حرفی از دهنش پریده بود. کتی کنار میز ایستاده بود و یه چیزی به بابا می گفت اونم بدون اینکه نگاهشو از من بگیره و لبخند شو جمع کنه سر تکون داد. وقتی کنار میز رسیدم کتی رفت سمت آشپزخونه. نگاه خصمانه ای به کتی انداختم و رو به روی بابا نشستم.

- خوب دختر بابا چی می خوره؟

دلخور نگاهش کردم. دست خودم نبود. نمی تونستم اینقدر بی فکر و بی وجدان باشم که با شنیدن تمام اون حرفا بشینم و غذایی رو بخورم که از بدبخت کردن یه عده آدم به دست او مده بود. بابا می فهمید حالم بده ولی توجهی نمی کرد. برام غذا کشید. ولی من بق کرده عین بچه ها با لبای ور چیده بهش زل زده بودم. بابا بازم اعتنا نکرد و برای خودش غذا کشید و مشغول شد. دلم می خواست رو میزی رو بکشم و همه چیزو پرت کنم یه طرف. وقتی دیدم بابا بدون توجه به من خیلی خونسرد داره غذاشو می خوره با حرص بشقابمو کنار زدم و گفتم:

- چطور می تونین اینقدر راحت این غذا رو بخورین؟

بابا قاشقشو ول کرد توی بشقابشوم *س* تقیم به من نگاه کرد و گفت:

- بس کن... ساغر... می فهمی بس کن!

سری بالا انداختم و گفتم:

- نمی تونم... نمی تونم مثل شما بی خیا...

مشت بابا که خورد روی میز خفه خون گرفتم. بابا بلند شد و روی میز به سمت من خم شد. پیشونیش سرخ شده بود و چشماش داشت می زد بیرون. با تمام وجود ازش ترسیدم. یه ترس مبهم یه جوری که قلبم تکون خورد. این چهره عصبی بابا رو قبلا هم دیده بودم. توی این مدت غیر از مهربونی چیزی ازش ندیده بودم حالا این قیافه انگار برام یه خاطره دور بود. یه وقت دیگه هم همینجور بابا رو عصبی کرده بودم. آب دهنم و به سختی فرو دادم. بابا با همون اخم صداشو بلند کرد و گفت:

- نمی تونی بخوری... نخور هری تشریف ببرین تو اتافتون!

و صداشو بلند کرد:

- کتی!

کتی فوراً از آشپزخونه بیرون اومد. قیافه اش همون جور جدی و اخم کرده بود. بابا بدون اینکه نگاه عصبانیشو از من بگیره خطاب به کتی گفت:

- بشقاب ساغرو جمع کن نمی خوره!

کتی چشمی گفت و بدون توجه به من که مثل بید داشتم روی صندلی می لرزیدم اومد سمتم و بشقابم و جمع کرد و راه افتاد سمت آشپزخونه. منم قبل از اینکه اشکم راه بیافته دویدم سمت پله. صدای بلند بابا رو از پشت سرم شنیدم.

- ساغر این بار دارم بهت اخطار می دم. کار نکن بفرسمت جای دیگه و صبح تا شب برات محافظ بذارم که نتونی تکون بخوری... فهمیدی؟

فهمیدی شو اینقدر بلند داد زد که از جلوی در اتاقم به راحتی شنیدم. قلبم چنان می زد که انگار می خواست از سینه ام بیرون بپره. این ترس عجیبی که از عصبانیت بابا به جونم افتاده بود برام تازگی داشت. درک نمی کردم که چرا اینجوری شدم. مثل حالتی که عصر داشتم و می خواستم از یکی کمک بخوام.

چقدر دلم می خواست الان با آرس حرف بزنم. اگه اون نامرد سر به سرم نگذاشته بود الان راحت باهاش درد و دل می کردم. روی تخت نشستم و اشکامو پاک کردم و به خودم پوزخند زدم:

- ولی چه جوری؟ اون که تمام مکالماتتو می خونه!

خودمو انداختم روی تخت و زار زدم. من این زندگی رو نمی خواستم. وسط گریه یاد حرفای آرس افتادم. دوراهی که بهم گفته بود. یا باید کنار می اومدم یا از اینجا می رفتم. هر دوش برام غیر ممکن بود. ولی اگه قرار بود بین بد و بدتر یکیو انتخاب کنم باید کدومو انتخاب می کردم؟

چرخیدم و با چشمای اشکی به سقف زل زدم. گیرم که راه دومو انتخاب می کردم. ولی بعدش باید کجای می رفتم. با دم و دستگاہی که بابا داشت مطمئنا سه سوت پیدام می کرد. دوباره چشمم پر اشک شد و سقف توی اشکا تاب خورد. وقتی اشکام به طرف گوشام سر خورد دوباره سقفو واضح دیدم. یعنی باید راه اولو انتخاب می کردم؟

از روی تخت بلند شدم و بدون سر و صدا از اتاق بیرون خزیدم و گوش تیز کردم. صدای حرف زدن بابا با کتی می اومد:

- امشب سیاوش و یکی دوتا از بچه ها می آن اینجا. حواست به ساغر باشه که نیاد بیرون!

انگشتمو به دهن بردم. باید یه کاری می کردم. یه کاری که خودمو از این مخمصه نجات بدم.

- شاید بهتر باشه به بابا بگم منو بفرسته یه جای دیگه یه زندگی جدا از اون شروع کنم. ولی نه بابا بارها گفته که من تنها کسی هستم که برام مونده. هیچ وقت حاضر نیست منو از دست بده!

با کف دست اشکامو پا کردم. صدای کتی می اومد:

- این یکی دو روز خیلی رفتارش عجیب شده!

- یعنی چی؟

- نمی دونم یه بار سرم داد می زنه بعد میاد عذر خواهی می کنه... خودش می گه نهار ببرم براش بعد سینی رو بر می گردونه می گه نتونستم بخورم... از این رفتارای ضد و نقص..

با دقت گوش دادم منتظر جواب بابا بودم. کتی خانم راپورت منو به بابا می داد. یعنی این کار همیشگیش بود؟ دختره فضول!

- فعلا سر به سرش نذار... الان چیزای جدید شنیده براش حضمشون سخته... توفقط چهار چشمی مواظبش باش!

نمی دونم چرا این جمله آخر با کمی برام عجیب بود. لحنش جوری بود انگار که من قراره براش خطری داشته باشم. دوباره انگشتمو جویدم.

- همینه... مامان بخاطر این کاراش ترکش کرده... و حالا بابا می ترسه منم ترکش کنم...

انگشتمو گاز گرفتم که جیغ نکشم. باید از همین حربه استفاده کنم. باید تهدیدش کنم که می رم. یک لحظه احساس کردم که یه راه باریک کشف کردم. باید کاری میکردم. دور خودم چرخیدم:

- ولی بابا به این راحتی کوتاه نمی آد... آدمی که... آه لعنتی... آدمی که حتی از کشتن دیگران ابایی نداره به این راحتی به کسی باج نمی ده... پس باید چنته ام پر باشه...

سرم بالا اومد و دوباره چسبید به در اتاق بابا. لعنتی زیر لب گفتم. امروز اینقدر استرس داشتم که هیچ توی لپ تاپ و وسایل بابا کنجکاوای نکردم. شاید اگه این کارو کرده بودم خیلی چیزا دستگیرم می شد. با کف دست توی پیشونیم زدم و دوباره چرخیدم سمت سالن تا ببینم اون پایین چه خبره.

- اگه می خوام حرفمو به کرسی بوشنم باید از بابا خیلی چیزا بدونم. باید ازش آتو بگیرم... پس... پس باید از کاراش سر در بیارم.

صدای پایی روی پله باعث شد که به خودم پیام. به سرعت به طرف اتاقم رفتم و خزیدم تو و درو قفل کردم. چراغو خاموش کردم و همونجا منتظر شدم. صدای پا پشت در اتاقم متوقف شد.

- خانم!

پووف بازم کتی بود. از در فاصله گرفتم و روی تخت نشستم. کتی به در زد و دوباره صدام زد:

- خانم؟ اگه شام می خورین براتون بیارم!

روی تخت ولو شدم و گفتم:

- اون اخم و تخمشو باور کنم یا این نگرانشو!

چرخیدم سمت دیوار و بلند گفتم:

- نمی خورم!

- آقا گفتن...

داد زدم:

- کری مگه کتی... گفتم نمی خورم!

- هر چی شما بگین!

وقتی مطمئن شدم رفته. دوباره از روی تخت جست زدم پایین. درو با احتیاط

باز کردم و توی راهرو رو نگاه کردم. کسی نبود. راه افتادم سمت پله که صدای

کتی رو از پشت سرم شنیدم:

- خانم!

از جا پریدم و دستمو گذاشتم رو قلبم:

- چته عین جن ظاهر می شی!

کتی با دقت نگاهم کرد. از طرف اتاق بابا می اومد. یک لحظه قلبم ریخت.

نکنه چیزی فهمیده با شه. یعنی کلیدو پیدا کرده؟ اونجا سر میز داشت به بابا

چی می گفت؟ اون موقع نفهمیده ولی الان فهمیده؟ کتی بدون حرف بهم

نزدیک شد. نگاهمو از دزدیدم و سعی کردم همون حالت عصبانیمو حذف

کنم:

- دیگه پشت سر من اینجوری ظاهر نشو!

کتی بدون اینکه به حرف من توجه کنه پرسید:

- جایی می رفتین؟

یعنی خدمتکارم این همه پرو؟ ولی یادم اومد که کتی فقط خدمتکار نیست انگار چشم و گوش باباست توی این خونه و این جور هم که از ظاهر قضیه بر می اومد چهار چشمی حواسش به همه جا هست. نباید به اون قیافه مظلوم و سر به زیرش اعتماد کنم. با نشون داد این روی تازه اش باید می فهمیدم که دلیلی داره که بابا کلید اتاقشو فقط می ده دست کتی. رومو برگردوندم و رفتم سمت روشوئی و گفتم:

- اگه اجازه بدین دارم می رم دسشوئی!

پشت بهش راه افتادم و وقتی مطمئن شدم حاله برگشته سرجاش برگشتم و بهش پوزخندی زدم و گفتم:

- اجازه دارم؟

کتی هم انگار از اون جلد سرد و جدیش خارج شده بود چون سری تکون داد و گفت:

- من که چیزی نگفتم.

و دوباره قیافه مظلومشو به خودش گرفت و رفت سمت پله. وقتی داشت می رفت پایین تازه متوجه چیزی که توی دستش بود شدم. لپ تاپ بابا! با وحشت آب دهنمو فرو دادم. امشب همه چیز معلوم میشه یا بابا می فهمه و یا آب از آب تکون نمی خوره. اگه بفهمه همین اول کاری وا دادم. همون جا جلوی دسشوئی خشکم زده بود که کتی چند پله پایین رفته رو دوباره برگشت. رو به من گفت:

- امشب آقا مهمون دارن شما نیاید پایین. این دستور آقااست...

مکشی کرد و بعد ادامه داد:

- به نفع خودتونه!

و دوباره از پله سرازیر شد. گیج شده بودم. بهتر بود می رفتم د سشویی چون ممکن بود کتی دوباره برگردد. باید حواسمو جمع کنم. از این به بعد نباید کاری کنم که دستم برای بابا رو بشه. مخصوصا جلوی کتی که عین گربه همه جا رو می پاد.

چند دقیقه ای توی د سشویی معطل کردم. وقتی اومدم بیرون کتی منتظرم بود. پوفی کردم و گفتم:

- به آقاتون بگو زیادم مشتاق نیستم از گندکارهاش سر دربیارم.

کتی اخم کرد. ابرویی بالا دادم و گفتم:

- هان چیه؟ بابامه دلم می خواد هر چی دوست دارم بهش بگم! حالا هم برو

رد کارت خوشم نمی آد هر بار عین جن جلوم ظاهر شی!

- خانم حواستون باشه اگه بیاین پایین آقا رو عصبانی می کنین. لطفا توی

اتاقتون بمونین!

دستی براش تکون دادم و گفتم:

- برو بابا... اگه به خودم بود...

ولی حرفمو خوردم. می خواستم بگم اگه به خودم بود یک دقیقه هم توی این خونه نمی موندم. ولی نگفتم. هنوز قرار نبود چیزی رو لو بدم. راه افتادم سمت اتاقم و درو به شدت بستم و با بلندترین صدای ممکن قفلش کردم. گوشم و

چسبوندم به درو گوش دادم. صدای روی فرشی های کتی رو شنیدم که از پله پایین رفت. وقتی از رفتن کتی مطمئن شدم همون جا کنار دیوار نشستم. باید از جایی شروع می کردم. اتاق بابا که فعلا امکانش نبود. پس می موند کاراش بیرون از خونه که امشب بهترین فرصت بود. بابا گفته بود چندتا از بچه ها امشب میان اینجا. باید یه جور ی به حرفاشون گوش بدم. باید از همین امشب شروع کنم.

چراغو خاموش کردم و توی اتاق منتظر نشستم. صدای پای کتی رو یک بار دیگه هم شنیدم. انگار اومده بود مطمئن شه خوابیدم. تا حالا دقت نکرده بودم این دختر این همه ع*و*ض*یه!

سعی کردم حتی نفس هم نکشم. روی تخت دراز کشیده بودم و نگاهم به در اتاق بود. از زیر در سایه کتی رو که پشت در متوقف شده بود می دیدم. به انگشت ضربه آرومی به در زد و دستگیره رو پایین کشید. توی دلم یه فحش بهش دادم و گفتم:

- عجب دمی تکون می ده واسه آفاش... ع*و*ض*ی!

محلش ندادم. دوباره آروم به در ضربه زد. بازم جوابی ندادم. ساعت باید حدود یازده می بود و من هیچ وقت زیاد بیدار نمی موندم. بیدار موندن شب باعث سردرد می شد. وقتی دوباره به در زد و جوابی نگرفت رفت. بالاخره نفس راحتی کشیدم. شاید پنج دقیقه هم از رفتن کتی نگذشته بود که صدای باز شدن در خونه رو شنیدم. فوری بلند شدم و خودم و به پنجره ر سوندم از بین پرده ها نگاهی به حیاط انداختم. حیاط با دوتا دیوار کوب تزئینی روشن شده بود. اینقدری نور بود که بتونم سیاوش و امیر و یک نفر دیگه رو تشخیص

بدم. امیر به محض وارد شدنش. م*س*تقیم به پنجره اتاق من نگاه کرد. یک لحظه قلبم کنده شد. احساس می کردم شب منواز پشت پرده می بینم. چون با چنان جدیتی به پنجره زل زده بود که انگار انگاهش م*س*تقیم توی قلبم فرو می رفت. نگاهش یه جور ترس مرموز داشت برام. احساس می کردم حتی اگه نفس بکشم و نفسم به پرده بخوره از نگاه امیر دور نمی مونه. سیاوش که به بازوی امیر زد. بالاخره اونم نگاهشو از پنجره گرفت و راه افتاد. تازه تونستم نفس حبس شده امو بدم بیرون. از پنجره فاصله گرفتم. حتی تصور اینکه بخوام زیر این نگاه باشم باعث می شد قلبم تند بزنه.

انگشتمو جویدم و شروع کردم به قدم زدن. ولی من باید امشب می رفتم و به حرفاشون گوش می دادم. نهایش این بود که بابا می فهمید. اوضاع فرق چندانی نمی کرد. فقط بیشتر زندانی می شدم. ولی برای خارج شدن از این محمصه چاره ای جز این نداشتم. یه جور ریسک بود ولی من می خواستم این ریسکو بکنم!

درو با دقت باز کردم و خزیدم توی راهرو. راهرو کاملا تاریک بود. این بار خودمو چسبوندم به دیوار و با دقت سر تا ته راهرو رو برانداز کردم و خوب گوش دادم. به جز سر و صدایی که از پایین می اومد هیچ صدایی شنیده نمی شد.

با چند قدم خودمو به پله رسوندم. صدای حرف زدن می اومد می تونستم صدای بابا و سیاوشو تشخیص بدم. یکی دو پله رو پایین رفتم. حالا صداها واضح تر شده بود. صدای سیاوشو شنیدم:

- من مطمئنم یه جاسوس بین ماست!
 پوخذ امیر اینقدر بلند بود که منم جا خوردم:
 - من از وقتی این دختره وارد ماجرا شده بهتون گفتم. ولی شما گوش نکردین!
 صدای پر از تحکم بابا منو هم ترسوند:
 - برای همین اون گندو با با آوردی؟ تو که مطمئن بودی یه چیزایی می دونه
 پس چرا...
 سیاوش پرید وسط حرف بابا و گفت:
 - عظیم خان خواهش می کنم... الان ما برای چیز دیگه ای اینجاییم!
 صدای نفس پر صدای بابا رو شنیدم که بعدش کتی رو صدا زد:
 - کتی!
 دسپاچه شدم فکر کردم لابد بابا می خواد بفرستش که منو چک کنه. از جا
 پریدم و تند یکی دو پله بالا رفتم که صدای بابا رو شنیدیم:
 - چایی بیار!
 نفس راحتی کشیدم و دوباره چند پله رو برگشتم پایین و گوش تیز کردم.
 صدای غریبه که لابد همون نفر سوم بود شروع کرد به حرف زدن:
 - هر کی هست خوب کارشو بلده...
 بابا با حرص پرید وسط حرفش:
 - و هر کی هست یک نفر سومه... نه دختره!
 سیاوش حرف بابا رو تائید کرد:
 - آره این تقریبا غیر ممکنه که کار اون باشه با مراقبت های شدید ما اصلا
 امکان اینکه بخواد به کسی خبر بده نداشته!

صدای امیر حق به جانب و حرص درآر شنیده شد:

- امیدوارم اون روز نیاد که حرف من ثابت بشه!

سیاوش انگار رو به امیر گفت:

- دیگه این بحثو تمام کنیم. فعلا باید بریم سراغ کار خودمون.

انگار بقیه هم موافق بودن چون بابا گفت:

- این بار باید تعدا کسایی که از روز و ساعت تحویل مواد خبر دارن محدود

باشن. به قدری محدود که در صورت تکرار شدن اتفاقات اخیر بتونیم طرفو

گیر بندازیم.

امیر اضافه کرد:

- ولی اینجوری ممکنه طرف دست نگه داره و برای لو رفتن خودش کاری

نکنه!

بابا دوباره گفت:

- اینو ما می دونیم ولی باید جوری وانمود کنیم که انگار یه عده دیگه هم خبر

دارن که معلوم نیست کی ان!

صدای گذاشتن فنجون ها رو شنیدیم و صدای بابا:

- یه سر به ساغر بزن!

دیگه نمودم و با نهایت سرعت و حداقل صدا دویدم سمت اتاق و دوباره

قفلس کردم. لعنتی چرا این همه مراقبت می کنن. صدای پای کتی که اومد

دوباره روی تخت ولو شدم و به سقف خیره شدم. حرفایی که شنیده بودم

حسابی گنگ بود ولی چیزی که معلوم بود یکی توی گروهشون خائن از آب

در اوامده بود و داشت گند می زد به کارشون. این فکر باعث شد لبخند بزرگی روی لبم بیاد. ضربه آرومی که به در خورد باعث شد از جا بپریم. بازم کتی بود. فحش دیگه ای بهش دادم و منتظر شدم بره. وقتی از رفتنش مطمئن شدم دوباره رفتم توی فکر حرفایی که شنیده بودم. اون دختری که بابا اینا ازش حرف می زدن کیه؟ چرا این همه براشون مهمه؟ چه جوری وارد گروهشون شده؟ یعنی ممکنه با اونی که داره لوشون میده هم دست باشه؟ یعنی ممکنه پلیس باشه؟ این دختر هر کی هست اینا ازش خیلی می ترسن.

چرخ می زدم و به دیوار خیره شدم. این دختر هر کی هست باید خیلی مهم باشه. باید خیلی چیزا بدونم. باید هر جور شده پیدا کنم! وقتی مطمئن شدم کتی رفت بازم از جا پریدم و از اتاق بیرون زدم. امشب یه کاری دست خودم می دادم. دوباره همون جا سنگر گرفتم. صدای امیر می اومد:

- قراره یه واسطه جدید معرفی کنن!

بابا: قابل اعتماد هست؟

سیاوش: چاره ای نداریم. بعد از لورفتن سیروس باید به این یکی اعتماد کنیم! امیر: منم نمی شنا سمش. ولی یکی از بچه ها گفته خودش مسئولیت شو قبول می کنه!

بابا: پولش نقده؟

سیاوش: نقده نقد!

غریبه: پس باید منطقه غرب و بدیم به همین!

چند لحظه سکوت شد و بعد بابا گفت:

- با فرهاد چکار کردین؟

صدای پوف بلند سیاوش و بعد امیر بود که جواب داد:

- آگه این همه ترسو نبود تا حالا یه کاری دست خودشو ما داده بود.

- باید همین جور بترسونیش! دختر رضامند بهترین وسیله است!

- آره معلومه هنوز خاطر دختره رو خیلی می خواد که تا اسمش میاد هر کاری می کنه!

غریبه با تردید گفت:

- ولی به نظر من وقتشه که از شرش راحت شیم. بالاخره یه روز کم می آره. هر روز حالش از روز قبل بدتر می شه! یکی از بچه ها که ور دستش بوده خودش الان می تونه برامون درست کنه!

سیاوش اعتراض کرد:

- چرا چرت می گی این کار خیلی حساسه. گند کاری پارسال یادتون نیست که چند نفر کشته شدن و پلیسارو انداخت به جونمون!

بابا هم انگار حرف سیاوشو تائید کرد:

- آره بعد از اون ماجرا پلیسا حسابی کوک شدن. مخصوصا گیر افتادن حمید. فقط خدارو شکر که رفت به درک وگرنه خودم می کشتمش.

دستمو جلوی دهنم گرفتم که جیغ نکشم. بابا با حرص ادامه داد:

- اینم نتیجه اینکه هر آشغالی رو بیارین توی این کار.

امیر بود که اعتراض کرد:

- ولی حمید تا قبل از اون ماجرا کارشو خوب انجام داده بود. اگه اون چندتا سر خر جلو انبار سبز نشده بودن الان حمید زنده بود و این دختره هم عین موش وارد گروهمون نشده بود.

سیاوش تائید کنان جواب داد:

- اصلا بدبختی ها از همون شبی شروع شد که اون چهار نفر و گرفتیم! غریبه اعتراض کرد:

- چکار می کردن؟ اون موقع شب دوتا ماشین دارن می رن تو انبار با چراغ خاموش فقط کافی بود یکیشون به پلیس زنگ بزنه! دخل همه مون اومده بود.

صدای نگران بابا پرید وسط صحبت اون:

- تازه اگه رضامند بو برده بود فاتحه همه امون خونده بود.

سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت:

- این کار از همون اول غلط بود. بی خودی سه تا از نیروهامون و به کشتن دادیم!

بابا با صدایی حرصی و بلندتر از حد معمول گفت:

- توقع داشتی زنده ا شون بذارم؟ اگه یکی از اون سه نفر زنده مونده باشه هر لحظه می تونستن مارو شناسایی کنن. بهترین کار همین بود.

بعد صداش رنگ تمسخر گرفت و گفت:

- اگه جناب امیر خان اون شاهکارو خلق نمی کرد... الان دختره هم و بال گردنمون نشده بود!

غریبه بود که اعتراض کرد:

- عظیم خان...

و بابا که داد زد:

- خفه شو میلادا!

و باز سکوت شد. مغزم داشت از ورود این همه اطلاعات عجیب غریب می ترکید. حمید کی بود که کشته شده بود. اون چهار نفر؟ انبار؟ دو نفری که سر به نیست شده بودن؟ خدایا فرهاد کی بود؟ چرا می خواستن از شرش خلاص شن؟ دختر رضامند چه رابطه ای با فرهاد داشت؟ اصلا این رضامند کی بود؟ و دوباره اون دختر کی بود؟ کجا بود؟ چرا بابا اینا این همه نگران بودن؟

بدنم می لرزید. دیگه برای امشب بس بود. دیگه اگه یک کلمه دیگه می شنیدیم حتما می مردم. شقیقه هام تیر می کشید. صدای بابا توی سرم می چرخید. انگار توی بلند گو حرف می زد. چون صداش توی سرم بلند تر از حد معمول بود. داشت یه چیزی رو داد می زد... چی می گفت؟ سرمو فشار دادم... انگار داد می زد:

- بگو... بگو....

آخی کردم و به زور به خودم تکونی دادم. پله ها رو بالا رفتم. ولی سرم داشت منفجر می شد. خودمو به در اتاقم رسوندم. تمام تنم عرق کرده بود. چهره بابا اخم کرده و عصبی توی ذهنم پر رنگ می شد. چشمای ترسناک امیر که انگار صورتمو می سوزوند. لعنتی چرا سرم این همه درد گرفت. ناخودآگاه آخ بلندی گفتم. باید قرص می خوردم. دوباره یکی از اون سر دردهای لعنتی سراغم اومده بود. نمی توذستم برم تو اتاقم. دوباره برگشتم سمت پله. سعی کردم کتی رو صدا بزنم. دلم نمی خواست بابا و امیر و بینم. همین تصاویر

ترسناکی که توی ذهنم داشتم بس بود. از سیاوش متنفر بودم. روی پله خم
شدم و سعی کردم کتی رو صدا بزنم:

- کتی!

صدام توی گلووم شکست و بجاش آخ بلندی از دهنم بیرون پرید و بعد صدام
بالا رفت و داد زد:

- کتی!

و کنار پله روی زمین سر خوردم. توی همون حالت نیمه بیهوشی چند تا پا رو
دیدم که از پله بالا اومدن. بابا بود که جلوم زانو زد. نگران بود:

- ساغر!

اشک جاری شد. و آخ دیگه ای گفتم. ناله کردم:

- سرم!

بابا بود که داد زد:

- کتی!

گوشامو گرفتم. چقدر صداش بلند بود. از پشت اشک امیر و سیاوش و دیدم و

همون غریبه که بابا میلاد صداش زد. امیر دست به جیب به من نگاه می کرد

کم کم نزدیک شد و روی من خم شد. جیغ کشیدم:

- بمن دست نزن ع*و*ض*ی. بگو به من دست نزنه!

و با وحشت به امیر نگاه کردم. بابا چرخید سمت سیاوشو گفت:

- چقدر گفتم این نیاد اینجا!

و رو به امیر گفت:

- گم شو!

امیر اخمی کرد و از پله پایین دوید. سیاوش هم نگاه متعجبی به من کرد و پشت سرش رفت. کتی با قرص و یک لیوان آب رسید. بابا بهش تشر زد:

- کمکش کن! مگه قرصاشو نخورده بود؟

- چرا آقا... ولی این چند روز هر بار با شما بحث کردن اینجوری شدن!

بابا هم کمک کرد و قرص و توی دهنم انداخت و رو به کتی گفت:

- بیرش تو اتاقش. کنارش بمون!

کتی چشمی گفت و منو به سمت اتاق برد. بابا باید می اومد و کنارم می موند ولی رفت پایین. روی تخت که دراز کشیدم صدای جر و بحث از حیاط می اومد. کتی نگاهی به پنجره و نگاهی به من انداخت و گفت:

- بخواب!

ناله کردم:

- اینا کی ان؟

کتی لبخند زد و چشمام کم کم روی هم افتاد. خواب می دیدم. خواب امیر که داد می زد و پیراهنشو در می آورد. من گریه می کردم و جیغ می زدم به من دست نزن! تا صبح ده بار از خواب پریدم و هر بار خواب رفتم همین خوابو دیدم. آخرین بار که از خواب پریدم دیگه تر سیدم بخوابم. نمی خواستم قیافه ترسناک و لباس درآوردن امیرو ببینم. هوا هنوز کامل روشن نشده بود. کتی روی زمین خوابیده بود و یه ملافه روش بود. نمی دونستم اینا رو پای چی بذارم دلسوزی یا چاپلوسی واسه آقا.

دل‌م ضعیف می‌رفت. از دیروز صبح که صبحانه خورده بودم هیچی از گلوم پایین نرفته بود. از روی کتی رد شدم و در اتاق و باز کردم. با باز شدن در سر جاش نشست.

- کجا خانم؟

عین سگ نگهبان می‌مونه! حال نداشتم باهش جر و بحث کنم. سر درد دیشب و بعد هم اون همه کاب* و*سی که دیده بودم به اضافه نخوردن غذا جون‌ی برام نداشته بود. بی حال از اتاق بیرون رفتم و گفتم:

- گشمنه!

کتی مثل موشک از جا پرید و گفت:

- بمونین براتون غذا می‌آرم!

سری تکون دادم و برگشتم توی اتاق فکر کردم به این که این همه پله رو برم پایین و پیام بالا باعث شد برگردم توی اتاقم. کتی که از کنارم رد شد پرسیدمک - بابا خوابه؟

- نه خانم! دیشب با مهموناشون رفتن. هنوز برنگشتن!

روی تخت نشستم و به پنجره خیره شدم. معلومه بس که تو این مدت اینجوری شم خسته شده. نمی‌تونه که کارو زندگی‌شو بذاره کنار و به من برسه! پوزخندی زدم.

- بله کار به اون مهمی!

خزیدم عقب و به دیوار تکیه دادم و زانوهامو ب*غ*ال کردم. می‌دونم سر درد دیشب از فشار حرفایی بود که شنیده بودم. باید همه چیزو تو ذهنم مرتب می‌کردم. بابا و بقیه کسایی که دیشب اینجا بودم تو کار پخش موادن. یکی از

واسطه‌ها شون لو رفته و اونا دنبال یه آدم جدیدن! یه اتفاقی مدت‌ها قبل افتاده که اونا سه تا از نیروهاشون رو از دست دادن. یکشون به اسم حمید گیر افتاده و الان مرده.

اونا چهار نفر و گرفتن که شاهد کاری بودن... یه انبار... انباری که نباید اونجا می‌بودن. و اون دختری که ازش حرف می‌زنن جز اون چهار نفر بوده! خدایا ممکنه سه نفر دیگه کشته شده باشن؟ بابا گفت اگه یکی شون زنده مونده باشه؟

- خدایا من دارم کجا زندگی می‌کنم.

زانو هامو محکم به هم فشردم و بقیه اطلاعات و مرتب کردم. فرهاد کسیه که براشون مواد درست می‌کنه! مگه مواد مخدر و از افغانستان نمی‌آرن؟ پس چطوری این فرهاد می‌تونه مواد درست کنه؟ نکنه قرص اکس درست می‌کنن؟

سرمو فشردم. نباید دوباره سر درد می‌شدم. نباید. این فرهاد هر کی هست به زور با بابا اینا همکاری می‌کنه. شاید از طریق اون دختره و فرهاد بتونم بفهمم اینجا چه خبره. ولی برای همه این کارا باید راهی به بیرون از خونه پیدا کنم. جایی که از محافظای بابا خبری نباشه!

ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت میز تحریر. یعنی می‌تونم روی آرس حساب کنم؟

از روی تخت سر خوردم و چهار دست و پا رفتم سمت میز تحریر و خزیدم. زیرش و توی تاریک و روشن اتاق به شماره‌ای که آرس داده بود دست کشیدم.

چرا باید بهش اعتماد می کردم. اگه می رفت و بابا رو لومی داد باید چکار می کردم. اونوقت کی باورش می شد که من هیچی نمی دونستم. قبل از اومدن کتی از زیر میز بیرون اومدم و روی تخت نشستم.

ولی مسئله خیلی مهم این بود که چطور باید با آرس تماس بگیریم؟ بابا برام گوشی نمی خرید می گفت گوشی خودش باعث مشکل میشه. شماره تلفن و حرف زدن با این و اون باعث دردسر میشه. همیشه با محافظ که بیرون می رفتم اونا با بابا در تماس بودن. دوباره روی تخت نشستم و نگاهی به پنجره انداختم. برای اولین بار احساس کردم واقعا زندانی بابا هستم نه دخترش.

کتی با سینی غذا اومد توی اتاق. با دقت بهش نگاه کردم. چرا کتی این همه به بابا وفادار بود. مطمئنم از کاراش خبر داشت. ولی چرا بهش کمک می کرد. اصلا به قیافه اش نمی خورد آدم بدی باشه. سینی رو گذاشت روی تخت کنارم. یه صبحونه مفصل کامل بود.

- دوروزه غذای درست و حسابی نخوریدن. این بد شدن حالتون مال اینم هست!

چیزی نگفتم و سینی رو کشیدم جلوم:

- دستت درد نکنه می تونی بری؟

- نه آقا گفتن کنارتون بمونم!

یه خورده از چایمو هورت کشیدم و گفتم:

- گفته شب پیشم باشی نه که کل روز بیچسی به من. حالم خوبه پاشو برورد

کارت!

کتی پا به پا شد و بالاخره رفت. صبحانه رو کامل خوردم و سینی رو بردم. پایین. برای اینکه نشون ندم چقدر فکر مشغوله رفتم توی حیاط و اونجا واسه خودم چرخیدم. گاهی کتی رو می دیدم که از پشت شیشه منو نگاه می کرد. خدایا یعنی این مدت خواب بودم و این چیزا رو نمی دیدم. یا واقعا برام مهم نبود. اینکه بابام توی یک کارخونه مواد لبنی کار می کنه این همه می تونست به من آرامش بده که حالا از وقتی فهمیدم تو کار ماده اینجوری اذیت بشم! اصلا تو کارخونه مواد لبنی کار می کنه یا اینم دروغ گفته. اصلا چه احتیاجی به کار دیگه است؟ یکی دو ساعتی توی حیاط چرخیدم و بالاخره خسته شدم و رفتم تو. هنوز از بابا خبری نبود. برای تماس گرفتن با آرس باید یه تلفن بیرون از خونه گیر می آوردم. و برای این کار باید می رفتم بیرون.

بی حوصله از کتی پرسیدم:

- بابا کی میاد؟

- من دقیق نمی دونم خانم!

توونستم نیش نزنم.

- تو که همه چیو می دونی! چرا دروغ می گی!

اخم کرد:

- دروغ نمی گم خانم خبر ندارم.

- می خوام برم بیرون!

- نمی شه تا آقا نیاد و اجازه نده نمی شه!

- یعنی چی؟

- خانم همیشه همین جور بوده. آقا باید در جریان رفت و آمد شما باشن!

حرفی گفتم:

- خوب شاید تا شیم نیامد!

- باید صبر کنید خانم!

پوفی کردم و برگشتم تو اتاقم. از سگم بدتره دختره ع* و* ض* ی. روی تخت نشستم و به شدت احساس بدبختی کردم. جرات نمی کردم سمت کامپیوتر برم. می ترسیدم با روشن کردنش آرس چیزی بگه که لو بره رفتم تو اتاق بابا. برای همین ترجیح می دادم فعلا از آرس دوری کنم.

نه تنها اون روز بابا نیامد که تا یک هفته هم پیداش نشد. البته بابا زیاد پیش می اومد که بره سفر کاری. اون موقع فکر می کردم واقعا سفر کاری می ره. ولی الان می دونستم که این سفرای کاری معنی دیگه ای می ده!

یک هفته زجر کشیدم و هزار جور نقشه کشیدم. هر هزار تا هم هزار جور اشکال داشتن و به درد جرز دیوارم نمی خوردن. اینقدر رفتم زیر میزم و به شماره آرس زل زدم که رسما داشتم خل می شدم. دیگه همه جا شماره آرسو می دیدم. روی دیوار می نوشتمش. با انگشت روی ملافه شماره شو می گرفتم و توی ذهنم به بوق های آزاد گوش می دادم. علاوه بر این نوع خل شدن به مدد حرفایی که شنیده بودم توی این یک هفته کاب* و* س*ای شبانه هم به برنامه زندگیم اضافه شده بود. نمی دونم این امیر لعنتی چی از جون من می خواست که شبا دست از سرم بر نمی داشت. مدام هم همون تصویر بود. حرفایی که می زد و یادم نمی موند. اصلا گاهی نمی فهمیدم چی می گه. فقط اون لحظه که لباسشو در می آورد و می اومد سمتم از خواب می پریدم.

بالاخره بعد از یک هفته سر و کله بابا پیدا شد. خسته بود و حال حرف زدن نداشت. به محض اومدنش خواستم بهش غر بزنم که یک هفته کجا رفته بوده ولی با یک :

- الان نه ساغر...

منو دک کرد. یعنی مرده این توجهش بودم. با اون حال منو ول کرده و بعد از یک هفته اومده و می گه الان نه ساغر. با حرص برگشتم تو اتاقم و منتظر شدم تا حضرت آقا استراحت کنن و بالاخره شب اجازه دادن برم دست ب*و*سشون! تمام این یک هفته حرص خورده بودم و منتظر اومدنش شده بودم. وقتی رفتم پایین لپ تاپش جلوش بود و مشغول بود. جلوش ایستادم و بهش زل زدم. عینک مطالعه اشوزده بود و مشغول کارش بود. خیلی جدی گفتم:

- نباید به فکر من می بودین؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:

- کی گفته نبودم؟

پوزخند صدا داری زدم.

- خانم مودب من از کتی حالتو می پرسیدم.

- دیگه بدتر. چرا با خودم حرف نمی زدین؟

- می خواستم استراحت کنی. این مدت فشار روی ذهنت زیاد بود. توی دو روز دوباره از اون حمله ها بهت دست داده.

پوفی کردم. وقتش بود. گفتم:

- خسته شدم می خوام برم بیرون!

بابا سرشو از روی لپ تاپش برداشت و اخم کرده گفت:

- کجا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- چه می دونم یه جایی. پوسیدم توی خونه!

بابا دوباره نگاهشو انداخت روی لپ تاپش و گفت:

- به بچه ها می گم بیان بیرنت!

دلم می خواست جیغ بکشم. لبمو جویدم تا حرف بی جایی نزنم. با حرص گفتم:

- من می خوام تنها برم. دلم نمی خواد دو تا نره غول پشت سرم راه بیافتن.

بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمی شه! الان دیگه می دونی چرا؟

دست به سینه گفتم:

- یعنی بچه های بقیه همکاراتون هم همینقدر تحت کنترلن؟

بابا عصبی عینکشو از روی چشمش برداشت و زل زدم توی چشمامو گفت:

- ساغر این روزا به شدت اعصاب خردکن شدی! تمام عمرت همین جور

زندگی کردی حالا دو روزه دلت نمی خواد دو تا نره غول همراهت بیان؟

- ولی هیچ وقتم این همه احساس زندانی بودن بهم دست نداده بود.

بابا دوباره عینکشو زد و گفت:

- اون بخاطر اینکه که فهمیدی شغل من چیه! وگر نه هنوزم برات مهم نیست که

یکی دو نفر همراهت باشن!

نخیر اینجوری نمی شد. بابا عمرا نمی داشت تنها برم. این نقشه همین الان منتفی بود. باید می رفتم سراغ نقشه بعدی. باید یه جورى غیر م*س*تقیم به آرس حالى می کردم که کجا بیاد. قید تماس تلفنى رو باید می زد. برگشتم توی اتاقم و به کامپیوترم خیره شدم. یک هفته از روزی که آرس شماره شو داده بود می گذشت. هیچ وقت پیش نیامده بود این همه ازش بی خبر باشم. چاره ای نبود باید از راه چت بهش حالى می کردم. باید بهش می فهموندم که می خوام کجا برم.

روی صندلی نشستم و با تردید کامپیوتر رو روشن کردم. می ترسیدم حتی آن بشم. اگه آرس پیامی گذاشته باشه و الان به محض آن شدن رو صفحه ظاهر شن کارم تمونه. با هزار جور فکر و تردید چراغ خاموش آن شدم. با باز شدن پیام های آف قلبم یک لحظه ایستاد. با ترس دونه دونه رو خوندم.

- دختر تنها!

- غیب شدی چرا؟

- مردی به امید خدا؟

- واقعا دوستم این همه بی معرفت؟ چند وقته خبری از ما نگرفتی ها!

- باشه نیا!

با تمام شدن پیامها. نفس راحتی کشیدم. خنده ام گرفته بود. پیاماش مثل شعر شده بود.

نه مثل اینکه حواسش بود و گند نزده بود. آرس آن بود. دستام شروع کرد به لرزیدن. قبل از اینکه آرس بفهمه من اومدم و چیزی بگه که خراب کاری کنه مشغول نوشتن شدم.

- حالم خوش نبود زیاد. یه هفته اس مثل روح سرگردان دارم توی اتاقم می چرخم. الانم پشت میزم نشستم و در خدمت شما هستم!
و پیام و فرستادم!

بعد از فرستادن پیام چراغمو روشن کردم. آرس بلافاصله جواب داد:
- خیلی خری!

چند ثانیه به پیامش زل زدم و بعد با چشمای گرد شده نوشتم:
- دست شما درد نکنه!

- آخه من به تو چی بگم!؟
نمی دونم چرا احساس می کردم واقعا عصبیه! نمی دونستم چی بگم! یعنی توقع داشت چکار کنم.
- چی شده؟

- چی شده؟ نمی دونی؟ ده روزه خبری ازت نیست. قبلا سر و تهتو می زدن اینجا بودی. حالا یهو می ری ده روز نمی آیی. یعنی در حد یه دوست خاک بر سرم ارزش نداشتم یه خبر از خودت بدی!؟
اوهو یکی بیاد اینو بگیره. جای اینکه من طلب کار باشم. ای شون دست پیش گرفته!

- آرس خیلی پرویی!

- من پروام؟ منی که ده روزه دلم هزار راه رفته؟

ته دلم یه جورى شد. از پشت همین کلمات هم دلخوریش رو می تونستم حس کنم. دلم یراش سوخت ولی به خودمم حق می دادم ناراحت شم ازش با اون حرفا!

- آرس! گوش کن!

- بفرما!

- من حالم خوب نبود! این یه هفته شبا خواب نداشتم. همش کاب*و*س می دیدم!

- کاب*و*س؟ چه کاب*و*سی!

خوب این سوالی نبود که بخوام جوابشو به آرس بدم. نه تا زمانی که مطمئن نشده بودم.

- کاب*و*س دیگه! بگذریم.

- آها. بگذریم!

- می دونی دلم چی می خواد؟

- ها چی؟

- یه کلاه بافتنی سبز دارم. تا حالا نبوشیدمش. چند وقت پیش که رفته بودم

بیرون خریدمش. دلم می خواد یه روز برم بیرون و بیوشمش!

امیدوار بودم خنگ نباشه و بگیره چی می گم!

- بعد از ده روز اومدی بگی دلت می خواد کلاه سبز بیوشی؟

- مسخره نکن آرس! من که موبایل ندارم به کسی زنگ بزنم. دوست هم

ندارم... خوب بیرون رفتن تنها دلخوشی منه!

زیر لب غر زدم:

- بفهم دیگه! نمی تونم بهت زنگ بزنم!

چند لحظه مکث شد و بعد نوشت:

- حالا چرا سبز؟ رنگ دیگه ای نبود؟

انگار مغرش راه افتاده بود و فهمیده بود یه خبری هست.

- مسخره نکن. خوب اون روز به نظرم قشنگ اومد خریدمش!

- خوب کاری نداره. همین الان پاشو بذارش سرت برو نزدیک ترین پارک به

خونه اتون!

- نه پارک دلم نمی خواد برم!

- خوب کجا. مرکز خرید؟

- اوم شاید؟

- شاید که نشد حرف. وقتی می گی پارک نه اگه مرکز خریدم نمی خوامی بری

باید با قاطعیت بگی نه!

خوب مثل اینکه گرفته بود جریان چیه! این یعنی خیلی هم خنگ نبود و می

شد بهش یه امیدی بست.

- خوب راستش خیلی وقته نرفتم خرید. ولی دلم یه قهوه درست و درمونم می

خواد.

- خوب این همه کافی شاپ. کلاه سبزتو می ذاری سرت و می ری یکی از

این خداتا کافی شاپی که تو شهر هست.

- خوب آره. ولی من می خوام با یه تیر دو نشون بزنم.

- یعنی هم بری خرید هم کافی شاپ؟

- اینم میشه گفت!

- خوب!؟

سعی کردم مراکز خریدی که می شناختم بیارم تو ذهنم. نباید اسم می گفتم. باید یه مشخصه می دادم که بفهمه بدون اینکه اسمشو بگم. یا اسم خیابونو بگم. فکر کردم. آرس نوشت:

- کجا رفتی؟

- خوب دارم فکر می کنم کجا قهوه های خوبی داره!

- باور کن من که فرق قهوه رو با قهوه تشخیص نمی دم. هر چی تلخ باشه می خورم می گم به به!

- نخیر... من اینجوری نیستم. باید قهوه اش خاص باشه!

- خوب پس بی خودی وقتتو برای خوردن قهوه تو مراکز خرید هدر نده. اونجاها قهوه هاشون خوب نیست.

همین جور که می نوشتم تمام مراکز خرید و تو ذهنم بالا پایین می کردم. و نگاهم به صفحه کلید بود که یه چیزی تو ذهنم جرقه زد.

- من ه جا رو پیدا کردم.

- این چیه نوشتی؟

- صبر کن!

- چکار می کنی!

- حرف دی کیبوردم گیر داره.

- چشمه!

- دکمه دی گیر داره!

- بابا فهمیدم. می گم چشه!

- دی!

- مسخره کردی منو!

- هان ببخشید داشتم با این ور می رفتم درست نخوندم چی نوشتی. هیچی یه

وقتیایی گیر می کنه. الان خوب شد. بذار یه خورده دی بنویسم ببینم باز گیر

نمی کنه!

D D D -

- نه درست شد.

- خوب کجا رو پیدا کردی؟

- یه مرکز خرید که قهوه داره و می تونم خرید کنم.

- خسته نباشی!

-D:

- نگفتی؟!

- چو؟

- مرکز خرید!

- اه باز ان گر کرد!

- چی می گی بابا!

چند لحظه صبر کردم و دوباره تایپ کردم.

- دوباره دکمه دی گیر کرده بود. انگار خراب شده. من فعلا می رم. توی همین

هفته می رم همون مرکز خرید و یه قهوه توپم می خورم با کلاه سبز تازه!

- خوب بگو کجاست! قهوه هاش خوب باشه ما هم مشتری شیم!
 - بذار برم این دکمه دی رو بکنم بینم زیرش چیزی گیر کرده در بیارم.
 - صبر کن!
 - فعلا!

و فوری آف شدم. دیگه بیشتر از این دی دی می کردم ممکن بود لو بره. اسم مرکز خرید دی بود. یه کافی شاپ فکسنی هم داشت که خدایی قهوه های مزخرفی داشت. خدا رو شکر محافظایی که بابا همراهم می کرد اصلا گروه خونشون به قوه نمی خورد. فوقش چایی جوشیده قند پهلو. خود بابا هم اصلا اهل رفتن به اینجور جاها نبود و وقتشم نداشت. اونم کجا وسط مرکز خرید دی!

کلاه سبزمو گذاشتم سرم. مال کی بود نمی دونم. اصلا هم نو نبود. ولی ضایع نبود. و البته به شدت تابلو بود. انگار که یه دسته کاهو گذاشتم رو سرم.
 - این همه کلاه چرا گفتم سبز آخه!

اهی گفتم و بیرون و نگاه کردم. ماشین بابا بیرون پارک بود. جمال و منصور دوتا از نیروهای بابا بودن که اغلب با من می اومدن بیرون. یکیشون راننده بود و اون یکی هم عین کش دنبالم می اومد. ولی خدایی شانس محافظم نداشتم. دو تا گره گوری رو بابا دنبال من راه انداخته بود. خدا رو شکر دوست و رفیقی نداشتم که اگه یه بار تو خیابون منو با اینا می دیدن خجالت بکشم!

بابا داشت طبق معمول یه چیزایی بهشون می گفت. من بی حوصله رفتم و در عقبو باز کردم و خودمو پرت کردم رو صندلی. هیچ تصویری نداشتم که امروز

قراره چه غلطی بکنم. اومدیم و آرس منو پیدا نمی کرد یا ده نفر دیگه با کلاه سبز می اومدن تو اون کافی شاپ! پوفی کردم و سعی کردم بی خیال بشم. آینه امو در آوردم و خودمو توی آینه نگاه کردم و کلاهمو مرتب کردم. جمال و منصور عین پت و مت وایساده بودن جلو بابا و هی کله تکون می دادن. نگاهمو ازشون گرفتم.

- بسه دیگه بابا! اه!

انگار بابا فهمید حوصله ام سر رفته چون اون دوتا رو ول کرد و اونام اومدن و سوار شدن.

- سلام خانم.

- سلام خانم!

دلم می خواست بهشون بگم مرگ و خانم. انگار که بچه مدرسه ای هستن به معلمشون سلام می کنن. فقط سر تکون دادم. یعنی حاضر بودم قسم بخورم اندازه نخود مغز ندارن. فقط هیکل گنده کردن. عین ماشین هر چی بابا می گفت اینا انجام می دادن. یعنی آدم اینقدر بی اراده؟ هر چی به محل مرکز خرید نزدیکتر می شدیم استرسم بیشتر می شد. آهنگی هم که توی ماشین داشت پخش می شد رو مخم بود:

گفته بودم اگه برگردی دوباره غم میره از دل و تاریکی میمیره

بعد از اون بی تو نشستن ها یه روزی دستای سردمو دست تو میگیره

اومدی اما دیدم دسته تو سرده گفتی اون روزها دیگه برنمیگرده

این چیه این بشرا گوش می دن! می خواستم یکی بزنم تو سر جمال و بگم این یارو رو خفه کن! کم استرس داشتیم این آهنگ مزخرفم داشت می رفت رو

اعصابم! کلاهی هم که سرم بود باعث شده بود احساس کنم مغزم داره تبخیر می شه برای همین با حرص کلاهو از سرم کشیدم. اینجا که قرار نبود آرس منو ببینه. می رم همون جلو کافی شاپ کلاهو سرم می کنم. بالاخره رسیدیم و قبل از اینکه منصور بخواد پیاده شه و درو باز کنه خودمو پرت کردم بیرون. چون بیشتر از این حوصله داد زدن های خواننده رو نداشتم.

منصور پشت سرم پیاده شد و گفت:

- خانم صبر کنین!

دستی تکون دادم و گفتم:

- برو بابا!

بعد قدم تند کردم و از پله بالا رفتم. فکر کردم جاش گذاشتم ولی عین جن بو داده پشت سرم سبز شد. اهی گفتم و راهمو کج کردم به سمت یکی از مغازه ها. داشتم کفاشورو نگاه می کردم که یه خانم بهم تنه زد و آروم عذرخواهی کرد. برگشتم و یه نگاه بهش انداختم که نیم چرخ می زد و رفت. سراغ فروشگاه بعدی

- وسط پاساژ عینک آفتابی زده بود.

منصور پشت سرم بود و نگاهش رو در و دیوار می چرخید. باید زودتر یه فکری می کردم. کافی شاپ طبقه بالا بود.

- خوب خانم عقل کل. گیرم که آرسم دیدی! بعد می خوام جلوی چشم این یارو باهاش گپ بزنی!

گیج می زدم. ولی بالاخره که نمی تونستم اینجا ایسم. باید یه کاری می کردم. معطل کردن بی خودی باعث می شد فقط وقتو از دست بدم. نهایتش این می شد که نمی تونستم بینمش! سری برای تائید خودم تکون دادم و راه افتادم سمت پله برقی. منصورم نگاهش به اطراف بود و دنبالم می اومد. خنده خبیثی رو لبم اومد. منصور از پله برقی می ترسید. پله معمولی هم یه خورده اون ور تر بود. شاید این بهترین فرصت بود که گمش کنم. نرسیده به پله برقی همون خانمه مثل فشنگ از کنار رد شد. کلامشکل داشت طرف. پوفی کردم و به راهم ادامه دادم. طرف با اون عینک گنده اش خودشو تابلو کرده بود. منصور با دیدن پله برقی گفت:

- خانم... از اونجا نه!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- من حال ندارم از پله بیام. تو از اینجا نیا!

و قبل از اینکه به من برس. روی پله بودم و بالا می رفتم. یه خورده پایین پله این پا و اون پا شد و بالاخره دوید سمت پله سنگی که اون طرف راهرو بود. ذوق کردم و خودم همزمان با پله برقی چند پله ای بالا رفتم. همین جور که بالا می رفتم. دیوار شیشه ای کافی شاپ که دودی رنگ بود رو می دیدم. وقتی وارد طبقه دومم شدم نفسی گرفتم و سعی کردم خودمو آرام کنم. هنوز خبری از منصور نبود. به سمت کافی شاپ قدم تند کردم. نگاهمو چرخوندم روی افرادی که اونجا بودم. هیچ تصویری از آرس نداشتم. قد بلند بود؟ کوتاه؟ چاق لاغر؟

- قرار نیست که من دنبال اون بگردم. اون باید منو پیدا کنه!

نگاهی به سمت پله انداختم. منصور هنوز نیامده بود. کلاهمو بیرون کشیدم و قبل از اینکه بذارمش روی سرم. یکی دستمو گرفت و منو کشید توی یکی از مغازه ها. لای دو سه تا رگال مانتو گم شدم. دستش روی دهنم بود و مجبورم کرد بشینم. مغازه شلوغ بود و صدای چونه زدن دو سه تا مشتری رو می شنیدم. قلبم توی دهنم می زد. من که هنوز کلامو نپوشیده بودم. پس آرس چطوری منو شناخت. بالاخره خودمو پیدا کردم و برگشتم پشت سرمو نگاه کردم. برای یه لحظه گیج شدم. این که همون زنه بود. بهش می خورد چهل و پنج سالو داشته باشه. سرتاپا مشکی پوشیده بود. حتی دستکش هاش مشکی بود. با همون حالت گشج و بهت زده نگاهش کردم. ذهنم نمی تونست بین آرس و زنی که می دیدم ارتباطی برقرار کنه. یعنی تمام مدت آرس منو سر کار گذاشته بود؟ یعنی دروغ گفته بود؟ اخمی کردم و مشتمو بالا بردم و کوییدم به بازوش:

- چرا لعنتی چرا به من دروغ گفتی؟ چرا با من بازی کردی؟

بغضم گرفته بود. این لعنتی حق نداشت منو بازی بده. چونه ام می لرزید. زن دستشو روی دهنم گذاشت و از بین مانتو های توی ویتترین نگاهی به بیرون انداخت و بعد زل زد توی چشمای منو گفت:

- تو کی هستی؟

باز گیج شدم. چی داشت می گفت این دیگه! اوامده منو گرفته ک شونده اینجا می گه من کی ام؟ بازومو با حرص از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- خودت لعنتیت کی هستی؟ چرا خودتو یه پسر جوون جا زدی؟ چرا می خواستی منو از خونه بکشی بیرون!

زن نگاه پر از ترسی بیرون انداخت و گفت:

- یه دقیقه ساکت باش! نمی خوای که کسی بفهمه ما اینجایم. به نفع هر دو مونه که آرام باشی! او یارو قلچماغه داره دنبالت می گرده. خیلی هم عصبیه! لیمو گزیدم و نگاهمو از بین لباسا دوختم به راهرو پر رفت و آمد. منصورو می دیدم که داره با اضطراب می ره و بر می گرده. پشتمو کردم به ویتترین و به زن نگاه کردم و گفتم:

- حرف بز. مگه منو نکشوندی اینجا که حرف بزنی پس چرا ساکتی؟

زن کاملاً به سمت من چرخید و یکی از مانتو ها رو از روی رگال برداشت و دست منو گرفتم و کشید سمت یکی از اتاقای پرو. بعد در اتاق پرو باز کرد و منو هول داد تو. فروشنده یه خورده با تعجب نگاهمون کرد. زن آرام گفت:

- سایزت چنده؟

- چهل فکر کنم!

بدون اینکه چیز دیگه ای بگه به سایز مانتو تو دستش نگاه کرد و برگشت و رو به فروشنده گفت:

- سایز چهل اینو می آرین؟

فروشنده سری تکون داد و به سمت یکی از رگالا رفت و با یه مانتو برگشت. زن مانتو رو داد دستم و منو هول داد تو. خودشم تا نصفه اومد تو و در و نیم بسته گذاشت. حالم بد بود. از اینکه آرس ذهنی من این زن بود حالم به هم می خورد. اخم کردم و آرام گفتم:

- این مسخره بازی های چیه. به من بگو کی هستی؟

نگاه زن غمگین شد و گفت:

- من زن عظیم بودم.

بهت زده و لال شده به زنی که باید مادر من می بود نگاه کردم. لب هام به هم خورد و بعد از یک دنیا زور زدن گفتم:

- یعنی تو مامان...

نگاه زن غم زده تر شد و آروم زمزمه کرد:

- ساغر...

سرتاپا شو نگاه کردم. این زنی که هیچ تصویری ازش ندا شتم مادر من بود و حالا بعد از این همه سال با یه آی دی قلابی اومده بود منو ببینه؟ هیچ حسی بهش نداشتم. از بس که توی این مدت بابا ازش بد گفته بود بیشتر ازش بدم می اومد تا آرزو داشته باشم بینمش! ولی از وقتی شغل بابا رو فهمیده بودم بهش حق می دادم که مارو ترک کنه! مانتور و توی دستم چلوندم و گفتم:

- بعد از این همه مدت اومدی اینجا که چی بشه؟ با یه آی دی قلابی و این پلیس بازی ها اومدی اینجا که چیو ثابت کنی! که هنوز به یاد منو بابا هستی؟ زن اشکشو گرفت و با قیافه ای متعجب گفت:

- من نمی فهمم چی می گی! من آی دی نمی دونم چیه... در ضمن تو....

پریدم وسط حرفش و یقه اشو گرفتم و کشیدمش جلو و گفتم:

- یعنی چی نمی دونی آی دی چیه؟ مگه تو آرس نیستی؟

زن مچ دستمو که روی یقه اش بود گرفت و گفت:

- آرس؟ نه این دیگه کیه؟

با بهت یقه اشو ول کردم و گفتم:

- پس از کجا منو می شناسی از کجا می دونستی می ام اینجا؟! چرا منو
کشوندی اینجا!؟

زن که دید من ترسیدم دست روی شونه هام گذاشت و گفت:

- آروم باش دختر آروم... الان همه چیزو بهت می گم!

بعد مانتو رو از دستم بیرون کشید و سرشو از اتاق پرو بیرون برد و رو به
فروشنده گفت:

- از همین مدل دو رنگ روشنشو بیارین لطفا!

و وقتی مانتوها رو گرفت دوباره درو نیم بسته کرد و ادامه داد:

- یک ساله که عظیمو ول کردم و رفتم. از وقتی فهمیدم افتاده تو چه کاری
سعی کردم جلوشو بگیرم. دو ساله که فهمیدم. یک سال به هر دری زدم تا
دست از کاراش برداره ولی اون تبدیل به یه آدم دیگه ای شده بود. انگار دیوونه
شده بود. ازش می ترسیدم. واقعا غیر قابل تحمل شده بود. نمی شناختمش و
ازش متنفر شده بودم. قبول کرد طلاقم بده. ولی تهدیدم کرد اگر کوچکترین
اتفاقی بیافته می اد سراغم. تا همین دو ماه پیش که گاه می فهمیدم یکی
مواظبمه انگار منتظر بودن دست از پا خطا کنم تا بیان سراغم. تا اینکه بالاخره
دست از سرم برداشتن.

بهت زده به حرفای زن گوش می دادم. حرفا با اون چیزی که بابا گفته بود نمی
خوند. بابا گفت مامان وقتی بچه بودم مارو ول کرده ولی این زن می گه...

- ولی بابا گفت... گفت وقتی بچه بودم ولمون کردی...

زن نگاه متعجبی به من کرد و گفت:

- چرا به عظیم می گی بابا؟

اخم کردم:

- یعنی چی؟ چون خلاف کاره نمی تونم بگم بابام نیست.

زن بهم تشر زد:

- دختر تو کی هستی؟

منم با حرص بهش جواب دادم:

- تو خودت کی هستی؟ چرا این همه دروغ به هم می بافی و تحویل من می

دی!

زن سعی کرد آرام باشه:

- ببین دختر جون من زن عظیم. یک کلمه هم بهت دروغ نگفتم. اون عظیم

ع*و*ض*ی هر چی تو کله ات کرده دروغ محضه. از وقتی که عظیم دست از

سرم برداشته مواظب خونه بودم. تصمیم داشتم دم و دستگاهشو به هم بزنم.

چند وقتی هست که می بیمت. نمی فهمیدم تو خونه عظیم چکار داری. اول

فکر کردم از گروهشی ولی هر چی جلوتر رفت دیدم نه تو کاره ای نیستی فقط

نمی فهمیدم چرا عظیم اینقدر ازت محافظت می کنه. بعد یادم اومد آخرین

روزهایی که داشتم از اون خونه بیرون می اومدم حرف یه دختر بود...

گیج پریدم تو حرفش و گفتم:

- این چرت و پرتا چیه می گی؟ من کی ام؟ من ساغرم دخترت... دخترت؟

منو نمی شناسی....؟

دوباره بغض کردم. زن با بهت به من نگاه کرد و بعد با لکنت گفت:

- تو.... تو گفتی کی هستی؟

اشکم داشت در می اومد. خوب معلومه وقتی کوچیک بودم ولم کرده بایدم الان نشناسدم.

- من ساغرم.... دخترت... دختر عظیم...

زن با چشمای وق زده گفت:

- این غیر ممکنه... غیر ممکنه دختر تو دیوونه شدی؟ عظیم چه بلایی سرت آورده؟! چطور این چیزا رو تو مغزت کرده.

سعی کردم جیغ نکشم... این زن دیوانه بود. می خواست انکار کنه که من دخترشم. می خواست منو اذیت کنه! هولش دادم:

- می دونم آرسی! تو خود لعنتیشی. چی از جونم می خوای این چرت و پرتا چیه به من می گی بذار برم بیرون.

زن دوباره جلوی دهنمو گرفتم و با وحشت به چشمام خیره شد.

- ششش! گوش بده! آروم باش!

چشمام از این باز تر نمی شد. هزار جور فکر به ذهنم رسید. این زن لعنتی خود آرسه. نکنه پلیس باشه. نکنه برام دام گذاشتن. نکنه فکر کردن منم تو باند بابا نقشی دارم. قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین می شد. زن که حال خراب منو دید آروم گفت:

- گوش کن... ماجرای این آی دی که می گی چیه؟

و دستشو آروم برداشت و روی بازوم گذاشت و با نگاهش بهم فهمود که حرف بزنم.

صدام می لرزید:

- با یکی قرار داشتم!

- کی؟

با حرص گفتم:

- آرس!

- چی می دونه؟

گیج سر تکون دادم:

- بهش گفتم با با چکاره است... گفتم نمی خوام با بابا زندگی کنم. گفت

کمکم می کنه!

زن ساکت شد و فکر کرد:

- همینه! هیچ آدم عادی خودشو درگیر همچین مسئله خطرناکی نمی کنه!

احتمالش زیاده که طرف پلیس باشه!

یعنی از این بهت زده تر نمی شدم. آرس؟ پلیس؟ زن شونه امو گرفت و گفت:

- اگه الان گیر پلیس بیافتی ممکنه هیچ وقت نتونی بی گ*ن*ا*هی خودتو

ثابت کنی!

دهم خشک شده بود. به سختی پرسیدم:

- یعنی آرس پلیسه؟

- احتمالش زیاده!

- حالا چکار کنم؟

- تورو دیده؟

- نه!

- تو چی؟

- نه!

- پس چطوری قرار بود همو پیدا کنین!

- قرار بود کلاه سبز بیوشم و برم کافی شاپ!

- خوبه. از اینجا که زدی بیرون یه راست می ری پایین و می رسی سوار ماشین می شی!

گیج گیج بودم. زن نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

- چکار می تونم برات بکنم؟ الان نه مطمئنم گیر پلیس بیافتی به نفعته و نه بمونی خونه عظیم!

سعی کردم ذهنمو متمرکز کنم. آگه آرس پلیس باشه شاید بتونه بهم کمک کنه. شاید هم نبا شه. آگه نبا شه خیلی بهتره. ولی باید هر جور شده باهاش تماس بگیرم. ولی بهتره نفهمه من می دونم پلیسه. نگاه مرددی به زن کردم و دستشو گرفتم:

- برام مادری نکردی. ولی حالا بیا و برام مادری کن. یه موبایل بهم بده!

زن بدون مکث گوشیشو از جیش بیرون کشید و گذاشت کف دستم. بعد منو از اتاق پرو بیرون کشید. عینک بزرگ آفتابیشو به چشمش زد و موبایلو از دستم گرفت و گذاشت تو جیبم.

- من برای دخترم مادری کردم. ولی پدرش براش پدری نکرد و برای راضی کردن خودش داره از دیگران انتقام می گیره!

مانتوهارو گذاشت روی پیشخون. بازومو گرفت و کشید سمت در و کنار گوشم گفت:

- نمی دونم عظیم چه بلایی سرت آورده. ولی دختر... تو ساغر نیستی.... ساغر
من مرده!

و هولم داد سمت بیرون و خودش هم وسط جمعیت گم شد. ذهنم نمی
تونست کلمه هایی که زن گفته بود. هضم کنه.

- من ساغر نیستم؟ ساغر مرده؟

گیج چرخیدم و اطرافمو نگاه کردم. دنبال زن می گشتم و مدام به خودم می
گفتم:

- ساغر نیستم؟ پس کی ام؟

نگاهم چرخید بین جمعیت. زن رفته بود و من احساس کردم گم شده ام. با
وحشت نگاهم توی جمعیت چرخید. درست نزدیک کافی شاپ یه مغازه کم
عرض کوچیک بود که جلوش یک نفر ایستاده بود. با یه کاپشن کهنه و یک
کلاه مشکی. با بهت به من زل زده بود. شقیه ام تیر کشید. یه صدا توی سرم
چرخید:

- آخه خدا این همه آدم توی این شهره عدل باید م*س* تاجر مادر جون.....
تصویر مرد با اون موهای قهوه ای روشن. یه لحظه روشن شد و دوباره تاریک
شد. یه قاب عکس... این مرد... خدا یا. دستم رفت سمت سرم.
- وای...

سعی کردم دوباره نگاهش کنم. با دهن باز به من زل زده بود. ترسیدم. این
تصویری لعنتی آشنا این همه مه توی سرم. چشمامو به هم فشردم. آرس پلیسه!
این مرد آرسه؟ باید برم... نمی تونم بابا رو لو بدم. دویدم سمت پله. برنگشتم

عقب. باید می رفتم. باید می رفتم خونه و دیگه هیچ وقت فکر دور زدن بابا به ذهنم خطور نمی کرد. از پله که پایین اومدم. یکی بازو مو گرفت. منصور بود که با اخم های توی هم به من خیره شده بود.

- نباید تنها می رفتین!

بازو کشیدم:

- می خوام برم خونه! سرم درد می کنه!

نگاهی به بالای پله برقی کردم. مرد اونجا بود و داشت با عجله پایین می اومد. قدم تند کردم سمت ماشین. توی سرم صدای باد می اومد. کلی صدا با هم قاطی شده بود. یک عالمه تصویر. درو که باز کردم با وحشت به سمت جمعیت چرخیدم. مرد هنوز دنبالم می اومد. در و که به هم کوبیدم گفتم:

- بریم خونه!

منصور سوار شد و با اخم به چیزایی زیر لب غر زد. مرد از بین جمعیت بیرون اومد. چرا دنبالم می اومد. مگه نمی دونست اوضاع من چه جوریه چرا این کارو می کرد. شقیقه هام تیر کشید. مرد چند قدم با ماشین فاصله داشت. نگاهی به جمال انداختم که ماشینو روشن کرد و با ترس به مرد آشنا خیره شدم و آروم به نشونه نه سر تگون دادم. امیدوار که بفهمه. انگار فهمید و جلوتر نیامد. بهت توی صورتش رو نمی تونستم درک کنم. و حالا که از نزدیک می دیدمش انگار یک خاطره کهنه بود. لب زد. یه چیزی گفت. دور بود و صداشو نشنیدم ولی انگار یکی توی سرم داد زد:

- سر مه!

خودمو کشتم تا اون دوتا نفهمن دارم می میرم از سر درد. توی سرم پر از صدا و تصویر شده بود و انگار یکی مدام توی سرم فلش می زد. دلم می خواست از شدت درد جیغ بکشم. همه دنیا قاطی شده بود. احساس آدمی رو داشتم که از یه جایی خیلی دور توی هوا ولش کردن و داره سقوط می کنه و سقوط می کنه و به زمین نمی خوره که راحت شه.

خم شدمو سرمو گذاشتم روی زانو هام و زانو هامو ب*غ*ل کردم و دندونامو روی هم فشار دادم تا از درد داد نکشم. سوال بود که توی ذهنم می اومد و می رفت. ولی الان اینقدر سرم درد می کرد که نه سوالارو می فهمیدم و نه دنبال جواب بودم. فقط می خواستم برسیم خونه و توی تختم بخوابم. می دونستم ممکنه دوباره حالم بد بشه. ولی این بار دیگه نه. می خواستم مقاومت کنم. باید می فهمیدم اینجا چه خبره.

وقتی جمال ماشین رو نگه داشت فوری پیاده شدم و راه افتادم سمت خونه. پله ها جلوم تاب می خورد. در ورودی انگار ازم دور تر می شد. نباید حالم بد می شد. بد شدن حالم می تونست همه رو متوجه کنه. توی اون وضعیت یاد موبایلی که زن بهم داده بود افتادم. اگه حالم بد می شد و کسی می خواست لباسمو عوض کنه حتما می فهمیدن. موبایلو در آوردمو و کردم توی یقه ام. من هنوز کلی کار داشتم.

خودمو که به در ر سوندم نفس عمیقی کشیدم. چند بار پشت هم. انگار بهتر بودم. همینه دختر... آروم باش... نباید وا بدی. باید بفهمی توی این خونه لعنتی چه خبره. باید بفهمی تو کسی هستی و اینجا چکار می کنی. درو باز کردم که

موجی از درد به سرم هجوم آورد. فقط اخم کردم و به سمت پله پا تند کردم.

صدای کتی رو شنیدم:

- چه زود برگشتین!

- حوصله ام سر رفت!

و از پله خودمو بالا کشیدم. آگه این بار از درد می مردم هم قرص نمی خوردم. خودمو توی اتاق پرت کردم و درو پشت سرم بستم. موبایلو بیرون کشیدم و زیر میز تحریر بین دیوار و میز جاش دادم. دونه های عرقی که از درد و فشاری که به خودم میاوردم روی پیشونیم راه افتاده بود حس می کردم. مانتومو از تنم کشیدم و روی تخت دراز کشیدم. به خودم غر زدم:

- حالم خوبه! خوبم! خوبم!

در باز شد و کتی اومد تو. دستمو گذاشتم روی چشمام و بیشتر صورتمو با این کار پوشوندم:

- چیه؟

- حالتون خوبه؟

- آره!

- خرید نکردین؟

چرخیدم سمت دیوار و گفتم:

- نه. خرید نداشتم. می خواستم برم بیرون ولی چه فایده تنها عین بچه ها یتیم با تو تا نره گول مگه به آدم خوش می گذره!

و ساکت شدم. مردم تا این جمله رو بدون لرزیدن صدام بگم.

- چیزی بیارم بخورین؟

- نه! هر وقت خواستم صدات می کنم!

در که بسته شد. ملافه رو روی خودم کشیدم و چشمامو به هم فشردم. صدای زن توی سرم اوج گرفت:

- تو ساغر نیستی... ساغر من مرده!

سرمو توی متکا فشردم و ناله کردم:

- پس اگه ساغر نیستم کی ام؟ عظیم بابای من نیست؟ من توی این خونه

چکار می کنم؟ چرا عظیم بهم می گه من دخترشم؟

درد توی سرم پیچید و دوباره انگار یکی صدام زد:

- سرمه!

این اسم چیه که میاد توی سرم. اون مرد که با دیدنش این اسم برام زنده شد کی بود؟ ممکنه که اسمم سرمه باشه. ممکنه؟ آخ لعنت به من! معلومه که ممکنه! وقتی زن عظیم می گه ساغر - دخترش - مرده یعنی ممکنه! چرا عظیم باید بگه من دخترشم اونم ساغر. همینه! تمام این یک سال دروغ بهم تحویل دادن.

رفتم عقب. برگشتم به یک سال پیش. روزی که توی همین اتاق گیج چشم باز کردم. بابا... بابا نه... عظیم رو یادمه... و سیاوش... هر دو نگران بودن. با بهت نگاهشون کردم. نمی فهمدم کجام؟ نمی دونستم چی شده! به عظیم نگاه کردم و گفتم:

- من کجام؟ شما کی هستین؟

و نگاه بهت زده اون دو تا. و بعدش... بعدش چی شد؟ کتی اومد. قصه ها شروع شد. بهم گفتن من ساغرم عظیم گفت بابامه! گفت تصادف کردم و حافظه امو از دست دادم. از خودش و خاطراتش با من گفت. آلبوم عکس های بچه ای رو آورد که سه چهار ساله بود. می گفت این منم. همه چیز برام تاریک بود. دلایل مسخره ای برای ترک کردن مادر من. بعد از اینکه پرسیدم مامان کجاست و چرا عکسی از اون ندارم. و چرا عکسی از نوجوانی خودم نیست و دلیل مسخره تر عظیم، که حالا واقعا باورم نمی شه که اون موقع قبولش کردم. نمی خواستم عکسی داشته باشم چون بینی ام بزرگ بود. می خواستم عمل کنم. درست یک ماه بعد از عمل تصادف کردم و چند ماه توی کما بودم. سرمو فشردم.

- خدایا چقدر احمق بودم. چرا تمام حرفاشونو باور کردم. چرا؟ ولی باید چکار می کردم. از کجا باید می دونستم که دارن بهم دروغ می گن. بابا... عظیم بهم محبت می کرد. سیاهش بهم سر می زد. کتی دورم می چرخید و خانم خانم می گفت. برام از شیطنت های بیچگی می گفت. توی اون حالت منگی و گیجی دلیلی برای باور نکردن حرفاشون نداشتم. و اعتراضم که چرا بعد از این همه مدت چیزی یادم نمی آد، و جواب اونا می گفتن مهم نیست دکتر گفته ممکنه هر آن حافظه ام برگرده. ولی الان یک سال می گذشت و هنوز چیزی یادم نیامده بود. روی تخت نشستم. زانو هامو ب*غ*ل کردم.

- یک سال پیش چی به سرم اومده که حافظه امو از دست دادم؟ نکنه منم توی باند اینا بودم؟ نکنه منم مواد می فروختم!

خدایا تحمل این یکی برام سخت بود. حاضر بودم بمیرم ولی جز این گروه نباشم. حرفایی که اون شب از عظیم و بقیه شنیده بودم. امیر... اون کاب* و* سا... خدایا ممکنه امیر بلایی سرم آورده باشه؟ از این فکر چونه ام لرزید. اونا اون شب داشتن درباره یه دختر حرف می زدن. اون دختر... لعنت به من اون دختر خود منم. تحت کنترلم... جایی نمی رم. با هیچ کس ارتباط ندارم. با اینکه نقش دختر عظیمو بهم دادن ولی در اصل هیچ آزادی ندارم. موبایل ندارم و تمام مکالمتم کنترل میشه!

سرمو چند بار به دیوار کوبیدم که باعث شد درد برگرده:

- احمق... احمق... دختره احمق کور بودی؟ هیچی نمی فهمیدی؟

نگاه امیر که برام این همه ترسناک بود مطمئنم به گذشته ربط داره به قبلانی که یادم نیست. باید راهی پیدا می کردم. راهی به بیرون. برای پیدا کردن خودم. اون مرد... اون مرد توی پاساژ کی بود؟ اون منو می شناخت. شک ندارم. کلاه سبزی سر من نبود. شاید آرس با شه! شاید هم نبا شه! ولی از کجا باید می فهمید که من همون ساغری هستم که با آرس قرار دارم. اون مرد هر کی هست می دونه من کی ام. این یعنی از گذشته من خبر داره. خدایا یک ساله که من اینجام. اگه ساغر نباشم. اگه سرمه باشم... خانواده ام کجان؟ دنبالم نگشتن؟ نگرانم نشدن؟

حالا برای فهمیدن حقیقت یک راه بیشتر نداشتم. باید به کسی بیرون از این خونه اعتماد می کردم. باید از یکی کمک می گرفتم تا اون مردو پیدا کنه!

نگاهم رفت سمت میز تحریر. چاره نداشتم. باید به آرس اعتماد می کردم. حتی آگه پلیس باشه.

اول باید آروم می شدم. باید فکرم متمرکز می کردم. سر دردم بهتر شده بود. پس می تونستم باهاش مقابله کنم. بعد از این سر درد ها معمولا چیزای عجیبی می اومد توی ذهنم. سر دردهایی که توی یک سال گذ شته خیلی کم بودن شاید به تعداد انگشت های یک دست ولی الان... هر روز دارن زیادترو می شم. چیزایی به ذهنم می اومد که نمی فهیدم چی ان و به چی ربط دارن. یه دختر که گاهی احساس می کردم خودمم ولی اون حامله بود پس نمی تونست من باشم.... صدای حرف زدن یک پسر که تصویری ازش نداشتم فقط صداش بود..... یه حلقه ب سکتبال که توپ قرمزش توی می افته... یه دختر که زیاد می دیدمش... تصویری ازش توی ذهنم نیست فقط یک جفت چشم سبز و صدای خنده هاش... یه پلاک... با یک کلمه روش... اصل...

اینا همه می تونه به گذشته من ربط داشته باشه. این تصاویر بعد از دیدن امیر روز به روز دارن بیشتر می شن. اون امیر لعنتی به گذشته من ربط داره. خدایا آگه اون زن راست گفته باشه و عظیم پدرم نباشه... با توجه به شغلی که داره... یعنی ممکنه در خطر باشه! باید حواسمو جمع کنم. باید با دقت جلو برم. باید خودمو پیدا کنم. باید خودمو نجات بدم. خودمو... دختری که... قبلا اسمش سرمه بوده!

مثلا چند ساعت خوابیده بودم ولی انگار نخوابیده بودم از بس کاب* و*س دیدم. خواب هایی که الان هیچی ازشون یادم نبود. بی حال از روی تخت بلند شدم. ضعیف کرده بودم. از ظهر چیزی نخورده بودم. با این حال و روز هیچ

غلطی نمی تونستم بکنم. باید به تکونی به خودم می دادم. اینجوری زود و امی دم. رفتم سمت پله و آروم رفتم پایین. بابا... یا نمی دونم عظیم روی کاناپه نشسته بود و نگاهش به تلویزیون بود. واقعا نمی دونستم باید باهاش چه جور رفتار کنم. تمام اون حرفا حتی اگه فرض بگیرم دروغ باشن رو ذهن من تاثیر گذاشته بود. نمی تونستم مثل دیروز و یک سال قبل واقعا به چشم پدرم به عظیم نگاه کنم. حالا که فکر می کنم می بینم تمام این مدت یه حسیی به عظیم داشتم. یه جور انگار باهاش راحت نبودم. همی شه احساس غریبی می کردم. این حس می تونه ربطی به این داشته باشه که عظیم پدرم نیست. سعی کردم از کنارش بی تفاوت بگذرم. دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم. به شدت احساس گیجی می کردم و اصلا نمی تونستم فعلا با احساساتم کنار بیام. راه افتادم سمت آشپزخونه که صداشو شنیدم:

- خوبی دخترم؟

تمام تنم از شنیدن اسمش لرزید. بازومو با یه دست گرفتم. نیم چرخ زدم و بدون نگاه کردن بهش شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- مثل همیشه!

و دوباره به راهم ادامه دادم و فوری خودمو توی آشپزخونه انداختم. روحی با

دیدن من از جا پرید:

- وای خانم ترسیدم.

نگاه پر تردیدی به روحی انداختم. یعنی اونم از همه چیز خبر داشت؟ یعنی اونم می دونست بابا چکاره است و مثل کتی باهاش هم دست بود. نشستم پشت میز نشستم و گفتم:

- یه چیزی بیار بخورم.

و دستموزدم زیر چونه ام و به میز خیره شدم. تازه داشت عمق فاجعه برام معلوم می شد. انگار بین یه گروه خلاف کار زندانی شده بودم. لرزیدم و فکر کردم:

- یعنی می تونم از اینجا برم؟ یعنی راهی به بیرون پیدا می کنم؟

صدای کتی باعث شد از جا بپریم:

- خانم؟

با حرص برگشتم و گفتم:

- مرگ و خانم.

نمی دونم چرا ولی نفرت شدیدی نسبت به این زن پیدا کرده بودم که نمی دونستم به چه دلیل اینقدر برای بابا دم تکون می ده. از جوابم خودمم جا خوردم. ولی خودمو نباختم و گفتم:

- چرا عین جن پشت سرم من ظاهر می شی!

کتی با چشمای گرد شده نگاهم کرد و بعد گفت:

- می خواستم بگم چیزی می خواستین می گفتین می آوردم اتاقتون!

عصبی از جا بلند شدم. دست خودم نبود. انگار دیوونه شده بودم. داد زدم:

- یعنی حق ندارم از اتاقم بیام بیرون. بابا دیوونه ام کردین. تا تکون می خوردم

باید به ده نفر جواب پس بدم. اهه!

و با حرص از آشپزخونه بیرون دویدم و به سمت اتاقم رفتم. کارم احمقانه بود می دونستم. ولی در اون لحظه هیچی دست خودم نبود. بابا یا همون عظیم با اخم های توی هم و سطر سالن ایستاده بود. ولی قبل از اینکه بتونه چیزی بگه من از پله بالا دویده بودم و درو محکم به هم کوبیده بودم. پشت سرم درو قفل کردم و خزیدم زیر میز تحریرم.

- خدایا غلط کردم. عظیم بابام باشه... هر شغلی می خواد داشته باشه. من نمی تونم... نمی تونم هیچ غلطی بکنم.

سرمو گذاشتم روی زانو هامو و اشکام ناخوداگاه جاری شد. وسط گریه نمی دونم چرا تصویر اون مرد توی پاساژ اومد جلوی چشمم. من این مردو قبلا دیده بودم. نمی دونم کی بود و چرا از دیدنم تعجب کرد ولی مطمئنم این مردو دیده بودم. یه جای دیگه یه جور دیگه انگار. اشکم و گرفتم و دستمو چپوندم بین میز و دیوار و گوشه که زن عظیم بهم داده بود بیرون کشیدم.

- شاید اون زن اصلا دروغ گفته باشه. شاید از دشمنای عظیم باشه و می خواد از من سو استفاده کنه.

از اینکه گوشه رو ازش گرفته بودم پشیمون شدم. شاید همین یه وسیله جاسوسی باشه. لمبو گزیدم.

- احمق نباش دختر! آگه اون زن راستشو هم نگفته باشه اینجا هم کسی به تو راستشو نمیگه.

دستمو بردم سمت صفحه و گوشه رو روشن کردم. بهت زده به عکس روی صفحه گوشه خیره شدم. این دختر! خدایا پس دروغی در کار نبود. خود

خودش بود. همون که روی لپ تاپ عظیم دیده بودم. پس ساغر واقعا مرده؟ ولی چرا؟ دو سه تا پیام آمده بود.

- حالت خوبه؟ من مهرانه هستم زن عظیم. می تونی با این شماره با من در تماس باشی!

- یه خبر از خودت بهم بده. دیدم که توی پاساژ یکی دنبالت بود.

- می شناختیش؟ آرسی که گفتم همین بود؟

یه جواب کوتاه فرستادم:

- خوبم.

چند تا از پیام های قبلی رو خوندم. بیشترش تبلیغاتی بود و پیام درست و درمونی توش نبود. همه رو پاک کردم. بعد رفتم سراغ عکس های گوشی. توی گالری عکس ها هم پر بود از عکس های ساغر و مادرش مهرانه. کنجکاوی هم به بقیه احساساتم اضافه شد. چی به سر ساغر اومده بود؟ یعنی مریض بوده؟ یا تصادفی چیزی کرده؟ کی مرده؟ عکس های مهرانه نشون می داد که مال خیلی وقت پیش نیستن شاید دو سه سال پیش!

رفتم جلوتر. عکس از عظیم بود موقع سوار شدن ماشین. داشت با یکی دو نفر حرف می زد. سیاوش و امیر جلوی خونه عظیم. عظیم و چند نفر دیگه که نمی شناختم کی بودن جلوی یه خونه بزرگ. جلوی یه ساختمون بزرگ شاید کارخونه. عکس از فاصله زیادی بود. ولی بازم عظیم معلوم بود. پس مهرانه افتاده دنبال عظیم. پس راست می گفت که دنبالش بوده.

گوشی رو که روی و بیره بود کاملا سایلت کردم. نمی خواستم هیچ صدای اضافه ای از دور و بر اتاقم به گوش بر سه. می دونستم که کتی تا صبح چند

باری میاد بالای سرم. سرمو بالا بردم و به شماره آرس نگاه کردم. صفحه پیامو باز کردم و شماره شو وارد کردم. بعد زل زدم به صفحه و مردد شدم. نمی دونستم چی بنویسم یا چی بگم! همین جور که به صفحه موبایل خیره شده بودم. یکی در زد که به شدت از جا پریدم. گوشی از دستم افتاد و موقع برداشتنش هول شدم و پیام خالی فرستاده شد. لعنتی گفتم و گوشی رو خاموش کردم و دوباره بین میز و دیوار چپوندمش. صدای عظیم بود:

- ساغر دخترم!

از زیر میز چهار دست و پا بیرون اومدم و روی تخت نشستم. هول شده بودم و نفس نفس می زدم.

- دخترم باز کن ببینم چت شده؟

از این محبت الکیش مشمنز شدم.

- ساغر جان!

دستامو روی گوشام گذاشتم و نزدیک بود داد بزنم.

- به من نگو ساغر!

که در آخرین لحظه لبم و گاز گرفتم و جلوی داد زدنمو گرفتم. بلند شدم و رفتم پشت در. دهن باز کردم ولی چونه ام لرزید و باعث شد دوباره دهنمو ببندم. آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- می خوام تنها باشم!

مکث شد و بعد صدای عظیم اومد:

- چی شده دخترم؟ کسی ناراحت کرده؟

به در تکیه دادم و گفتم:

- نه!... فقط....

نمی دونستم چی بگم. عظیم زد به در و گفت:

- باز کن بینم.

مجبور بودم درو باز کنم. کلید و چرخوندم و در و باز کردم و فوری چرخیدم و رفتم سمت پنجره. نمی خواستم باهاش چشم تو چشم بشم. می ترسیدم خودمو لو بدم. عظیم اومد تو. صدای بسته شدن در اتاق که اومد خودمو ب*غ*ل کردم. نباید می ترسیدم. عظیم هنوز چیزی نمی دونه. پس هنوز خطری تهدیدم نمی کنه. باید نقش بازی کنم. باید مثل سابق باشم.

- خوب دخترم نمی خوای بگی چی شده؟

رومو برنگردوندم و به حیاط نگاه کردم. اولین چیزی که به ذهنم اومد و گفتم:

- چرا مامان ما رو ول کرد!؟

صدای نفس عمیق عظیمو شنیدم. بازو هامو بیشتر فشردم.

- چرا این همه من باید تنها باشم. امروز که رفته بودم بیرون. احساس کردم با

این مردم و این زندگی غریبه ام!

حضور شو کنار خودم احساس کردم. تنم رعشه آرومی گرفته بود. دستشو که روی شونه ام گذاشت. دلم هوری ریخت.

- آروم باش.... دختر.... آروم.... کاریت نداره.

- این حرفا چیه می زنی؟ این چند روز چت شده؟

نیم نگاهی بهش انداختم و برای اینکه ازش دور بشم رفتم و روی صندلی میز

کامپیوترم نشستم و گفتم:

- چه توقعی از من دارین؟ تمام خاطرات من بر می گرده به یک سال گذشته... هیچ دوستی ندارم. با هیچ کس رفت و آمد ندارم و مامان هم که...
عظیم عصبی شد:
- اسم اونو نیار!
- ولی من کوتاه نیامدم:
- چه شکلی بود؟ هیچ وقت عکسی ازش به من نشون ندادی!
- صدای عصبیش به خورده بلند شد:
- گفتم اسم اونو نیار!
- دیگه شک نداشتم که من ساغر نیستم ولی انگار بازم می خواستم مطمئن شم.
- چرا نیارم. مامانمه. می خوام بدونم چه شکلی بوده؟ اصلا چرا هیچ عکسی ازش بهم نشون نمی دی؟ من حتی نمی دونم اسمش چی بوده؟ بالاخره مامانم که بوده؟
- ساغر بس کن! اون زن روفراموش کن. اون لعنتی روفراموش کن! می فهمی؟
دیگه هم اسمشو نیار.
- ولی من با لجاجت گفتم:
- می خوام ببینمش. می خوام بدونم چه شکلیه!
- ونمی دونم این حرف چرتو برای چی زدم.
- یه زن هر شب می یاد تو خوابم گریه می کنه و می گه دخترم برگرد پیشم!
عظیم بهت زده نگاهم کرد و با لکنت گفت:
- چی...چی گفتمی؟

عصبی شده بود. معلوم بود کمی ترسیده. داد زد:

- گفتم چی گفتی؟

منم داد زدم:

- همین که شنیدی؟ اون زن کیه چرا می گه برگرد پیشم! راستشو بگو بهم دروغ

گفتی؟ اون مارو ترک نکرده نه؟ تو منو از اون دزدیدی؟

این حرف انگار سوپاپ عظیمو پروند چون با دو قدم بلند به سمت من اومد و

قبل از اینکه به خودم پیام یه کشیده خوابوند تو گوشم! برق از سرم پرید. پرت

شدم عقب. ولی انگار پرت شدم به یه جای دیگه! یه اتاق بود. نیمه تاریک.

یکی رو به روم ایستاده بود. عظیم نبود! امیر... امیر بود... خم شده بود روم.

صورت من سوخت. داد زد:

- اسمشو بگو... اسم اون لعنتی رو بگو...

دستم درد می کرد. سرم درد می کرد. لبام می لرزید. امیر جلوتر اومد. صداشو

بلند تر کرد:

- اسمشو نمی گی نه؟

سر تکون دادم. خندید. عقب رفت و با یه حرکت پیراهنشو در آورد.

- که نمی گی؟

وحشت کردم. اومد جلو دستشو دراز کرد:

- اسمش؟

جیغ کشیدم:

- به من دست نزن!

یکی تکونم می داد:

- ساغر... ساغر... دخترم...

دوباره پرت شدم به اتاق. عظیم رو به روم زانو زده بود. نگران بود. دستم روی صورتم بود و بهت زده نگاهش می کردم. اون تصویر اون تصویر. فکرم پی تصویری بود که دیده بودم و عظیم همچنان صدام می زد.

- بیخشید... دست خودم نبود... ساغر حالت خوبه؟

دستشو آورد جلو که آرام زمزمه کردم:

- به من دست زن!

اخم کم رنگی روی صورتش نشست.

- ساغر...

همون جور نشسته عقب خزیدم و بهش نگاه کردم. این مرد پدر من نبود و من هم ساغر نبودم. با این حرکت من، عظیم بلند شد و دوباره همون حالت جدی و سردش و گرفت و گفت:

- تقصیر خودت بود.

برگشت و به سمت در رفت.

- من مقصر نیستم. اون منو ترک کرد...

صداش آرام شد شبیه زمزمه. انگار که با خودش بود تا با من:

- هر دوشون...

و در پشت سرش بسته شد. دیگه یک در صد هم شک ندا شتم که همه چیز درست. صورتم می سوخت. دوباره و ده باره تصویری که جلوی چشم اومده

بود رو مرور کردم. امیریه اسم از من می خواست. ولی اسم کی؟ سرمو بین دستام گرفتم. باید یادم بیاد. یادم بیاد!

بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. روی پله کتی رو صدا زدم و گفتم برام شام بیاره. برگشتم توی اتاقم. هنوز از یادآوری اون تصویر بدنم می لرزید.

- ممکنه اون ع* و* ض* می...-

سرمو تکون دادم.

- نه الان به این چیزا فکر نمی کنم. الان فقط باید نقشه بکشم. باید یه راهی پیدا کنم که از این خونه برم. قبل از اینکه عظیم و اون امیر ع* و* ض* می بفهمن من از کارشون سر در آوردم.

کتی با سینی غذا اومد. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- سینی رو بذار و برو. تا صبح هم دور و بر اتاق من پیدات نشه. می خوام تنها باشم!

کتی فقط نگاهم کرد و بعد هم رفت. پشت سرش در اتاقو قفل کردم. بابی میلی غذا خوردم. اینجوری پیش می رفتم قبل از اینکه بلایی سرم بیاد از گرسنگی تلف می شدم. وقتی غذامو خوردم انگار کم کم مغزم هم به کار افتاد. موبایلو برداشتم و زیر میز سنگر گرفتم. از دو نفر می تونستم کمک بگیرم. هم مهرانه و هم آرس. ولی اگه از مهرانه کمک می گرفتم ممکن بود جون اونم به خطر بیافته. با توجه به اینکه تازه از شر عظیم راحت شده بهتره فعلا کاری به کار اون نداشته باشم. موبایلو روشن کردم و منتظر شدم. به محض روشن شدن یه پیام اومد:

- دختر تنها؟

ابروهام بالا پرید. از کجا فهمید که منم؟ من که فقط یه اس خالی فرستاده بودم. موبایلو به لب بردم و فکر کردم. یعنی آرس پلیس بود؟ ولی پلیسم که بود چطوری می تونه فهمیده باشه که این اس از طرف منه؟ شاید مهرانه برای پلیس کار می کنه؟ شاید بهم دروغ گفته و خودش آرس بوده؟

دوباره همه چیز توی مغزم به هم ریخت. به هر حال هر چی که بود باید بهش اعتماد می کردم. اگه آرس همون مهرانه بود چاره ای نداشتیم. تنها امیدم به بیرون فقط همین شماره بود. نوشتم:

- باید به من کمک کنی! من چیزای زیادی فهمیدم. دیگه نمی تونم توی این خونه بمونم!

و چشمامو بستم و خدا رو صدا زدم و پیامو فرستادم. به ثانیه نکشیده جواب اومد.

- امروز توی پاساژ اون مردی که دنبالت اومد چی تنش بود؟

- خوب انگار اونم می خواست مطمئن شه من خودمم!

- یه کاپشن کهنه مشکی رنگ با یه کلاه مشکی!

بلافاصله گوشی زنگ خورد. با وحشت رد دادم و نوشتم:

- الان نه! دوازده و نیم زنگ بزن.

جواب اومد:

- تو سرمه ای؟

لب گزیدم و اشک توی چشمام جمع شد. نوشتم:

- نمی دونم...هیچی یادم نمی آد.

پیامو که فرستادم گوش‌ی رو خاموش کردم. لبام می لرزید و دلم می خواست بلند بلند گریه کنم. آرس کی بود؟ همون مرد توی پاساژ؟ منو، من قبلی رو از کجا می شناخت؟ چطوری تونسته بود بیاد سراغ من؟ آی دی منو از کجا آورده بود؟ به این چیزا فکر می کردم و اشکم آروم آروم می ریخت روی صورتتم. حال عیجیبی داشتم یه جور سرگردونی و در عین حال یه جور اضطراب مخلوط به هیجان. که کسی هست بیرون از اینجا که خود خود منو می شناسه! اشکامو با دست گرفتم. نگاهی به گوش‌ی خاموش کردم. بهتر بود تا دوازده و نیم خاموش می موند. باید تا می تونستم این موبایلو برای خودم نگه می داشتم. موبایلو توی مخفیگاهش چپوندم و از زیر میز بیرون خزیدم. صورتمو تمیز کردم و سینی غذامو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. بهتر بود که تا می تونستم بهونه دست کتی برای سر زدن نمی دادم.

باید با اطمینان کافی تماس و برقرار می کردم از همین الان استرس داشتم. ولی انگار ته دلم امید داشتم که بتونم خلاص شم. سینی رو بردم توی آشپزخونه و برای خودم یه لیوان شیر ریختم. کتی توی آشپزخونه می پلکاید. نمی دونم چرا احساس می کردم نگاهش مشکوکه! یه جوری بود که منو می ترسوند. تا حالا دقت نکرده بودم که اینقدر منو زیر نظر داره. به نگاه فضولش اخم کردم و گفتم:

- چیه؟

لبخندی زد که بیشتر شبیه پوزخند بود و گفت:

- من بیشتر از بابات می شناسمت!

باباتو با لحن خاصی گفت. انگار که می خواست میچ بگیره. لیوان شیرمو برداشتم و با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- که چی؟

پوزخندش جمع نشد. بجاش گفت:

- شبا تو خواب خیلی حرف می زنی! می دونستی؟

یه لحظه قلبم ریخت. ولی خودمو نباختم و بهش گفتم:

- نه! ولی الان فهمیدم!

بعدم یه نگاه جدی بهش انداختم و با پوزخندی مثل خودش گفتم:

- حد خودتو بدون! می دونی که توی این خونه چکاره ای؟

اصلا ناراحت نشد. فقط سری تکون داد و با اون لبخند حرص درآرش گفت:

- بله می دونم!

رومو برگردونم و راه افتادم سمت پله. نگرانی پشت نگرانی. نکنه تو این مدت یه چیزایی تو خواب گفته باشم که خودمو لو داده باشم. برگشتم و از روی شونه به در آشپزخونه نگاه کردم. نیم رخشو می دیدم که به میز زل زده بود. نه شایدم یه دستی زده بود. این روزا زیادی گرد و خاک می کردم. اونا دختری رو می شناسن که یک سال عین گوسفند زندگی کرده بود. هر جا گفته بودن رفته بود، کار خواسته بودن کرده بود و صداش در نیامده بود. معلوم بود که با این کارای من، ممکنه مشکوک بشن. با اخم از پله بالا رفتم.

- برای همینه که این کتی ع*و*ض*ی همش دور و بر منه. حتما عظیم بهش گفته مرتب مواظب من باشه و منو بپاد که نکنه یه وقت چیزی یادم بیاد و کار دستشون بدم.

رفتم تو اتاق و درو قفل کردم و روی تخت نشستم. از فکر اینکه ممکنه تو خواب حرفی زده باشم اینقدر استرس گرفته بودم که نزدیک بود بالا بیارم. لیوان شیر و دست نخورده گذاشتم روی میز و به ساعت نگاه کردم. چیزی به یازده نمونه بود. خبری از عظیم نبود یا تو اتاقش بود یا اینکه باز رفته بود پی گند کاریاش. روی تخت چمباتمه زدم. و نگاهمو از ساعت گرفتم. تا دوازده و نیم بشه من مرده بودم. سعی کردم توی این فاصله هر چی فهمیده بودم مرتب کنار هم بچینم. باید خودمو از این گيجی نجات می دادم.

فکر کردم به تصاویری که می دیدم. درباره اشون حدس زدم. که کی می تونستن باشن. نسبتشون با خودم. درباره خانواده ای که به یاد نمی آوردم خیال پردازی کردم و گاهی از افکار بچگانه ام خجالت کشیدم. این کار یک حسن هم داشت اینکه زمان، که تا قبل از اون به کندی می گذشت شتاب گرفت و ساعت شد دوازده و بیست دقیقه. از روی تخت بلند شدم و پشت در اتاق گوش ایستادم. سر و صدایی نمی اومد. چراغ های توی حیاط هم خاموش شده بود. درو آروم باز کردم و توی راهرو سرک کشیدم. فقط یه دیوار کوب قرمز رنگ روشن بود که نور خیلی کمی داشت. کسی توی راهرو نبود. خوب گوش دادم. هیچ صدایی هم از پایین نمی اومد. دوباره برگشتم توی اتاق و به ساعت نگاه کردم. دوازده و بیست و پنج دقیقه بود. رفتم سمت میز و موبایلو بیرون کشیدم. در کمد دیواری رو باز کردم و خودمو از بین لباسا رد کردم و به

دیوار تکیه دادم و آرام درو بستم. موبایلو روشن کردم. قلبم با چنان شدتی می زد که ضربان شو توی گلوم احساس می کردم. بارو شن شدن کامل گوشه نگاهی به ساعتش انداختم. دوازده و بیست و نه دقیقه بود. و قبل از اینکه کاری بکنم، موبایل زنگ زد. دستام می لرزید و انگار لرزشی کل بدنم و فرا گرفته بود. انگشتم روی صفحه سر دادم و تماس و برقرار کردم و گوشه رو کنار گوشم گرفتم. صدای لرزون خودم حالم رو بدتر می کرد:

- الو؟

اولین کلمه ای که شنیدیم دوباره همون اسم آشنا بود:

- سرمه؟

هیجان ایجاد شده باعث شد که هق بزنم. انگار صدا نمی خواست از توی گلوم بیرون بیاد. صدا دوباره گفت:

- سرمه حرف بزن!

بالاخره لب های خشکمو به هم زدم و آرام گفتم:

- منو از کجا می شناسی؟ من کی ام؟

و این بار بغض پیچید توی گلوم. با همون صدای لرزون در حالی که اشک هم روی گونه هام جاری شده بود گفتم:

- من هیچی یادم نمی آد. عظیم می گه من ساغرم...مهرانه می گه ساغر مرده...یکی توی سرم داد می زنه سرمه...هیچی یادم نیست...هیچی....

و دیگه نتونستم ادامه بدم. لحظه ای مکث شد و بعد دوباره همون صدا اومد. صدای اونم می لرزید:

- از کی؟ از کی چیزی یادت نمی آد؟
- یک ساله... یک سال پیش توی همین خونه به هوش اومدم. عظیم گفت من ساغر دختر شم. ولی دیروز زن عظیم منو تعقیب کرده بود. بهم گفت دخترش ساغر مرده و من ساغر نیستم. من باید چکار کنم؟
- گوش کن! تو باید از اونجا بیای بیرون!
- چطوری؟ کی؟ من خیلی اجازه ندارم برم بیرون. هر بارم که می رم دو سه نفر همراهمن!
- من بهت می گم چکار کنی!
- اشکمو گرفتم و گفتم:
- تو پلیسی؟ همونی که توی پاساژ دنبالم اومد؟ منو از کجا می شناسی؟
- احساس کردم صدا خیلی غمگین شد:
- بهتره منو به همون اسم آرس بشناسی. هر چی کمتر بدونی. بهتره!
- با لجاجت گفتم:
- منو از کجا می شناسید؟
- صدای یک نفس عمیق و بعد صدای جدی آرسو شنیدم:
- این حرفا باشه برای بعد. اولین کار ما نجات تو از اون خونه است. فقط کافیه بیای بیرون بقیه اش دیگه با ماست!
- باشه! ولی چون دیروز رفتم بیرون فکر نکنم تا هفته آینده بتونم بپونه ای برای از خونه بیرون رفتن بیارم. چون فهمیدم عظیم چکاره است بیشتر داره برام سخت می گیره.

- یک هفته خیلی زیاده. باید زودتر بیای... حداکثر تا سه روز دیگه! فهمیدی؟
سه روز؟

- باشه سعی خودمو می کنم.

نگاهی به گوشی انداختم و گفتم:

- بهتره من قطع کنم چون می ترسم شارژ گوشیم تمام شه. اگه خاموش شه.
راه ارتباطی من با شما قطع میشه!

- خیلی خوب. ولی هر روز یک پیام به این شماره بده و به من بگو حالت
خوبه!

- باشه!

دلم نمی خواست قطع کنم ولی مجبور بودم انگار زندانی ای بودم که برای یه
مدت مرخصی گرفته بودم و حالا باید برمی گشتم توی زندان. صدای زمزمه
آرس انگار قلبم رو تکون داد:

- مواظب خودت باش سرمه!

و تماس قطع شد. با بغض به گوشی خاموش شده نگاهی انداختم و سرمو
روی زانو هام گذاشتم. صدای آرس از پشت تلفن انگار آرامش عجیبی به من
داده بود. این صدا هر چی که بود قبلا هم به گوشم رسیده بود. حالا مطمئن
بودم که آرس هر کی هست، یا همون مرد توی پاساژ، یا کس دیگه ای که منو
می شناسه و در گذشته با من رابطه نزدیکی داشته. یاد لحن صداش و غم
عجیب توی صداش که افتادم دوباره دلم لرزید. جمله آخر شو با خودم تکرار
کردم.

- مواظب خودت باش سرمه!

چقدر این اسم به گوشم قشنگ بود. سرمه. چرا آرس اینجوری صدام زده بود. چرا صدا زدنش دلمو لرزونده بود. آهی کشیدم و گوشی رو خاموش کردم و این بار توی کمد بین جعبه ها و خرت و پرت هام چپوندمش و از توی کمد بیرون خزیدم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. نمی تونستم تصور کنم که قراره چه اتفاقی بیافته. نمی دونستم می تونم راحت از این خونه برم یا نه! چشمامو بستم و دوباره صدای آرس توی ذهنم پرنگ شد. ناخودآگاه لبخند زدم و به پهلو چرخیدم. من می تونستم. من باید می رفتم. چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم. آرام بودم و دیگه از استرس خبری نبود. کم کم داشت خوابم می برد که صدای چرخیدن دستگیره درو احساس کردم. با وحشت توی جام نشستم. کی بود که نصفه شب داشت می اومد تو اتاق من؟ نفسم تند شد و ناخودآگاه پتومو چنگ زدم. دستگیره چند بار آرام بالا و پایین شد و بعد رها شد. دستمو جلوی دهنم گرفتم تا ناخودآگاه صدایی از دهنم بیرون نپره. دستگیره که رها شد صدای زمزمه آرومی شنیدم. پاهای لرزندهمو تکون دادم و با آرام ترین حالت ممکن به سمت در رفتم. به دیوار چسبیدم و گوش دادم. صدای کتی رو می شنیدیم:

- ولی آقا هیچ وقت شبا در اتاقشو قفل نمی کرد!

صدای عصبی عظیم که داشت سعی می کرد خیلی هم بلند نباشه رو شنیدیم:

- اصلا چرا باید کلید روی در اتاقش باشه؟

- خوب همیشه بوده؟

- بوده که بوده. وقتی دیدی داره کارای مشکوک می کنه باید کلیدو بر می داشتی!

دستم و جلوی دهنم گرفتم و بیشتر دهنمو فشردم. وای آگه کلیدو بر می داشتن باید چکار می کردم. دیگه حتی توی این اتاق هم امنیت نداشتیم. صدای عظیم اومد:

- بازش کن!

- آقا نمی شه. کلید رو دره!

با وحشت نگاهمو به کلید دوختم. توی در بود و کمی به سمت راست چرخیده بود. صدای زمزمه آروم عظیمو شنیدم:

- بدش به من!

بعد صدای فرورفتن کلید توی قفلو شنیدم و قلبم یک لحظه از کار ایستاد. انگار همونجا خشک شده بودم. کلید توی در کمی تکون خورد ولی انگار نچرخید. صدای کتی اومد:

- آقاگفتم که! کلید رو دره نمی شه!

کلید از توی قفل بیرون کشیده شد و انگار نفس حبس شده من هم آزاد شد. صدای عظیم دوباره اومد:

- تو مطمئنی توی خواب همینو گفت؟

- بله آقا... دوبار اسمشو تکرار کرد.

- لعنت به سیاوش و اون امیر احمق. می دونستم کار به اینجا می کشه. داره یه چیزایی یادش می اد.

مکث شد و بعد گفت:

- بهتره بریم. دیگه هم نذار درو قفل کنه. باید هر شب مواظبش باشی ببینی تو خواب چیز دیگه ای هم می‌گه؟ باید بفهمیم چقدر از حافظه اش برگشته!
- چشم آقا!

- بهتره بریم. اینجا وایسادن فایده ای نداره.

بهت زده پشت در ایستاده بودم. این حرفا یعنی مهر تائید دوباره. یعنی اینکه همه زندگی یک ساله من دروغ بوده. نمی‌دونم چقدر پشت در ایستاده بودم که به خودم اوادم. دیگه صدایی نمی‌اومد. برگشتم و به کلید توی در که هنوز هم کمی به سمت راست چرخیده بود نگاه کردم. همین چرخش کوچیک نجاتم داده بود. وگرنه در باز می‌شد و با این استرسی که من داشتم نمی‌تونستم نقش بازی کنم که خوابم. مخصوصا زیر چشمای وق زده کتی که انگار شبا عین جغد منو می‌پاد. زیر لب یه فحش آبدار نثارش کردم و دوباره برگشتم توی تخت. نمی‌تونستم کلیدو بردارم چون در امشب قفل بوده و گم شدن ناگهانی کلید هم شک برانگیزه. دستم و با حرص روی متکام کوبیدم.
- لعنتی.... لعنتی....

چشمامو روی هم فشار دادم. حرفاشونو مرور کردم. توی خواب اسم کیو صدا زده بودم که اینا این همه ترسیده بودن؟ خودم چیزی یادم نیامد. اصلا یادم نمی‌اومد خوابی دیده باشم. وای از این به بعد جرات خوابیدن هم ندارم. قبلا هم از این عادات داشتم؟ یعنی قبل از اینکه حافظه‌مو از دست بدم هم توی خواب حرف می‌زدم؟ خدایا نجاتم بده. دیگه نمی‌تونم!

یک ساعتی توی فکر بودم و خواب به چشمم نیامد. ولی بالاخره کم کم خسته شدم و نمی دونم کی بود که خوابم برد.

روی صندلی نشسته بودم و زانو هامو به هم می فشردم تا لرزششون معلوم نشه. یک طرف صورتم به شدت درد می کرد. صورتم خیس بود. اشک با خونی که از کنار پیشونیم راه افتاده بود قاطی شده بود. با وحشت به مردی که رو به روم قدم می زد نگاه می کردم. زبونم انگار بند اومده بود. آگه می خواستم هم نمی تونستم چیزی بگم. امیر عصبی این طرف و اون طرف می رفت و تند تند به سیگار بد بوش پک می زد. یک لحظه ایستاد و ته سیگار شو به کناری پرت کرد و به سمت من برگشت. صورتش رو اخم وحشتناکی پوشنده بود. یک قدم به طرفم اومد و گفت:

- اسمشو بگو!

دندونامو رو هم فشار دادم. از این مرد به شدت می ترسیدم و می دونستم نباید حرفی بزنم. نزدیک تر شد و دوباره داد زد:

- اسمش!؟

سری به نشونه نه تکون دادم که خودشو عقب کشید و چند لحظه نگاهم کرد و کم کم لبخند زشتی جای اخمشو گرفت. کمی بیشتر عقب کشید و سرتا پامو نگاه کرد و با همون پوزخند که بیشتر از اخمش می ترسوندم گفت:

- اسم اون لعنتی رو بگو!

این بار لبامو هم به هم فشردم. امیر سری تکون داد و گفت:

- خودت خواستی!

و با یک حرکت لباسشو از تنش بیرون کشید. دمای بدنم در عرض یک لحظه ده درجه افت کرد. لباسشو گوشه ای پرت کرد و به طرفم اومد. با همون پوزخند روی لبش گفت:

- هنوزم نمی گی؟

لبامو به هم فشردم. سری تکون داد با خونسری گفت:

- که نمی گی! که چموش بازی درمیاری!

پاهای لرزونمو تکون دادم و از روی صندلی بلند شدم. لبامو به هم فشردم و زمزمه کردم:

- می خوام چکار کنی؟

امیر یه قدم دیگه اومد سمتم و گفت:

- می خوام کاری کنم مثل بلبل حرف بزنی!

و خنده چندان آوری کردی. چشمم از زور وحشت گشاد شده بود. از فکر کثیفی که توی سر امیر بود با تمام وجود لرزیدم. امیر با پوزخند به سمتم اومد. دستش بالا اومد و انگشتشوروی صورتتم کشید از این حرکتش چنان لرزیدم که بدون فکر دستمو بالا آوردم و با تمام وجود توی صورتش کوبیدم. صورتش به سمت راست مایل شد و شیار باریکی از خون روی گونه اش راه افتاد. انگشت شکسته ام صورتشو زخم کرده بود. امیر دستی به صورتش کشید و با دیدن خون لبخند یه وری زد و گفت:

- واقعا خوشم میاد از رو نمی ری! ولی من از رو می برمت بچه!

و به سمتم چرخید که با تمام وجود دو دستی توی سینه اش کوبیدیم و جیغ زدیم:

- به من دست زن!

ولی زور اون بیشتر بود عصبی جلو پرید و چونه امو گرفت و دستامو مهار کرد و چسبوندم به دیوار و گفتم:

- اسمشو بگو تا ولت کنم. اگه نگی از این اتاق جوری می ری بیرون که خودت بری خودتو سر به نیست کنی!

چونه ام می لرزید و از تماس بدن برهنه اش با دستام به حالت مرگ افتاده بودم. آب دهنمو فرو دادم و گفتم:

- می گم!

اخمش باز شد و چونه امو ول کرد. ولی همون جور به دیوار مخکوبم کرده بود. سرشو خم کرد و گوششو به دهنم نزدیک کرد و گفتم:

- اسمش؟

لبام تکون خورد ولی صدام خیلی آروم بود. خودم نمی شنیدم چی می گم. دوباره گفتم. سه باره...چند باره. من داشتم اسمشو می گفتم ولی صدام در نمی اومد. امیر لبخند زد:

- آفرین دختر خوب!

و صورتش روی گردنم خم شد. از تماس لبه‌اش با گردنم چنان مضمّن شدم که نمی دونم از کجا قدرت گرفتم و دستامو آزاد کردم و با تمام قدرت به صورتش چنگ زدم. امیر فریادی کشید و عقب رفت. روی صورتش چند شیار باریک ایجاد شده بود و جاشون خون می اومد. نگاه وحشت زده ای به صورتش کردم. دستی به صورتش کشید که از شدت درد صورتش توی هم

رفت. نگاهی به دست خونیش انداخت و با یک حرکت ناگهانی به سمتم هجوم آورد و مشتشو به سمتم پرتاب کرد:

- وحشی ع* و*ض*ی...حالت می کنم.

قبل از اینکه به خودم پیام مشتش توی صورتم خورده بود و پرت شده بودم. درد توی سرم پیچید و آخرین چیزی که یادم می اد با صدای بلند داد زدم:

- عطااااا...

با صدای داد خودم از خواب پریدم. قلبم چنان تند می زد که بر خوردش رو به قفسه سینه ام احساس می کردم. ناخودآگاه دستی به سر و صورتم کشیدم. صورتم خیس بود ولی از دونه های درشت عرق. هیچ خون و زخمی در کار نبود. دستی به سرم کشیدم. درد نمی کرد. نفس عمیقی کشیدم تا حالم جا بیاد. تصاویری که توی خواب دیده بودم اینقدر واضح بود که واقعا خودمم باور کردم. دستی به صورتم کشیدم و دوباره تمام تصاویری که دیده بودم مرور کردم.

- این امیر لعنتی چی از جون من می خواد؟

دوباره دستی به سرم کشیدم و یاد خوابم افتادم. یعنی ممکنه این اتفاق واقعا برای من افتاده باشه. پشت سرم درست جایی که توی خواب دیده بودم هنوز ردیه شکستگی مونده بود. آروم عقب خزیدم و به دیوار تکیه دادم و تک تک تصاویر خوابمو مرور کردم.

- اونا از من یه اسم می خواستن ولی اسم کی؟ اصلا من چطوری اودمم اینجا و اصلا چه ارتباطی با اینا دارم؟ اون اسم چه ربطی به من داره و چه فایده ای برای اینا داره؟

دوباره و دوباره خوابمو مرور کردم. نمی دونم چرا اون اسمی که امیر پرسیده بود و مدام توی خواب تکرارش کرده بودمو خودم نشنیدم. سعی کردم یادم بیاد چه اسمی به امیر گفتم. ولی هیچی جز حرکت لبهام یادم نیامد. از اینکه امیر خوشحال شده بود مطمئنم اسمی به اون گفتم. چون توی خواب هم خودم احساس تسلیم کردم و اینکه اسمی رو به زبون آوردم. ولی اون اسم چی بود؟ اصلا اسم کی بود؟

وقتی رسیدم به صحنه آخریه چیز عجیبی یادم اومد. آخرین لحظه یکیو صدا زده بودم. هیجان زده از روی تخت بلند شدم و دور خودم چرخیدم:

- کی بود... اون اسم؟ باید یادم بیاد. باید... ..

انگشتمو چند بار جویدم. روی تخت نشستم و به زمین خیره شدم. دوباره بلند شدم و هم زمان که یه دسته از موهامو می کشیدم این ور و اون ور رفتم و گفتم:

- اسمش رضا... نه این نبود... این نبود...

دوباره قدم زدم تند تر. به مغزم فشار آوردم.

- آخرش الف بود... پویا... پارسا... نه اینا نبودن...

یه لحظه ایستادم. دوباره یه چیزی توی ذهنم برق زد. انگار پرت شدم بیرون از اتاق... یه جایی بود... شاید خیابون. روی زمین زانو زده بودم و کیفموزیر و رو می کردم. تصویری از یه دختر... خدایا همون که چشمای سبز داشت... همون که همش می اومد تو ذهنم... جلوم وایساده بود... دست به سینه انگار عصبی

بود. من داشتم دنبال یه چیزی می گشتم... یه کاغذ که روش شماره نوشته بود ولی شماره یادم نمی اومد... دختره گفت:

- حالا از کجا می شناسیش؟

- همون یارو که اون روز بازداشتتم کردن این و داد... آقای... آقای... توی اسمش رضا داشت... امیر رضا... نه این نبود...

تصویر به همون سرعت که اومده بود محو شد. حالا من و سطا اتاق خشک شده بود. این جملات؟ اون دختره؟ بهت زده به دیوار رو به روم خیره شده بودم. من قبلا بازداشت شده بودم و این جمله الان توی سرم مثل یک تابلو شب رنگ بین تاریکی می درخشید. کم کم به خودم اومد و روی تخت آوار شدم.

- من بازداشت شده بودم؟

این جمله رو چندبار با خودم تکرار کردم. اون شماره رو کی به من داده بود؟ من چرا بازداشت شده بودم. دستی توی پیشونیم کوبیدم و گفتم:

- می دونستم... می دونستم آخرش به این دم و دستگاه لعنتی ارتباط پیدا می کنم.

دوباره عصبی شروع به قدم زدن کردم. اون اسمی که توی خواب صدا زده بودم با این تصاویر چه ارتباطی داشت؟ کسی که به من شماره داده بود همون بود که اسمشو صدا زده بودم؟ یا شایدم هیچ ربطی به هم نداشتن. ولی چرا وقتی سعی داشتم اون اسمو یادم بیاد این تصویر اومد تو ذهنم. هزار جور این دو تا رو کنار هم چیدم ولی هیچی عایدم نشد. احساس یه پیرزن آلزایمر گرفته رو داشتم که خونه شو گم کرده. ناامید روی تختم برگشتم و دستامو بین زانو هام قفل کردم.

یعنی ممکنه اسمی که تو خواب صدا زدم همون اسمی باشه که کتی و عظیم درباره اش حرف زدن؟ یعنی اون کیه که من صداش می زدم؟ دستی به صورتم کشیدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. تاریکی شکسته بود و آسمون کم کم روشن می شد. داشت صبح می شد و من دیگه نمی تونستم بخوابم. باید از همین فردا به فکر بیرون رفتن می افتادم. - می تونم بگم خرید نکردم دوباره می خوام برم. ولی بعیده عظیم اجازه بده. نه اجازه می ده... اون که هنوز از چیزی خبر نداره. باید مثل سابق رفتار کنم.

سری برای تائید خودم تکون دادم و دوباره روی تخت دراز کشیدم:
- برای عظیم من هنوز دخترشم. پس می تونم یه کاری بکنم که بذاره برم بیرون.

لبخندی به خودم زدم. شاید یکی دو روز دیگه از این خونه و از این فضای خفقان آور نجات پیدا می کردم. آرس هر کی بود می تونست منو به خانواده واقیم برسونه.

- فقط کافیه از این خونه برم بیرون. اگه پلیس باشه خودش می دونه باید چکار کنه!

با این فکر انگار اروم شدم و کم کم خوابم برد. صبح با چند ضربه به در اتاق بیدار شدم.

- خانم! ساغر خانم!

چشمامو با زور باز کردم. صدای کتی بود که دوباره داشت پشت در نق نق می کرد. به زور خودمو از تخت جدا کردم. و به سمت در رفتم. در که باز شد کتی اخم کرده پشت در بود. چشمامو مالوندم و بی حال پرسیدم:

- چیه باز اومدی منو بیدار کردی؟

بدون اینکه اخمش باز بشه گفت:

- پدرتون کارتون دارن!

با شنیدن این حرف خواب از کله ام پرید و یاد تمام اتفاقات دیشب افتادم. برای یک لحظه مضطرب شدم. نگاه کتی جستجوگر و مو شکاف بود. کاش می تو زستم انگشتمو توی چشمش فرو کنم تا دیگه اینجوری به من نگاه نکنه جاسوس ع* و*ض*ی. درو هول دادم و گفتم:

- برو خودم میام!

روی لبش پوزخندیه وری در حال نمایان شدن بود. بدون اینکه از جاش تکون بخوره. درو با کمال پرویی هول داد و گفت:

- آقا گفتن کنارتون بمونم تا آماده شین!

ناخودآگاه اخمم توی هم رفتم. طلب کار هولش دادم و گفتم:

- یعنی چی؟ برو بیرون ببینم!

ولی کتی از رو نرفت و درو فشار داد و وارد شد. با اینکه قد و هیكلش مثل خودم بود ولی زروش انگار زیادتر بود. چون در باز شد و از کنار من رد شد و وارد اتاق شد. بهت زده به صحنه ای که جلوم بود نگاه کردم. این رفتار یعنی چی؟ برای چی عظیم خواسته بود کتی کنارم بمونه. رومو برگردوندم و تند به سمت روشویی رفتم. نمی خواستم فعلا قیافه مضطرب و توفکرمو کتی ببینه.

وقتی درو پشت سرم بستم سعی کردم به خودم دلداری بدم که هیچ اتفاقی نیافتاده. شاید عظیم می خواست بابت قفل بودن در یه بهونه ای بتراشه و کلیدو از م بگیره. سری تکون دادم دوتا مشت آب یه صورتم زدم:

- همینه! دختر نگران نباش... هیچی نمی شه. اونا هیچی نمی دونن و تو کاملاً در امانی تا نفهمن که تو یه چیزایی می دونی به هیچ چیز شک نمی کنن.

سینه ای صاف کردم و با اعتماد به نفس از رو شوئی بیرون زدم و رفتم سمت اتاقم. ولی قبل از وارد شدن به اتاق با صحنه ای که دیدم یک لحظه قلبم ایستاد. کتی داشت زیر میز تحریر مو نگاه می کرد. انگار عضلاتم خشک شد و تمام آب بدنم تبخیر شد. خشک شده به کتی که مشغول وارسی میز و اطرافش بود نگاه کردم. تکونی به بدن خشک شده ام دادم و لبهامو تکون دادم:

- هیچ معلوم هست داری چکار می کنی؟

کتی با سرعت از زیر میز بیرون اومد و به من نگاه کرد. اصلاً دسپاچه و نگران نبود و این بیشتر منو اذیت می کرد یعنی از دیده شدن ابایی نداشت. دوباره به خودم تکون دادم. سعی کردم مثل خود ع* و*ض*یش بی خیال باشم:

- گفتم داشتی چه غلطی می کردی؟

دستاشو جلوش توی هم قلاب کرد و گفت:

- وظیفه ندارم به شما جواب بدم. بهتره زودتر آماده شید.

و به طرف در اتاق رفت و کنار در ایستاد. نگاهمو که به شدت انزجار ازش می بارید از کتی گرفتم و رفتم سمت کمدم. لباسمو بیرون کشیدم و برگشتم و طلب کار به کتی گفتم:

- یک دقیقه که می تونی بیرون باشی؟

و پوزخندی زدم و گفتم:

- یا می ترسی از دستور اربابت سرپیچی کنی؟

کتی بدون حرف بیرون رفت و در و نیم بسته گذاشت. وقتی مطمئن شدم منو نمی بینه به سمت میز رفتم و زیرش خزیدم. به شماره ای که آرس داده بودم نگاه کردم. کاملاً توی حاشیه بود و اگه کسی دقت می کرد متوجهش می شد. در ضمن اینقدر چیزای مختلف اونجا نوشته بودم که با یکی دو نگاه نمی شد شماره رو پیدا کرد. ولی نباید ریسک می کردم در اولین فرصت شماره باید پاک می شد.

فوری بیرون اوادم و همون جور که فکرم مشغول حرکت کتی بود لباسمو عوض کردم. دو دقیقه نشده کتی دوباره درو باز کرد. رومو برگردوندم و برسمو از جلوی آینه برداشتم و به موهام کشیدم. چرا کتی زیر میزو نگاه کرده بود؟ به چیزی شک کرده بود؟ یا باز توی خواب حرف زده بودم؟

لبمو گزیدم و اخم کرده و بدون توجه به کتی که منتظرم ایستاده بود از اتاق بیرون زدم و م*س*تقیم به سمت پله رفتم که صدای کتی رو شنیدم:

- خانم!؟

برگشتم و م*س*تقیم نگاهش کردم. با دست به ته راهرو اشاره کرد و گفت:

- از این طرف!

نتونستم تعجبمو پنهان کنم.

- چرا؟

- پدرتون توی اتاق خودشون هستن!

چشمام از حد معمول گردتر شد. عظیم می خواست منو توی اتاقش ببینه. اتاقی که تا حالا به روی من بسته بوده؟ نگاهی به کتی کردم تا شاید از چهره اون چیزی دستگیرم بشه. ولی صورت کتی کاملاً عادی و خونسرد بود. به پاهام تکونی دادم و راه افتادم سمت اتاق عظیم. کمی استرس داشتم ولی سعی کردم با فکر کردن به چند روز آینده و رفتن از این خونه به خودم امیدواری بدم. پشت در اتاق کتی چند ضربه به در زد که صدای عظیم رو شنیدیم:

- بیا تو!

کتی درو باز کرد و به من اشاره کرد که وارد شم. نگاه متعجبمو از کتی گرفتم و رفتم تو. عظیم پشت میزش نشسته بود و داشت توی لپتاپش یه کارایی می کرد. بدون اینکه نگاهشو از مانیتورش برداره گفت:

- بیا تو چرا دم در ایستادی؟

نگاهی به کتی انداختم که هنوز کنار در ایستاده بود. پاهامو تکون دادم و رفتم تو. اینجوری که من داشتم تابلو رفتار می کردم هر کی بود می فهمید یه چیزی زیر سرم هست که اینجوری هول کردم. سعی کردم خودمو جمع و جور کنم. وقتی دو قدم جلو رفتم. در پشت سرم بسته شد. برگشتمو با ترس به در بسته نگاه کردم. وقتی دوباره چرخیدم. عظیم صندلیشو چرخونده بود و دست به سینه منو نگاه می کرد. نگاهمو از چشمش گرفتم. چون احساس می کردم با نگاهش داره فکر می خونه. نگاهمو چرخوندم روی وسایل اتاق. اون بار اینقدر هول بودم و اضطراب داشتم که نفهمیدم چی به چیه. این بهونه باعث می شد که مجبور نباشم نگاهش کنم.

- خوب؟

این حرف عظیم که دقیقاً نمی فهمیدم منظورش چیه باعث شد از دید زدن اتاقش دست بردارم. یه نیم نگاه بهش انداختم و گفتم:

- خوب چی؟

چند ثانیه با مکث نگاهم کرد و گفت:

- نظرت درباره اتاقم چیه؟

سعی کردم طبیعی باشم. اینجور که من عین مجسمه و ایساده بودم نشون نمی داد دختری هستم که به اتاق پدرش رفته. بیشتر شبیه همون اسیری بودم که برای تویبخ او مده توی اتاق رئیس. پس یه چرخه زدم و بعد شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نظر خاصی ندارم!

عظیم سری تکون داد و گفت:

- فکر می کردم برات جذابیت داشته باشه!

با بی تفاوت ترین لحنی که می تونستم گفتم:

- اتاقه دیگه!

و نمی فهمیدم منظورش از این حرفا چیه. راه افتادم سمت تخت تا روش بشینم که عظیم با دست به میزش اشاره کرد و گفت:

- بیا می خوام یه چیزی نشونت بدم!

و دوباره به سمت لپ تاپش چرخید. مردد راه افتادم سمت میزش و کنارش ایستادم. لپ تاپشو به سمت من چرخوند و بعد یه پوشه رو باز کرد و یه فایلو انتخاب کرد. فایل باز شد. در همون ثانیه اول چشمام گرد شد و بدنم چنان

دچار افتد ما شد که برای چند ثانیه فکر کردم واقعا مردم. تصویر اتاق عظیم رو نشون می داد. از یه گوشه از اتاق. سرم اتوماتیک به سمت کمد انتهای اتاق چرخید. زاویه همون بود. ولی جز چند تا جعبه روی کمد چیزی دیده نمی شد. عظیم چند ضربه زد روی میز که باعث شد به اون نگاه کنم. تصویر رو نگه داشته بود. دقیقا جایی که من وارد اتاق شدم. عظیم اشاره ای به تصویر کرد و گفت:

- چه توضیحی داری؟

لال شده بودم. تصویر دوباره راه افتاد. رفتم سمت میزش. لپ تاپو برداشتم. جویدن ناخن. تایپ کردن. گریه کردن و بعد رفتن. همه رو با وضوح کامل و موبه موبه ضبط کرده بود. وقتی بعد از گذاشتن لپ تاپ سر جاش خارج شدم. عظیم تصویرو نگه داشت و به سمت من که مثل میت ایستاده بودم و لرزش پاهام باعث شده بود که میز و بگیرم تا نیافتم نگاه می کرد.

- تو اتاق من چکار می کردی ساغر؟

برو بر عظیمو نگاه می کردم و نمی دونستم چی بگم. کاملا معلوم بود که داره سعی می کنه عصبانی نشه. چون دوباره صورتش سرخ شده بود و رنگ روی پیشونیش کمی برجسته شده بود. وقتی دید لب از لب باز نمی کنم دوباره حرفشو تکرار کرد.

- منتظرم ساغر... چرا بدون اجازه مثل دزدا اومدی سراغ لپ تاپ من؟ باکی می خواستی حرف بزنی؟ چی می خواستی بگی که من نباید می فهمیدم؟

ولی من اصلا نمی تونستم حرف بزنم. ذهنم افتاده بود به منفی باقی. حتی نوع مرگ فجع خودم هم جلوی چشمم اومد. چه توضیحی باید می دادم؟ چی باید می گفتم؟ از آرس؟ آگه آرس لو می رفت جون من و اون هر دو به خطر می افتاد. عظیم بالاخره از کوره در رفت و مشت محکمی روی میز کوبید که باعث شد به شدت جا بخورم.

- با توام ساغر! کری؟

نباید همین جور خشکم می زد تا عظیم هر فکری می خواد بکنه و منو از هستی ساقط کنه. عظیم زل زده بود توی چشمام و نمی داشت فکر کنم. ولی نگاهمو چرخوندم و ذهنمو به کار انداختم.

- یالا دختر یه بهونه بتراش زود باش....

لبامو تر کردم. باید حرفی می زدم. باید خودمو از این مخمصه نجات می دادم.

- من....

مکث کردم. هنوز هیچی به ذهنم نیامده بود. نمی تونستم هر حرفی بزنم. من دیگه دختر عظیم نبودم که بخوام بی خیال از کنار این ماجرا بگذرم. انگار که دختری بدون اجازه به و سایل باباش دست زده. باید یه دلیل می آوردم تا ذهن عظیم رو قانع کنه.

- تو چی؟ ساغر حرف بزن...

نگاهم به میز بود.

- نه شایدم بهتر این باشه که خودمو هنوز دختر عظیم بدونم.... راهش همینه... آگه دخترش بودم. آگه عظیم بابام بود... چه دلیلی می تونستم براش

بیارم...دلیلی که دخترا برای باباشون می آرَن...چی بیشتر از همه یک پدر و نگران می کنه؟ سلامتی دخترش؟ دوستاش؟ رفت و آمدش...

نفسی گرفتم. داشتم خراب می کردم. ولی این مکث ها رو بهتر بود جوری نمایش بدم که انگار نمی دونم چه جوری باید ماجرارو توضیح بدم. دستی به صورتم کشیدم تا مسیر نگاه عظیمو قطع کنم تا به مغزم فرصت بدم.

- نمی دونم چه جوری بگم!

صدای عظیم عصبی بود. ولی از اینکه حرف زده بودم یه خورده آروم شده بود.

- منظورت چیه؟

کمی پا به پا شدم. نگاهی به اطراف انداختم.

- می تونم بشینم!

سر تکون داد. ولی اخمش باز نشد. با سر به تخت اشاره کرد و گفت:

- بشین...می خوام بدونم چی باعث شده از قوانینی که گذاشتم سرپیچی کنی؟

روی تخت نشستم و یه خورده توی جام جابه جا شدم داشتم وقت می کشتم. آره از قوانینش سرپیچی کردم. خودشه...قوانینش می گفت...عشق و عاشقی تعطیل...ملاقات و شماره تلفن تعطیل....یک لحظه احساس کردم تنها راه نجاتم همینه باید قانعش کنم. با همین راه. نگاهمو دوختم به دستام و با مظلوم ترین لحن ممکن گفتم:

- من می خواستم با آرس چت کنم...

و دوباره مکث کردم. داشتم به خودم وقت می دادم که بقیه داستانو بسازم. نمی دونستم اینکه اسم آرس اوردم درسته یا نه. ولی خوب بهتر بود ریسک نمی کردم. شاید دروغم رو می شد. شاید چیزای دیگه ای هم توی لپ تاپش داشت. شاید مکالمه بین ما دو تا رو خونده بود سر تا تهش. عظیم وقتی دید ساکت دوباره با تحکم گفت:

- چرا نسیه حرف می زنی؟ چی می خواستی بهش بگی که من نباید می دونستم.

خدایا به چه خفتی افتادم. چشمامو به هم فشردم و لب باز کردم.

- ازش خوشم اومده بود. می خواستم بهش بگم. احساس می کردم اونم منو دوست داره. می خواستم یه قرار بذارم ببینمش... شما گفته بودین... عشق و عاشقی تعطیل...

پرید بین حرفم:

- باید باور کنم؟

د ستامو توی هم پیچوندم و سعی کردم لحنم متقاعد کننده باشه. سعی کردم واقعا عظیمو بذارم جای بابام:

- می خوام الان براش پیام بذارم ببینن راست می گم. اون روز که رفتم خرید توی پاساژ قرار گذاشتیم... ولی نیامد... یا شاید من نتونستم پیداش کنم. چون اون دو تا قول تشن همراهم بودن جلو نیومد... می تونین از اون دو تا هم پیرسین که یه دفعه پشیمون شدمو او مدم خونه. از اون روزم دیگه باهاش چت نکردم... خودتون می تونین چک کنین...

اینجای حرفم که رسید. عظیم محکم روی میز کوبید و گفت:

- چطور تونسی ساغر... چطور...؟ مگه من نگفته بودم نباید با کسی ارتباط برقرار کنی... هان!!!

توی خودم جمع شدم. حالا که شروع کرده بودم باید تا آخرش می رفتم. دوباره زبونمو به کار انداختم لحنمو به حد نهایت مظلوم کردم:

- من تنهام... کسی رو ندارم... خسته شدم... شمام که هیچ وقت نیستین... زندگی من پر شده از قانون های مختلف...

بعد سرمو بالا گرفتم. دیگه می دونستم باید چی بگم. طلبکار نگاهش کردم و داد زد:

- و همش تقصیر شماست... شغل شما و اون کارای وحشتناکتون... همه ایناست که نمی ذاره منم مثل دخترای عادی زندگی کنم... منم دلم می خواد مثل بقیه دخترا عاشق بشم... ازدواج کنم... زندگی کنم... حتی خود شما هم دارین زندگی می کنن. من اون عکس روی مانیتور دیدم... اون کی بود؟ بهش مهلت ندادم. نگاهش یه لحظه وحشت کرد ولی من بدون مکث ادامه دادم:

- می دونستم سرتون یه جای دیگه گرمه.. زن گرفتین و عکس اون ع* و*ض*ی رو گذاشتین روی....

با این حرفم انگار عظیم منفجر شد. از جا پرید و داد زد:

- خفه شو... دختر... خفه شو... تو حق نداری... حق نداری اسم...

صداش اینقدر بلند بود که ناخودآگاه دستام روی گوشام رفت.

همون موقع در به شدت باز شد و کتی وارد اتاق شد و همین باعث شد که عظیم حرفشو نصفه رها کنه و جاش عین گاو زخمی نفس نفس بزنه! کتی تند به سمت من اومد و دستمو گرفت. عظیم چند تا نفس عمیق کشید. کتی نگاهش می کرد. به یه حالت خاص... عظیم بالاخره به خودش اومد... خشمشو مهار کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- بلند شو برو تو اتاق.

به عظیم که با یه درد وحشتناک توی چشماش به من زل زده بود نگاه کردم. نگاه منم واقعا م*س*م*ت*اصل بود. کتی دستمو کشید و بلندم کرد. راه افتادم سمت در.

- خیلی بد شد. خیلی حالا باید یکی دو روز صبر کنم تا این گند بوش بخوابه تا بتونم برای بیرون رفتن بهونه جور کنم.

توی فکر بودم و داشتم سعی می کردم خودمو دلداری بدم. ولی درست زمانی که داشتم از در خارج می شدم عظیم با صدایی که خش دار و خسته به نظر می رسید گفت:

- در ضمن... دیگه حق بیرون رفتن نداری، مگه در مواقع خیلی ضروری. در اون صورت هم کتی باید سایه به سایه همراهت باشه.

تمام انرژیم تحلیل رفت. پاهام شل شد. کتی دستمو کشید و بردم توی اتاقم. حتی دیگه نمی تونستم حرف بزنم. هولم داد توی اتاق و گفت:

- همین جا بمون!

و درو بست و تند رفت. با بی حالی به در تکیه دادم و همونجا سر خوردم و روی زمین نشستم.

- تمام شد. زندانی شدم.

سرمو روی زانو هام گذاشتم و به بدبختی هام فکر کردم. به امیدی که انگار یک لحظه خاموش شد.

- دیگه راهی ندارم. بیرون رفتن از این خونه زیر چشمای جغد صفت کتی کار غیر ممکنیه.

نمی تونستم از جام بلند شم. واقعا انرژیم ته کشیده بود. تمام تنم به لرز افتاد. دیگه احساس امنیت نمی کردم. برگشتم و به در اتاق نگاه کردم. کلید توی قفل نبود. دیگه حریم خصوصی هم نداشتم. نگاهمو توی اتاق چرخوندم.

- ممکنه اینجا هم دوربین داشته باشه؟

با یادآوری کارهایی که توی این اتاق کرده بودم و مخصوصا موبایلی که پشت میز قايم کرده بودم گریه ام گرفت. زانو هامو محک تر ب*غ*ال کردم.

- نه ممکن نیست. اگه دیده بودن همون موقع اومده بودن سراغم...

موهامو چنگ زدم...

- پس چرا کتی زیر میزو نگاه می کرد.

چهار دست و پا به سمت میزم رفتم. و زیرش خزیدم. انگشتمو با آب دهن تر کردم و تند تند روی شماره کشیدم. بقیه چیزا مهم نبودن. چیزایی بود که گاهی توی ذهنم می اومد و اونجا می نوشتمشون. همون زیر موندم. یه جور احساس امنیت بهم می داد. باید هر جور شده به آرس خبر می دادم. از زیر میز بیرون خزیدم و رفتم سمت کمدم. جلو کمد زانو زدم و دستم و بین لباسا کردم و

موبایلو پیدا کردم. بدون اینکه دستم بیرون بیارم. رو شنش کردم و تند یه پیام نوشتم:

- اتاق عظیم دوربین داشت. فهمیده رفتم تو اتاقش. بهش گفتم از آرس خوشم اومده بودم خواستم تو پاساژ باهاش قرار بذارم. ولی اون نیومده. فکر کنم باور کرد. ولی دیگه اجازه ندارم برم بیرون. الان به شدت تخت نظرم.

و پیاموفر ستادم. وقتی مطمئن شدم رسیده. خاموشش کردم. شارژ موبایل داشت تمام می شد. باید همین مقدارو هم ذخیره می کردم برای روز مبادا. از توی کمد یه چیزی همین جوری بیرون کشیدم که اگه دوربینی در حال دیدن من باشه شک برانگیز نباشه. روی تخت نشستم و به دیوار تکیه دادم. سرمو به دیوار چسبوندم و آه عمیقی کشیدم.

- الان تنها امیدم آرسه!

صبر کردم و وقتی عظیم از خونه بیرون رفت. بلند شدم و با تردید سمت کمد رفتم. می ترسیدم برم توی راهرو و رو چک کنم و بعد برم سراغ کمد. اگه دوربین توی اتاقم باشه مشکوک می شن. برای همین بی خیال شدم و با چند نفس عمیق به سمت کمد رفتم. جلوش خم شدم و موبایلو پیدا کردم. با اون یکی دستم لباسارو این ور و اون کردم تا مشغول باشم. تا موبایل روشن بشه و بالا بیاد قلبم تو حلقم می زد. هم زمان گوشمو داده بودم به راهرو تا بتونم صداها رو تشخیص بدم. جواب اومده بود:

- خیلی بد شد! فوری یه خبر از خودت بده که مطمئن بشم خوبی. باید هر جور شده یه راه دیگه به بیرون پیدا کنی!

تند نوشتم:

- فعلا خوبم. هیچ راهی ندارم. کتی یه لحظه هم ولم نمی کنه.
- چاره ای نیست باید یه فکری بکنی.
- نمیشه... حتی کامپیوترمو هم گرفتن.
- نگاهی به باطری کوچکی که بالای صفحه بود انداختم رنگ سبزش حالا نارنجی شده بود.
- شارژ گوشیم هم داره تمام میشه.
- مدل گوشیت چیه؟
- سامسونگ از این لمسی هاست.
- اونجا کسی شارژر نداره کش بری؟
- اگه داشته باشه هم نمی شه کش رفت. اینجا یه مو جابه جاشه همه فهمیدن!
- دیگه باید خاموش می کردم ولی قبل از اینکه بتونم صدای پایی توی راهرو شنیدم. وحشت زده گوشی رو بین و سایلم چپوندم و یه چیزی از کمد بیرون کشیدم. وقتی ایستادم کتی جلو ایستاده بود.
- می خواین برین حمام؟
- آب دهنمو قورت دادم با دیدن حوله ام که توی دستم بود به اجبار سر تکون دادم. ولی تمام فکرم پیش موبایلی بود که شارژ نداشت و همون جا روشن مونده بود. که کاش لال شده بودم و نمی گفتم آره. اومد سمت کمد و گفت:
- بذار برات لباس آماده کنم.
- خیلی خدایی بود که جیغ نکشیدم. فوری اخم کردم و گفتم:
- خودم چلاق نیستم.

بین راه متوقف شد. منم حوله رو که توی دستم بود و پیچوندم و برگشتم سمت کمدم. هنوز عین چوب همون وسط ایستاده بود. چرا نمی رفت و گم نمی شد. عصبی جلوی کمد ایستادم و لباسامو بالا پایین کردم. برگشتم و بهش گفتم:

- برو دوش آب گرمو باز کن. تا میام.

چند لحظه مکث کرد و نگاهم کرد. نمی دونم چرا حس می کردم کتی یه چیزایی می دونه. برگشتم و با همون لحن دستوری گفتم:

- چرا خشکت زده؟ برو دیگه!

سری تکون داد و رفت. با رفتنش دوربین و احتمال لورفتن رو فراموش کردم و توی کمد شیرجه زدم. گوشی هنوز روشن بود. سه چهارتا پیام اومده بود. دستام می لرزید. موبایلو توی جیب حوله ام چپوندم و تن تند یه دسته لباس برداشتم و رفتم سمت حمام. کتی داشت می اومد بیرون. با بی تفاوت ترین حالتی که بلد بودم از کنارش رد شدم و خودمو توی حمام پرت کردم. امکان داشت که این همه پست باشن که حتی اینجا رو هم زیر نظر بگیرن؟ سری تکون دادم و سعی کردم اینجا رو تنها جای امن این خونه برای خودم تصور کنم. پس موبایلو از جیب حوله بیرون کشیدم و پیامارو خوندم:

- باید یه راه پیدا کنی و بیای بیرون.

- ما فعلا امکان دخالت م*س*تقیم نداریم. می فهمی دختر؟ باید بیای بیرون.

- من مطمئنم می تونی یه راه پیدا کنی!

- سرمه از خونه لعنتی بیا بیرون!

اشک توی چشمم جمع شد. نمی دونم توی این پیامای سراسر هشدار چی بود که باعث می شد بغضم بگیره. نمی دونم پشت این پیاما کی بود و منواز

کجا می شناخت ولی با کوچکترین حرفش انگار که دری از امید به روم باز می شد. جوابشو دادم.

- تمام سعیمو می کنم!

و گوشی رو خاموش کردم. تا خودمو بشورم و پیام بیرون. هر راهی که ممکن بود بتونم از خونه برم بیرونو بررسی کردم. چه راه های مسخره ای هم که به ذهنم نرسید. ولی مصمم بود که برم بیرون. هر چی که بود نباید امیدی به او مدن آرس داشته باشم. خودش گفت فعلا نمی تونه دخالت م*س*تقیم بکنه.

سه روز بود که داشتم زور می زدم. هر کار به ذهنم می رسیده بود کردم. یه بار خودمو زدم به دل درد و اینقدر اه و ناله کردم تا بلکه بیرنم دکتر ولی بابا به جاش زنگ زد به دکتر که بیاد. نمی دونم این مدلو دیگه اختراع کرده بود. دکتر میگه مطب ندارن که راه می افتن می رن خونه مردم. دکتر او مد و منم کلی دروغ سر هم کردم. خدا رو شکر برنامه ماهانه ام نزدیک بود و دکتر هم گفت شاید مال همیه و مسکن داد و رفت. بعد از این عملیات ناموفق یه پیام به آرس دادم:

- اویم تلاشم با شکست رو به رو شد.

و بدون اینکه منتظر جواب آرس بمونم گوشی رو خاموش کردم. روز بعد مدام توی خونه چرخیدم و بعد هم نق زدم که حوصله ام سر رفته و می خوام برم بیرون. کتی خانم پاسبان نداشت و گفت تا عظیم خان نیاد و اجازه نده نمی شه. عظیمم که نمی دونم کجا غییش زده بود و من که فکر می کردم این

بهترین موقعیته که بزمن بیرون ا مانعی به اسم کتی برخورد کردم که هیچ جوره کوتاه نمی او مد. هر چی غر زدم و خودمو زدم به مظلوم بازی و چند قطره اشکم ریختم جواب همون بود. کتی حاضر نشد حتی با همراهی خودش از خونه برم بیرون. در نهایت هم یه پوزخند اساسی مهمونم کرد که دلم می خواست فکشو بیارم پایین. همون موقع به خودم قول دادم اگه یه روی موق شدم یه راهی به بیرون از این خونه پیدا کنم قبلش حتما یه حال اساسی از این کتی ع*و*ض*ی بگیرم. مثل بار قبل فقط یه اس دادم و نوشتم:

- بازم نشد.

و یه جواب کوتاه که او مد:

- بجنب سرمه!

روزهای بعد هم به همین منوال. به بهونه اینکه یکی زنگ زده. ه*و*س سینما کردم. حالا که کامپیوتر ندارم می خوام برم کتاب بخرم. پوستم خیلی خشک شده و بعد از حمام می سوزه و می خوام برم دکتر متخصص پوست و هر فکر احمقانه ای که امکان می دادم مجوز خروج من از این خونه باشه رو امتحان کردم و هر بار که با شکست رو به رو می شدم می رفتم حمام. چون تنها جایی بود که بدون ترس می تونستم به آرس پیام بدم و پیامم فقط یه کلمه بود:

- نشد!

و اونم هر بار یه جوابی می داد:

- باید بشه!

- بهونه نیار!

- بچه نشو می تونی!

و از این چیزا. وقتی شد یک هفته و بازم کاری از پیش نبردم به شدت دچار اضطراب شدم. چون از آخرین باری که به آرس پیام داده بودم آلام تمام شدن باتری هم فعال شده بود و این باعث شد که دیگه هر بار بهش پیام ندم و بینوشن فاصله بندازم و هر دو سه باری که نمی تونستم کار بکنم بهش خبر بدم. همین جوابای کوتاهش انگار نیرویی بود برای نقشه های بعدی. بعد از دو روز که هر چی زدم به در بسته خورد گوشیمو برداشتم و رفتم حمام. دوباره همون کلمه نشد رو براش فرستادم. منتظر جواب شدم. هل می زدم که زودتر گوشی رو خاموش کنم. یه جور دوگانگی بود. هم می خواستم جواب آرسو بخونم و به خودم امید بدم که راهی به بیرون دارم. هم ترس از دست دان تنها راه ارتباطیم. ناخنمو می جویدم و منتظر جواب بودم که بالاخره اومد:

- من مطمئنم نقشه هات احمقانه است که جواب نمی ده. یه خورده مغزتو به کار بنداز.

این همه منتظر مونده بودم. اینم از جوابش. اون لعنتی که نمی دونست من تو چه شرایطی هستم. هم باید نقش بازی کنم که من همون ساغرم و هم باید بدون مشکوک شدن اونا یه راهی پیدا می کردم برم بیرون. م بغض کردم. در حالی که از موهام آب می چکید به صفحه گوشی نگاه کردم. اینقدر ناراحت شده بودم که حرصی شماره آرس و گرفتم. به محض زنگ خوردن جواب داد:

- نگو که اشتباه کردم...

دهن باز کردم ولی تنها کلمه ای که تونستم بگم:

- من... -

بود و گوشی خاموش شد. با دهن باز مونده به صفحه تاریک گوشی نگاه کردم. با وحشت چند بار دکمه پاور و فشار دادم و با حرص روی صفحه انگشت کشیدم. هیچی! هیچی هیچی! موبایل خاموش شده بود. نمی دونم چند دقیقه به صفحه خاموش موبایل زل زدم و بعد ناباورانه گفتم:

- خاموش شد!

دست های لرزونمو دوباره روی صفحه کشیدم. مغزم اصلا کار نمی کرد. همین جور بهت زده نشسته بودم و زل زده بودم به گوشی توی دستم. نمی دونم چقدر اونجا مونده بودم که کتی زد به در و گفت:

- ساغر حالت خوبه؟

سست نگاهمو از گوشی گرفتم. با بی حالی چپوندمش توی جیبمو جواب دادم:

- خوبم! میشه دست از سر من ور داری!

و بی صدا شروع به گریه کردم. به خودم فحش می دادم. نباید اینقدر احمقانه رفتار می کردم. باید به جای اینکه هی بهش بگم نشد. شارژ باقی مونده رو برای وقتی که موفق می شدم نگه می داشتم. دلم می خواست از دست این حماقت سرمو توی دیوار بکوبم. هر بار که پیام می دادم به خودم می گفتم این بار آخره دفعه بعد تا نتونستم سراغ گوشیم نمی رم. ولی هر بار که بهانه هام با شکست رو به رو می شد اینقدر ناامید می شدم که تنها راه دوباره انرژی گرفتن برام شده بود همون پیام های امیداور کننده آرس. به اینکه با کسی غیر از اهالی

این خونه هم ارتباط دارم و کسی بیرون از اینجا نگرانمه! ولی حالا باید چکار می کردم.

با بدختی لباس پوشیدم و سلانه سلانه به سمت اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و در اوج ناامیدی به خودم گفتم:

- سرنوشت رو بپذیر. تو باید آخر عمرت توی همین خونه باشی.

بعد از اون روز و خاموش شدن موبال اینقدر ناامید شدم که دست از تلاش برداشتم. سعی کردم توی نفس اغر فرو برم و بشم یه دختر آروم و حرف گوش کن. تعجب کتی و عظیم رو می دیدم ولی دیگه همه چیز برام بی اهمیت شده بود. شبا تا مدت ها به سقف اتاق خیره می شدم و با سماجت سعی می کردم به دختری که اسمش سرمه است و به آرس که اون بیرون نگران این دختره فکر نکنم.

از صبح دلشوره عجیبی داشتم. دور روز از بی خیالی من می گذشت. دوروزی که سعی نکرده بودم هیچ کاری بکنم. با وجود اینکه مثل یه بچه آروم و بی درد سر شده بودم ولی بازم کتی سایه به سایه با من بود. رفتاش و لحنش هیچ دوستنه نبود و اون موقع بود که تازه احساس می کردم واقعا اینجا زندانی شدم. جلوی تلویزیون نشسته بودم و کانال ها رو بالا و پایین می کردم که اتفاقی افتاد که خیلی عجیب بود. عصر بود که یکی اومد در خونه. عظیم خونه نبود. یکی از همسایه ها بود. می گفت دیواری که با اونا مشترک داریم نم داده و داره اتاق اونا رو خراب می کنه. از اداره آب اومده بودن بین لوله های ما مشکل داره یا نه! می دیدم که کتی حسابی م*س*تاصل شده. چند بار رفت توی یکی

از اتاقها و دوباره او مد بیرون. دیوار کاملاً نم برداشته بود و معلوم بود. مدام با تلفن قدم می زد و شماره عظیمو می گرفت. ولی مثل خیلی از مواقع دیگه عظیم جواب نمی داد. از اون طرفم. زنگ خونه مدام به صدا در می اومد. نمی دونم چرا دلشوره ای که از صبح داشتم و این اتفاقی که افتاده بود برام یه حس عجیب به وجود آورده بود. در طی مدتی که به این خونه اومده بودیم. یادم نمی آد کسی زنگ این خونه رو زده باشه. با همسایه ها هیچ رفت و امدی نداشتیم و کسی هم سراغی از ما نمی گرفت. حالا این اتفاق انگار به خونه سوت و کور ما هیجان داده بود.

بدون اینکه به روی خودم بیارم به کارم ادامه دادم ولی تمام حواسم به کتی بود که با قدم های تند به سمت آیفون رفت و برش داشت:

- بله!

...

- ببینید آقا من اینجا فقط خدمتکارم نمی تونم بی اجازه صاحب خونه کسی رو راه بدم.

....

نمی دونم طرف چی گفت که کتی با حرص آیفون رو گذاشت و رفت سمت چوب لباسی دم در. برای اینکه زیادی هم تابلو نباشه گفتم:

- چی شده؟

کتی نگاهی به من کرد و گفت:

- همسایه اومده می گه دیوار بین دو خونه نم داده.

و از ساختمان بیرون زد. بلافاصله دویدم پشت شیشه و یواشکی نگاه کردم. همون جور که دکمه های مانتوشو می بست شالشو درست کرد و بعد هم درو باز کرد. چشمامو ریز کردم و به در خیره شدم. مردی رو می دیدم که کت و شلوار پوشیده بود. داشت حرف می زد و کتی هم درو نگه داشته بود و انگار می ترسید کسی درو هل بده و بیاد تو. ولی مرد فقط با حرکات دست و سر با کتی حرف زد. بعد کنار رفت و من تونستم یه مرد دیگه رو ببینم که داشت یه کارت به کتی نشون می داد. کتی کارت و گرفت و نگاه کرد. مرد یه لباس فرم آبی رنگ تنش بود. مثل تعمیر کار یا همچین چیزی. با اون مردم حرف زد و چیزی گفت و درو بست و دوباره به سمت ساختمان اومد. منم دویدم و سر جام نشستم. نمی دونم چرا تو اون لحظه من اینقدر هیجان داشتم. یک لحظه چیزی مثل برق توی ذهنم روشن شد. این مرد الان به بیرون راه داشت. باید از طریق اون به آرس پیام می دادم. قبل از اینکه از جا بپریم کتی درو باز کردم که فوری خودمو جمع و جور کردم. حسابی اخماش توی هم بود و کاملا معلوم بود که باید تصمیم مهمی بگیره. دوباره به سمت تلفن رفت و تماس گرفت. وقتی دوباره جوابی داده نشد. گوشی رو گذاشت و برگشت و به من نگاه کرد. متعجب گفتم:

- چیه؟

- بلند شو برو بالا. تا این یارو هم نرفته نمی ای پایین!

پوفی کردم و گفتم:

- لولوه؟

- خانم با من بحث نکنید. خودتون می دونید که من مسئولیت دارم! شونه ای بالا انداختم و بلند شدم. این بهترین فرصت بود که نباید از دستش می دادم. تا پله آروم رفتم. صدای کتی رو می شنیدم که درو باز کرد و به مرد گفت:

- فقط تعمیر کار بیاد تو.

جرئت نداشتم توی راهرو بدم. ماجرای دوربین بد دست و پامو بسته بود. یه کاغذ کوچیک برداشتم و روش شماره آرس و نوشتم و زیرش نوشتم:

- من به کمک احتیاج دارم به این شماره خبر بدید شارژ گوشیم تمام شده! و کاغذ و چند بار تا زدم شالمو روی موهام انداختم و از اتاق بیرون زدم. از بالای پله سرک کشیدم. کسی نبود. صدای بلند حرف زدن مرد می اومد. انگار داشت با موبایلش حرف میزد.

- آره من الان... درست کنار منطقه مورد نظر هستم.

...

- نم کاملاً این طرفم پیدااست...

...

- الو...

و بعد مکالمه اش قطع شد. شروع کردم به جویدن ناخنم. چطور می تونستم کاغذو بدم به طرف بدون اینکه کتی بفهمه. در هر صورت باید ریسک می کردم و خطر دیده شدن توسط کتی رو به جون می خریدم. چند پله رو پایین رفتم. صدای مرد بلند و واضح می اومد. نمی دونم چرا اینقدر بلند صحبت می کرد.

- عذر می خوام. شارژ گوشیم داره تمام میشه باید تماس بگیرم. می تونم بزنمش به برق.

صدای زمزمه کتی اومد. مرد رو دیدم که به سمت پریز کنار پله اومد. من اونا رو می دیدم ولی اونا منو نمی دیدن. موبایلشو به برق زد:

- اینجا گوشیمو بزنم به برق اشکالی که نداره؟

- نخیر آقا!

و رو به کتی با همون تن صدای بلند ادامه داد:

- گفتین از این پشت لوله رد نمی شه!

طرف فکر کرده بود کتی کره. صدای عصبی کتی رو شنیدم:

- من که گفتم آقا ما تازه اومدیم توی این خونه و من از چیزی اطلاع ندارم.

- درسته! حالا شایدم مشکل از ساختمان شما نباشه ولی ما قبل از هر کار باید

بررسی کنیم بینم مشکل از کجاست.

- الان من باید چکار کنم؟

- کنتور کجاست؟

- همون بیرون دم در. اینو که باید بدونید شما!

- بله! میشه کنتورو نشون بدین به من!

- بفرمائید!

داشتن می رفتن و این خیلی بد بود. کتی پشت سر مرد می اومد و من هیچ

کاری نمی تونستم بکنم. روی پله پا به پا می کردم که گوشی طرف زنگ

خورد. مرد عذرخواهی کرد و برگشت سمت گوشیش:

- پله!

- نه هنوز مشکل پیدا نشده!

حین حرف زدن راه افتاد سمت در. کتی هم بی قرار دنبالش رفت.

- یه لحظه گوشی.. اینجا خوب آنتن نمی ده.... خانم من کنتورو نگاه می کنم

می رم. بعد دوباره می ایم ببینیم مشکل کجاست.

و توی گوشی ادامه داد:

- آره! باید ببینیم چی میشه!

و از در خارج شد و پشت سرش هم کتی. به خودم تشر زدم و از پله پایین

اومدم. هنوز توی خونه بودن این یعنی هنوز مهلت داشتم. مغزم کار نمی کردم

و دلم می خواست سرمو بکوبم توی دیوار. دور خودم چرخیدم و انگشتمو گاز

گرفتم که برای یه لحظه میخکوب شدم. شارژر مرد به برق جا مونده بود. دیگه

نفهمیدم چکار کردم. با سرعت نور دویدم سمتش و از برق جدانش کردم.

بدون شک به گوشی من می خورد. دویدم سمت پله ولی برای یه لحظه

ترسیدم:

- آگه مرد یادش باشه و برگرده چی؟

مردد نگاهی به شارژر توی دستم کردم. چنان محکم گرفته بودمش که انگار

نفسم بهش بنده. به جای بالا رفتن از پله رفتم سمت پنجره و بیرونو نگاه کردم.

مرد داشت می رفت و این یعنی یادش رفته بود شارژرش اینجا ست. توی دلم

بهش التماس کردم بره. هنوز داشت جلوی در با کتی حرف می زد. تا کتی درو

ببنده و مرد واقعا بره مردم و زنده شدم. دیگه صبر نکردم و دویدم سمت پله.

حوله و وسایلمو برداشتم موبایلو چوندم توی جیبم و دویدم سمت حمام.

چنان نفس نفس می زدم که انگار هزار کیلومتر دویده بودم. با ترس و تردید شارژ رو به گوشی زدم. وقتی خیلی راحت بهش متصل شد. شوق توی دلم پیچید. با همون دستای لرزون گوشی رو روشن کردم و با روشن شدن صفحه از ته دل ذوق کردم. توی دلم التماس کردم:

- خدایا...مرد به این زودی یادش نیاد شارژشو جا گذاشته!

به محض بالا اومدن گوشی شماره آرسو گرفتم. قبل از اینکه بتونم حرف بزنم آرس بود که گفت:

- پس شارژر رسید دستت.

از بغض و خوشی و حالا هم تعجب صدام می لرزید:

- اون مرده؟

- همکار ما بود!

لبام می لرزید. خسته شده بودم گریه ام گرفته بود. آرس نق می زد:

- تو چرا هیچ کاری نمی کنی؟ چرا از اون خونه نمی آی بیرون سرمه؟

می خواستم حرف بزنم ولی صدام بالا نمی اومد.

- اون مغزتو بکار بنداز. تو خیلی کارا کردی. شاید الان یادت نباشه. ولی تو

جون سه نفرو نجات دادی با همون کله ات که الان اصلا کار نمی کنه. می

فهمی چی میگم؟

حرصم گرفت و بالاخره صدامو پیدا کردم:

- نمی شه!

- نمی شه نداریم! بالاخره که چی؟ ما نمی تونیم م*س*تقیم وارد عمل بشیم. باید غیر م*س*تقیم تو رواز اونجا دور کنیم. جوری که اتفاق به نظر برسه. و تا نیای بیرون هیچ کاری از دست ما بر نمی آد.

دماغمو بالا کشیدم و درحالی که سعی می کردم صدام بالا نره گفتم:

- آره گفتنش برای شما که راحتی. نمی دونی چقدر بدبختی کشیدم. من اینجا زندانی شدم نه تو که مدام به من می گی بیا بیرون... فکر میکنی به من داره اینجا خوش می گذره!

- ببین سرمه این اداها و اشک ریختن به هیچ دردی نمی خوره! تا مغز تو به کار ندازی همون تو موندی فهمیدی؟

عصبی تقریباً داد زدم:

- با من اینجوری حرف زن!

صدام توی حمام اکو شد. ولی انگار خل شده بودم. دیگه جونم به لبم رسیده بود. اونم با پرویی تمام توی گوشم داد زد:

- من هر جور دلتم بخواد با تو حرف می زنم. دختره بی خاصیت. ده روزه یک عده آدمو علاف خودت کردی!

یه چیزی انگار روی قلبم سنگینی می کرد. چرا با من اینجوری حرف می زد. دیگه حتی نمی تونستم داد بزمن. با گریه گفتم:

- بی خاصیت تویی و اون همکارات که این همه مدت می دونین من اینجامو و هیچ کاری نکردین.

- دختره نفهم ما نمی تونیم الان وارد عمل بشیم. اصلاً قرار نبود تو اونجا باشی... تو نباید اونجا باشی اینو می فهمی!

- داد می زد و من فقط هق هق می کردم.
- بی عرضه ای وگر نه تا حالا ده بار از اونجا اومده بودی بیرون.
- لبمو اینقدر محکم فشردم که خون ازش بیرون زد. دست دیگه اموری صورتم کشیدم و درحالی که نفس نفس می زدم گفتم:
- حالا بهت می گم بی عرضه کیه! می خوای پیام بیرون باشه. می آم. برات مهم نیست که مرده باشم یا زنده... فقط باید پیام بیرون... می آم منتظر باش!
- سرمه...!
- بدون اینکه جوابشو بدم. تماسو قطع کردم گوشه رو خاموش کردم. همونجا روی زمین نشستم و گریه کردم. دلم می خواست از ته دل ضجه بزنم.
- ع*و*ض*می خودتی! بی عرضه بی خاصیت... همه تون بی عرضه اید.
- بلند شدم. باید یه کاری می کردم. نگاهم توی حمام چرخید. باید از این خونه لعنتی می رفتم بیرون. همین الان و همین امروز.
- فقط دعا کن هیچ وقت نبینمت جناب آرس!
- جلوی آینه توی حمام ایستادم. مصمم بودم. من همه راه ها رو امتحان کرده بودم. این آخرین راه بود.
- خودت گفتی بیا بیرون... منم دارم می آم.
- اول دوش گرفتم. باید موبایل به اندازه ای که بتونم با آرس تماس بگیرم شارژ می شد. موهامو با حوصله خشک کردم. لباسمو پوشیدم. کافی بود. شارژر و موبایل رو توی لباسم پنهان کردم. بعد برگشتم و جلوی آینه ایستادم.
- دارم می آم جناب آرس!

و با مشت توی آینه کوبیدم. درد مثل رعد و برق توی دستم پیچید. آینه خرد شد و خون از اطراف دستم سرازیر شد. شکاف بزرگی از کنار شست تا نزدیک مچم درست شده بود. خون راه افتاده بود و تند تند می ریخت. باید قبل از اینکه از هوش برم از اینجا برم. حوله امو چنگ زدم و روی دستم فشردم که درد تا سرم رفت و برگشت. اشک توی چشمم جمع شد. با نهایت سرعتی که می توانستم سمت پله رفتم و بلند کتی رو صدا زدم:

- کتی؟!

خدایا حوله قرمز شده بود. با صدای بلند من کتی فوری به سمت پله دوید. با دیدن خون روی حوله رنگش پرید.

- چه بلایی سر خودت آوردی احمق!

گریه ام گرفته بود. نکنه بمیرم. جوابی که آماده کرده بودم وسط گریه گفتم:

- سر خوردم. دستم رفت توی آینه!

کتی دستمو گرفت و حوله رو برداشت. با فواره زدن خون از زخم روی دستم کتی حرصی جیغ کشید.

- چه روز نحسی شده امروز!

خودمم دیگه واقعا ترسیده بودم. سرم داشت گیج می رفت. بازوی کتی رو چنگ زدم.

- کتی من می میرم. رگمو بریدم!

کتی با چشمای سرخ برگشت سمتم و گفت:

- غلط می کنی بمیری. من نمی توانم جواب عظیمو بدم.

بعد باز مو گرفت و کشید پایین. هق هق می کردم. انگار داشت حس از دست و پام می رفت. دوباره حوله رو روی دستم فشار دادم شاید کمتر خون بیاد. حماقت بزرگی بود. ولی داشت جواب می داد. یا می رسیدم بیمارستان و آرس پیدام می کرد و یا می مردم.

کتی تند لباس پوشید و شماره گرفت. آگه طولش می داد ممکن بود بی هوش بشم و دیگه نتونم کاری بکنم. ناله کردم:

- کتی حالم بده! چشم سیاهی می ره!

کتی داشت با منصور حرف می زد. اگر می خواست صبر کنه تا اون بیاد صد در صد من دیگه مرده بودم. اشکام آروم می ریخت. کتی تند گوشه رو گذاشت نمی دونم چی گفت. ولی دوید بالا و با یه شال و ماتو برگشت. شالو انداخت روی سرم و ماتو رو روی شونه ام انداخت. خودش هم سر سری لباس پوشید و دست منو کشید. حالم خوب نبود. زانو هام داشت خم می شد. ولی نباید از حال می رفتم. دستم دیگه سست شده بود و نمی تونستم حوله رو نگه دارم. کتی منو با خودش می کشید. در در ست جلوم بود. اینقدر حالم بد بود که دیگه حتی انرژی نداشتم فکمو تکون بدم. بالاخره از در رد شدیم. کتی منو به دیوار تکیه داد و خودش به سمت خیابون دوید. پاهام شل شده بود و داشتم روی زمین سر می خوردم. نگاهم به آسمون بود و ناخودآگاه لبخند می زدم. این جمله مدام توی ذهنم تکرار می شد.

- بالاخره او مدم بیرون. دیدی بی عرضه نیستم آرس دیدی؟

کتی با یه ماشین مشکی اومد. راننده همراه کتی پایین پرید. دیدمش. اونم انگار رنگش پریده بود. با کتی زیر ب*غ*لمو گرفتن. مرده گفت:

- خانم حالش خیلی بده!

کتی داد زد:

- کور نیستم می بینم!

مرده یه چیزی زیر لب غر زد. کتی منو نشوند عقب و نشست کنارم. سرم و به شیشه تکیه دادم. حوله از خون دستم خیس شده بود. ماتوم که روی شونه ام بود یه وری شده بود و نصفش خونی شده بود. مرده گاز داد و کتی شماره گرفت. حوله رو رها کردم و با بدبختی و سستی به سمت در چرخیدم. از توی یقه ام. موبایل و شارژرو بیرون کشیدم و بین خودمو در پنهان کردم. شارژرو بین در و صندلی رها کردم. دیگه لازمش نداشتم. باید از شر هردو تاشون راحت می شدم. اگه با من موبایل می دیدن همه چیز به هم می ریخت. چشمم داشت روی هم می افتاد. ولی با تمام وجود مقاومت می کردم. باید می فهمیدم دارن کجا می برنم. نمی تونستن خیلی از خونه فاصله بگیرن چون من واقعا داشتم می مردم. موبایلو روشن کردم. دستم اینقدر سست شده بود که نمی تونستم چیزی تایپ کنم. ولی تمام انرژیمو توی انگشتم جمع کردم و برای آرس نوشتم:

- بیا جنازه امو ببر...

ماشین جلوی بیمارستان نگه داشت. تابلو رو خوندم و اسم بیمارستانو تهش اضافه کردم و ارسال کردم. کتی بازومو گرفت. موبایلو توی دستم فشردم و پیاده شدم. مرده از همون پشت فرمون گفت:

- خانم من برم؟

کتی یه خورده پول انداخت روی صندلی و دوباره بازوی منو گرفت. از پل که ردم کردم زانو هام سست شد. روی زمین خم شدم و از بین نرده های پل جوی زیر پل و دیدم و گوشی رو رها کردم. دیگه چیزی نفهمیدم. بلند می خندیدم. تنها نبودم. یکی جلو من ایستاده بود و انگار نمی داشت رد بشم. چند نفر دیگه هم بودن. نگاه کردم به جلوی پام و یه توپ دیدم. سرمو بلند کردم و دوباره به کسی که جلو من گرفته بود نگاه کردم. صورتش توی مه بود ولی می فهمیدم که اخم کرده. ولی من می خندیدم. پامو زدم به توپو یه نگاه شیطون بهش انداختم و خواستم از کنارش رد بشم که با صدایی گرفته گفت:

- حالا نه!

بعد همه جا تاریک شد. انگار چندتا مگس توی گوشم شروع به وز وز کردن. صدا تبدیل به هممه شد و بعد چشمم کم کم باز شد. اولین چیزی که حس کردم. بی حسی دستم بود. انگار دستم نبود. پلکامو با زور باز کردم و سرمو به سمت دستم چرخوندم. تا نزدیک آرنج باند پیچی شده بود. نگاهمو چرخوندم و کم کم فهمیدم که کجام. توی بیمارستان بودم. آرس؟ اون کجا بود؟ پیغام منو نگرفته بود؟ من هنوز توی دست کتی اسیر بودم؟ بدنم سست بود. سرم توی دستم بود و چیزی به تهش نمونه بود. باید خودم دست به کار می شدم و فرار می کردم؟

یک لحظه وحشت کردم. آگه آرس پیامو نگرفته با شه چی؟ باید چکار کنم؟ کسی توی اتاق نبود و در اتاق باز بود. شاید الان بهترین فرصت بود. هنوز شلوار و بلوز خودم تنم بودم. خبری از ماتنوم نبود. شال خودم سر سری روی سرم اندخته بودن. بهتر بود از خیر بقیه سرم می گذشتم. هر آن ممکن بود کتی بیاد و من هنوز اینجا گیر کرده بودم. بلند شدم و پاهامو از تخت آویزون کردم. یه چشمم به در بود و یه چشمم به لوله سرم. آروم از توی دستم بیرون کشیدمش و انداختمش روی تخت. دلم نمی خواست یه دست دیگه امو هم ناکار کنم. دنبال کفشام گشتم که نبودن. دیگه نمی تونستم وقت تلف کنم. شالمو جلو کشیدم و رفتم سمت در. توی راهرو سرک کشیدم. منصور به فاصله چند قدمی روی یه صندلی نشسته بود و نگاهش ته راهرو زوم شده بود روی یه پرستار که لم داده بود روی پیشخون ایستگاه پرستاری و داشت با همکارش با خنده حرف می زد. آهی از سر حرص کشیدم. این یعنی اون آرس ع*و*ض*ی هنوز هیچ غلطی نکرده. یعنی من تا یه قدمی قبرستون رفتم و برگشتم و آقا معلوم نیست دارن چه خاکی تو سرشون می ریزن.

دیگه امیدی به اومدن آرس نداشتم. آگه می خواست بیاد تا حالا اومده بود. بی حسی دستم کم کم داشت خوب می شد و دستم ذوق ذوق می کرد. باید کاری می کردم. اینجا موندن نتیجه اش می شد برگشتن به اون خونه. چسبیدم به در و نگاهمو زوم کردم روی منصور. نگاهشو از دختره بیچاره نمی گرفت. آروم از اتاق سر خوردم بیرون. همون جور بدون کفش و چسبیده به دیوار قدم به قدم از منصور دور شدم. فقط کافی بود ده درجه سرشو بچرخونه یا اون دختره ه*و*س*کنه حرفشو با همکارش تمام کنه و بره تارشته چشم چرونی

منصور پاره بشه و برگرده سمت من! اونوقت همه چی تمام می شد. دست سالمو سر می دادم روی دیوار و سعی می کردم نفس نکشم. احساس می کردم صدای نفسای تدم داره توی راهرو اکو میشه!

سرامیک های سرد کف سالن باعث می شد که تنم به لرز بیافته. ولی در اون لحظه فقط مهم بود که بتونم از زیر نگاه منصور فرار کنم. تقریباً دو متری از در اتاق فاصله گرفته بودم که رسیدم به در اتاق کناری. بدون اینکه یک ثانیه تردید کنم. درو هل دادم و پریدم تو. اول با وحشت به اتاق نگاه کردم. یه خانم میان سال توی اتاق خوابیده بود و به دستش سرم وصل بود و انگار نیمه بیهوش بود. انگار حضور منو حس کرد. چون با لحن آرومی زمزمه کرد:

- نسیم!

جوابی ندادم. نمی تونستم زیاد اینجا بمونم. هر آن ممکن بود منصور بره تو اتاق و من نباشم. دوباره از لای در سرک کشیدم. قلبم یه لحظه ایستاد. منصور نبود ولی کتی داشت همراه یک دکتر می اومد این سمت. خودمو عقب کشیدم با وحشت به دیوار چسبیدم.

- نکنه بیان توی این اتاق؟

نمی دونستم چکار کنم. دوباره توی راهرو سرک کشیدم. کتی داشت با حرارت یه چیزایی می گفت و دکتر هم اخم کرده سر تکون می داد. مقصد دکتر اتاق من نبود اگه بود با کتی رفته بودن توی اتاق. دوباره برگشتم سر جام.

- چکار کنم؟ خدایا چکار کنم؟

نگاهم روی پنجره موند. بدون توجه به زنی که ممکن بود منو ببینه و داد و بی داد کنه به سمت پنجره هجوم بردم. سرم یه لحظه گیج رفت و نزدیک بود با مخ برم توی صندلی کنار تخت ولی خودمو نگه داشتم و رسیدم به پنجره. طبقه اول بودم. ولی پنجره با زمین دو متری فاصله داشت. برگشتم و به در نگاه کردم اگر نسیمی که زن صداس زده بود الان می اومد چی؟

- تو که یه کار احمقانه کردی و نمردی پس امروز رو شانسی.

با اینکه می دونستم این فکر حتی از کارایی که کردم و می خوام بکنم احمقانه تره ولی یه دستی صندلی رو به سمت پنجه کشیدم. زن دوباره ناله کرد:

- نسیم!

و من بدون اعتنا بهش پنجره رو باز کردم. موج هوای سرد توی صورتم خورد. ولی بدون اینکه حتی یک ثانیه فکر کنم یه دستی از پنجره آویزون شدم و توی حیاط پریدم. پام روی یه سنگ ریز فرود اومد باعث شد. یه آخ از دهنم بیرون پیره! پامو بالا گرفتم سنگ توی پام فرو رفته بود. دست سالممو گرفتم جلوی دهنم و به سنگ نگاه کردم. نمی تونستم همون جا وایسم. مجبور بودم به خودم یه تکیونی بدم. چشمامو بستمو با یه حرکت کشیدمش بیرون که همراهش یه باریکه خون هم راه افتاد. آهی زیر لب گفتم و درحالی که هم از سرما و هم از اضطراب می لرزیدم به سمت باغچه ای که با شمشاد حصار شده بود دویدم بین یه درخت و یه عالمه بوته شمشاد خودمو جا دادم. تقریباً پشت بیمارستان بودم و رفت آمدی از اونجا انجام نمی شد. ولی از اونجا می تونستم نگاهیانی رو بینم. حالا چطور باید از اونجا رد می شدم؟ خودمو ب*غ*ل کردم. سرما باعث شد درد به دستم برگرده. حالا دردش داشت اذیتم

می کرد. منصور و دیدم که سراسیمه به طرف نگهبانی دوید. پس فهمیده بودن
نیستم. با ترس بیشتر بین شمشادا چپیدم. دیگه جایی رو نمی دیدم.
صورت مور روی زانو هام گذاشتم و خدا خدا کردم که پیدام نکنن. البته گم شدن
من برای کتی و منصور درد سر در ست می کرد. هم باید به بیمارستان جواب
می دادن و هم به عظیم.

صدای حرفی باعث شد که گوشام تیز بشه!

- دختره احمق از اینجا فرار کرده.

صدا از سمت پنجره ای که ازش بیرون پریده بودم می اومد. توی خودم میچاله
شدم. صدای رو نمی شناختم. شاید از پرسنل بیمارستان بودن شایدم نگهبانی.
بیشتر بین شمشادا فرورفتم.

- حالا چطور پیداش کنیم؟

می فهمیدم که دارن صداشونو کنترل می کنن. صدای بسته شدن پنجره اومد و
من کم کم از اون حالت انقباض در اومدم. سر و صداها رو می شنیدم. رفت
و آمد. گاهی جرات می کردم و از بین شمشادا سرک می کشیدم. نمی دونم
چقدر اونجا مونده بودم که سر و کله عظیم پیدا شد. با دیدنش تمام بدنم
کرخت شد. آگه گیرش می افتادم بدون شک این بار دیگه مرده بودم.

هوا رو به تاریکی می رفت. ولی من هنوز همون جا چپیده بودم. چند باری
نگهبانی از اون اطراف رد شد و بعضی جاها رو چک کرد. ولی شاید به ذهنش
نمی رسید و وسط بوته های شمشاد خودمو پنهان کرده باشم. معلوم بود هنوز
توی بیمارستان دنبالم می گشتن و این خیلی بد بود چون ممکن بود توی یکی

از همین رفت و آمدها پیدام کنن. شاید بهتر بود تا نصفه شب صبر می کردم و وقتی تاریک میشد یه راهی به بیرون پیدا می کردم. اونوقت کجا باید می رفتم؟ تنها کسی که می شناختم آرس بود. همون دست و پا چلفتی که منو اینجا ول کرده بود. داشتم با خودم نقشه می کشیدم که صدای پاشنیدم. با ترس به درخت چسبیدم و خودم و ب*غ*ل کردم. بخاطر تکون نخوردن و سرمای هوا بدنم تقریباً مثل چوب شده بود. صدام*س*تقیم داشت به سمت من می اومد.

- نمی تونه بیرون رفته باشه.

....

- وقتی از این پنجره اومده بیرون فقط یه راه خروج داشته.

دهنمو روی زانوم فشار دادم. صدای خش خش بوته ها رو می شنیدم. داشت بین درختارو می گشت. باید فرار می کردم. باید شانسمو امتحان می کردم. نگاهی به اطرافم اندختم. م*س*تاصل...راهی نبود. فقط می تونستم تا ته حیاط بیمارستان بدوم اونجا یه چیزی شبیه موتور خونه بود. ممکن بود دری به بیرون داشته باشه؟

از بین درخت و شمشاد آروم بیرون خزیدم. تاریکی هوا کمک می کرد که دیده نشم و این خوب بود. زخم پام می سوخت و درد دستم همچنان ادامه داشت ولی با این حال بلند شدم و به طرف ته حیاط دویدم. نیم چرخ می زدم و پشت سرمو نگاه کردم. هنوز منو ندیده بود و این خوب بود. پاهای بدون کفشم کمک می کرد که بدون صدا بدوم. انگار انرژی گرفتم. فعلاً اگه دستشون بهم نمی رسید شاید می تونستم فرار کنم. آره می رفتم. من می تونستم. ولی قبل از

اینکه به جایی برسم و خودمو دوباره پنهان کنم صدای دویدن از پشت سرم
اومد.

- وای خدایا... گیر افتادم...

ولی نایستادم. موتور خونه رو هدف گرفتم و به خودم گفتم:

- آگه برسم اونجا تاریکه گم می کنه.

یه دلدرای احمقانه بود ولی در اون لحظه لازم بود. چند متری مونده بود که
برسم به در موتور خونه که یکی شونه امو چنگ زد. نمی دونم چرا ولی برگشتم
و مشتمو به سمتش پرت کردم که باز موتوی هوا گرفت و گفت:

- نه دیگه... دو بار از یه جا نمی خورم!!!

صورتشو خوب نمی دیدم. تا به خودم پیام. دوتا بازو هامو گرفت و چسبوند به
خودش و دستاشو دورم حلقه کرد. به چنان شدتی که داشتم له می شدم. گیج
شده بودم. این صدا... همون صدا بود. غریبه بود ولی نمی دونم چرا این صحنه
انگار یه بار دیگه اتفاق افتاده بود ولی این بار و این لحظه یه چیزیش اشکال
داشت. قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم. یکی از اون ور پیداش شد. مردی که
منو گرفته بود. نگاهی به اطرافش انداخت و منو با خودش کشوند سمت موتور
خونه و غر زد:

- اینجام جا بود اومدی؟ بن بسته که!

صداش هم شوخ بود و هم مضطرب. نمی فهمیدم این کیه و چرا منو گرفته.
چند نفر انگار داشتن می اومدن این سمت. بازومو گرفت و کنار خودش توی
شکاف بین دیوار و پله جا داد. دستشو انداخت دور شونه ام و منو پشت

خودش مخفی کرد. خم شد و از پشت دیوار نگاه کرد. بعد یه چیزی شبیه بیسیم در آورد و توش گفت:

- بیا پشت بیمارستان... دو نفر اومدن موی دماغ شدن... پیداش کردم! از اون ور هیچ صدایی نیامد. دستش هنوز روی شونه من بود. من به سمتش چرخیده بودم و دست سالم روی سینه اش بود. اینقدر گیج بودم که نمی فهمیدم دارم چکار می کنم. نوری که از چراغ توی خیابون اومده بود صورتشو روشن کرده بود. اخم کرده بود و با دقت و جدیت به بیرون نگاه می کرد. یه تصویری مثل فیلمی که خط داشته باشه جلوم ظاهر شد. تصویر مردی که توی خوابم بود... همون که چهره اش مات بود... جلومو گرفته بود... داشتم باهاش فوتبال بازی می کردم... خدایا اسمش.. من این مردو می شناختم.. زل زده بودم به صورتش... ابروهاش گره خورده و پهن بود. موهاش حسابی کوتاه شده بود ولی سفیدی کنار شقیقه هاش توی همون نور کم هم دیده می شد. اصلا نمی دونستم اون پشت چه خبره و کی داره به این سمت می آد. تمام حواسم به صورت مردی بود که فاصله اش با من صفر بود. دستم کم کم بالا اومد. نزدیک شقیقه اش ایستاد. انگشت سبابه ام رفت سمت موهای سفید شده اش و ناخودآگاه زمزمه کردم:

- من تو رو می شناسم!

و انگشتم روی موهای سفید شده اش سر دادم. با این حرف من با سرعت برگشت سمت من! حالا نصف چهره اش روشن بود و نصفش تاریک. صدای حرف می اومد. چند نفر بودن. انگار داشتن دور می شدن. ولی من زل زده بودم به چهره مرد. به من نگاه می کرد. جور خاصی. نگاهش آشنا بود. دلتنگ

بود. خسته بود... نمی دونم نگاهش انگار داشت چیزهایی رو توی ذهنم روشن می کرد. دستشو بالا آورد و انگشتمو که هنوز روی موهای کنار سرش بود گرفت. نگاهمو ازش نگرفتم. لبامو تکون دادم برای اینکه تردید خودمو کنار بزنم آروم تر زمزمه کردم:

- تو آرسی؟

نگاهشو دیدم که غمگین شد. دلخور شد. شونه امو فشرد و رها کرد و از من فاصله گرفت. با صدای گرفته ای گفت:

- نه... من عظام!

این اسم! و انگار که بمبی از نور توی سرم منفجر شد و درد از مرکز انفجار شروع شد و توی کل سرم پخش شد. دستام رفت سمت سرم و به شقیقه هام چنگ زدم که باعث شد درد توی دستم هم بیچه! خم شدم. مرد یا نه عطا به سمتم هجوم آورد. صدایش توی یک عالمه زمزمه انگار گم می شد:

- چی شد؟ سرمه...

سعی کردم سرمو بالا بیارم و نگاهش کنم ولی فقط یک آخ یادمه و بعد انگار پرت شدم توی تونل زمان. مثل سقوط از ارتفاع بود. سقوط کردم. هزاران تصویر همراه انفجارهای پی در پی مثل انفجارهای خورشیدی و به دنبالش انگار هزار نفر همراه هم شروع به حرف زدن کردن. تصاویر و کلمات از هم سبقت می گرفتند.

- ترمه نی نی مون کی به دنیا می آد؟

- ایلیا عشق منه!

- مامان خونه جدید خیلی خوبه خیالت راحت!

- نگین!

- به آشغال ترین اتاق این خونه خوش اومدی.

- حاضرم قسم بخورم بچه ها روی موندنت شرط بستن!

- من الان میام سرمه جون!

- ولی اگه معتاد باشه چی؟

- بدو پلیس!

- خاک بر سرت شد سرمه دست روی مامور قانون بلند می کنی؟

- امیر عطا کریمی اصل

- اوه چه اسمی!

- این شماره منه پیشتون باشه. اگه از اون هم اتاقیتون خبری شد یا چیز

مشکوک دیگه ای دیدن به من اطلاع بدین! مثلاً یکی زیادی خندید و زیادی

شنگول بود!

- طاهره خانم دخترمون و تعارف کن!

- کی می خواست سه امتیازی پرتاب کنه؟

- اگه عطا لوبره کل ماموریت ما مالیده!

- نگفتم نابغه است! معرفی می کنم رها نابغه فامیل...

- مگه داریم زو بازی می کنیم که می خوای منو بگیری؟

- خیالتون راحت شماره اتونو پاک کردم.

- نامزدم پلیسه!

- اسمش اسمشو بگو!

و در نهایت یکی توی سرم داد زد:

- سرمه!

صدا می شنیدم. دو نفر داشتن حرف می زدن.

- بذار بخوابه!

- مهیار چرا این جور می شد؟ حالش خوب بود!

- عطا آروم باش بیدار شه همه چیز معلوم میشه. دکتر که گفت خوبه!

صداها آشنا بود. اسما هم. مهیار... همون پلیس گند دماغ نوه طاهره خانم بود.

عطا... امیر عطا کریمی اصل... بالاخره فامیلشو درست گفتم.... دلم می

خواست بخندم ولی تمام بدنم کرخت شده بود. همه چیز واضح توی ذهنم

بود. من سرمه بودم. سرمه کبیری... دانشجوی سال سوم رشته تربیت

بدنی... ترمه حامله بود... تیرداد... چی به سرش اومده بود.... دوستم ا سمش

نگین بود....

چونه ام می لرزید. صدای عطا رو شنیدم.

- باید به خانواده اش خبر بدیم.

- و به نگین!

صدای عطا یه جور بدجنسی توش داشت:

- بله و به نگین!

- عطا لطفا خفه شو!

دلم می خواست چه شمامو باز کنم. به خودم فشار آوردم. چه شمام باز نشد.

حنجره امو بکار انداختم و سعی کردم یه چیزی بگم. زور زدم و از شنیدن

صدای خودم تعجب کردم. انگار از هزار کیلومتر دور تر داشتم کسی رو صدا می زدم:

- عطا!

حضور کسی رو نزدیک خودم حس کردم. صدای هیجان زده عطا رو هم تشخیص دادم:

- دیدی مهیار اسممو صدا زد.

- خیالاتی شدی!

- حرف مفت نزن گفت عطا...

- مگه نگفتی بهش گفتم عطا هستی...

- آره ولی اسم منو صدا زد.

بعد انگار به صورتم نزدیک تر شد و آرام زمزمه کرد:

- جان عطا... سرمه دختر چشمتو باز کن...

دلم ریخت. عطا بود که به من گفت جان؟ می خواستم چشمامو باز کنم که مطمئن بشم خواب نیست که عطا واقعا اینجاست و با این لحن مهربون صدام می زنه ولی نمی شد. پر شدن چشمامو از اشک احساس کردم. دوباره صدام زد:

- سرمه!

صدای بسته شدن در اتاق اوامد و بعد دستم توی دستای یک نفر بود.

- سرمه! دختر پیر شدم توی این یک سال.. باز کن چشاتو!

اشک سر خورد روی صورتم. صدای عطا آرام تر شد:

- گریه چرا؟ دیگه نمی دارم به ثانیه از من دور باشی!

باید چشم‌امو باز می کردم. باید می دیدمش. تمام امید من توی اون روزها عطا بود. یه چیزی ته قلبم بهم می گفت پیدام می کنه. قبل از اینکه اون حادثه اتفاق بیافته مطمئن و منتظر بودم. تمام انرژیمو جمع کردم و بالاخره چشم‌امو باز کردم. پلکام انگار هزار بار سنگین تر شده بودن. از بین پرده اشک بالاخره دیدمش. دستمو آرام رها کرد. با یه لبخند غمگین کنارم نشست. پلک زدم و این بار زمان بیشتری چشم‌امو باز نگه داشتم. عطا بهم لبخند زد:

- تو چت شد یهو؟

لبامو باز کردم. بی حال بودم. ذهنم هنوز مه آلود بود ولی می خواستم حرف بزنم.

- تو عطایی!

عطا خندید.

- خسته نباشی بعد از این همه مدت تازه میگی من عظام. اینو که خودم بهت گفتم.

آروم سر تکون دادم. لبخند زدم:

- اصل کریمی!

عطا اتوماتیک وار اصلاحم کرد:

- کریمی اصل!

و بعد چشم‌اش گرد شد. روی تخت جلوتر خزید.

- تو چی گفتی!؟

آروم خندیدم.

- سروان امیر عطا کریمی اصل....درست گفتم؟

عطا از شدت ذوق در حال مردن بود.

- تو منو یادته! دیوونه تو یادته؟

بعد رو به در داد زد:

- مهیار دیدی گفتم اسممو صدا زد. منو یادشه! یادشه!

- رفیق گند دماغتم یادمه.

دوباره چشمام پر اشک شد:

- بقیه کجان؟ مامانم اینا؟ تیرداد...

با به یاد آوردن تیرداد بغضم ترکید.

- چی به سر تیرداد اومده؟ نگین...رها....اونا به من گفتن هر سه تاشون

مردن!!!

عطا هول شده بین حرفم پرید. کمی به سمتم خزید. مردد بود. ولی بالاخره

کمی فاصله گرفت و با لحن مجاب کننده ای گفت:

- آروم باش...بهت دروغ گفتن....همه شون خوبن!

با ناباوری نگاهش کردم:

- راست می گی؟

همون موقع در باز شد و مهیار اومد تو. با دیدنش ناخودآگاه وسط گریه لبخند

زد. اونم لبخند کم رنگی زد و به سمت تختم اومد. با خجالت از عطا فاصله

گرفتم.

- سلام جناب سرگرد!

مهیار دوباره لبخندی زد و گفت:

- خوشحالم که سالم برگشتین پیش....

و با بدجنسی به عطا نگاه کرد و گفت:

- ما!

قبلا خیلی از مهیار بدم می اومد. به نظرم یه بی تربیت سو استفاده چی بود.

ولی الان حس خوبی بهش داشتم. اینکه بالاخره یه آشنا کسی که به قبلا ربط

داشت می دیدم. رو به عطا که همین جور میخ من شده بود کردم و گفتم:

- پس آرس کی بود؟

عطا به مهیار نگاه کرد و لبخند زد. ولی من لجم گرفته بود.

- پس اون ع*و*ض*ی بی عرضه کجاست؟ کجاست که ببینه چه به روزم

خودم آوردم بخاطر حرفاش.

مهیار بلند خندید و زد به شونه عطا که با یه لبخند یه وری به من نگاه می کرد.

کمی خودمو بالا کشیدم تا از اون حالت خوابیده معذب دریام.

- چرا می خندین؟!

مهیار خنده اشو کنترل کرد و گفت:

- چون باهات موافقم... اون یه ع*و*ض*ی بی عرضه اس!

سری تکون دادم و گفتم:

- واقعا همین طوره!

بعد دستمو بالا آوردم و گفتم:

- این بلا رو بخاطر اون سر خودم آوردم. ولی معلوم نیست حالا کجاست!

نگاهمو از مهیار گرفتم و دادم به عطا. یه جور دلخور نگاهم می کرد. خوب عطا چرا ناراحت بود؟ چشماموریز کردم و به مهیار و عطا نگاه کردم. مهیار سعی داشت نخنده ولی عطا واقعا دلخور بود. فوری گرفتم و با تردید گفتم:

- پس آرس توی بودی؟

عطا یه لبخند کجکی زد و چیزی نگفت. به مهیار نگاه کردم و برای تاوید پرسیدم:

- آره؟

مهیار با همون قیافه خندون سر تکون داد. هیچ وقت توی عمرم فکر نمی کردم یه روز خنده مهیارم ببینم. رو به عطا با تعجب پرسیدم:

- پس چرا گفتی عطایی نه آرس!

عطا با حرص جواب داد:

- چون عطا بودم نه آرس!

نگاهش کردم. دلخور بود. خوب چه توقعی از من داشت. منی که حافظه امو از دست داده بودم و فقط آرسو می شناختم. حالا دلخور بود که من به یادش نیاوردم؟ ولی چرا؟ چرا براش مهم بود؟ یک لحظه قلبم توی حلقم زد. انگار تازه داشتم اتفاقاتی که افتاده بود رو درک می کردم. حرفاش و رفتارش. اول که منو دید اونجور ب*غ*لم کرد. موهای سفید کنار شقیه هاش. حرف هایی که توی حالت نیمه بیهوشی شنیده بودم. با چشمای گرد شده عطا رو نگاه کردم. مهیار هنوز با یه لبخند گنده ما رو نگاه می کرد. عطا دست منو گرفته بود؟ وای خدایا؟ اینجا یه خبرایی بود. خودمو بالاتر کشیدم. دستي به شالم کشیدم و سعی کردم موضوعو عوض کنم.

- کی منو می برین خونه امون؟
 رو به عطا اینو پرسیدم.
- فعلا باید اینجا بمونی. کسی قرار نیست بفهمه تو اینجاایی. تا تمام شدن عملیات لازمه که اینجا باشی.
- عظیم چی شد؟
- فعلا کاری باهاش نداشتیم.
- ولی فرار من می تونه اونو بترسونه که جا به جا بشه یا کاری بکنه!
- الان که تو اینجاایی ما دیگه خیالمون راحتته!
- مهیار حرف ما رو قطع کرد و گفت:
- تو بگو چطوری از اونجا سر در آوردی؟ چه اتفاقی برات افتاد؟ بعد از فرار کردن رها و نگین چه اتفاقی افتاد؟
- دست بانداژ شده اموروی پام کشیدم و گفتم:
- اونا تیردادو زدن.
- از یادآوری اون صحنه تمام تنم لرزید. نگاه عطا به مهیارو دیدم. ولی مهیار ادامه داد:
- حالش خوبه. ما پیدااشون کردیم هر سه تا رو.
- عطا سرشو پایین انداخت و مهیار ادامه داد:
- بعد چی شد؟
- صدام می لرزید. تمام اون صحنه ها حالا با وضوح تصویر بالا جلوم رژه می رفتن:

- تیرداد که بی هوش شد. یکشون دویده بود بیرون دنبال بچه ها. صدای تیر که اومد قلبم توی دهنم بود. تیرداد جلوی چشمم بی هوش افتاده بود و صدای تیر بعدی. دو نفر بودن. از حرفاشون بعدا فهمیدم خودشونم تو دردسر افتادن. منو بردن و سوار ماشین کردن و فرار کردیم. همش فکر می کردم بقیه مردن. با این حرف یاد اون لحظه های غذاب آور افتادم و اشکم راه افتاد. عطا رو به مهیار کرد و با جدیدت گفت:

- بهتر نیست این حرفا بشه برای یه وقت دیگه؟

مهیار هم نگاهش کرد و سری تکون داد. اشکمو با دست گرفتم و گفتم:

- رها خوبه؟

عطا سر تکون داد.

- حتی یه زخمم برنداشته. خوب و سر حال.

لبخند زدم.

- خدارو شکر. همش می ترسیدم. بالایی سرش بیاد. اونوقت بازم من و نگین مقصر می شدیم. با اون سابقه ای که پیش شما داشتیم.

و به مهیار نگاه کردم که شرمزده سرشو پایین انداخت. مهیار و شرمندگی؟ عجیب بود. عطا با خنده نگاهی به مهیار انداخت و گفت:

- بله سابقه جناب سرگردم پیش نگین خانم خیلی خرابه...

مهیار با این حرف عطا سرشو بالا گرفت و به عطا چشم غره رفت. نگاه گیجی به اون دو تا کردم و گفتم:

- یعنی چی؟

مهیار تند بلند شد و گفت:

- هیچی چرت می گه؟

ولی عطا با خنده بدجنسی گفت:

- آره...هیچی نمی خورای بگی که

مهیار بلندتر از حد معمول رو به عطا گفت:

- بس کن عطا..

بعدم راهشو کشید و رفت. دوباره من و عطا تنها شدیم. حالا به شدت داشتم

خجالت می کشیدم. اگه حدسیاتم درباره عطا درست بود. مشغول بازی کردن

با باند دستم شدم و برای اینکه عطا از این نبودن مهیار استفاده ای نکنه و

چیزی نگه گفتم:

- جناب سرگرد چش بود؟

عطا م*س* تقیم توی چشمای من نگاه کرد و گفت:

- این یک سالی که نبودی اتفاقات زیادی افتاده...

کنجکاو بهش نگاه کردم.

- چه اتفاقاتی؟

صدای عطا دوباره غمگین شد و گفت:

- بعد از گم شدن تو. همه می خواستن به من بفهمونن که تو دیگه بر نمی

گردی.

دستشوروی ملافه سر داد و نزدیک دست من نگاه داشت و گفت:

- ولی من می دوزستم که تو یه جایی توی همین شهری و من باید پیدات می

کردم.

لحنش اینقدر غمگین و در عین حال مهربون بود که منم جو گیر شدم و آروم پرسیدم:

- چرا برات مهم بود؟

نگاهشو بالا گرفت و با لبخند خجالت زده ای نگاهم کرد و گفت:

- همون روز که شماره امو بهت دادم... برام مهم شدی!

دلَم هوری ریخت و سرمو پایین انداختم. این حرفش توی این موقعیت. دستمو به صورتم کشیدمو حیرون موندم چی بگم که در اتاق باز شد و مهیار اومد تو و گفت:

- پاشو باید بریم. از ستاد خبرای جدید رسیده. عظیم به دست و پا افتاده و داره یه کارایی می کنه!

عطا فوری از جا پرید و من با ترس صداهش زدم:

- عطا...

بعد لبمو گاز گرفتم و تند حرفمو اصلاح کردم:

- جناب سروان!

عطا به سمتم برگشت و نگاهم کرد. مهیار باز خنده اش گرفته بود. با همون قیافه خجالت زده گفتم:

- من باید اینجا تنها باشم؟

عطا نیم نگاه حرص زده ای به مهیار انداخت و دوباره برگشت و روی تخت نشست و گفت:

- نه! بچه ها مواظبتن. اینجا یه خونه امنه!

بغض کردم دلَم نمی خواست بره. از دوباره تنها شدن می ترسیدم.

- همیشه یکی بیاد پیشم بمونه؟

عطا کلافه شد. دنباله شالمو دور دستم پیچیدم. دست خودم نبود. نمی خواستم خودمو لوس کنم ولی واقعا ترسیدم. حالا یادم می اومد که قبلا اینقدر زر زرو نبودم. ولی الان چه مرگم شده بود که راه به راه اشکم در می اومد. چند بار خواست چیزی بگه که نتونست و بعد برگشت سمت مهیار و گفت:

- همیشه کسی رو آورد پیشش؟

انگار که اون کسی که گفت یه شخص خاص بود و عطا داشت از مهیار اجازه می گرفت. مهیار کلافه تر از اون سری تکون داد و گفت:

- خبرش می کنم!

عطا لبخندی زد و به سمت من برگشت و گفت:

- نگران نباش! یکی میاد پیشت. یکی که خیلی دلش می خواد تورو ببینه!

بعد با تردید و دودلی نگاهشو به سرتاسر صورت من انداخت و با یک حرکت از جا بلند شد و گفت:

- به زودی همه چیز مثل روز ول میشه!

با بغض سر تکون دادم و عطا بعد از پا به پا شدن با عجله از اتاق بیرون رفت. ولی من فکر نمی کردم چیزی مثل روز اول بشه. کاش می شد ضربه ای به سرم می خورد و تمام اتفاقات این یک سال رو فراموش می کردم. اون موقع شاید می شد گفت همه چیز به حالت عادی برگشته!

نمی دونم چقدر بود که مهیار و عطا رفته بودند. روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم و به اتفاقات این مدت فکر می کردم. به حوادثی که اتفاق افتاده بود و جزئیاتی که داشت یادم می اومد. توی فکر بودم که در باز شد و من فقط تونستم توی جام بشینم. یک نفر مثل جت خود شوپرت کرد توی اتاق. تا به خودم پیام. پریده بود روی تخت و منوب*غ*ل کرده بود. با بهت به خودم تکیون دادم و دست سالمو گذاشتم روی شونه اش. سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد. با دیدن چشمای سبز پر از اشکش. اشک منم راه افتاد. نگین بود.

- نگین!

- ع*و*ض*می*کدوم گوری بودی تو؟!

وسط گریه خندیدم.

- اصلا عوض نشدی!

خودشو از من جدا کرد و م*س*تقیم نگاهم کرد. انگار هنوز باورش نشده بود که من اینجام. چند لحظه ای همین جور نگاهم کرد و بعد گفت:

- اگه پیدا نمی شدی خودم می کشتم!

بعد دوتایی با همون چشمای اشک آلود پخی زیر خنده زدیم. و دوباره همو ب*غ*ل کردیم. مراسم گریه و اشک و آه که تمام شد. نگین خودشو روی تخت کنار من جا کرد. اصلا نمی دونستم باید چی بگم. نگین صمیمی ترین دوست من بود. با هیچ کس این همه راحت نبودم. حتی با ترمه. انگار اونم نمی دونست چی باید بگه. برای همین چنددقیقه ای ساکت کنار هم نشستیم. تا اینکه بالاخره نگین گفت:

- چه بلایی سر دستت اومده؟
- زدمش تو آینه!
- برگشت و با تعجب نگاهم کرد.
- نه می بینم هنوز هموتقدر خلی!
- خنده آرومی کردم و گفتم:
- رها رو می بینی؟ خبری ازش داری؟
- نگین که سعی می کرد خیلی گرفته به نظر نیاد با مسخره بازی گفت:
- اون گم و گور شدن تو کلی برکت داشت واسه ما.
- و خنده بدجنسی کرد و ادامه داد:
- الان با رها و داداشاش کلی ندار شدیم!
- برگشتم سمتش:
- وای اصلا طاها یادم رفته بود. اون چه می کنه؟
- ای بد نیست. اون اوایل یه خورده حالش بد بود ولی خودم رو مخش کار کردم. کم کم خوب شد.
- دانشگاه چکار کرد؟
- اگه گفتی؟
- تربیت بدنی؟
- ای ول دقیقا! می بینی چه تاثیر سوئی روی بچه مردم گذاشتیم. می خواست اگه مردی یادتوزنده نگه داره!
- خندیدم.

- چی شد که از بین این همه آدم به تو خبر دادن بیای. خانواده ام چی؟ چه خبر از اونا؟

نگین دوباره بدجنس خندید و گفت:

- برای اینکه بنده خیلی پارتیم کلفته!

با چشمای ریز شده نگاهش کردم و گفتم:

- وایسا ببینم خبریه؟

نگین خیلی ریلکس برگشت و گفت:

- بله!

من که منتظر بودم انکار کنه و بزnm دک و دهنشو خورد کنم جا خوردم. نگاهش کردم و با بدبینی گفتم:

- جریان ندار شدن تو و رها و داداشاش چیه؟

- اوه خانم نترس کسی به اون عطای مجنون کاری نداره...

بعد بلند زد زیر خنده و دستشو کوبید روی پای من که باعث شد یک متر از جا بپریم و وسط خنده گفت:

- اگه بدونی این عطای بیچاره در فراق تو چه بر سرش اومد...

خنده ام گرفت و خجالت هم کشیدم:

- مرض... حرف الکی نزن!

وقتی عطا به خودم به حرفایی زده بود معلوم بود خبرایی بوده ولی اگه م*س*تقیم به نگین می گفتم بهم بگه لج می کرد و با اون اخلاق گندش منو می ذاشت سر کار و یک کلمه هم نمی گفت. برای همین از کوچه علی چپ رفتم به سمتش. نگین سری تکون داد و گفت:

- از من بپرس!
- نگین چرت و پرت نگو حرف در میادا!
- دوباره کوبید روی شونه ام و گفتم:
- خره. تنها کسی که از پیدا شدن تو ناامید نشد عطا بود.... منم دیگه داشتم کم کم خر می شدم ومی خواستم به
- و یهو حرفشو خورد و مثل گ*ن*ا*ه کارا نگاهم کرد و گفتم:
- سر مه؟!
- من که این تغییر حالتشو نفهمیده بودم با تعجب گفتم:
- چیه؟
- آگه یه چیزی بهت بگم ناراحت نمی شی؟
- یه خورده نگاهش کردم و گفتم:
- درباره عطاست؟
- لباشو به هم فشردو سرشو بالا انداخت و گفتم:
- نه!
- خوب یه خورده خیالم راحت شد.
- پس چی؟
- شالشو پیچید دور دستش. بعد باز کرد و دوباره پیچید. بعد دور انگشتاش تاب داد و نهایتش من حوصله ام سر رفت و یکی زدم پس کله اش که از جا پرید و نگاهم کرد:

- این مدت اصلا رو تربیتت کار نکردن ها. بذار پیدا بشی بعد زدن منو شروع کن!

- تقصیر خودته چی می خواستی بگی. بگو دیگه!
 نگین دوباره سرشو انداخت پایین و شالشو گرفت که من شالو از سرش کشیدم
 و پرت کردم کنار و گفتم:

- خوب؟

بالاخره دهنشو باز کرد و گفت:

- من یه دروغایی بهت گفتم.

چشمامو ریز کردم:

- با عطا...

نگین عصبی شد و گفت:

- مرگ و عطا... نخیر کسی به اون خنگ کاری نداره....

- هوی درباره عطا درست صحبت کن بیشعور...

- سرمه به بار دیگه بگی عطا می زنم تو دهنهت یک کلمه هم حرف نمی زنم.

اینقدر جدی گفت که فوری خفه شدم. با دقت نگاهم کرد. انگار که می

خواست مطمئن بشه قرار نیست حرف بزنم.

- خیلی خب... حالا می گم..

دوباره به من نگاه کرد و گفت:

- حرف نزنی ها؟

منم از ترسم سرمو بالا انداختم و اونم سری تکون داد و با پرویی گفت:

- خوبه... حالا گوش کن!

موهاشو داد پشت گوششو گفت:

- من از همون اول از مهیار خوشم اومد. بهت دروغ گفتم که زیاد برام مهم نیست...

دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم که داد زد:

- قرار شد حرف نزنی!

خوب منم خفه خون گرفتم. نگین بهم چشم غره رفت و ادامه داد:

- بعد از اونکه تو به من گفتی خودمو دربرابری ضایع نکنم منم بهش بی محلی کردم. راستش خیلی زیاد ازش خوشم اومده بود.

حرفشو قطع کرد و به من نگاه کرد. ولی من با اینکه داشتم می مردم دهنم و باز کنم و فحشش بدم لام تا کام حرف نزد. اونم ادامه داد:

- هر بار که به یه نحوی منو ضایع می کرد می گفتم دیگه برام مهم نیست و فراموشش می کنم. ولی نشد. هر بار که می دیدمش هم دلم می خواست اذیتش کنم و هم یه کاری کنم از من خوشش بیاد. تا اینکه اون اتفاق افتاد...

نگین نفسی گرفت و به دستاش نگاه کرد و گفت:

- اون موقع که تیر خورده بودم و توی بیمارستان بودم...

چشمام گرد شد... دهنمو باز کردم ولی فوری بستم. نگین تیر خورده بود و من نمی دونستم. سرش پایین بود و برای همین دوباره دعوا نکرد که حرف نزدم.

- اومد تو بیمارستان و مثل طلبکارا به من توپید که تقصیر منه که این اتفاقات افتاده...

مکث کرد. چشماش اشکی شده بود. به من گفته بود حرف نزنم نگفته بود که ب*غ*لش هم نکنم. برای همین دستمو دراز کردم و ب*غ*لش کردم و دستمو توی کمرش کشیدم. دماغشو بالا کشید و خودشو از من جدا کرد و گفت:

- واقعا حرفاش روی من اثر کرد. حالم اینقدر بد شد که نگو. ولی یه کلمه هم عذر خواهی نکرد. عطا ما رو تنها گذاشت. نیما رفته بود مامانو برسونه ولی آقا به جای عذر خواهی برداشت گفت آدم باید حقیقتو بپذیره. ما اشتباه کردیم که تنها رفتیم همچین جایی. من منتظر بودم یه کلمه عذر خواهی کنه ولی نکرد. لجم گرفتم. من رفته بودم زیر ملافه و داشتم گریه می کردم. آقا وایستاده بود بالا سر من نصیحت می کرد. خوب راستش از حق نگذریم خیلی مهربون نصیحت می کرد.

خنده ام گرفته بود. خوب معلوم بود. این بچه کلا از دست رفته که همه کارای مهبیار براش خوب به نظر می رسید. خنده امو خوردم و نگاهش کردم که همین جور سر به زیر داشت ادامه می داد:

- ولی من لجم گرفتم و یه لحظه انگار مغزم از کار افتاد ملافه رو از روی سرم کشیدم و رو بهش گفتم... گفتم خیلی پرویی مهبیار...

اینجا که رسید من دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. پخی زدم زیر خنده که نگینم شاکی شد و نگاهم کرد و جدی گفت:

- مرگ واسه چی می خندی؟ خوب از دهنم در رفت.

ولو شدم روی تخت و اونم گفت:

- خوب دست خودم نبود. ازش توقع نداشتم بیاد طلبکار من بشه! تازه به جای عذر خواهی وایستاده واسه من سخرانی هم می کنه!

وسط خنده گفتم:

- خوب بعدش چی شد؟

و با تفریح به نگین نگاه کردم. اونم شونه ای بالا انداخت و گفت:

- هیچی چشماش رفت ته سرش و بعدم خفه خون گرفت. منم خیلی عادی و معمولی رفتم زیر ملافه و الکی فین فین کردم که یعنی دارم گریه می کنم. از پشت ملافه می دیدمش که اول موهاشو گرفت کشید بعدم یه قدم از تخت دور شد. بعدم سینه اشو صاف کرد و دوباره برگشت کنار تخت. آخرشم گفت خداحافظ و رفت.

دلم و گرفته بودم و می خندیدم. تصور قیافه مهیار تو اون وضعیت دیدنی بود.

نگینم از خنده من خنده اش گرفت و درحالی که خودش می خندید گفت:

- بسه دیگه! بی مزه دیگه اینقدارم خنده نداشت.

- وای خدا مهیار بیچاره رو سوسک کردی!

نگین این بار بلند خندید و گفت:

- نخیر سوسک کردن واقعی هنوز مونده!

تند بلند شدم و گفتم:

- چه بلایی سرش آوردی؟

نگین خنده بدجنسی کرد و گفت:

- من هیچی! خواستگاری کرد جواب رد دادم!

خنده ام فوراً خشک شد و دهنم عین غار وا موند. مهیار... از نگین... نگین با

خنده نگاهم کرد و گفت:

- نمیری حالا!
- داری دروغ می‌گی!
- دروغم چیه؟
- تو همون بیمارستان؟
- نخیر احمق جون چند ماه بعدش!
- با اشتیاق خزیدم جلوتر و گفتم:
- یهویی چرا نظرش عوض شد؟
- شونه ای بالا انداخت و گفت:
- من چه می‌دونم؟
- خوب ع* و *ض* می‌حرف بزن... باهات قرار گذاشت... خودش بهت زنگ زد؟ با مامانش اینا اومد؟
- نگین پوفی کرد و گفت:
- مهبیارو این کارا؟
- حالم گرفته شد:
- پس چی؟
- طاهره خانم از طریق عطا شماره ما رو گیر آورده بود و زنگ زده بود خونه امون.
- خودش به طاهره خانم گفته زنگ بزنه؟
- نگین سر تکون داد و گفت:
- آره فکر کنم!
- یه لحظه نگاهش کردم و بعد با حرص کوبیدم رو پاش:

- منو مسخره کردی؟
- آخ... تو چرا وحشی بازیت خوب نشده.
- خوب چون منو سر کار گذاشتی!
- نه به جون خودم خواستگاری کرد!
- خوب الاغ جون تو مگه نگفتی ازش خوشت میاد؟
- نگین سر تکون داد.
- مگه نمی گی ازت خواستگاری کرده؟
- باز سر تکون داد.
- خوب ابله چرا جواب رد دادی؟
- نگین سرشو گرفت بالا و گفت:
- چون از من معذرت خواهی نکرد. بعدم هنوز ادامه داره...
- نگین درست حرف بزن تا نزدم لهت نکردم.
- خیلی خوب بابا... دفعه اول من به مامان گفتم فعلا بگین نه.... یک هفته بعد این بار مامانش زنگ زد. من بازم گفتم نه! بعدش یه بار رفتم دیدن رها اونم اونجا بود.
- نیشم باز شد:
- خوب چکار کردی؟
- محل خرشتم ندادم. بی ادب. اگه ازم معذرت خواهی کرده بود بابت تمام اون حرفاش. بهش جواب مثبت می دادم.
- اون چکار کرد؟

- یه خورده نشست. معذب بود. ولی من مثل پروها با طاها و رها خل بازی در آوردیم. اونم یه خورده حرص خورد بعدم پا شد رفت.

- واقعا؟

- خوب آره.

- بعدش؟

- هیچی. من یه ساعتی اونجا بودم بعدم راه افتادم برم خونه امون... سر خیابون وایساده بودم و منتظر تاکسی بودم که مهیار با ماشینش جلوم ایستاد.

از هیجان داشتم خفه می شدم. نگین ساکت شده بود و با یه لبخند یه وری که منو به شدت به یاد مهیار می انداخت به تخت خیره شده بود. تکونش دادم و گفتم:

- خوب چرا جای خوبش خفه می شی؟!

نگین سرشو گرفت بالا و گفت:

- چی فکر کردی؟ که من خودمو بهش می چسبونم؟

با چشمای گرد شده گفتم:

- سوار نشدی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- طی توصیه های یک استاد مرحوم....

داد زدم:

- نگین!

- چیه؟

- احمق گفتم خودتو نچسبون دیگه نگفتم طرف اومد خواستگاری و بعدم

دنبالت راه افتاد محلش نده!

نگین شونه ای بالا انداخت و گفت:

- تقصر خودشه!

- پس چکار کردی؟! سوار شدی؟

سری تکون داد و گفت:

- جلوم زد رو ترمز. خودموزدم به اون راه. ولی تو دلم عروسی بود. نگاه بهش

نکردم. شیشه رو داد پایین و صدام زد: نگین خانم! منم برگشتم و یه نگاه بهش

انداختم و خیلی سنگین رفتم سمتش. خم شدم و سلام کردم: سلام جناب

سرگرد! معلوم بود اصلا حوصله نداره. برای همین گفت: سوار شین! دقت کن.

حتی خواهشم نکرد بی ادب. منم اعصابم خورد شد و گفتم: ممنون مزاحم

نمی شم. اونم پرو تراز من خیلی راحت گفت: من کار دارم سوار شین می

خوام حرف بزنم.

با دهن باز پریدم وسط حرفش:

- چه پروئه!

نگین سری تکون داد و گفت:

- بله! مگه از رو می ره. فکر کرده بود تا بگه من از خوشی ذوق مرگ می شم.

- خوب بعدش؟

- هیچی منم اخم کردم و گفتم: بفرمائید من صحبتی با شما ندارم. شما هم کار دارین تشریف ببرین دیرتون نشه! یعنی سرمه کارد می زدی خوش در نمی اومد.

- رفت؟

- آره! پاشو گذاشت رو گاز و د برو که رفتی! دقت کن آخه کی اینجوری خواستگاری می کنه!

- پس واسه همین اسم تو می اد اینجوری پکر میشه!
نیش نگین باز شد و بعدش گفت:

- نه هنوز ادامه داره!

- نگین زدی بچه مردمو نابود کردی؟

نگین با خبانت تمام سر تکون داد و گفت:

- اگه خیلی طالب باشه ول نمی کنه بره!

- خوب چه غلطی کردی بگو دیگه!؟

- هیچی اون بار که گذشت. واقعا از دستش شکار بودم. رفت تا دو سه ماه خبری ازش نشد. من دیگه گفتم آقا این رفت که رفت. یعنی داشتم به غلط کردن می افتادم که رها و عطا دست به یکی کردن و ما رو با هم رو به رو کردن.
- خوب؟

- هیچی من غافلگیر شدم. راستش از خوشحالی هم داشتم می مردم ولی اگه بگی یه درصد به این مهیار گند دماغ روی خوش نشون دادم ندادم که!

با حرص به سمتش خیز برداشتم که گفت:

- خوب این بار دیگه واقعا دختر خوبی بودم.

- چى شد خوب؟

- هيچى رفته بودم ديدن رها كه مهيارم اومد. اونام مثلا مارو تنها گذاشتن. مهيارم نه گذاشت نه برداشت پرسيد: شما چه مشكلى با من داريد؟ يعنى ميبينى روى اين بشرو؟ منم خودمو زدم به اون راه و گفتم: منظور تونو نمى فهمم. عين جغذ زل زد توى چشمای من و گفتم: چرا جواب منفى دادين؟ مشكل من چى بود؟ من كلى با خانواده ام حرف زده بودم. راضيشون كرده بودن كه پا پيش بذارن شما اينجورى منو جلوشون سكه يه پول كردين. يعنى تا اين حد به خودش اطمينان داره اين بشر. حاضر نيست بگه از من خوشش اومده. يه جورى از موضع بالا با من حرف مى زد انگار من وظيفه ام بوده بهش جواب مثبت بدم. بهم برخورد. ديدم اينقدر به خودش مطمئنه پامو انداختم روى پام و گفتم: دلايلم شخصيه!

اينجا كه رسيد خندايد و گفتم:

- يعنى مى خواست پاشه منو خفه كنه. منم همون جور ادامه دادم. در ضمن اصلا فرهنگ ما با هم جور در نمى آد. كه اونم گفتم: منظور تون چيه؟ به خودم اشاره كردم و گفتم: شما با اين مدل آدم ما مشكل دارين فكر مى كنين از بيخ و بن مفسد فى ارضن. خودتون گفتين معبور شدين خانواده اتونو راضى كنين. يعنى اينكه اونام با اخلاق من كنار نمى آن از اين گذشته منم با آدامى مثل شما كه فكر مى كنن آسمون باز شده و افتادن پايين اصلا نمى تونم كنار بيام. اينو گفتم و از جا بلند شدم و رفتم سمت در. رها از توى يكي از اتاقا اومد بيرون و دويد جلومو گرفت و گفتم: كجا مى رى دختر! باور كن اينقدر حاله

بد شده بود با این برخوردش. خودمو آماده کرده بودم یه بار دیگه ازم درخواست کنه و بهش جواب مثبت بدم ولی اون مثل اینکه داشت منت سرم می داشت باهام برخورد کرد. با اینکه گریه ام گرفته بود تند از رها خداحافظی کردم و از خونه اشون زدم بیرون. داشتم تند تند می رفتم سمت خیابون که دیدم داره دنبالم می اد. همون جا برگشتم و سرش داد زدم: دست از سر من بردار. مهیار وسط کوچه خشک شد. منم دویدم و رفتم. اونم دیگه نیومد. دنبالم. از اون روز دو ماهی می گذره. ولی من دیگه نرفتم خونه رها اینا. فقط تلفنی باهاش ارتباط داشتم. یکی دو بارم رها خواست سر صحبتو باز کنه من نداشتم.

- پس الان چطوری بهت خبر داد بیای؟

- به نیما زنگ زده بودن گفته بودن درمورد پرونده باید پیام یکیو شناسایی کنم.

ولی منو آوردن اینجا. بهم گفتن تو پیدا شدی!

- مهیارو ندیدی؟

- نه از اون روز دیگه ندیدمش!

اینو که گفت انگار یه خورده دلخوری هم توی صداس بود. دستشو گرفتم و گفتم:

- زیادی تند رفتی!

نگین سرشو گرفت بالا و نگام کرد. چشماش دوباره اشکی شده بود:

- نه من وقتی جواب منفی دادم دلم میخواست مهیار بیاد و بیرسه دلیل این کارم چیه. ولی نیومد هر بار اومد و مثل طلبکارا با من حرف زد. آخه من دلم می خواست تو هم توی تمام این اتفاقات باشی! چطور می تونستم بی خیال باشم و برم دنبال زندگیم وقتی هیچ خبری از تو نبود؟

منم بغض کردم و گفتم:

- خیلی خری!

و اشکم راه افتاد. نگینم فین فین کنان گفت:

- سرمه خیلی سخت بود. شبا از عذاب وجدان اینکه چرا اول اودم بیرون خواب نمی رفتم. صد بار خواب اون صحنه رو دیدم که اول تو رو می فرستم بیرون و من می مونم. ولی وقتی بیدار می شدم می دیدم من توی تخت خوابیدمو تویی که گم شدی!

نگین می گفت و دوتایی گریه می کردیم. انگار تازه تمام غصه هایی که توی دلش انبار شده بود داشتن خوشونو نشون می دادن:

- تمام این مدت همه فقط ظاهر منو می دیدن. همه حالشون خراب بود. منم نمی تونستم بینم همه دارن اینجوری افسرده می شن. مجبور بودم الکی خوشحال باشم و بی غم نشون بدم. شاید دلیل اینکه مهیار به خودش اجازه داد توی همچین شرایطی بیاد جلو خل بازی های من بود. سرمه به جون خودم به جون نیما شبی نبود که به تو فکر نکنم. همه می گفتن دیگه بعیده که تو پیدا بشی. فقط عطا بود که بدون تردید می گفت تو رو پیدا می کنه!....وقتی مهیار اومد اول رد کردم چون من کلی رویا پردازی کرده بودم برای عروسیم. دلم می خواست توی تک تک مراسمات تو باشی. من که خواهر نداشتم. اخلاق مامانم... که خودت می دونی...

- خوب دیوونه همینا رو به خودش می گفتی!

- خواستم ولی نداشت! توقع داشتم بیاد و رودر رو با هم صحبت کنیم. منم بگم الان نمی تونم به ازدواج فکر کنم. می خواستم بهش بگم صبر کنه تا خبری از تو بشه. می خواستم از تمام دلخوری هام از تمام کاب*و*سام باهش حرف بزنم... ولی همش جوروی او مد جلو که انگار... نمی دونم خیلی از خودراضی وع*و*ض*یه!

خنده ام گرفت. نگینم که نگاهش افتاد به من خندید. عین خلا هم گریه می کردیم هم می خندیدیم.

- جات خیلی خالی بود سرمه!

آروم خندیدم و زدم توی سرش. که یکی در زد. نگین بلند شد و شالشوری سرش انداخت و کنار من نشست. دوتایی اشکامونو پاک کردیم.

- اجازه هست؟

صدای عطا بود.

- بفرمائید.

عطا و پشت سرش مهیار وارد اتاق شدن.

نگین آروم از جاش بلند شد. منم یه تکون به خودم دادم که پا شم که عطا گفت:

- بشین. راحت باش!

منم از خدا خواسته دیگه بلند نشدم. بعدم با دست به نگین اشاره کرد و گفت:

- بفرمائید!

زیر چ شمی نگاهم به مهیار بود. سرش تقریباً پایین بود و اخم کم رنگی روی صورتش بود. به نگین نگاه نمی کرد. یعنی چقدر که این بشر پرو بود. هر

بلایی که نگین سرش آورده بود حقش بود. عطا یک صندلی از گوشه اتاق کشید و آورد گذاشت کنار تخت و نشست روش. ولی مهیار با فاصله همون دور نشست و نگاهشو داد به دستاش. عطا با لبخند نگاهمون کرد و گفت:

- فکر می کردم گریه کردنتون تمام شده باشه!

و با ابرویی بالا رفته و بدجنس ما رو نگاه کرد. نگین ناخودآگاه به چشمش دست کشید. منم لبم و جویدم و اخم کردم که نیش عطا بیشتر باز شد. حواسم به مهیار بود که بالاخره کوتاه اومد و به جای دستاش به نگین یه نگاه کوتاه انداخت و دوباره خیره شد به دستاش!

- خوب دلتنگی یک سال در اومد؟

به عطا نگاه کردم و سر تکون دادم و گفتم:

- پس کی می تونم مامانم اینا رو ببینم؟ الان چه حالی دارن؟ اصلا خیر دارن

من کجام؟ می خوام تیردادو ببینم!

عطا سری تکون داد و گفت:

- فعلا نمی شه! چون اگه خانواده اتون خبردار بشن برگشتی ممکنه به بیرون

درز کنه و این برای همه تون از جمله خودتون خطرناک باشه!

ناراحت سرمو پایین انداختم و گفتم:

- خوب شاید این عملیات شما به این زودی تمام نشد. اون وقت من باید

چکار کنم؟

عطا کمی به سمتم خم شد و گفت:

- شما که این همه مدت از شون دور بودی این چند وقتم صبر کن! الان اصلا نمی شه ریسک کرد.

نگین نامحسوس زد به پهلو. سرش پایین بود ولی معلوم بود داره خنده اش می گیره. یه نیم نگاه به من کرد که بهش چشم غره رفتم و با چشم مهبیارو نشون دادم که اونم اخم کرد. حالا من بودم که خنده ام گرفته بود.

- سر مه خانم!

- برگشتم سمت عطا!

- بله!

- باید به ما کمک کنی!

خیره نگاهش کردم و گفتم:

- چه کمکی؟

- هر چی از اون خونه می دونین باید به ما بگین!

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه!

وزیر چشمی به عطا نگاه کردم. خدا خدا می کردم که نرسیم به اون ماجرا که چرا منو ننگه داشتن. ولی از بخت گند من مهبیار اولین سوال و گند ترین سوالو پرسید:

- یادتونه برای چی شما رو ننگه داشتن؟

لبامو به هم فشار دادم و با بدبختی سر تکون دادم. نگین و عطا هم با کنجکای نگاهم کردن که مهبیار ادامه داد:

- می تونستن از شر شما خلاص شن...

با این حرفش بهت زده سرمو بالا گرفتم. نگین دستتو روی شونه ام گذاشت و با اخم به مهیار نگاه کرد:

- این مدل حرف زدن لازمه!؟

مهیار سعی کرد نگینو نادیده بگیره. بدون جواب دادن به نگین رو به من گفت:
- نگه داشتن شما برای اونا هیچ سودی نداشت...

دست نگین روی شونه ام سفت شد. نگاهشو از مهیار گرفت و کنار گوشم گفت:

- می بینی همون بیشعوری که بوده هست!

ناخودآگاه خنده ام گرفت. لبم و گاز گرفتم. نگاه مهیار که م*س* تقسیم روی من بود به سمت نگین برگشت که داشت از اون خنده های یه وری مهیار به خودش تحویل می داد. بعدم سرشو انداخت پایین و گفت:

- می بینی من گیر کی افتادم!

سرفه کردم تا خنده ام نگیره. عطا نگاهش به ما دوتا بود و متوجه شد که نگین یه چیزی به من گفت برای همین رو به نگین گفت:

- بگین ما هم بخندیدم!

و به مهیار نگاه کرد که حالا دست به سینه نشسته بود و زل زده بود به نگین. ولی نگاه نگین به عطا بود و حتی یه نیم نگاهم به مهیار نداشت.

- به درد شما نمی خوره!

و به من نگاه کرد و چشمک زد. عطا سری تکون داد که مهیار با صدایی که می خواست حرصشو نشون نده گفت:

- بهتره برگردیم سر بحث خودمون!

اووفی زیر لب گفتم و به روح نگین فاتحه ای فرستادم که قراره با همچین آدمی زندگی کنه! ولی خدایی این مهیار گند دماغ یه بچه پرویی مثل نگین می خواد.

- چی بگم؟

عطا بود که گفت:

- تعریف کن. چه اتفاقی برات افتاد. و چرا نگهت داشتن؟

سری تکون دادم و دوباره برگشتم به یک سال قبل.

- بعد از اینکه تیرداد بی هوش شد و منو با ماشین از اونجا بردن. رفتیم یه خونه دیگه. اون دوتا حسابی ترسیده بودن. نمی دونستن سر نفر سوم چه بلایی اومده و همین بیشتر نگرانسون می کرد. یه شب توی یه خونه زندانی بودم. اونجا بود که یک نفر دیگه پیداش شد. اسمش امیر بود و انگار یه جورایی رئیس بود. حسابی به اون دوتا توپید و بعدم چند نفر و فرستاد اون دوتا رو بیرن. بعدم اومد سراغ من.

مکث کردم و به عطا نگاه کردم. دست نگین هنوز روی شونه ام بود و سعی می کرد یه جورایی بهم دلداری بده! اینجا بدترین جای ماجرا بود. عطا که کمی به جلو خم شده بود و منتظر نگاهم می کرد گفت:

- خوب؟

دستی به چشمام کشیدم و گفتم:

- نمی دونستم قراره چه بلایی سرم بیاد. ولی چون اون دو تا گفته بودن تیرداد و رها و نگین.... یعنی... گفته بودن اونا رو.... کشتن... واقعا اگه خودمم تو اون لحظه می مردم برام مهم نبود. یعنی یه جورایی ترجیح می دادم بمیرم. امیر

اومد سراغم. نمی دونم انگار شک کرده بودن که ما نفوذی باشیم. بخاطر اینکه دوبار پلیس تا نزدیکی های دستگیر کردن اون دوتا هم رسیده بود. امیر فکر می کرد ما اومده بودیم که توی گروه اون نفوذ کنیم. برای همین منو برد به جای دیگه و خواست بهش بگم چقدر از گروهشون لورفته. هر چی می گفتم من نمی دونم و ما اتفاقی اون شب جلوی سوله بودیم باور نمی کرد. تا اینکه... آب دهنمو فرو دادم و سرمو اندختم پایین که عطا آروم صدام زد و گفت:

- ادامه بده لطفا چی شد؟

لبام می لرزید و نمی تونستم حرف بزنم. نگین بهم گفت:

- اگه حالت خوب نیست می خوام به خورده صبر کنیم.

سری تکون دادم و به عطا نگاه کردم که حالا حسابی اخم کرده بود. نگاهمو ازش گرفتم تا خجالت نکشم.

- چند ساعت توی یه اتاق حبسم کرده بودن و می خواستن حرف بزنم منم چیزی برای گفتن نداشتم. امیر خیلی... خیلی حیون بود... اینقدر بهم سیلی زده بود که صورتم بی حس شده بود... وقتی دیدم چاره ای ندارم فکر کردم اگه یه چیزی سر هم کنم و بگم شاید دست از سرم برداره... برای همین گفتم... گفتم علت اینکه اینقدر زود پلیس افتادن دنبالشون اینه که... اینه که نامزد من پلیس مواد مخدره... و قبل از اینکه اون اتفاق بیافته من بهش خبر داده بودم. گفتم من دوتا گوشی داشتم و اونارو گوشه منو گرفتم...

لبم و گزیدم و به زمین خیره شدم. مهیار پرسید:

- خوب نفمیدی چرا نگهت داشتن؟

سری تکون دادم و گفتم:

- چرا! فهمیدم. یعنی اولش می خواستن به قول شما منو سر به نیست کنن ولی سر و کله عظیم پیدا شد و نقشه عوض شد. می خواستن به عنوان گروگان از من استفاده کنن. می خواستن منو نگه دارن که بعدا بتونن توی مواقع حساس برای فشار به پلیس از من استفاده کنن.

سرمو بالا گرفتم و به عطا نگاه کردم. لبخند کم رنگی زد و گفت:

- بعدش چی شد؟

ازش خجالت کشیدم و سرمو دوباره پایین انداختم و گفتم:

- بعدش... دوباره اوضاع خراب شد. هنوز یک روزم از اون همه شکنجه و عذاب نگذشته بود که مرحله بعد شروع شد. اسم نامزدمو می خواستن. دستمو به چشمم فشار دادم تا اشک بی خبر نزنه بیرون. نگین شونه امو فشارد. نگاهش کردم. اونم بغض کرده بود و آماده گریه کردن بود. سعی کردم لبخند بزدم که اونم از نگرانی در بیاد. نفسی گرفتم و گفتم:

- فکر می کردم همه چیز تمام شده... ولی وقتی امیر دوباره اومد سراغم و ازم خواست اسم نامزدمو بدم به شدت وحشت کردم. اولش یک اسم الکی گفتم ولی به یک روز نرسیده دوباره اومد سراغمو افتاد به جونم. انگار اونام یه کسایی داشتن که براشون خبرچینی کنن برای همین فرداش اومد و گفت همچین کسی توی نیروهای پلیس ندارم. شروع کرد به تهدید کردن. تنها کسی که می تونستم اسمشو ببرم... شما بودین و من می ترسیدم با این حماقتم چون شما رو هم به خطر بندازم و اولش به خودم گفتم اگه بکشتم اسم شما رو نمی

دم. هر چی سعی کردم نشد... امیر... اون... یعنی... آخرش مجبور شدم....
 یعنی... اون می خواست... یعنی مجبور شدم... اسم جناب سروانو... بگم.
 صحنه بیرون آوردن لباس از تنش دوباره او مد تو ذهنم و تمام بدنم لرزید و
 اشکم راه افتاد. نیم نگاهی به عطا کردم که کلافه از روی صندلی بلند شد و
 رفت سمت در اتاق و زد بیرون. مهیار حسابی اخم کرده بود و به من خیره بود.
 سرمو پایین انداختم. صدای فین فین کردن نگیں هم بلند شده بود. مهیار
 نگاهی به نگیں انداخت که این بار نگاهش اخم کرده و از خودراضی نبود
 بیشتر غمگین بود. اونم بعد از عطا بلند شد و از اتاق بیرون زد. با بیرون رفتن
 مهیار نگیں ب*غ*لم کرد و گفت:

- الهی بمیرم... سرمه... اون ع*و*ض*ی که...

تند پریدم وسط حرفش:

- نه....

- پس چرا حافظه اتواز دست دادی؟

خودمو ازش جدا کردم و گفتم:

- بعد از اینکه اسم عطا رو بهش گفتم بازم ولم نمی کرد... ک*ث*ا*ف*ت
 می خواست... می خواست...

- خیلی خوب ولش کن... نمی خواد بگی!

ولی اون صحنه جلوی چشمم دوباره زنده شده بود. اینقدر که توی این مدت
 کاب*و*سششو دیده بودم که انگار همین دیروز اتفاق افتاده بود. برای همین
 دست نگیں و چنگ زدم و وسط گریه همون جور که نفس نفس می زدم گفتم:

- منو چسبونده بود به دیوار... دستامو گرفته بود... ولی من نمی خواستم بهم دست بزنه... وقتی سرشو آورد جلو... انگار دیوونه شدم... از شدت انزجار می خواستم بمیرم... دستامو به زور آزاد کردم و چنگ زدم توی صورتش... اونم عصبی شد... محکم کوبید توی صورتم منم پرت شدم... و از حال رفتم....
نگین سرم و ب*غ*ل کرد و در حالی که خودشم گریه می کرد گفت:

- بسه سرمه... تموم شد... دیگه...!

ولی من می لرزیدم. اون حادثه درست جلوی چشمام مدام تکرار می شد. حالم داشت دوباره بد می شد. درد توی سرم می پیچید... که صدای نگران نگین و شنیدم:

- مهیار... تورو خدا بیاین!

و هجوم عطا و مهیار توی اتاق. عطا کنار تخت زانو زد و هول زده گفت:

- کمکش کنید دراز بکشه!

نگین همون جور گریه کنون کمکم کرد. هنوز می لرزیدم. رو به نگین گفت:

- یه لیوان آب بیارین براش!

و رو به مهیار:

- آرامبخش باید داشته باشیم!

نگین قبل از مهیار از اتاق بیرون دویده بود. مهیارم پشت سرش رفت. با رفتن اونا عطا دستمو گرفت و فشرد و گفت:

- چیزی نیست دختر... اینجا جات امنه... خودم قلم پای اونی رو که بخواد

اذیتت کنه می شکم. سرمه گوش می کنی؟

لرزش بدنم کم شده بود. ولی اشک آروم آروم روی صورتم سر می خورد. عطا کنارم روی تخت نشست. لبخند زد و دستمو بیشتر فشرد:

- دیگه خودم چهارچشمی مواظبتم! صبر کن به موقعش حساب اون م*ر*ت*می*ک*ه رو هم می رسیم...

و دوباره لبخند زد. در که باز شد. عطا دستمو ول کرد و کمی از من فاصله گرفت. نگین با دستای لرزون لیوان آبی به من داد. پشت سرش مهیار با قرص و یه لیوان آب دیگه رسید.

- نگین خانم آب آورد بود.

مهیار بدون حرف قرص و داد به عطا و لیوان آبی به سمت نگین دراز کرد و گفت:

- بخور...!

نگین وسط همون گریه برگشت و گفت:

- می میری یه خورده مهربون تر حرف بزنی....

بعدم صداشو کلف کرد و دستشو دراز کرد و ادای مهیار و درآورد:

- بخور.... بابا اینجا اداره نیست منم سرباز زیر دستت نیستم که اینجوری دستوری با من حرف می زنی!

عطا داشت قرصو می داد د ستم. منم گریه ام یادم رفته بود. مهیار که کلا مرده بود. نگین با حرص لیوان آبی از دست مهیار گرفت و همه شو سر کشید و بعدم بلند شد و از اتاق زد بیرون. قرصو گرفتم و با آب خوردم. مهیار همون وسط میخ شده بود. عطا پوفی کرد و گفت:

- تو آدم نمی شی نه؟! -

مهیار اومد یه حرفی بزنه که در اتاق باز شد و نگین که حالا دیگه گریه نمی کرد اومد تو. واقعا دیدن دستپاچه شدن مهیار به تمام گریه های عالم می ارزید. نمی دونست چکار کنه. نگین صاف اومد سمت عطا و گفت:

- من نمی تونم بیشتر از این بمونم باید برگردم خونه!

و نگاه عذرخواهانه ای به من انداخت که من فقط بهش لبخند زدم. نگین که انگار اصلا هیچ اتفاقی نیافتاده و اون حرفارو یکی دیگه زده ادامه داد:

- امروز دیگه نمی تونم بمونم ولی یه بهونه جور می کنم بتونم چند روزی اینجا پیش سرمه بمونم.

مهیار همچنان سر جاش وایستاده بود و به نگین نگاه می کرد. کاملاً معلوم بود منتظره نگین یه نگاهی بهش بکنه یا حرفی بزنه. ولی دریغ. نگین اومد جلو و صورت منو ب*و*سید و گفت:

- زود میام پیشت!

و دوباره بلند شد و رو به عطا گفت:

- من باید با کی برم!؟

مهیار که انگار منتظر همین بود تند گفت:

- من خودم...

که نگین برگشت طرفشو گفت:

- ترجیح می دم با هر کسی غیر از شما برم!

نگاه بهت زده مهیار دوباره غمگین شد. نگین بدون توجه به مهیار رو به عطا دوباره گفت:

- ببخشید میشه بگین منو برسونن!

عطا نگاهی به مهیار انداخت و سری تکون داد و گفت:

- بفرمائید الان می آم!

نگین دوباره منوب* و*سید و از اتاق بیرون رفت. عطا نفس عمیقی کشید و گفت:

- برو برسونش...یه خورده هم یاد بگیر مثل آدم با دختر مردم رفتار کن...

مهیار اخم کرد و از جاش تکون نخورد که این بار من گفتم:

- شما راه نزدیک شدن به نگین و پیدا نکردن...نگین برخلاف ظاهر شیطونش خیلی احساساتیه...با یه خورده توجه و محبت رام میشه...

مهیار سرشو بالا گرفت و به من نگاه کرد. توی نگاهش یه جور تردید بود. عطا هولش داد و گفت:

- برو دیگه...این همه راهنمایی کردیم...یه خورده هم خودت مغزتو به کار بنداز!

همون موقع در اتاق باز شد و نگین سرشو کرد توی اتاق و گفت:

- چرا نمی آین جناب سرگرد؟

که عطا جواب داد:

- الان می ام!

نگین دوباره درو بست که عطا مهیار و هول داد و گفت:

- یعنی توی این مورد برعکس موارد پلیسی به هیچ دردی نمی خوری!

مهیار بالاخره به خودش تکون داد و تند از اتاق بیرون رفت. با بسته شدن در عطا نفسی گرفت و برگشت سمت من. متعجب پرسیدم:

- سرگرد شدین؟

عطا خنده خودخواهانه ای کرد و گفت:

- گفتم توی این یک سال خیلی چیزا عوض شده!

عطا روی صندلی کنارم نشست و م*س* تقسیم نگاهم کرد. کمی توی جام تکون خوردم. معذب شده بودم. مهیار و نگینم که رفتن. حالا من مونده بودم این عطا که همین جور میخ من شده بود. داشتم با دستام بازی می کردم که عطا از روی صندلی بلند شد و نشست روی تخت کنارم. سرم و بالا آوردم و با تعجب نگاهش کردم. یه خورده نگاهم کرد و بعد بی مقدمه گفت:

- فکر کردن به اینکه ممکنه دیگه نبینمت سخت بود!

دستامو به هم فشردم و سرمو دوباره پایین انداختم. مثل اینکه منتظر فرصت بود آقا! عطا ادامه داد:

- شاید الان وقتش نباشه... ولی یک سال پیش اگه می دونستم قراره همچین اتفاقی بیافته یه لحظه هم ولت نمی کردم.

گرم شده بود. فحش بود که به نگین می دادم. این عطا هم اصلا شرم و حیا سرش نمی شد ها. مثلا من اینجا امانت بودم دستشون اونوقت اومده نشسته برا من...

- سرمه!

سرمو بالا گرفتم و سعی کردم یه خورده جنبه داشته باشم.

- بله!

یه خورده نگاهم کرد و بعد گفت:

- تو هیچی نمی خوای به من بگی؟!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

- مثلاً چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- مثلاً اینکه از من خوشت میاد یا اینکه دلت برام تنگ شده بود؟

حالا به گردی چشمم دهن بازمم اضافه شده بود. عطا با تفریح و خونسردی

نگاهم می کرد. وقتی دید من همیچور منگ دارم نگاهش می کنم ادامه داد:

- از همون لحظه که اون م شتو زدی تو چونه ام احساس کردم از من خوشت

اومده!!!

بعد دستی به چونه اش کشید و خیلی کارشناسانه گفت:

- طبق همین برداشت بود که شماره امو بهت دادم. با خودم گفتم اگه از من

خوشش اومده یه راه براش باز بذارم برای رسیدن به خودم.

دیگه نتونستم ساکت بمونم. داشت برای خودش می تازید.

- واقعا؟ فکر نمی کردم اینقدر باهوش باشی!

- اصلاً سخت نبود... بعدم اون ماجری نامزدم پلیسه... چرا اسم منو دادی؟

چرا نگفتی مهیار... بین این کاملاً فرضیه منو ثابت می کنه! خوب...

- یه لحظه جناب سرو... یعنی جناب سرگرد...

عطا خیلی خونسرد حرفمو قطع کرد و گفت:

- اگه سخخته نمی خواد بگی... خودم می دونم از من خوشت می آد...

این بار رسمیتو کنار گذاشتم و تقریبا داد زدم:

- عطا!

- بفرما... اینم یکی دیگه از نشونه هاش... به بهونه های مختلف راه به راه منو به اسم کوچیک صدا می زنی.. فقط کم مونده به عزیزم بچسبونی تهش... یعنی کلا غلاف کردم. این بچه آب نمی دید وگرنه زیر آبی می رفت در حد ماهی های آب های عمیق!!! با قیافه ای هنگ کرده نگاهش کردم که اونم سری تکون داد و لبخند زد و گفت:

- اگه این مهیار یه درصد عرضه منو داشت الان بچه اش دنیا اومده بود!
این بار با صدایی که از زور خجالت و حرص توی گلویم گیر کرده بود تقریبا ناله کردم:

- عطا خواهش می کنم!

عطا خنده بدجنسی کرد و گفت:

- بذار یه رازی رو بهت بگم!

م *س* تاصل از اینکه باز می خواد چه پرو بازی دربیاره نگاهش کردم. که اونم با لب های بسته خندید و گفت:

- این دوستت تقاص تمام بلاهایی رو که مهیار سر من و تو و خودش تمام کسایی که گیرش می افتادن ازش گرفته!

نمی دونم مخصوصا داشت بحث و می کشید به سمت نگین و مهیار یا واقعا می خواست درباره اونا حرف بزنه که در هر دو صورت من ازش استقبال می کردم.

- یه چیزایی برام گفته!

عطا باز سرتکون داد و گفت:

- ولی شنیدن کی بود مانند دیدن!

از این همه بدجنسی خنده ام گرفته بود:

- حالا چی گیر تو میاد؟

- نفرمائید... نمی دونی همین مهیار دیلاق چند منو مضحکه کرده باشه خوبه!

اون اوایل که فهمیده بود بنده از جناب عالی خوشم اومده

اینجای حرفش مکث کرد و با بجنسی به صورت من که باز بی جنبه شده بود

و سرخ شده بود نگاه کرد و ادامه داد:

- هر بار سر هر جریانی که می شد منو دست می انداخت. شانس آوردم تو

گم شدی... و دلش یه خورده برام سوخت و گرنه پوست منو کنده بود. کلا شیوه

اش اینجوریه هر کی از بچه ها پایش لیز می خورد تا مدت ها سوژه گوشه

کنایه های جناب مهیار بود که خدای ادعا بود که این ادها مال یه مرد واقعی

نیست.

لبم و گاز گرفتم و گفتم:

- پس الان باید خیلی براش سخت باشه که منت نگینو بکشه!

- اوف از جون دادن براش سخت تره... می ره با دختره یه جوری حرف می زنه

انگار طلب پدرشو ازش داره... صد بار بهش گفتم... احمق جون خانما

جنسشون لطیفه باید با لطافت باها شون برخورد کنی ولی تو کله اش نمی ره

که نمی ره... اصلا در این زمینه استعداد نداره... و باید بگم این ماجرا هیچ

ربطی به تتوری موندن لباس روی جالباسی نداره. وگر نه مهیار از صد فرسنگی هم که لباسشو بندازه خود به خود تا میشه می ره تو کمده....

نتونستم نخندم و خنده امو ول کردم و دست باند پیچی شده امو گذاشتم جلوی دهنم. عطا هم خودش آروم آروم خندید و بعد نگاهش به دستم افتاد و خنده اش کم کم قطع شد. متوجه شدم و دستم و آروم پایین آوردم. ولی بین راه عطا همون دست بانداژ شده رو گرفت و گفت:

- آخه دختر جون این چه کاری بود کردی؟ نگفتی اگه یه بلایی سرت بیاد من چکار کنم؟

لبمو گزیدم و سعی کردم دستمو از دستش بیرون بکشم. انگار حرارت دستش از پشت باند هم دستمو می سوزوند.

- وقتی پیامت رسید نزدیک بود سخته کنم. با اون وضعی که تو تماسشو قطع کردی...

انگشتشو آروم روی باند دستم می کشید و همین جور نگاهش به دستم بود. - من می خواستم مثلاً بهت انگیزه بدم. باور کن گفتن اون حرفا برای خودمم سخت بود... ولی چاره دیگه ای نداشتیم. ممکن بود هر لحظه دستور عملیات صادر بشه و تو هنوز تو دست اونا بودی....

منم نگاهمو داده بودم به دست عطا که آروم روی باند دستم حرکت می کرد. صدام آروم شده بود و به حرفاش دقیق شده بودم:

- اصلاً از کجا فهمیدین که دختری توی خونه عظیم هست؟ آی دی منو از کجا آوردین؟

- ما به نفوذی دارم توی گروه عظیم. شیش هفت ماه طول کشید تا تونستم بفرستیمش بین اونا. از طریق سیاوش فهمیده بود که عظیم یه دختر داره که خیلی هم مواظبشه. فهمیده بود که سیاوش یه وقتایی با تو چت می کرده... به اینجای حرفش که رسید سر شو بالا گرفت و با لحنی که می خواست بگه خیلی هم براش مهم نیست پرسید:

- رابطه ات با سیاوش در چه حدی بود؟

لبمو گزیدم و خواستم دستمو بیرون بکشم که بازم نذاشت و به من نگاه کرد. سعی کردم منم مثل خودش نشون بدم که مسئله مهی هم نیست. برای همین شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- هیچی... فقط تنها کسی بود که زیاد می اومد اونجا و منم که حق رفت و آمد با کسی رو نداشتم کم کم باهاش صمیمی شدم. عظیمم ترجیح می داد با سیاوش صمیمی باشم تا با کسی بیرون از دایره کنترل اون. بعدم کارمون به چت کشید ولی خوب چون همه مکالمات می رفت تولپ تاپ عظیم خیلی از طریق چت نمی شد حرف خاصی زد...

- مثلاً چه جور حرف خاصی؟

لحنش این بار بوی خاصی می داد. زیر چشمی نگاهش کردم. خوب آگه این حرفو زده بودم بهتر بود. با دست سالمم چشممو خاروندم و گفتم:

- چه می دونم از این حرفایی که پسرا وقتی جوگیر می شن می زنن دیگه!

دست عطا که همچنان مشغول ور رفتن با بانداژ دست من بود متوقف شد. سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم. اخم ظریفی کرده بود. خوب اینجای ماجرا که تقصیر من نبود. برای اینکه از فکر سیاوش بیارمش بیرون پرسیدم:

- برای چی می خواستین با دختر عظیم ارتباط برقرار کنین؟

عطا با این سوال برگشت سمت من. انگار حواسش نبود. ولی بعد دوباره دستش راه افتاد و گفت:

- دختر عظیم یه مجهول بود. در آورده بودیم که دختر داشته ولی شایعه های عجیبی درباره اش بود. کسی نمی دونست دقیقا چی شده. یه عده می گفتن دختر خودکشی کرده یه عده می گفتن زنده اس. یه عده هم می گفتن همراه زنش اینو ول کرده و رفتن....

- دختر عظیم برای شما چه فایده ای داشت که این همه کنجکاو بودین!؟

- نفوذی ما تا حد سیاوش جلو رفته بود. با هیچ ترفندی نتونسته بود پاشو به خونه عظیم باز کنه. برای همین ما تصمیم گرفتیم که از یه راه دیگه نفوذ کنیم... برای همین اومدی سراغ دختر عظیم...

- آره.. خواستیم از اون طریق یه راه نفوذ باز کنیم... تا بفهمم توی این خونه چه خبره... و این عظیم به کی ربط داره...

چشماموریز کردم و گفتم:

- اونوقت چرا از بین این همه پلیس تو باید با دختر عظیم رابطه برقرار می کردی!؟

عطا با تعجب نگاهم کرد:

- کی گفته من بودم؟

حالا من بودم که تعجب کرده بودم:

- یعنی تو نبودی؟

- سری تکون داد و گفت:

- آرس یه آی دی بود. ولی افرادی که با تو حرف می زدن چند نفر بودن... مکالمات هر بار سیو می شد... حتی چند باری با مهیارم چت کردی...

با این حرف با حرص دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- تماسای تلفنی و پیامما چی نکنه اونم با ده نفر ارتباط داشتیم؟

عطا یه وری خندید و گفت:

- نه از وقتی مهیار کشف کرد تو سر مه هستی فقط من باهات در ارتباط بودم. دوباره با چشمای ریز شده گفتم:

- مهیار کشف کرد؟

عطا سر تکون داد:

- وقتی اون مکالمه رو با چرندیات دی صفحه کلیدم خراب شده مدام تکرار کردی مهیار بود که گفت این می خواد یه چیزی به ما حالی کنه. خلاصه ده بار متن و بالا و پایین کردیم اولش اون دی خیلی برامون مهم نبود... فقط می دونستیم که توی می خواد بری یه مرکز خرید ولی نمی تونی م*س*تقیم اسمشو به ما بگی... پوشیدن کلاه سبز و رفتن به یه مرکز خرید و خوردن قهوه توی کافی شاپ اونجا در طول هفته ای که داشت می اومد... فقط اسم اون مرکز خرید بود که هیچ جوره توی حرفات نبود... تا اینکه یکی از بچه های

دیگه وقتی مکالمه ما رو شنید اومد و حرفای تورو خوند و گفت: این که تابلوه مرکز خرید دی... نزدیک خونه مام هست...

عطا توی فکر بود انگار برگشته به اون روزی که باید حرفای منو کشف رمز می کردن. لبخندی زد و گفت:

- همه می گفتن دختر باهوشی هستی!

- بعد چی شد؟

عطا نگاهم کرد و گفت:

- هر روز دو نفری توی مرکز خرید نزدیک کافی شاپ می پلکیدیم. وقتی یکی دو روز خبری نشد کم کم داشتیم ناامید می شدیم که مهیار تو رو دیده بود. اول نتونز سته بود بفهمه چی به چیه. ولی وقتی تورو دیده که انگار فرار کردی و با دوتا قلچماق رفتی شکش برده که تو همون دختر باشی!

چشمامو روی هم فشار دادم و اون روزو یادم اومد:

- مهیار و که دیدم یه خاطره تو سرم روشن شد. همون روز که ماموریت شما رو خراب کردم و مهیار سر ما داد زد... یه تیکه اشو مبهم یادم اومد. واسم سرمه که توی سرم تکرار می شد.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- ملاقات اون روز با زن عظیم و بعد هم دیدن مهیار باعث شد تصاویر مبهمی از گذشته توی کله ام شروع بشه که همین باعث به همه چیز شک کنم و با آرس تماس بگیرم...

- وقتی مهیار برگشت و مثل آدمای منگ گفت تورو دیده می خواستم همون لحظه بلند شدم پیام در خونه عظیم. نزدیک بود بازدا شت بشم که مهیار همه

چیز و ماست مالی کرد. باورم نمی شد چند ماه بود که داشتم با تو چت می کردم ولی اینو نفهمیده بودم.... همه مون گیج شده بودیم. توی یک سال گذشته هیچ ردی از تو نبود. نه خودت پیدا شده بودی نه... نه... جنازه ای.... که نشون بده تو دیگه برنمی گردی برای همین من مطمئن بودم تو هر جا هستی زنده ای....

دستش از روی بانداژ سر خورد و رسید به سر انگشتم که اندازه به بند انگشت از باند بیرون بود. انگشتمو یکی یکی لمس کرد و ادامه داد:

- ولی نمی فهمیدیم که برای چی نگهت داشتن. چرا تو کاری نمی کنی؟ چرا از دست مهیار فرار کردی یا چرا سعی نکردی هیچ خبری از خودت بهمون بدی... تا تماس بگیری و بتونم باهات تماس بگیرم ده بار مردم و زنده شدم. مهیار می خواست نذاره من باهات حرف بزنم ولی جدی جلوش ایستادم و گفتم این کاری هست که باید خودم انجامش بدم...
با لحنی که ناامیدی اون موقع رو توش داشت گفتم:

- شاید همین از دست دادن حافظه ام باعث شد زنده بمونم. عظیم واقعا با من مثل دخترش رفتار می کرد... حالا که فکر می کنم یادم می آد گاهی حرفایی می زد که ازگار مخاطبش من نبودم... فکر کنم دخترشو خیلی دوست داشته... ساغر واقعا مرده....

عطا با دقت بهم گوش می داد:

- زن عظیم از تغییر ناگهانی عظیم گفت انگار بعد از مرگ دخترش واقعا زده بوده به سرش و وقتی زنش می فهمه تو کار مواده ولش می کنه... آگه اون تلفنو

بهم نداده بود شاید من هنوز توی خونه عظیم بودم و خدا می دونست چی می شد!

- اول اس ام اس خالی که اومد همه مون شوکه شدیم. باورم نمی شد می تونم باهات ارتباط قرار کنم. فقط دلم می خواست صداتو بشنوم و اینکه بفهمم خوبی...
 - از کجا فهمیدین منم؟

- چون اون شماره رو فقط تو داشتی!

لبخند کم رنگی زدم. عطا هم لبخند زد و گفت:

- دلم می خواست همون لحظه باهات حرف بزنم ولی تو حواله ام دادی به دوازده شب. ولی نمی تونستم نپرسم داشتم می مردم... یادته؟
 سر تکون دادم و گفتم:

- نوشته بودی تو سر مه ای؟

- تو هم جواب دادی نمی دونی هیچی یادم نیست!

هر دو سکوت کردیم و به اون شب و اون مکالمه فکر می کردیم. عطا بود که سکوتو شکست:

- کنترل کردن خودم خیلی سخت بود. وقتی صدای لرزونتو از پشت تلفن شنیدم. آگه ده جفت چشم خیره ام نبودن نمی دونم مکالمه امون به چه سمتی می رفت....

و با این حرف انگشتمو کمی فشار داد و گفت:

- زجری که توی این چند روز کشیدم از اون یک سال هم بیشتر بود.

با چشمایی که با لایه ای از اشک پوشیده شده بودن نگاهش کردم. چقدر خوب بود که عطا بود. ناخودآگاه دست سالمو جلو بردم و روی دستش گذاشتم. عطا نگاهم کرد. آهی کشید و لبخندی زد و گفت:

- خوب حالا نمی خوام چیزی به من بگی!

قبل از اینکه قطره اشک بزرگی از گوشه چشمم سر بخوره خندیدم. عطا خم شد و از روی میز به دستمال برداشت و گفت:

- اشکاتو پاک کن دختر! فکر نمی کردم دختر سرتقی مثل تو اینجوری اشکش دم مکش باشه!

دماغمو بالا کشیدم و گفتم:

- هیچم اینجور نیست!

عطا خندید و همون موقع مو بایزش زنگ خورد. عطا نگاهی به گوشیش انداخت و گفت:

- داداش کوچیه اس!

با ذوق گفتم:

- وای چقدر دلم براش تنگ شده!

عطا انگشت شستش را روی دماغم گذاشت اخم کرد و صورتم را به کناری هول داد و گفت:

- دیگه چی؟

و تماس را برقرار کرد:

- بله!

- علیک سلام!

...

- مشغول یکی از پرونده هام...

....

ابرویی بالا انداختم. بفرما اینم از پلیس مملکت... من شدم پرونده اش. حالا فردا همین طاها بهش بگه کلاس جبرانی داره و بره با یه دختری بپره دیگه عطا می تونه جلو شو بگیره. عطا نگاهی به ساعتش کرد.

- فکر نکنم بتونم پیام... کارم طول می کشه...

....-

- نه به مامان بگو...

...

- ااهه سلام مامان....

....

- نه گفتم که کار دارم...

یک لحظه رگ خباثت سرمه ای که مدت ها داشت خاک می خورد گل کرد. عطا نگاهش روی ملافه روی پای من بود و هنوز با انگشتای من بازی می کرد. سینه ای صاف کردم که عطا به من نگاه کرد. لبخندی زدم و درحالی که توی چشماش زل زده بودم گفتم:

- عطا چقدر طولش می دی؟

عطا فوری جلوی دهانی گوشه‌ی رو گرفت و نفهمید چی بگه. شونه ای بالا انداختم و زبونمو گاز گرفتم.

- نه مامان....

عطا به من چشم غره رفت.

- خانم؟ نه از همکارا بود؟

...

- کی صمیمی صدام زد؟ مامان چرا حرف در میاری...

و دوباره به من چشم غره رفت که نتونستم نخندم و زدم زیر خنده. عطا دنباله شالمو گرفت و دو بار دور دهنم پیچید و توی گوشی گفت:

- آخه من چه دروغی دارم به شما بگم!

و به حالت بعدا به حسابت می رسم سر تکون داد. من همون جور خفه از پشت شالم می خندیدم. عطا هم خنده اش گرفته بود.

- شما نگران سن من نباش به زودی عروستم می بینی!

و با بدجنسی و ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. خنده ام ناخودآگاه قطع شد. اوضاع داشت قمر در عقرب می شد. قبل از اینکه مکالمه اش تمام بشه از اون طرف تخت آروم پایین خزیدم. عطا سوالی نگاهم کرد ولی من رفتم سمت در. داشتم می ترکیدم. باید می رفتم دستشوئی. البته از فضولی هم بود که داشتم می ترکیدم میخواستم بینم نگین با مهیار چکار کردن. وقتی از دستشوئی برگشتم صدای حرف زدن از سالن اومد. آروم رفتم سمت سالن صدای خنده عطا می اومد:

- مهیار واقعا برات متاسفم دیگه باید دور نگین و خط بکشی...

- خفه شو عطا... نمی دونم کی به تو گفته خیلی بانمکی...

عطا باز بلند تر خندید:

- یعنی استعداد در حد جلبک... مرد حسابی یعنی یه کلمه هم باهاش حرف نزدی؟

- من کی گفتم اصلا حرف نزدیم... حرفای معمولی و صد من یه غاز... اصلا به روی خود شم نیاورد... هر چی منتظر شدم یه چیزی بگه منم دنبالشو بگیرم نگفت که نگفت...

بدون اینکه برم توی سالن همون جا گوش وایستادم. این صحنه ها باید ضبط می شد بعدا به نگین تحویل داده می شد. تکیه دادم به دیوار و به حرفاشون گوش دادم. عطا با تاسف گفت:

- خوب دیگه مشکلات همینه توقع داری خودت آقا آقا بری و بیای و اصلا یه میلیمترم کوتاه نیای اونوقت اون دختره بیاد منت تو رو بکشه! صدای پوف مهیار اومد:

- بابا خوب برام سخته من با خواهر و مادر خودمم رسمی صحبت می کنم نمی تونم جور دیگه ای حرف بزنم..

- پس همون که گفتم ولش کن... ببین نگین همین جور که سرمه هم گفت دختر احساسیه من تو این مدت شناختمش... صدای مهیار آروم و سرگردون بود:

- فکر می کنی خودم نفهمیدم... با اینکه داد می زد خودش حالش بده ولی به فکر همه بود... یادت نیست خانواده سرمه رو ول نمی کرد با اینکه مامانش اصلا راضی نبود یه پاش تو بیمارستان بود یه پاش خونه شما... به فکر همه بود جز خودش... اون شب که تیرداد به هوش اومد یادته...

عطا چیزی نگفت و انگار مهیار هم منتظر جواب نبود. اسم تیرداد که اومد گوشام تیز شد. مهیار ادامه داد:

- اولش چه شلوغ بازی در آورده بود. من فکر کردم چقدر بی غمه. با همه گفت و خندید ولی بعدش غیب شد نمی دونم چرا رفتم دنبالش وقتی پیداش کردم نشسته بود یه گوشه و گریه می کرد....اونجا بود که فهمیدم نگین چیزی که نشون می ده نیست....

- بی خیال پسر بالاخره درست میشه!
صدای مهیار دوباره آروم و گرفته اومد:

- من که بعید می دونم...

بعد پوفی کرد و گفت:

- بر که می گردم عقب می رسم به اون روزی که خونه شما دیدیمشون... یادته با چه پرو بازی به طاها شماره داد...ولی خوب دقیقا از اون روزی رفت رو اعصابم که اومد جلوزل تو چشمام با انگشتش زد توی قفسه سینه ام و گفت شما دارین از این لباس سو استفاده می کنید آقا!

صدای خنده آروم هر دو تا اومد. منم خنده ام گرفته بود. ولی جلوی دهنمو گرفته بودم. مهیار با خنده توی صداس ادامه داد:

- هر کی دیگه با من اینجوری حرف زده بود زده بودم لهش کرده بودم. ولی نمی دونم چرا میخکوب شده بودم. واقعا اولین باری بود که نمی دونستم باید چه برخوردی با این دختر داشته باشم. با تمام تفکرات و محاسباتم به هم ریخته بود!

دوباره خندید و این بار عطا گفت:

- بله عین همون مشتی که خورد تو چونه من!

واقعا این صحنه ها دیدن داشت. نگین جونشم می داد آگه می گفتم مهیار چه گفته و کی سر خورده. واقعا چشمای نگین وقتی عصبیه عین گربه برق می زنه و برقش طرفو می گیره. ولی نگین متاسفانه بعدش کاری می کرد که طرف فراری می شد. فکر کنم تلافی تمام کنه بازی های قبلشو داشت سر بی محلی کردن به مهیار در می آورد که البته حقش بود.

- خوب باهوش یه چیزی براش می خریدی به بهونه همون یه زری می زدی بالاخره!

باز مهیار پوفی کرد و گفت:

- گفت براش بستنی بنخرم...

عطا با ذوق گفت:

- خوب پس...

که مهیار پرید وسط حرفشو گفت:

- گفتم الان هوا سرده مناسب نیست! یه چیز گرم می خرم براش... اونم گفت

نمی خواد و تا خود خونه اشون دیگه حرف نزد...

صدای نفس پر حرص عطا اومد که گفت:

- پاشو برو از جلوی چشمام گم شو...

- با من درست صحبت کن بچه!

- چیه؟ هر جور دلم بخواد با خنگی مثل تو حرف می زنم الان هم که درجه

هامون یکیه.. پس مافوقمم نیستی!

پاهام خواب رفته بود. بهتر دیدم دیگه برگردم توی اتاق تا کسی مچمو نگرفته. چقدر سوژه داشتم که با نگین بخندیدم. آروم خندیدم و رفتم توی اتاق. خدا کنه نگین زودتر بیاد. خدا کنه زودتر این ماموریت تمام شه و بتونم برم خونه. روی تخت نشستم. بچه ترمه الان چند وقتشه؟ ایلپای خوشکلم... مامان... دستی به صورتم کشیدم. کی این روزا تمام می شد؟

روی صندلی نشسته بودم و دستام بسته بود. امیر جلوم قدم رو می رفت و عصبی سیگار می کشید. خون از کنار صورتم راه افتاده بود و ر سیده بود به چشمم. جلوم خم شد:

- اسم اون لعنتی چیه؟

سر تکون دادم و لبامو به هم فشردم. خندید. خیلی بلند. یک قدم عقب رفت. لباشو از تنش در آورد. وحشت زده چسبیده بودم به دیوار. به سمتم هجوم آورد و من از ته دل داد زدم:

- عطا!!!

- سرمه! سرمه داری خواب می بینی! سرمه!

چشمامو باز کردم. توی تاریک و روشن اتاق عطا رو دیدم. کنار تختم زانو زده بود. چشمام خیس بود. از بس توی خواب گریه کرده بودم. متکام درست کنار چشمم خیس شده بود. نفس نفس می زدم. اول نمی فهمیدم کجام. فکر می کردم هنوز خونه عظیمم. همین جور با وحشت به عطا زل زده بودم.

- داشتی خواب می دیدی!

تازه مغزم راه افتاد و فهمیدم کجام. آروم توی جام نشستم. عطا یه لیوان آب ریخت و داد دستم.

- چه خوابی می دیدی؟

شالمو که دیشب برده بودم پشت سرم و گره زده بودم و تقریباً از سرم در اومد بود کشیدم جلو تر. موهام از دو طرف ریخته بود بیرون. زل زدم به عطا. لیوان توی دستمو به سمت دهنم هول داد و گفت:

- بخور!

بدون حرف آبو خوردم.

- نمی خوای بگی!

خیره شدم توی لیوان و گفتم:

- همون کاب* و *س همیشگی! امیر.... و اون روزی که اسم نامزد پلیسمو می خواست.

لیوانو آروم از دستم گرفت و گذاشت روی میز.

- بهتره فراموش کنی! اینجا دیگه جات امنه دست هیچ احدی هم بهت نمی

رسه!

خجالت زده نگاهش کردم.

- ببخشید... بیدارت کردم.

لبخند کم رنگی زد و گفت:

- بیدار بودیم.

سری تکون دادم که گفت:

- بخواب. من بیرونم. نگران نباش!

دوباره دراز کشیدم و عطا پتو رو روم کشید.

- ممنون!

لبخندی زد و گفت:

- شب بخیر.

نگین طبق قولی که داده بود فرداش او مد. به مامانش اینا گفته بود یه اردوی دو روزه قرار هست دانشجوها رو ببرن. از این چاخانا زیاد کرده کرده بود برای اینکه بیاد پیش من. کله سحر بود که او مد. من خواب بودم دیدم یکی داره دماغو می کشه. یه لحظه فکر کردم عطاست نزدیک بود سخته رو بزنم. چشمامو باز کردم و تند نشستم که دیدم این نگین دیوونه است. نیشش تا بنا گوش باز بود و زل زده بود به من. دختره مونگول دماغو گرفتم و خمیازه کشون گفتم:

- این وقت صبح اینجا چه غلطی می کنی؟

نگین هولم دادم اون طرف و خودشو توی تخت جا کرد و گفت:

- بذار بخواهم که بخاطر تو به شدت از خواب و زندگی افتادم.

- برو اون ور بینم. خوب مجبور بودی کله سحر پاشی بیای!

اینقدر وول خورد تا بالاخره جاشو درست کرد و سرشو گذاشت روی متکام و گفت:

- به خاطر جناب عالی به مامانم دروغ گفتم. گفتم دارم می رم اردو.

منم که دیدم آگه دیر بجنبم جایی بهم نمی رسه خودمو پهن کردم روی تخت.

- نه که قبلا نمی گفتمی!

با این حرف من یه وری شد و دستشوزد زیر سرشو گفت:

- خیلی وقت بود از این دروغا نگفته بود. آخه غیر از تو با هیشکی اینقدر

راحت نبودم. جات خیلی خالی بود ع* و*ض*ی!

و با مشت کوبید توی شکمم که راست روی تخت نشستم.

- احمق روده ام اومد تو حلقم.

نگین دوباره دراز کش شد و گفت:

- دیگه صدا نده می خوام بخوابم.

منم کنارش دراز کشیدم و با آرنج زدن تو پهلوش و گفتم:

- یه خورده برو اون ور تر دارم می افتم!

- من راحتم!

- مسخره!

و بعد از این مکالمه بلافاصله صله خواب رفت. منم که دیشب همش کاب* و*س

دیده بودم و درست و حسابی نخواستیدم بودم خواب رفتم. نمی دونم کی بود که

بیدار شدم. خبری از نگین نبود. از دیروز که اومده بودم توی این خونه جز این

اتاق فقط رفته بودم دسشوئی. می دونستم طبق معمول نگین رفته فضولی. بلند

شدم و دستی به سرو صورتم کشیدم. اینجا جز لباس تنم که همون لباسی

خوه عظیم بود چیزی ندا شتم. یه ساک مشکی کوچیک کنار تخت بود. حتما

مال نگین بود. اومده اینجا چتر شده. رفتم سراغ ساک. لباسای نگین توش بود.

خدا رو شکر سایز مون به هم می خورد. چه همه لباسم واسه خودش آورده

خانم. می خواد جلوی مهبیار دلبری کنه ع* و*ض*ی. پسر مردم و به کشتن می

ده آخرش!

لباسمو عوض کردم و بیرون سرک کشیدم. سر و صدای حرف از آشپزخونه می اومد. با تعجب رفتم سمت آشپزخونه. نگین ولو شده بود روی صندلی و داشتن با یه خانمه حرف می زدن و می خندیدن. این دیگه کی بود. رفتم جلوتر و سینه امو صاف کردم. هر دوشون برگشتن طرف من. تند سلام کردم:

- سلام!

نگین از جا بلند شد و گفت:

- اینو واسه خودم آورده بودم. چرا پوشیدیش؟

من که نگاهم به اون خانمه بود گفتم:

- خوب اونو خودت بپوش!

خانمه از پشت میز در اومد و اومد به طرف من و گفت:

- سلام عزیزم!

نگین پشت سرش اومد و دست به سینه گفت:

- جناب سروان اینم دوست خل و چل ما!

شانس آورد یه غریبه اینجا بود وگرنه یه مشت اومده بود وسط شکمش!

- خوشبختم!

دستشو دراز کرد. با گیجی دستشو فشردم و گفتم:

- شما پلیسین؟

قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه نگین پرید وسط و گفت:

- بله جناب سروان الهه میرشکار...

الهه خانم خندید و به من گفت:

- الهه صدام کن.

و دستمو کشید و برد سمت میز.

- بیا صبحونه بخور!

همون جور گیج و متعجب نشستم پشت میز و گفتم:

- شما دیروز نبودین اینجا؟

- نه از امروز با همسرم وظیفه مراقبت از شما به عهده ماست!

نگین دست زیر چونه زل زده بود به الهه.

- شوهرتونم پلیسه؟

- بله! من تو بخش اطلاعاتم اون بخش عملیات!

یه لقمه نون جدا کردم و گفتم:

- فرقس چیه؟

- بچه های اطلاعات ستاد کارشون اداریه بیشتر. توی عملیات های نظامی

شرکت نمی کنن.

نگین با همون حالت دست زیر چونه پرسید:

- یعنی شما اسلحه ندارین؟ نمی رین تعقیب و گریز؟

الهه خندید. بانمک بود قیافه اش. موها شو از پشت بسته بود. لباش هم یه

بلوز تنگ با سه شلوار سبز ارتشی بود. ازش خوشم اومد.

- چرا داریم. ولی نه تعقیب و گریز کار ما نیست.

زدم به پای نگین و گفتم:

- پاشو یه چایی برای من بریز!

بدون اینکه نگاهشو از الهه بگیره گفت:

- مگه خودت چلاقی؟

دستمو آوردم بالا و گفتم:

- آره! می بینی که؟!

نگین برگشت و نگاهم کرد و بعد از درآوردن یه شکلک واسه من بلند شد تا چایی بریزه. نمی دونستم چطوری بپرسم. ولی بالاخره دلموزدم به دریا و گفتم:

- جناب سرگرد... نیستن؟

- سرگرد کریمی؟

سر تکون دادم که گفت:

- نخیر صبح زود رفتن ستاد. نگین با چایی اومد و از دور برام شکلک در آورد. داشتم براش اگه یه کلمه از مهیار براش می گفتم؟ صبحانه رو که خوردیم. سر و کله شوهر الهه هم پیدا شد. سروان منایی. قد متوسطی داشت و چهره اش به شدت اخم کرده بود. حتی وقتی با الهه حرف می زد. الهی بمیرم. بیچاره چه زجری می کشه. شوهرش عین دیو می مونه. وقتی سروان منایی اومد. منو نگین چپیدیم تو اتاق من جلوش راحت نبودیم. نگین نشست رو تخت و گفت:

- آدم می خواد نگاهش کنه باید کفاره بده. من نمی دونم این الهه به این نازی چطو شده زن این!

ولو شدم رو تخت و گفتم:

- یعنی دیگه عطا اینا نمی آن اینجا!؟

نگین نشست کنار مو گفت:

- منو باش که دلمو صابون زده بودم این دو روزه حال مهیار و بکنم توقوطی!
پاهامو انداختم روی هم و گفتم:

- بابا بی خیال... راستی دیشب چه بلایی سر این بنده خدا آورده بودی؟
نگین پوفی کرد و شالشو کشید و از توی ساکش یه دست پاسور کشید بیرون و
نشست روی تخت و مشغول فال گرفتن شد و گفت:

- هیچی... دارم کم کم ناامید می شم. می دونی نه اینکه ازش خوشم نیاد نه.
خیلی هم دوسش دارم ولی نمی تونم با آدمی که اینقدر یخ و منجمده زندگی
کنم. یه ذره انعطاف نداره. می گم بستنی می خوام می گه سرده یه چیز گرم
بخوریم بهتره.

همین جور کارتارو می چید و برای خودش یه چیزایی رو می شمارد. بعد
مکث کرد و گفت:

- این بار که اومد بهش می گم جوابم منفییه. ما نمی تونیم با هم زندگی کنیم!
زدم به شونه اشو گفتم:

- مسخره نشو. داری ادا در میاری!

- نه به جون خودم!

بعد آهی کشید و گفت:

- ترجیح می دم با کسی زندگی کنم که دوستم داشته باشه!

با کف پا زدم به زانو شو گفتم:

- از کجا می دونی مهیار دوست نداره؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- از کجا بدونم داره. تو این مدت هیچ نشونه ای از علاقه ندیدم تو رفتارش. همش قد بازی و قیافه گرفتن.

از روی تخت سر خوردم و روی زمین کنارش نشستمو گفتم:

- خوب دیوونه برآش سخته!

نگین دسته کارتو ول کرد روی زمین و گفت:

- من نمی فهمم چرا. چون پلیسه؟ خوب عظام پلیسه! ولی ببین چقدر خوب و مهربون برخورد می کنه!

ته دلم از این حرف قیلی ویلی رفت. لبم و گاز گرفتم که نیشم باز نشه و گفتم:

- خوب آدما با هم فرق می کنن. عطا یه آدم احساسیه! یادته اون روز که رفتیم خونه اشون فوتبال بازی کردیم؟

نگین سر تکون داد. منم ادامه دادم:

- اون روز بود که فهمیدم عطا واقعا بچه ساده دلیه!

نگین آهی کشید و گفت:

- ولی من از همون برخورد اول فهمیدم مهیار یه آدم گنده دماغه!

خنده ام گرفت. با بدجنسی گفتم:

- اصلا می دونی کی ازت خوشش اومده؟

نگین خیلی بی تفاوت نگاهم کرد و گفت:

- از همون روزی که با انگشت زدم توی سینه اش!

دهنم باز موند. منو باش که می خواستم مثلا خبر دسته اول بهش بدم.

- تو از کجا می دونی؟

نگین پوفی کرد و گفت:

- فکر کردی در باره من چقدر حرف می زنه؟ ده بار همینو به عطا گفته. دوبارشورها شنیده و بعد به من گفت.

پکر شدم.

- حتما دیشبم اومده باز همینا رو به عطا گفته. دقت می کنی؟ یه درصد خلاقیت نداره. این بشر به درد همون اعتراف گرفتن می خوره. هر بار که من می زنم تو ذوقش می ره اینا رو به عطا می گه!

- تو از کجا می دونی؟

نگین تکیه داد به تخت و پاهاشو دراز کرد و خیره شد به انگشتاشو گفت:

- عطا بهم گفت. یه بار که حوصله اش از دست مهیار سر رفته بود اومد به من گفت آگه به این روش ادامه بدی مهیار تغییری نمی کنه اون خل میشه! خنده ام گرفت. واقعا از مهیار پلیس نمونه بعیده اینقدر از نظر احساسی لنگ بزنه. چونه امو گذاشتم روی زانوهایم خدا رو شکر که عطا دقیقا برعکس بود. شاید توی مسائل پلیسی به تیزی و باهوشی مهیار نبود ولی حسابی مهربون بود.

مشتی که نگین زد به شونه ام باعث شد یه متر از جا بپریم. هاج و واج نگاهش کردم که گفت:

- کوفت بشه. عطا خیلی ماهه!

نیشم باز شد که نگین با حرص گفت:

- مرگ! بی جنبه!

- خوب خلاق هرچه لایق!

نگین حرصی گفت:

- غلط کردی! این بار که دیدمش آب پاکی رو می ریزم رو دستش... فک کرده
کیه؟!

او مدم بزخم تو سرش که در زدن. دوتایی فوری از جا پریدم.

- بله؟

- سرمه می تونیم بیایم تو؟

عطا بود. سر و وضعمونو مرتب کردیم و اجازه دادم بیان تو. طبق معمول هر
دوتا با هم بودن. قیافه اشون حسابی خسته بود. دیشبم که من نداشته بودم
درست بخوابن. همه مون ایستاده همو نگاه می کردیم که من گفتم:

- چرا نمی شینین؟

عطا به مهیار نگاه کرد و اونم به نگین. بعدم گفت:

- باید بریم!

نگین بود که گفت:

- چه زود؟

این همین خانمی بود که می گفت می خواد آب پاکی رو بریزه رو دست
مهیار. مهیار نگاهش کرد و گفت:

- یه عملیات مهم تو راهه!

و به عطا نگاه کرد. قلبم یه لحظه ریخت. با وحشت به عطا نگاه کردم:

- عظ...یم!!؟

عطا با نگرانی نگاهم کرد و سر تکون داد. دست نگینو احساس کردم که دستمو گرفت. با صدای آرومی پرسید:

- خطرناکه؟

عطا نگاهی به مهیار انداخت و اونم دست به جیب سرشو انداخت پایین. عطا نفسی گرفت و گفت:

- این بزرگترین عملیاتی که توی این چند سال اخیر قرار هست انجام بشه.

حالا من بودم که دست نگینو می فشردم. دوتایی به هم چسبیده بودیم. لرزش دست نگینو حس می کردم. به مهیار خیره شده بود که سرش پایین بود. آب دهنمو فرو دادم و گفتم:

- کی برمی گردین؟

- دقیق همیشه گفت.

مهیار سرشو گرفت بالا و گفت:

- عطا بریم دیگه! کلی کار داریم؟

بعد روشو کرد به سمت من و گفت:

- سرمه خانم. حلال کنید. آگه حرفی زدم یا کاری کردم که ناراحت شدین!

نگین حالا محکم تر دستمو می فشرد. تو چهره اش چیزی معلوم نبود. ولی از فشاری که به دستم می آورد معلوم بود که داره حساسی به خودش فشار میاره. دستشو فشردم و به مهیار گفتم:

- خواهش می کنم این حرفا چیه؟ بعدم عملیات که تمام شد دو باره می

بینمتون!

و سعی کردم لبخند بزدم. عطا با همون نگاه نگرانش به من زل زده بود. برای
تائید حرفم بهش نگاه کردم که اونم لبخند کم رنگی زد. مهیار بود که رو به
نگین آروم گفت:

- شما هم حلال کنید!

به نگین نگاه کردم. م*س*تقیم به مهیار نگاه می کرد. مهیار سرشو انداخت
پایین و رفت. عطا رفتنشو نگاه کرد و بعد رو به نگین گفت:

- صداتونو شنید!

نگین با تعجب عطا رو نگاه کرد.

- صدامونو؟

- صدای شما رو!

- منو؟

به جمله آخر نگین فکر کردم و لبمو گزیدم. نگین پایه پا شد که من گفتم:

- ولی ما داشتیم شوخی می کردیم!

عطا سری تکون داد و گفت:

- برای مهیار توی این موقعیت هر حرفی می تونه جدی باشه.

بعد به ساعتش نگاه کرد و رو به هر دوی ما گفت:

- حلال کنید. اگه بر نگشتم...

که من حرصی دادم زدم:

- اه یه عملیات فکسنیه ها! این ادها چیه شما دوتا درمیارین؟!

عطا آروم خندید. انگار یه خورده خیالم راحت شد.

- آگه سرهنگ بفهمه به زحمات دو سالش می گی عملیات فکسنی پدر منو در میاره!

بعد نگاهی به من و نگین انداخت و گفت:

- مواظب خودتون باشین!

و راه افتاد سمت در. من و نگینم دنبالش راه افتادیم. نگین هیچی نمی گفت. فقط با چشم دنبال مهیار گشت که کنار سروان منایی ایستاده بود یه چیزایی بهش می گفت. چشم چرخوندم و سروان الهه رو تو لباس رسمی دیدم. کنار همسرش و مهیار ایستاده بود.

عطا هم رفت سمتشون. نگین نگاهی به من کرد و گفت:

- دعا کن سخته نکنم!

من که هنوز نفهیده بودم چی گفته. یهو دیدم منو ول کرد و یه قدم رفت به سمت مهیار و صدایش زد:

- جناب سرگرد!

مهیار حرفشو نصفه رها کرد و به نگین نگاه کرد. معلوم بود یه خورده ناراحته.

نگین خیلی جدی گفت:

- یه مسئله ای هست که باید همین الان بهتون بگم!

مهیار نگاهشو از نگین نگرفت.

- الان وقت...

- ولی من الان باید بگم...

عطا به مهیار و بعد نگین نگاه کرد. بعد زد به شونه مهیار و گفت:

- یکی دو دقیقه عیب نداره!

سروان الهه و همسرش هم به نگین نگاه می کردن. مهیار بالاخره راضی شد و نفسی گرفت و او مد سمت نگین. نگین برگشت و وقتی از کنار من رد می شد گفت:

- حالا ببین چه نازی می کنه!

و رفت سمت اتاق. عطا شروع کرد به حرف زدن با الهه و همسرش انگار که بخواد سر او نارو گرم کنه. مهیار بدون حرف پشت سر نگین رفت. من اون وسط و ایستاده بودم نمی دونستم چکار کنم. وقتی دیدم کسی حواسش به من نیست یواش رفتم سمت در اتاق. لای در باز بود و صدای نگین به خوبی می اومد:

- یه لحظه می شنیدید!

- گفتم که باید برم...

نگین حرصی شد:

- یعنی شد یه حرفی من بزnm تو بگی باشه...؟

جلوی دهنمو گرفتم تا بزnm زیر خنده.

- خیلی ممنون!

- بهتر نیست بذارم بعدا؟

- نخیر همین الان باید بگم. می خوام با ذهن باز برین سراغ ماموریتتون.

انگار مهیار از نگین بیشتر خجالت زده بود:

- لازم نیست من خودم شنیدم...

- چیو شنیدین؟

- بگذریم... داره دیر می شه...

- جناب مهیار خان... می خواستم بگم جوابم مثبته!

چشمام رفت ته سرم. این نگین دیگه از پرویی نمونه نداره. یه چند لطحه ای سکوت شد و بعد صدای متعجب مهیار اومد:

- مثبته؟! -

این بار یه خورده خجالت هم توی صداسش بود:

- برای چی بلند شدی بشین... خب آره دیگه!

- پس... خوب... یعنی... -

وای خدا مهیار رسم لال شده بود. لبمو تند تند گاز گرفتم تا نخندم. صدای نگین اومد:

- پس خوب یعنی؟ همین؟

صدای مهیار هول زده بود:

- نه.. نه... راستش غافل گیر شدم... الان اصلا انتظارشو نداشتم... یعنی اصلا تو همچین موقعیتی اصلا... یعنی... -

نگین معلوم بود داره می ترکه از این خنگ بازی مهیار:

- بله... انتظارشو نداشتم... ده بار گفتین... این یعنی از جوابم ناراحت شدین؟

صدای هول مهیار دوباره اومد:

- کجا؟

- بیرون... فکر کنم اشتباه کردم این حرفو زدم...

صداسش ناامیدانه بود. سکوت شد می خواستم بزنم به چاک که صدای مهیار اومد:

- یه لحظه صبر کن نگین!
- منم قلبم داشت توی دهنم می زد چه برسه به نگین. حالا صداشون به در حسابی نزدیک بود.
- می خواستم بگم... یعنی...
- من رفتم...
- نه صبر کن... خیلی خب... خیلی ممنون که جواب مثبت دادی...
- نگین با تمسخر گفت:
- خواهش می کنم قابل نداشت.
- حق داری... راستش من الان یه خورده گیج شدم... راستش برام خیلی سخته گفتن بعضی از حرفا...
- نگین اومد وسط صحبت مهیار و با لحن خاصی گفت:
- فقط یه بار یه چیزی بگو که دلم خوش باشه بهش...
- بازم سکوت شد. داشتیم می مردم بفهمم توی این موقعی که سکوت کردن چی داره بینشون می گذره.
- باشه... چیزی نگو... ولی من... میگم... از همون روز اول... از همون لحظه اول که خونه طاهره خانم دیدمت... ازت خوشم اومد. با اینکه ده بار پیش اومد که دلمو شیکوندی... و هر بار می گفتم دیگه بهش فکر نمی کنم... ولی بازم نمی شد... من دوستت دارم مهیار... از گفتنشم نه خجالت می کشم نه ناراحتم... آگه این همه کشش دادم بخاطر این نبود که می خواستم اذیت کنم. منتظر بودم بپرسی چرا که هیچ وقت نپرسیدی. من می خواستم سرمه

برگرده... بدون فکر و خیل زندگی‌مو شروع کنم... منتظر بودم یه بار یه حرف یه حرکت دلگرم کننده از طرفت ببینم که ندیدم... این حرفی هم که امروز زدم از روی حرصم بود... حلام بفرما برو... می‌خواهی شهید بشی... راه بازه... فقط من حلالیت نمی‌کنم.....

بلافاصله در باز شد من که مونده بودم چکار کنم. ولی یکی دستمو به شدت کشید. برگشتم و عطا رو دیدم که خندون نگاهم می‌کنه. با بیرون اومدن نگین. عطا دستمو ول کرد و بهم چشمک زد. فضول باشی اونم وایستاده بود به حرفای این دو تا چقدر عاشق گوش می‌داد. نگین لبخند کم رنگی زد و اومد کنارم ایستاد و به زمین خیره شد. دستشو گرفتم و آروم کنار گوشش گفتم:

- از سر مهیارم زیادی!

نگین نیم‌نگاهی بهم انداخت و لبخند تلخی زد. عطا رفت سمت اتاق و از همون جا داد زد:

- مهیار دیگه واقعا دیرمون شد!

بعد از چند ثانیه مهیار از اتاق اومد بیرون. نگین نگاهش به زمین بود و به مهیار نگاه نمی‌کرد. ولی مهیار خیره نگین شده بود. چشمش برق می‌زد. عطا با دیدنش با لحن خاصی گفت:

- ان شالله بریم دیگه؟

مهیار یه لبخند یه وری از اون لبخندای خاص خودش زد و به نگین که هنوز سر به زیر کنار من وایستاده بود نگاه کرد. عطا سری تکون داد و اومد سمت من و گفت:

- توی این مدت هر چی سروان منایبی و میرشکار گفتن گوش می کنیدی.
 شیطنت هم نکنید. دخترای خوبی باشین!
 نگین سرشو گرفت بالا و رو به عطا گفت:
 - ما دخترای خوبی هستیم. شما مواظب خودتون باشین... همین جور که
 سالم رفین سالم هم برگردین.
 انگار به در داشت می گفت که دیوار بشنوه.
 مهیار با همون لبخند خاصش هنوز به نگین نگاه می کرد. ولی نگین نگاهش
 نمی کرد. آروم کنار گوشم گفت:
 - اگه الان نرن همین جا می زنم زیر گریه. ظرفت پرو بازی یه سالمو امروز
 خرج کردم. عطا مهیار و هول داد و گفت:
 - راه بیافت که الانه سرهنگ خودش شخصا بیاد دنبالمون!
 مهیار بدون اینکه نگاهشو از نگین بگیره راه افتاد سمت در. من و نگینم پشت
 سرشون. سروان و خانمش توی حیاط منتظر ما بودن. عطا اینا رو تا دم در
 بدرقه کردیم. آخرین لحظه مهیار برگشت سمت نگین. خم شد و یه چیزی
 کنار گوشش گفت که نگین ده درجه سرخ و بنفش و نیلی شد و مهیار در حالی
 که به لبخند بدجنس روی لبش بود برای من سر تکون داد و رفت.
 از فضولی مردم و این نگین نامرد نگفت مهیار در گوشش چی گفته. هر حربه
 ای که بلد بودم به کار بستم ولی نگفت که نگفت. اولش التماس کردم. بعد
 دوستیمو باهاش به هم زدم. تهدید کردم که می رم و خودم و به عظیم معرفی
 می کنم تا دوباره منو گروگان بگیره. حتی کارو به خشونتیم کشیدم و دو سه تا

مشت و لگد حوله اش کردم که نتیجه اش فقط خونریزی دستم بود. اونجام به شدت از اوضاع سوا استفاده کردم و قضیه رو احساسی کردم ولی این نگین الاغ نم پس نداد. آخرشم گفتم اگه اینجا خودم از وسط به سه قسمت مساوی هم تقسیم کنم بهم نمی گه.

من که دیگه کم آوردم ولی فقط یه وقتایی می دیدم تو آینه به خودش زل زده و نیشش بازه. ع*و*ض*می معلوم نبود این مهیار نامرد چی زیر گوشش خونده بود که انگار همش تو فضا بود. یه لبخند یه وری عین اینایی که یه چیزی زده باشن و منگ شده باشن رو لبش بود و برا خودش یه چیزایی زیر لب می خوند. پاک از دست رفته بود.

منم فقط نگاهش می کردم و حرص می خوردم. چرا عطا نباید از این چیزا زیر گوش من بگه؟ بذار برگرده حالشو می گیرم. سروان الهه هم دیگه فهمیده بود یه خبرایی هست. البته باید آی کیوش در حد جلبک می بود اگه نمی فهمید. اون روز بدون هیچ اتفاقی گذشت. سروان الهه در جریان عملیات بود. ولی از جزئیاتش خبر نداشت. از سروان منایی که کسی جرئت نمی کرد چیزی پرسه بس که اخم داشت. ولی این سروان الهه همیشه با لبخند باهاش حرف می زد. روز دوم از حرکات و رفتار سروان و شوهرش حدس زدیم یه خبرایی شده باشه. از وقتی از خواب بیدار شده بودم دلشوره داشتم. سر میز صبحانه به سروان الهه گفتم:

- امروز عملیات بوده نه؟

سروان الهه نگاهم کرد و فقط سر تکون داد. نگین که هنوز توی همون خلصه فضایی بود با این حرف انگار از خواب پرید. لقمه نون و پنیری که دستش بود درست جلوی دهنش متوقف شد. نگاهی به سروان الهه کرد و گفت:

- امروز؟

- آره. خبر شروع عملیات به ما رسیده. یه عملیات مشترک بود با آگاهی! دیگه یه لقمه هم از گلوم پایین نرفت. نگاهی به نگین کردم که دیدم اونم دست کشیده و نشسته.

- کی تمام میشه؟

- معلوم نیست. ولی همه چیز باید خیلی سریع انجام بشه که به کسی مهلت ندن بخواد فرار کنه.

با اضطرب مشغول کندن گوشت شست دستم شدم. نگین که بلند شد و رفت توی اتاق. منم بلند شدم و به سروان گفتم:

- به محض اینکه خبری شنیدید به ما می گید؟

سر تکون داد ولی برخلاف همیشه لبخند نزد. رفتم توی اتاق. نگین نشسته بود روی تخت و داشت ناخنشو می جوید. با دیدنش منم اضطراب گرفتم. نشستم کنارش و نگاهش کردم. انگار که می خواست حرفی بزنه ولی نمی تونست. منم نمی دونستم چی بگم. ولی انگار هر دو تامون داشتیم به یه چیز فکر می کردیم.

- می گم سرمه؟!

- هوم؟

-هیچی!

- بگو... چیه؟

برگشت طرفمویه دفعه بغض کرد:

- نکنه بلایی سر مهیار بیاد. من که می دونم شانس ندارم... صبح که بیدار

شدم فکر می کردم خواب دیدم که دیشب مهیار بهم گفت: من تا..

ولی فوری حرفشو خورد و جمله اشو تغییر داد:

- یعنی فکر می کنم اینقدر بد شانسم که حالا که مهیار آدم شده و به من

گفته... یعنی خوب...

وزد زیر گریه. منم نمی دونستم از فکر اینکه نکته اتفاقی برای عطا بیافته بغض

کنم یا از دست نگین که حرفشو نزد و نگفت مهیار چی بهش گفته بزنم لهش

کنم. آخرم تصمیمو گرفتم و منم زدم زیر گریه. دوتایی همو ب*غ*ل کرده

بودیم و زار می زدیم که سروان الهه اومد و در زد:

- بچه ها حالتون خوبه؟

دوتایی اشکمونو پاک کردیم. سروان اومد تو و با تعجب به ما نگاه کرد و

گفت:

- چتونه؟

دماغمو تمیز کردم و گفتم:

- نکنه طوریشون بشه؟

ولبمو گزیدم. دیگه پنهون کردن نداشت. سروان الهه نشست کنارمونو گفت:

- چه خبرتونه بابا. نرفتن که با اشرار بجنگن.

نمی دوزستم چقدر می تونستیم به حرفش اعتماد کنیم ولی سروان الهه چند دقیقه ای نشست و باهامون حرف زد و دلداریمون داد که چیزی نمی شه. گرچه ته دلم هنوز شور می زد ولی بالاخره تصمیم گرفتیم خوش بین باشیم. تا شب خبری از عطا و مهیار نشد. بالاخره تا اون موقع باید همه چیز تمام شده باشه. هر چی هم از سروان الهه می پرسیدیم می گفت هنوز خبری نیست. ولی سروان منایی از عصر به اون ور کاملاً گرفتگی صورتش بیشتر شده بود و اخمش توی هم بود. نگین که مثل مرغ پرکنده شده بود. اینقدر نق زد که دوباره منو هم به استرس انداخت. آخرای شب بود و ما دوتا هنوز توی هول و ولا بودیم که دیدم سروان داره با الهه پیچ پیچ میکنه حاضر بودم قسم بخورم که یه اتفاقی افتاده. دویدم توی اتاق و به نگین گفتم:

- نگین این دوتا مشکوک می زنن!

نگین که نشسته بود روی تخت و ناخنشو می جوید تند بلند شد و گفت:

- خبری شده؟

- نمی دونم. یه ساعتی هست هی دارن با هم پیچ می کنن!

تا این حرفو زدم نگین دوباره بغض کرد و گفت:

- وای سرمه اگه مهیار چیزیش بشه... من بهش گفتم بره شهید شه...!

نمی دوزستم نگران با شم یا به این چرندیات نگین بخندم. نگین همون و سط وای ساده بود و عین بچه ها لباس آویزون شده بود که همون موقع در باز شد و سروان الهه اومد تو. لباس رسمیش تنش بود. با دیدن قیافه اش دلم هری ریخت. این الهه خانم برای هر چی که بود، اومده بود خبر بد به ما بده!

نگینم با دیدن سروان الهه بغضش ترکید و گفت:

- مهیار شهید شده من می دونم!

سروان الهه تند دوید طرفشو گفت:

- نه عزیزم این چه حرفیه! کی گفته!

نگین گریه اش بند اومد:

- شهید نشده؟

- معلومه که نه... فقط...

یه نگاه به من انداخت که قلبم کنده شد:

- عطا چیزیش شده؟

- نه بابا... شما چرا اینجوری هستین...

- فقط جناب سرگرد تیر خورده...

من و نگین هم زمان با هم گفتیم:

- عطا!؟

- مهیار!؟

سروان الهه نگاهی به ما دوتا کرد انگار که اون باید انتخاب می کرد کی تیر

خورده. و نمی خواست هیچ کدوم مارو ناامید کنه! ولی بالاخره انتخابشو کرد

و گفت:

- سرگرد... مرتضوی!

قبل از اینکه بتونم برم سمت نگین، پخش زمین شده بود. سروان الهه با

وحشت گفت:

- وای این چرا اینجوری شد!

دویدم سمت نگین و سرشو گرفتم. سروان الهه هم دوید بیرون. زدم به صورتشو گفتم:

- نگین... خره... فقط تیر خورده خوبه... حالش نفهمیدی سروان چی گفت؟
ولی نگین اصلا تکون نخورد.

- نگین مسخره نشو... این اداها به تو نیامد...

با گفتن این حرف اشک نگینو دیدم که از گوشه چشمش راه افتاد. منم گریه ام گرفت:

- نگین نکن دیگه این کارو... تو مگه خودت تیر نخوردی... تازه تو به این سوسولی هیچیت نشد... چه بسره به مهیار به اون گردن کلفتی...

سروان الهه با آب قند رسید. کمک کرد و نگین و نشوندیم و آب قندو ریختیم به حلقش. اشکش بند نمی اومد. سروان گفت:

- دختر جون حالش خوبه. عصر عملش کردن. الانم به هوش اومده.

نگین با همون چشمای اشکی به سروان نگاه کرد و گفت:

- می خوام برم بینمش!

- الان که نمی شه. باید تا فردا وقت ملاقات صبر کنید.

نگین کوتاه نیامد.

- نه همین الان باید برم بینمش!

یعنی این نگینم نوبر بود به خدا. می خواست تمام مدتی که مقاومت کرده بود و کته بازی درنیاورده بود و حالا جبران کنه. فکر کنم کاری به سر مهیار بیاره که آرزو کنه کاش شهید شده بود. لاقفل اینجوری صاف می رفت توی بهشت.

- نیگن بچه نشو... الان نمی شه!

نگین با حرص به من نگاه کرد و گفت:

- خوب من دق می کنم تا فردا که!

به سروان نگاه کردم و گفتم:

- می تونینن تماس بگیرین باهاش حرف بزنه!

- نمی دونم باید سوال کنم!

نگین چنگ زد به دست سروان و گفت:

- تو رو خدا... یه کاری بکنید... من صداشو بشنوم لااقل!

سروان یه جور خاصی به نگین نگاه کرد و بعدم رفت بیرون. وقتی سروان رفت

به نگین گفتم:

- نگین خیلی داری شورش می کنی. حالا این بنده خدا فکر می کنه بین شما

چه خبری بوده!

نگین نشست روی تخت و اشکاشو پاک کرد و با صدای لرزونی گفت:

- تو که نمی دونی چقدر درد داره! من می دونم الان اون چه حالی

داره... خیلی سخته...

این حرفو که زد دلم براش سوخت. رفتم نشستم کنارش و دستمو گذاشتم روی

شونه اش.

- خب نگین اون شغلش اینه باید کنار بیای... نمی شه که هر بار اینجوری

کنی!

نگین نگاهم کرد و گفت:

- اگه برای عطا هم این اتفاق افتاده بود همین حرفو می زدی؟

به لحظه نگاهش کردم و تصور تیر خورد عطا تمام تنمو لرزوند. نگینم سری تکون داد و گفت:

- تازه تو نمی دونی چقدر درد داره من می دونم!

همون موقع در باز شد و سروان الهه با یه موبایل اومد تو. گوشه رو گرفت سمت منو و گفت:

- سرگرد کریمیه!

تند گوشه رو از دستش کشیدم:

- الو...عطا... خوبی؟ سرگرد خوبه؟

- سرمه جان مهلت بده...

صداش خسته بود. نشستم روی تخت. نگین با همون چشمای اشکی زل زده بود به من. آرام پرسیدم:

-حالت خوبه؟

- من خوبم... ولی مهیار....

نگین دوباره اشکش راه افتاده بود. به عطا گفتم:

- نگین اینجاست. حالش خیلی بده. سرگرد می تونه صحبت کنه؟

- نمی دونم بتونه!

- ببین اگه می تونه یه خورده نگین صداشو بشنوه!

- یه دقیقه صبر کن!

صدای عطا می اومد:

- می تونی صحبت کنی؟

...

- نگین خانم!

صدای خش خش اومد و بعد صدای شل و ول مہیار:

- نگین..

تند گوشی رو گرفتم سمت نگین:

- مہیاره...

نگین گوشی رو چنگ زد:

- الو مہیار....

و دوباره گریه اش راه افتاد.

- چه بلایی سرت اومده؟

...-

- دروغ نگو من می دونم چقدر درد داره...

...-

- جون من خوبی؟

...-

- من... من... چه جوری پیام... من بگم کی ام...-

اشک نگین یه لحظه بند اومد و سرخ شد:

- کی گفتی؟

...-

بعدم بلند شد و از من دور شد. حالا نگاش کن باز پرو شد. فکر کرده من خودم نمی تونم با عطا جونم خصوصی صحبت کنم. داشتم پوست لبمو می کندم که دیدم خانم با نیش باز برگشت و گوشه رو داد به من:

- عطاست!

بهش چشم غره رفتم و گوشه رو گرفتم:

- جانم؟

نگاهی به نگین کردم و پشت چشمی نازک کردم و بلند شدم و ازش دور شدم:

- جان شما بی بلا!

لبمو گاز گرفتم که عطا گفت:

- عظیم و دار و دسته اش و گرفتیم!

یک لحظه نفسم توی سینه حبس شد.

- همه اشونو؟

- همه شون!

یه اسم بود که داشت توی ذهنم وول می خورد.

- امیر... چی؟

- اونو که خودم کت بسته تحویلش دادم. تازه می دونی چی بهش گفتم؟

- چی؟

- گفتم می دونی من کی ام؟ من نامزد همونی هستم که قراره پوستو بکنه!

یه ذوقی کردم که مطمئنم اگه عطا اینجا بود بی برو برگرد پریده بودم ماچش

کرده بودم. خنده آرومی کردم و گفتم:

- یعنی دیگه آزادم؟
- فردا سعی می کنم کارارو راست و ریست کنم که بتونی بیای بیرون.
- وای راست می گی؟
- بله کی جرئت داره به شما دروغ بگه!
- خندیدم. اونم خندید. صدشاش خسته بود.
- برو استراحت کن!
- فعلا پیش مهیار هستم بعد می رم. می خوام به اندازه این یک سال بخوابم!
- برو... مواظب خودت باش!
- تو هم!
- تماس که قطع شد. نگاهی به نگین انداختم که توی فکر بود.
- چی شده؟
- نگین سرشو گرفت بالا و گفت:
- فکر میکنی من زنده بمونم؟
- خل شدی؟
- نگین شونه ای بالا انداخت و گفت:
- آخه این مهیار دیوونه دیشب بعد از اینکه از اینجا رفته یه راست به مامانش زنگ زده گفته جواب من مثبت! اونم قرار شده دوباره زنگ بزنه خونه از مامان اینا وقت خواستگاری بگیره!
- خوب این که خیلی خوبه؟
- بله ولی مامان بفهمه من سر خود رفتم به مهیار جواب دادم زنده زنده پوستمو می کنه!

- باز خوبه تو از مامانت اینقدر می ترسی و این همه چشم سفیدی!

- حالا میگی چکار کنم؟

- هیچی تا مامان مهیار زنگ نزده خودت به مامانت خبر بده ضایع نشن!

با گفتن این حرف نگین از جا پرید. روشن کردن موبایل غیر از موبایل های مشخص شده توی این خونه ممنوع بود. نگینم از وقتی اومده بود به بهانه اینکه اینجا جایی که می رن آنتن نمی ده گوشیشو خاموش کرده بود و فقط یکی دوبار از بیرون به مامانش زنگ زده بود. سه سوته غییش زد و بعدم پیداش شد:

- سرمه مامانم از پشت تلفن می خواست منو بخوره!

خنده ام گرفته بود.

- دیوونه!

- بهم گفت مگه که برنگردی خونه! به نظرت اول برم دیدن مهیار بعد برم

خونه. یا نه اول برم خونه!

- واسه چی؟

- آخه می ترسم مامان منو بکشه دیگه نتونم مهیارو ببینم.

زدم تو سرشو گفتم:

- خیلی بی شعوری.

بعدم پریدم و ب*غ*لش کردم و گفتم:

- وای نگین منم می رم خونه! دلم برا مامانم یه ذره شده. آخ بچه ترمه رو بگو.

یعنی می گی الان چند وقتشه. چه شکلیه! آخ دلم واسه سرو کله زدن با تیرداد

یه ذره شده. با اون اخلاق آشغالش...

نگین م*س*تقیم نگاهم کرد. احساس کردم داره زورکی لبخند می زنه. وقتی دید من دارم نگاهش می کنم تند گفت:

- آره... اونام حتما دلشون واسه تو خیلی تنگ شده!

نمی دونم چرا این جوابش بیشتر حالمو بد کرد. مشکوک نگاهش کردم.

- نگین... چیزی هست که من باید بدونم... برای خانواده ام...

و یه لحظه تصویر تیرداد اومد توی ذهنم... نفسم حبس شد. به دست نگین چنگ زدم و گفتم:

- نگین تیرداد....

نگین زل زده بود به من تو نگاهش استیصال دیده می شد. داشتم مطمئن می شدم یه بلایی سر تیرداد اومده. التماس کردم:

- زنده اس؟

نگین ب*غ*لم کرد:

- آروم باش... آره... دختر این چه حرفیه...

- دروغ می گی...

- به خدا به جون مهیار... زنده اس حالش خوبه...

خودمو ازش جدا کردم. برای یه لحظه از خودم متنفر شدم. چرا توی این مدت بیشتر کنجکاوی نکردم. چرا نپرسیدم. چرا اصرار نکردم که می خوام بیشتر بدونم.

- پس...

نگین سرشو انداخت پایین.

- نگین...

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- خودتو آماده کن.... تیرداد یه خورده... فرق کرده...!

زل زده بودم به نگین و نمی تونستم این جمله شو توی ذهنم تحلیل کنم. تیرداد چه فرقی می تونست کرده باشه. چند بار پلک زدم. نگاه نگین کمی غمگین بود و سرشو پایین اندخته بود. آروم صداش زدم:

- نگین!

سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد. بعد با استیصال گفت:

- تو رو خدا سرمه از من نپرس! من نمی دونم چی باید بهت بگم!

اخم کردم:

- یعنی چی؟

از روی تخت بلند شد و گفت:

- تو اصلا یادته چه بلایی سر تیرداد اومده؟

منم بلند شدم و کنارش ایستادم. پشتشو کرده بود به من و با دستاش بازی می کرد.

- آره.. معلومه که یادمه...

دستی به چشمام کشیدم و گفتم:

- با یکی از اونا گلاویز شد... بعد زدنش سرش ضربه خورد....

صدام ناخودآگاه می لرزید:

- از سرش خون می اومد زیاد... من فکر کردم... فکر می کردم... اون مرده...

نگین برگشت و آروم ب*غ*لم کرد.

- نه زنده موند... ولی... ولی

با وحشت ازش جدا شدم:

- ولی یه بلایی سرش اومده؟ نه؟

نگین لبو گاز گرفت و آروم زمزمه کرد:

- شش ماه تو کما بود!

چشمام به حد نهایت گرد شده بودن. با لکنت و ترس گفتم:

- ش... شیش... ماه!

نگین دوباره ازم دور شد و گفت:

- آره... ولی بعد به هوش اومد!

تند دورش زد و روبه روش ایستادم:

- پس مشکل کجاست اگه به هوش اومده باشه...

- خوب ببین سرمه... کسی که سرش ضربه خورده و رفته تو کما... می دونی

که خوب بالاخره...

چنگ زدم و بازو هاشو گرفتم و گفتم:

- کور... شده؟

- وای نه... سرمه... بین دختر... باید ببینیش... تا یه مدت فقط چشماش تکون

می خورد. حرفارو می فهمید ولی نمیتونست حرف بزنه... دو سه ماه...

دستم رفت روی سرم... تیرداد... دادش شیطانم... کسی که یه لحظه روم و قرار

نداشت این همه مدت نمی تونسته از جاش تکون بخوره. عقب عقب رفتم و به

دیوار تکیه داد. بعدم همون جا آوارم شدم روی زمین. خیره به فرش چهره

شیطون و خندونش او مد توی ذهنم. بدون اینکه نگاهمو از فرش بگیرم

پرسیدم:

- هنوزم...

نگین جلوم زانو زد:

- نه کم کم راه افتاد. با فیزیو تراپی... الان می تونه حرف بزنه ولی....

سرمو روی زانو هام گذاشتم و بلند گریه کردم.

اون شب تا صبح بازم کاب* و*س دیدم. صبح وقتی بیدار شدم. احساس می

کردم از بلندی روی زمین پرت شدم و تمام بدنم خورد و خاکشیر شده. نگین

با نگرانی نگاهم می کرد. ولی من در سکوت منتظر بودم تا عطا بیاد. از دستش

دلخور بودم. باید به من می گفت. باید می گفت چه بلایی سر تیرداد اومده.

اگر می دونستم حاضر بودم بمیرم و یک دقیقه از اون بی خبر نباشم. مامان چه

حالی داشت؟! اصلا بچه ترمه به دنیا اومده بود؟ یا این اتفاق باعث شده بود

بچه اشواز دست بده!

با سر درد و اعصاب خورد. مدام قدم می زدم. کسی جرات نمی کرد با من

حرف بزنه. خستگی بد خوابیدن و مغزی که یک لحظه هم از کار نمی افتاد

باعث شده بود تقریباً دیوونه بشم. نزدیک ظهر بود که عطا اومد. با دیدن چهره

خسته اش یک لحظه تمام دلخوری هامو فراموش کردم. ولی قبل از اینکه

بتونم حرفی بزنم بازم تصویر تیرداد توی ذهنم ر نگ گرفت. روموازش

برگردوندم و روی مبل آوار شدم. تعجبو توی نگاهش دیدم. و نگین که به

سمتش رفت و بعد صدای پچپچه اشون اومد. سر دردناکمو بین دستام گرفتم
و سرمو بلند کردم:

- کی می تونم برم؟

عطا که حالا انگار توجیه شده بود. اومد به سمتم. چشما سرخ از خستگی
باعث می شد نتونم اونجوری که می خوام دلخوریمو نشون بدم. فقط نگاهم
کرد. بالاخره کم آوردمو سرمو پایین انداختم و با صدای که از بغض می لرزید
گفتم:

- باید به من می گفتی!

صداش خسته تر از چهره اش بود:

- اونوقت چه کاری از دستت بر می اومد؟ جز غصه خوردن؟ تو توی این
خونه حبس بودی؟ راهی برای دیدنشون نبود. پس فقط مایه عذابت می شد!
سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم. لبخند زد. منم وسط گریه لبخند زدم:
- خیلی خسته ای؟

- خسته که هستم ولی نه خیلی! آماده ای بریم؟

سری تکون دادم و با هم بلند شدیم. نگین هم ساک به دست کنار در ایستاده
بود. با سروان الهه و سروان منایی خداحافظی کردیم و از خونه بیرون زدیم.
باورم نمی شد که این روزای خسته کننده داره تمام میشه. حالا می تونستم
برگردم پیش مامان و ترمه... بابا... تیرداد...

دوتایی سوار ماشین عطا شدیم. راه افتاد و از آینه نگاهم کرد و گفت:

- می خواستم یه خبری بهت بدم ولی بداخلاقی کردی یادم رفت.

از توی آینه نگاهش کردم.

- چی شده؟

- دیشب با خانواده ات تماس گرفتم!

ناخودآگاه به سمت صندلی جلو هجوم بردم. نگین از پشت منو گرفت و گفت:

- خیلی خوب... نمیری حالا!

در حالی که لباسم از طرف نگین کشیده می شد به نیم رخ عطا نگاه کردم و گفتم:

- بهشون گفتم من اینجام؟

عطا سر تکون داد. و از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

- بله! کار سختی بود ولی گفتم. اونام همین دیشب راه افتادن.

خودمو از دست نگین خلاص کردم و از بین صندلی ها رد شدم که عطا خودشو کشید کنار و اعتراض کرد:

- چکار می کنی دختر؟

ولی من هیجان زده کج روی صندلی نشستم و رو به نیم رخ عطا گفتم:

- الان اینجان!؟

عطا برگشت و ب خنده نگاهم کرد و گفت:

- بله! اینجان خونه ما هستن!

دستمو گرفتم جلوی دهنم تا جیغ نکشم. که عطا گفت:

- حالام بشین کمر بندتو ببند. می خوام جلوی همکارا آبروی منو ببری!؟

صاف نشستم و کمر بندمو بستم. از تصور دیدن مامان دلم مچاله می شد. دیگه حتی یک ثانیه هم طاقت نداشتم که صبر کنم. مدام پاشه پامو به کف ماشین می زدم. دلم می خواست این فاصله زودتر تمام شه و برسیم خونه!

وقتی عطا وارد اون خیابون آشنا شد. دلم یک لحظه گرفت. اشک توی چشمام جمع شد. باورش برام سخت بود. یک سال گذشته بود. یک سال از این محل رفته بودم. جایی که زندگی منو زیر و رو کرده بود. وقتی عطا پیچید توی کوچه خونه اشون دیگه نفسم گرفته بود. قبل از رسیدن کمر بندمو باز کردم. عطا برگشت و نگاهم کرد.

- سرمه!

سری تکون دادم و تند تند گفتم:

- خوبم! خوبم!

قبل از اینکه ماشین متوقف بشه درو باز کردم. ماشین بابا جلوی خونه عطا اینا پارک بود. دست کشیدم روی کاپوتش. رسیده بودم. عطا و نگینم پیاده شدن ولی من خودمو رسوندم به درو تند تند زنگ زدم. در بدون حرف باز شد. هولش دادم و وارد حیاط شدم. عطا و نگین پشت سرم اوادم. یک قدم که داخل گذاشتم در سالن باز شد و مامان با قیافه اشک آلود از اون بیرون زد. دیگه نایستادم و دویدم طرفش. باورم نمی شد تا این حد دلتنگش بوده باشم. چطور توی این مدت دووم آورده بودم. چطو تونسته بودم ازش این همه دور باشم. دستی روی شونه ام نشستم. سرمو بالا گرفتم. بابا بود. با گریه این بار توی ب*غ*ل* بابا رفتم. هیچ کس چیزی نمی گفت. فقط صدای گریه کردن می اوامد. اصلا حرفی نمی شد بزنی.

صدای مینو خانم بود که جمع رو به خودش آورد:

- اجازه بدین دخترمون بیاد تو. حتما خیلی خسته اس.

حتی دلم برای مینو خانم هم تنگ شده بود. چشم چرخوندم. رها اون عقب کنار طاها ایستاده بود و گریه می کرد. دستمو دراز کردم و اونم خودشو توی ب*غ*لم انداخت. دو تایی گریه کردیم. ما مان بازومو ول نمی کرد. جلوی طاها ایستادم. توی یک سال این همه فرق کرده بود یعنی. ته ریش داشت و چشماش قرمز و اشکی بود:

- چقدر فرق کردی!

خندید:

- دیگه نمی تونی راه به راه بهم گل بزنی!

منم وسط گریه خندیدم. ولی صدای غریبه ای باعث شد نگاهمو از طاها بگیرم:

- نو...بت...ما نشد؟

سرم به شدت به سمت سالن چرخید. تیرداد؟ خدای من خودش بود. خشک شدم. بهش نگاه کردم. لبخند می زد. چهره اش هیچ فرقی نکرده بود. ولی اون ع...صا...تکیه اش روی عصای دستش بود. به پاهاش نگاه کردم. تکون آرومی به خودش داد. اومد به سمتم. قدم به قدم. انگار که پاهاش قدرت کافی نداشته باشه. بغض کرده نگاهش کردم. لبخند می زد. وزنشو روی عصاش انداخت و دستشو باز کرد. دیگه صبر نکردم و پریدم تو ب*غ*لش. تکون خورد و به سختی تعادلشو حفظ کرد. همون جور یه دستی منو گرفته بود.

- باور..م نمی شه سرمه...که...برگشتی!
 سرمو بالا گرفتمو نگاهش کردم. حرف زدنش کلمه به کلمه و با مکث بود.
 خدایا این همون داداش زبون دراز من بود. همون که دخترا از دست زبونش در
 امون نبودن.

- چی به سرت اومده تیرداد!

لبخندی زد و گفت:

- تو واسه...چی...داری گریه می کنی؟ من که چیزیم نیست!
 بابا بازومو گرفت و منو از تیرداد جدا کرد و آروم کنار گوشم گفت:

- خسته اش نکن!

به بابا نگاه کردم و خودمو از تیرداد جدا کردم. نمی تونستم جلوی گریه امو
 بگیرم. مینو خانم همه رو به سمت سالن هدایت کرد. بازوی مامان و گرفتم:

- خوب میشه؟

مامان آروم جواب داد:

- روز اول که اینجوری نبود. عین یه گوشت افتاده بود رو تخت. اول زبونش
 باز شد. بعدم راه افتاد. اون اولا بابات و مهرداد کمکش میکردن راش می بردن.
 نمی دونی بچه ام چقدر خجالت می کشید.

برگشتم و از بین اشک نگاهش کردم.

- پس الان باید خیلی خوب شده باشه که خودش می تونه راه بره؟!!

- آره مادر من که ناامید بودم. ولی شکر خدا الان خیلی بهتره!

دماغمو پاک کردم و گفتم:

- ترمه خوبه؟ مهرداد؟

مامان اشکشو گرفت:

- خوبن؟ دخترش مریض بود...

ذوق زده گفتم:

- بچه اش دنیا او مده؟

تیرداد که جلوی ما بود برگشت و گفت:

- نه... گفتیم صبر کنه... تا... خاله اش بیاد!

همه از این حرف تیرداد خندیدند. گریه و خنده همه قاطی شده بود. دلم نمی خواست از مامان اینا جدا شم. تیرداد کنارم نشست و با همون حرف زدن خاصش همه رو همراهی می کرد. باورم نمی شد یه بار دیگه بتونم جمع خانواده امو ببینم.

نهار و مهمون مینو خانم بودیم. خودش که نداشت من دست به چیزی بزنم. ولی رها از نگین مثل اسب کار کشید. بعد نهار دور هم نشستیم. همه حرف می زدن و من مثل آدمای ندید بدید از یکی به اون یکی خیره می شدم. بابا می خندید ولی خنده هاش مثل قبلا که صدش تا هفتا خونه می رفت نبود. آروم می خندید و توی چشمش غصه بود. مامان هر بار که نگاهش به من می افتاد نم اشک توی چشمش دیده می شد. و تیرداد که برای حرف زدن باید بین کلمات مکث می کرد.

از اینکه من باعث این همه تغییر بودم حسابی دلخور بودم. آهی کشیدم و نگاهمو چرخوندم سمت رها. آروم نشستیم و به تیرداد که داشت سعی می کرد یه چیز بامزه رو تعریف کنه نگاه می کرد. لبخند کم رنگی روی لبش بود.

انگار رها هم تغییر کرده بود. نگاهمو چرخوندم که رسید به عطا سوالی و نگران نگاهم می کرد. نیم نگاهی به طرفم انداخت و با حرکت لب پرسید:

- چی شده؟

منم آروم سری بالا انداختم ولی انگار قانع نشد. برگشت و به رها یه چیزی گفت. رها هم فقط نگاهش کرد. بعد از چند ثانیه رها بلند شد و رو به من گفت:

- سرمه با نگین یه دقیقه میان اتاق من؟

نگاهی به اون و بعدم عطا کردم که حالا داشت با بابا حرف می زد و بلند شدم. نگینم بدون حرف پا شد و سه تایی رفتیم طرف اتاق رها. توی این خونه هیچ چیز عوض نشده بود. انگار همین دیروز بود که او مدیم اینجا تو اتاق رها و پرونده هاشو مرتب کردیم. رها درو بست و به من نگاه کرد. دستمو گرفت و گفت:

- خوشحالم که خوبی سرمه!

بهش لبخند زدم. نگین م*س*تقیم رفت روی تخت نشست و گفت:

- من دارم از استرس می میرم!

رها دست منو ول کرد و رفت کنار نگین نشست و گفت:

- واسه چی؟

صندلی میزشو بیرون کشیدم و روش نشستم. بعد رو به من گفت:

- بیا بشین چرا وایسادی؟

نگین ناخناشو جوید و شروع کرد به تعریف کردن اتفاقات این چند روز. از بین حرفا شون فمیدم که این مدت با هم خیلی صمیمی شدن. آخر شم رو به رها گفت:

- رها...یه چیزی بپرسم راستشو می گی؟

رها چشمای عروسکی خوشکلسو یه کم گشاد کرد و گفت:

- معلومه! از من دروغ بر می آد؟

خنده ام گرفت. خدایی نه! نگینم خندید و بعد ساکت شد و من من کنون گفت:

- تو که...یعنی...اون ماجرای که گفتی برامون...

رها گیج نگاهش کرد:

- کدوم ماجرا؟

- نگین سینه اشو صاف کرد و گفت:

- همون نامه...که به مهیار دادی...

رها چشماشو ریز کرد و بعدم بدجنس خندید و گفت:

- آها....پس اومدی ببینی هنوزم از مهیار خوشم میاد یا نه؟

نگین پوفی کرد و سر تگون داد. رها چونو اشو خاروند و به نگین نگاه کرد و گفت:

- صادقانه بگم؟

نگین شالشو پیچیده بود دور دستشو و با چشای وق زده به رها نگاه می کرد.

رها هم یه نفس عمیق کشید و یه لبخند زد و گفت:

- صادقانه بگم... الان دیگه نه!

منم به جای نگین نفس عمیقی کشیدم. ولی نگین یه خورده به رها نگاه کرد و گفت:

- صادقانه؟

رها هم سری تکون داد و گفت:

- صادقانه... و خیلی از مهیار ممنونم که این ماجرا رو اصلا به روم نیاورد.

با این جمله نگین نفس راحتی کشید و گفت:

- واقعیتش یه خورده عذاب وجدان داشتم.

رها زد به شونه اشو گفت:

- یه چیزی بگو بگنجه!

سه تایی داشتیم می خندیدیم که دراتاقو زدن. خود رها جواب داد:

- بله؟

عطا بود:

- می تونم پیام تو؟

- بله داداش بفرما!

روی صندلی مرتب نشستم و به در خیره شدم. عطا درو باز کردم و او آمد تو.

بدون توجه به رها و نگین رو به من گفت:

- خوبی؟

خوب یه خورده جلورها خجالت کشیدم. هر چی باشه خواهر عطا بود. رها با

نیش باز به ما نگاه می کرد.

- خوبم؟

عطا نشست کنار رها و گفت:

- قیافه ات که پکر بود!

- نه چیزی نیست.

دیدم که رها نامحسوس زد به پهلوی نگین و دوتایی نیششون باز شد. خیره

شده به رها و چشمامو ریز کردم و گفتم:

- شما دوتا چتونه؟

رها پخی زد زیر خنده و گفت:

- بهت خجالت نمی آد.

ناخودآگاه دستم رفت سمت صورتم و این باعث شد جفتشون بززن زیر خنده.

ولی عطا با یه لبخند مهربون نگام کرد که بیشتر خجالت کشیدم و بدون اینکه

نگاهشو برداره گفت:

- اذیتش نکن رها!

رها وسط خنده اوه کشیده ای گفت و بعدم گفت:

- چشم... چشم داداش جون... به عش...

لبمو گزیدم و به رها تشر زدم:

- لوس نشو دیگه!

نگین بد ذاتم ریز ریز می خندید. رها لم داد روی عطا و گفت:

- برو بابا تو که نمی دونی این یه سال من از دست این چی کشیدم. شب می

اومد تو اتاق من اشک و آه... سرمه کجایی؟!!!

و دوتایی با نگین زدن زیر خنده. عطا هولش داد و گفت:

- چرت نگو.. من کی اشک و آه سر دادم. نگین خم شد تا بتونه عطا رو ببینه و بعدم گفت:

- نفرمائید جناب سرگرد منم یکی دو تا چشمه اشو دیدم.

عطا یه اخم خجالت زده کرد و گفت:

- شما دارین اغراق می کنین...

حالا من بودم که داشتم از قیافه خجالت زده عطا کیف می کردم. با بدجنسی تمام گفتم:

- یعنی گم شدن من مهم نبود...؟

و حق به جانب نگاهش کردم. عطا هول شد و تند گفت:

- چرا... کی گفته... منظورم این بود....

نگین و رها حالا ولو شده بودن و می خندیدن. ولی من با همون قیافه حق به جانب به عطا نگاه می کردم که اونم محکم کوبید روی پای رها و گفت:

- بفرما خودت درستش کن!

بعدم رو به نگین با خباثت تمام گفت:

- شما که نمی خوای بری دیدن مهیار نه؟

خنده نگین فوراً تمام شد و راست نشست و به رها گفت:

- ایه چکار به جناب سرگرد داری؟ بذار این دو تا کفتر عاشقم با هم خوش باشن...

عطا لبخند به لب خیلی خونسرد سر تکون می داد. نگین نفسی گرفت و گفت:

- دیگه... دیگه... خوب دیگه چیزی به ذهنم نمی رسه چکار کنم؟

با این حرف همه مون خندیدیم. ولی نگاه موذی رها همچنان ادامه داشت. همون موقع در تاق زده شد و این بار طاها و تیرداد اومدن تو. نگین بلند شد و اومد روی میز پشت سر من نشست. رها نشست کنار و عطا و طاها و تیرداد هم کنارش نشستن. عطا خم شد و رو تیرداد گفت:

- جات راحتی که؟

تیرداد عصاشو تکیه داد به تخت و گفت:

- پام که... نشکسته داداش.. همچین.... یه نمه.... حسش.... نمی کنم انگار! لبام ناخودآگاه از این حرف آویزون شد. تیرداد با دیدن قیافه من خندید و گفت:

- اینو باش... خوبه اون.... وقتی که.... عین یه.... هویج.... رو تخت.... دراز به دراز.... افتاده بودم.... منو ندیده.

همه سعی کردن لبخند بزنی ولی می فهمیدم که لحن خود تیرداد هم مثل همیشه سر زنده نیست و بیشتر دلش می خواد من دلخور نباشم. هر اخلاق گندی که قبلا داشت ولی خیلی براش مهم بود کسی بنخاطر اون دلخور نباشه. نگین از پشت آرام زد به کمرم. فهمیدم که منظورش اینه پک و پوزمو جمع کنم. نفسی گرفتم و برای اینکه توجه خودمو لااقل از شرایط تیرداد دور کنم رو بهش گفتم:

- تا کی هستین؟

تیرداد کمی توی جاش تکون خورد و گفت:

- بابا اینا... که... نظرشون به... فردا صبحه. یه... استراحت کنن... راه می افتم.

قبل از من عطا بود که با بهت گفت:

- فردا؟

- آره؟

- خیلی زود دارین می رین.

تیرداد به من اشاره کرد و گفت:

- بیشتر... بخاطر... سرمه است. می خوان... بیرنش خونه... که راحت باشه!

دلَم هوری ریخت. سر عطا به سمت من چرخید ولی من نگاهمو دوختم به زمین. دوباره عطا بود که گفت:

- مگه سرمه خانم رو هم می برین؟

تیرداد با تعجب خم شد و به عطا نگاه کرد و گفت:

- مگه... کاری دارین... باهش؟ باید کسی رو... شناسایی... چیزی کنه؟

عطا یه لحظه موند که چی بگه. بعد آب دهنشو قورت داد و گفت:

- بالاخره ممکنه تو مسیر پرونده ها به ایشون نیاز باشه...

نگینم از اون عقب پرید توی حرف عطا و گفت:

- پس دانشگاهش چی میشه!؟

با شنیدن این حرف دوباره لب و لوجه ام آویزون شد:

- بعد از یک سال غیبت دیگه دانشگاه نمی تونم برم.

عطا بود که تند جواب داد:

- چرا نمی تونین. گواهی بیرین که مشکل داشتین. من خودم اگه بخواین براتون پیگیری می کنم.

تیرداد سینه ای صاف کرد و به من بعدم عطا نگاه خاصی کرد و گفت:

- بیخشید.... جناب سرگرد... فکر نکنم.... بابا اینا.... بذارن.... سرمه....
دیگه اینجا بمونه!

عطا که رسماً خفه خون گرفت. بقیه هم چند لحظه سکوت کردن. طاهها اون وسط نشسته بود و هی به عطا و هی به تیرداد نگاه می کرد. یک دفعه رها گفت:

- خوب الان نمی مونه بعدا که باید بیاد اینجا!

همه با هم همزمان نگاهش کردیم. توی نگاه هر کس یه سوال بود. من که داشتیم از خجالت می مردم. نمی دونم تیرداد از ماجرا خبری داشت یا نه. عطا که داشت باچشماس رها رو خفه می کرد. تیرداد گیج می زد و طاهها هم داشت از خنده می ترکید. رها فوری خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- من برم ببینم مامان کاری نداره!

و مثل جت رفت سمت در و از در پرید بیرون. تیرداد با نگاهش رها رو تا دم در بدرقه کرد و بعد برگشت و به ما گفت:

- منظور..... رها خانم.... چی بود؟

نگین پرید وسط و گفت:

- منظورش همون دانشگاه بود. تا اونجایی که من می دونم شهر شما رشته ما رو نداره. به این راحتی ها هم که انتقالی نمی دن. فکر کنم منظور رها این بود. همه عین بز سر تکون دادیم. تیرداد نگاهی به ما انداخت و بعدم به زمین خیره شد. عطا هم بلند شد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- چیزی به ساعت ملاقات نمونه. کی می خواد بیاد دیدن مهیار. نگین از روی میز پایین پرید و گفت:

- من...

بعد نگاهی به جمع کرد و ادامه می داد:

- م..م می تونم پیام؟

بعدم سقلمه ای به من زد. در حالی که خنده ام گرفته بود بلند شدم و گفتم:

- منم می خوام پیام جناب سرگردو ببینم.

طاها زیاد مایل نبود. تیرداد ولی بدش نمی اومد بیاد. عصاشو برداشت و به سختی بلند شد و گفت:

- منتظرتون می مونم.... تا بیان. فعلا حالم.... از هر چی.... بیمارستانه.... به هم می خوره. سلام منو.... به سرگرد.... برسونین.

رو به عطا گفتم:

- بذارین به مامان اینا بگم ببینم نظرشون چیه!

عطا سری تکون داد و با هم از اتاق بیرون اومدیم. طاها کنارم اومد و گفت:

- بازم می ای بسککتبال بازی کنیم!

- می خوای تقاص باختا رو بگیری!

با نیش باز سری تکون داد و گفت:

- گرچه به واحد بکتبال نرسیدیم هنوز ولی فکر کنم بتونم حالتونو بگیرم.
نگاهی به نگین کردم و گفتم:
- این چی می گه؟
- نگین کنار گوشو خاروند و گفت:
- تو این یه سال پیشرفتت بد نبوده ولی در حدی نیست که بخواد مارو ببره!
طاها اعتراض کرد:
- کاری نداره یه بازی می ذاریم من و شما دوتا!
نگین با خونسردی گفت:
- شما یادت نرفته که یه شام به ما باید بدی!
با تعجب گفتم:
- شام؟
- نگین زد پس سرمو گفت:
- معلومه مخت ضربه خورده. یادت نیست پارسال با اون داداش سرگردش به
ما باختن. ولی از زیر شام در رفتن!
تازه داشت یادم می اومد.
- اوه اون که مال عصر دایناسوراس!
طاها پخی زد زیر خنده و گفت:
- بفرما نگین خانم.
- نگینم بازمو گرفت و چنان نیشگونی ازم گرفت که بنفش شدم. بعدم با اعتراض
گفت:

- منو باش که بنخاطر خانم نرفتم شام مفتی بخورم.

بعدم عین شتر راهشو گرفت و رفت تو پذیرایی. رو به طاها گفتم:

- این چی گفت؟

طاها ایستاد و دست به جیب به مسیری که نگین رفته بود نگاه کرد و گفت:

- تو این یک سال هر بار به شوخی و جدی بهش گفتم بیا بریم شامی رو که

باختم بهت بدم گفت نه بذار یه وقت که سر مه هم باشه...

لبخند تلخی او مد رو لبم. طاها گفت:

- خیلی با معرفته!

مامان اصلا راضی نبود که دوباره راه بیافتم و همراه عطا و نگین برم. مخصوصا

که فهمیده بود می خوایم بریم دیدن مهبیار. فکر می کرد الان اگه برم اونجا یه

دسته آدم مسلح و ایسادن تا منو به رگبار ببندن. اینقدر تو گوشش خوندم که

مهبیار برای زحمت کشیده و از این چرت و پرتا که باها هم به نمایندگی از

خانواده ما تصمیم گرفت بیاد. نگین اینقدر استرس داشت که از قیافه اش

معلوم بود. قبل از رفتن یه چند دقیقه ای غییش زد. بعدم که او مد. دیدم اوه

خانم رفته حسابی به خودش رسیده. رژ لبش حسابی تو چشم می زد. زدم به

شونه اشو گفتم:

- بابا بنده خدا رو تخت بیمارستانه ها!

نگینم شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خوب برای همین به خودم رسیدم. گفتم اگه از ذوق سخته کنه سریع بهش

می رسن. بعد تا بیاد بیرون و منو با این قیافه بینه براش عادی شده باشه.

زدم تو سرش و گفتم:

- یعنی واقعا بی شعوری!

نیشش باز شد و گفت:

- می دونم!

رها که رسما خود شو گم و گور کرده بود. فکر کنم خود شو تو آشپزخونه دفن

کرده بود. موقع رفتن رفتم سراغش. با دیدن من گفت:

- دیدی چه گندی زدم؟

- بی خیال بابا نگین جمعش کرد.

رها ولی پوفی کرد و گفت:

- فکر نکنم. این داداشت مخش تکون خورده ولی خیلی تیزه. همش یه جور

به من نگاه می کنه انگار داره می گه. فکر نکن من نفهمیدم.

خنده ام گرفت:

- برای همین خودتو توی آشپزخونه قایم کردی؟

- چکار کنم. گفتم یه ذره تو دید نباشم بلکه یادش بره.

خواستم بگم این مدل نگاه کردن داداش بنده ربطی به حرف تو نداره بلکه

چشمش هیزه. نمی دونم ضربه ای که به مخش خورده روی این خصلتش

تاثیر گذاشته یا نه. که البته شواهد نشون میده نذاشته! داشتم با رها حرف می

زدم که صدای نق زدن مینو خانم اومد:

- الان نمی شه. عطا. زشته مهمونن.

- مامان دارن سرمه رو می برن!

- اِهه عین دخترای لوس می مونه... دارن سر مه رو می برن. تو فکر کردی جوابشونم که مثبت باشه الان می دارن دختر دسته گلشون پیش توه لندهر بمونه!

چشمای من گرد شده بود. رها که بی صدا پهن شده بود روی میز و می خندید. نمی دونستم برم بیرون و بگم دارم صداتونو می شنوم یا همون جا بمونم. صدای اعتراض عطا اومد:

- مامان!

- مامان و مرض! الان وقت خواستگاری نیست!

- خوب پس وقتش کیه؟ خودت گفتی در اولین فرصت!

- ای خدا چرا من از بچه شانس نیاوردم... بچه جان اولین فرصت یعنی اولین فرصت مناسب نه که هنوز دختره از راه نرسیده بدومم بگم پسر الاغ منو به غلامی قبول کنین!

وای خدا چه افتضاحی شده بود. زدم به شونه رها و آروم گفتم:

- تورو خدا پاشویه کاری بکن!

صدای عطا باز اومد:

- دست شما درد نکنه... حالا الاغم شدیم!

- اگه آدم بودی که حرف آدمیزادو می فهمیدی!

صدای عطا مظلوم شد:

- خوب مامان الان سر مه بره.. من چکار کنم... یه سال انتظار کشیدم... حالام

بذارم بره...

دلم هوری ریخت. الهیی بچه ام چقدر ماهه. دلم می خواست برم بیرون و خودم پرت کنم توی ب*غ*لش. ولی اصلا این کارو نکردم. چون افتضاح بزرگی به بار می اومد. نمی دونم قیافه ام چه شکلی شده بود که رها زدم به شونه امو گفتم:

- غرق نشی!

چشم غره ای بهش رفتم و به در اشاره کردم و گفتم:

- برو بفرستشون برن. نفهمن من اینجا بودم.

- بی خیال بابا!

- نه عطا گ*ن*ا*ه داره. شاید خجالتبکشه من فهمیدم حرفاشو.

- اوه اوه چه لوس!

هولش دادم و گفتم:

- برو دیگه!

و قبل از اینکه مکالمه دیگه ای بین مینو خانم و عطا شروع بشه رها رفت بیرون و گفت:

- مامان عطا راست می گه ها!

- تو همه حرفای مارو شنیدی؟

رها با بدجنسی تمام گفت:

- آره. اینقدر که بلند حرف می زدین. دعا کنین خود سرمه نشنیده باشه!

دستم و گذاشتم روی دهنم. یعنی من این رها رو خفه می کنم. عطا بود که گفت:

- سرمه مثل تو فضول نیست بره به حرفای بقیه گوش بده!

رها ریز ریز خندید و گفت:

- چه هوای همو هم دارن!

- کیا!؟

- هان! ایه مامان فکر کنم دارن صداتون می کنن... عطا چرا نمی رین شما؟

صدای حرف زدنشون و شنیدیم که دور شدن. سرکی توی راهروی باریکی که به پذیرایی می رسید کشیدیم و از آشپزخونه پریدم بیرون. حالا بگن آشپزخونه اپن خوبه.

توی ماشین بابا و عطا درباره شغل عطا حرف می زدن. عطا هم عین اینایی که رفتن خواستگاری با جزئیات برای بابا توضیح می داد. من که خنده ام گرفته بود حسابی. انگار داشت مقدمات کار رو فراهم می کرد.

قبل از رسیدن به بیمارستان بابا به عطا گفت نگه داره تا یه چیزی بگیریم. عطا خودشم همراه بابا رفت. نگین به شدت ساکت شده بود و بیرونو نگاه می کرد.

- نگین؟

- هوم؟

- خوبی؟

- آره.

- ساکتی!

- پس پاشم بندری بر*ق*صم!

- بیا همین نشون می ده یه چیزیت هست!

- بی خیال سرمه!

شونه ای بالا انداختم و براش دهن کجی کردم. این نگینم این روزا معلوم نیست با خودش چند چنده! جلوی بیمارستان نگین عین میت شده بود. زدم به شونه اش و گفتم:

- چته؟

نگین هانی کرد و برگشت طرفم و عین منوگولا نگام کرد.

- چیه؟

- مرض و چیه؟ می گم چته؟ تو ماشین که خفه خون گرفته بودی. الانم که عین ماست شدی!

عطا و بابا جلو می رفتن. ما هم پشت سرشون. عطا یک بار هم برگشت و نگاه کرد انگار که می خواست مطمئن بشه ما داریم میایم. نگین هنوز عین منگا بود.

- نگین چته تو؟!

نگین یه لحظه وایساد و بعدم با بی چارگی گفت:

- سرمه؟

- هان؟

- من روم نمی شه پیام!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

- دیوونه شدی؟ تو که داشتی پر پر می زدی بیای مهیار و ببینی!

دستی به شالش کشید و با لبای آویزون گفت:

- آره دلم که داره پر پر می زنه ولی خوب...

دستشو کشیدم و دوباره راه افتادیم و گفتم:

- مرض... ادا درنیار... جواب بله رو بهش دادی دیگه واسه چی خجالت می

کشی دیگه... تو که پرو بازی رو به حد نهایت رسوندی...

نگین کشون کشون پشت سرم می اومد. در همون حالم غر زد:

- آخه برای همین غلطی که کردم روم نمی شه بیام. رفته صاف حرف منو

گذاشته کف دست مامان جونش... حالا خانواده اش نمی گن دختره مشکل

داره نه از این همه التماس کردن ما... نه اینکه خانم سرخود اومده جواب داده.

رسیده بودیم به راهرو و عطا که راهو بلد بود م*س* تقسیم داشت می رفت سمت

اتاق. دیگه رسما داشتم نگین و خر کش می کردم. نگینم هی غر می زد:

- تو برو بگو نگین نتونست بیاد. اصلا بگو خانواده اش اجازه ندادن!

- آره نه اینکه تو چقدرم به حرف ننه بابات گوش می دی!

- خوب یه چیزی سر هم کن! بگو تصادف کرده پاش شکسته!

- چشم می خوای بنده خدا تیر خورده سخته هم بکنه!

- نترس مهیار اینقدارم احساساتی نیست...

همون موقع عطا و بابا جلوی یک در متوقف شدن و برگشتن سمت ما. دست

نگینو کشیدم و اونم پرت شدم کنارم. دوتایی به اونا نگاه کردیم و من یه لبخند

زورکی زدم. بعدم دست نگینو سفت گرفتم و گفتم:

- از جات تکون بخوری خفه ات می کنم!

نگین برگشت و یه نگاه مظلومانه بهم کرد که منم محلش ندادم و گفتم:

- من مهیار نیستم از این نگاه کنی دلم غش بره واست...

- بی شعور...

عطا به در اتاق اشاره کرد و ما هم چند قدم باقی مونده رو تند رفتیم و کنار اونا وایسادیم. توی اتاق سرک کشیدم و گفتم:

- همین جاست؟

عطا سر تکون داد:

- آره... هنوز خانواده اش نیامدن. من گفتم زودتر بیایم که شلوغ نشه راحت باشیم.

نگین پا شو آروم می کشید روی زمین و اصلا سر شو نمی گرفت بالا. عطا با دست به بابا تعارف کرد و گفت:

- بفرمائید آقای کبیری!

بابا هم تعارفی کرد و بالاخره رفت تو. عطا برگشت و با چشم به نگین اشاره کرد و آروم پرسید:

- چشم؟

شونه ای بالا انداختم و منم با چشم به اتاق اشاره کردم. عطا خنده اش گرفت و رفت تو. منم دست نگینو کشیدم و اونم عین کش دنبالم راه افتاد. بابا داشت با مهیار احوال پرسی می کرد. اونم تعارف که چرا زحمت کشیدین و از این حرفا. اتاق دو تخته بود و مهیار تنها مریض اون اتاق بود. نگین هنوز کنار من سنگر گرفته بود. زدم به شونه اشو گفتم:

- ابله... اینجوری کنی مهیار اذیت می کنه! این بشرو نمی شناسی. باید دربرابرش پرو باشی وگرنه پوستت کنده اس!

نگین سرشو گرفت بالا پوفی کرد و آروم انگار که با خودش باشه بیشتر گفت:

- تو که نمی دونی چقدر این بشر...

و حرفشو خورد. میخواسم خفه اش کنم می دونستم منظورم به حرفی بود که مهیار زده بود. بابا هنوز مشغول مهیار بود. نگینم عین سنگ چسبیده بود و از کنار در جلوتر نمی رفت. همون موقع عطا رو به ما کرد:

- شما چرا اون عقب وایسادی؟

و مخصوصا رو به نگین گفت:

- نگین خانم بفرما جلوتر!

بابا با بهتر باشی که گفت از کنار تخت کنار رفت و مهیار بالاخره ما رو دید. چهره اش کمی خستگی رو نشون می داد. لباس آبی بیمارستان تنش بود. نگاهش با یه جور خنده بدجنس توی چشماش به نگین بود. نگینو یه خورده به جلو هول دادم و خودم اول سلام کردم. مهیار نگاهشواز نگین گرفت و جواب سلاممو داد.

- بهترین؟

- الحمدالله. بله الان بهترم...

و نگاهی به نگین انداخت که هنوز سرش پایین بود. یه ویشگون از پهلوی نگین گرفتم که اخم کرد و نگاهم کرد. با چشمم به تخت اشاره کردم و بهش چشم غره رفتم. اونم بالاخره زبونش باز شد:

- سلام جناب سرگرد!

- سلام خانم سهرابی! خوبین شما؟

لحنش حساسی بدجنس بود. بابا دست به سینه ایستاده بود و به زمین خیره شده بود. عطا با ما نگاه می کرد. با چشمم به بابا اشاره کردم که یعنی بابا رو ببره

بیرون این دوتا راحت باشن. عطا نگه کلافه ای به من و بعدم بابا انداخت. یه خورده خودمو لوس کردم. نیم نگاهی به بابا انداختم و گردنمو یه ذره کج کردم و چشماموریز کردم. عطا لبخندشو خورد و رو به بابا گفت:

- آقای کبیری.. اگه صلاح می دونید ما بریم پایین تا خانما بیان. یه مسئله ای بود که می خواستم بهتون بگم.

بابا نگاهی به ما انداخت و گفت:

- زیاد مزاحم جناب سرگرد نشید. زود بیاید.

سری تکون دادم و گفتم:

- چشم زود می آیم!

بابا از مهیار خداحافظی کرد و موقع رد شدن از کنار من گفت:

- خیلی طولش ندین!

باشه ای گفتم و منتظر شدم برن بیرون. نگین هنوز همون جور و ایستاده بود. با

رفتن بابا اینا دست نگینو ول کردم و گفتم:

- منم... می رم...

که نگین چنگ زد دستمو گرفت و گفت:

- کجا؟!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و لبمو گزیدم. نیم نگاهی به مهیار کردم که

با تفریح به ما نگاه می کرد. با چشم غره نگاهش کردم و به مهیار اشاره کردم.

یه خورده خودش و جمع و جور کرد و گفت:

- بابات گفتن که زیاد معطل نکنیم.

د ستش توی د ستم می لرزید. معلوم بود حالش واقعا خرابه. دلم نیومد اذیتش کنم. مهیارم انگار فهمید که اشاره کرد به تخت خالی و گفت:

- بشینید!

حق داشت نگین. یه ذره نرمش تو صداش نبود. د ستوری مطلق. ولی بخاطر حال خراب نگین کشیدمش سمت تخت خالی و دوتایی نشستیم روش. نگین بدون اینکه دستمو ول کنه. انگار که من مامانش باشم گفت:

- زودتر بریم. بقیه ملاقات کننده ها الان میان.

مهیار نگاه خیره به نگین کرد که به همه جا نگاه میکرد الا مهیار و گفت:

- خوب بیان. غریبه که نیستین!

و ابرویی بالا برد و منتظر به نگین نگاه کرد. نامحسوس زدم به پاش و د ستشو فشردم. نگین دوباره شالشو درست کرد و بحث و عوض کرد و بازم بدون نگاه کردن به مهیار گفت:

- درد ندارین؟

نگاه مهیار هنوز می خندید.

- زیاد نه. مسکن می زنن.

نگین سری تکون داد و گفت:

- ولی درد گلوله خیلی زیاده؟

خنده ام گرفته بود. برای اینکه جو رو از اون حالت در بیارم گفتم:

- خدا درو تخته رو خوب رو هم جور کرده!

و خنده آرومی کردم. نگینم خندید. مهیار نگاهش می کرد. اونم گفت:

- من اول تیر خوردم. بعد ایشون بدو بدو رفتن برای اینکه عقب نمونن خودشونو پرت کردن جلو گلوله!

خوب بود. مثل اینکه نگین واقعی داشت سر و کله اش پیدا می شد. مهیار چگونه اشو خاروند و گفت:

- یادم می آد یکی بهم گفت برم شهید شم....

نگین خنده اش گرفت... من به روی خودم نیاوردم که حرفاشونو شنیدم. مثلاً با تعجب پرسیدم:

- شهید شین؟

نگین نیشش باز شده بود. مهیارم با بدجنسی اضافه کرد:

- در ضمن باید اضافه کنم... بنده بار اولم نیست...

نگین فوری سرشو بلند کرد و م*س* تقیم به مهیار نگاه کرد:

- یعنی چی بار اولت نیست!؟

مهیار با دیدن نگاه م*س* تقیم نگین گفت:

- سلام نگین خانم. بالاخره افتخار دادین!

نگین بیچاره رنگین کمان شد. راستش خودمم داشتم خجالت می کشیدم. من

اون وسط چه نقشی داشتم آخه. نگین دوباره سرشو انداخت پایین. من دیگه

تحمل نداشتم. از روی تخت بلند شدم. نگین گفت:

- کجا؟

و این بار خدا رو شکر آبروریزی نکرد و دستم و چنگ نزد. پا به پا شدمو گفتم:

- من برم دیگه!

اونم از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- نه منم می آم.

مهیار معلوم بود تازه داره گرم میشه. انگار تیر خورده بود. مغزشم تگون خورده بود.

- کجا به این زودی؟

رفتم سمت تخت که نگینم دنبالم اومد و کنارم ایستاد. نگاهش روی پهلوی مهیار مونده بود. جایی که تیر خورده بود.

- خوب دیگه! بهتر باشین. ان شالله به زودی بیرون از اینجا بینیموتون!

- ممنون!

کشیدم عقب و به نگین گفتم:

- بیرون منتظرتم.

نگین چرخید سمت منو بهم چشم غره رفت. ولی من محلش ندادم. نمی تونست که بدون خداحافظی در بره. از توی اتاق خودمو پرت کردم بیرون. ولی همون جا کنار در موندم. یعنی از بس که من حرفای اینا رو یواشکی گوش دادم خودم دیگه دارم خجالت می کشم. به جون خودم می خواستم دیگه این کارو نکنم. اگه نگین نامرد گفته بود مهیار بهش چی گفته من این کار زشتو ترک می کردم ولی نمی شد. نگین زیر آبی می رفت. من همه چیو می داشتم کف دستش اونوقت خانم حرفای خوب خوبشو واسه خودش نگه می داد.

حرفای آشغالشو به من می گفت. گوشامو تیز کردم.

- ببخشید دست خالی اومدم... بابای سرمه هم بود..

صدای مهیار سر خوش بود:

- جبران می کنی!
- احساس کردم نگین بحثو عوض کرد.
- بار چندمه که تیر می خوری؟
- مهیارم انگار فهمید. چون خندید و گفت:
- بار سومه!
- صدای هین نگینو شنیدم. صدای مهیار هنوز توش خنده بود:
- یه جووری گفتمی هین که خودم فکر کردم مردم.
- وای خدا نکنه!
- سکوت شد و بعد مهیار گفت:
- ولی واقعا داشتم شهید می شدم!
- وای اینجووری نگو!
- مهیار خندید:
- جدی می گم..دکتر گفت شانس آوردم یه خورده گلوله اون ور تر خورده بود.
- کلیه ام نابود شده بود.
- نمی شه شغلتو عوض کنی؟
- نمی شه لباتو اینقدر رنگی نکنی!
- منم میخکوب شدم. چه برسه به نگین بیچاره. چه این مهیار جو گیره. ولی خوب حقم داشت. نگین این بار خیلی به خودش رسیده بود. نگین که خفه خون گرفته بود فکر کنم. ولی مهیار با صدای مهربونی که ازش بعید بود گفت:
- یه خورده کمش کن!

نگین زیاد دوس نداشت کسی تو اینجور مسائل دخالت کنه. حتی نیما هم جرات نداشت به سر و وضعش گیر بده. لیمو می جویدم و منتظر شدم نگین مثل همیشه منفجر شه. ولی هر چی گوش دادم دیدم نه انگار خبری نیست. داشتم از فضولی می مردم. یه خورده این پا و اون پا شدم و بالاخره برای رفع حس فضولی هم که شده سرمو کردم توی اتاق و گفتم:

- نگین نمی آی؟

و از چیزی که دیدم شاخ در آوردم. نگین یه دستمال کاغذی دستش بود و داشت لبشو پاک می کرد. من همین جور هنگ مونده بودم. این نگین بود یعنی؟ برای اینکه خیلی هم ضایع نباشه چشمامو وق زده امو جمع کردم و گفتم:

- دیگه خیلی دیر شد. بریم!

نگین سری تکون داد و برگشت سمت مهیار و گفت:

- کی مرخص می شی؟

- به زودی؟

- یعنی چند روز دیگه؟

مهیار بازم نمک ریخت:

- ترس می توئم یه ساعت مراسم خواستگاری رو دووم بیارم.

چشمای منو و نگین با هم گرد شد. این بچه واقعا به سرش ضربه خورده بود.

مهیار به قیافه بهت زده نگین خندید و گفت:

- برو دیگه سرمه بس که گوش وایساد خسته شد!

پریدم وسط:

- من..من...کی..

نگین برگشت سمت منو برام دهن کجی کرد و گفت:

- ادا در نیار منم بودم همین کارو می کردم!

دهنم سرویس شد. نگین برگشت و به مهیار گفت:

- فعلا خداحافظ!

مهیارم ابروهایش داد بالا و گفت:

- فعلا!

وقتی دوتایی از اتاق زدیم بیرون یکی کوبیدم تو کمرشو گفتم:

- که خجالت می کشی آره؟

نگین کمرشو گرفت و گفت:

- خوب هنوزم خجالت می کشم!

- ااه تو خجالت نمی کشیدی چکار می کردی؟

نیش نگین باز شد و گفت:

- نمی شه گفت. عملیه!

- خاک بر سر...

نگین زد به شونه ام و گفت:

- اوخ اینقدر دیر کردیم عطا اومد دنبالمون!

عطا داشت می اومد. قیافه اش بیه اینایی بود که اکسیژن برای تنفس کم آوردن.

وقتی رسید به ما کلافه گفت:

- چرا اینقدر طولش دادین؟

به نیگن اشاره کردم و گفتم:

- تقصر این بود... تو خوبی؟

عطا کار من راه افتاد و گفت:

- نه گند زدم!

من و نگین دوتایی وایستادیم.

- چی کار کردی؟

عطا آب دهنشو فرو داد و مثل خطا کارا به من نگاه کرد و گفت:

- واقعا یهوایی شد. من نمی خواستم...

با هول گفتم:

- بابام خوبه!

- آره... آره... ولی من....

- عطا تو رو خدا بگو چکار کردی؟

عطا دوباره آب دهنشو فرو داد و سرشو انداخت پایین و آروم گفت:

- تو رو از بابات خواستگاری کردم.

اگه نگین پخی نزده بود زیر خنده من تا نیم ساعت با همون دهن باز همون

وسط ایستاده بودم. نگین دستشو گرفت جلو دهنشو به عطا نگاه کرد و گفت:

- واقعا گفتی؟

عطا پوفی کرد و مثل اعدامی هایی که منتظرن قاضی حکمشونه بده به من نگاه

کرد. بالاخره دهنمو بستم و آب دهنمو قورت دادم. نمی دونستم چی بگم؟

اصلا باید توی همچین شرایطی حرف می زدم. تازه کم کم داشت حرفش برام

جا می افتاد. خاک بر سرم. الان من با این خلل باید راه بیافتم بریم خونه اشون؟

اونم جلو با با؟ ناخودآگاه دستم رفت طرف دهنم. نگین هنوز ریز ریز می خندید که عطا حرصی گفت:

- همش تقصیر تو و اون مهیاره. بخاطر شما همچین گندی زد.
نگین خنده اشو خورد و گفت:

- به ما چه؟

- به شما چه؟ می خواستم سر آقای کبیری رو گرم کنم شما دوتا راحت باشید.
منم بالاخره دهنمو باز کردم. با بدبختی گفتم:

- حرف دیگه نبود بزنی؟

نگین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- از این حرف چی گرم تر؟

و به ما دوتا نگاه کرد. عطا اخمش به خورده باز شد و یه خنده خجالت زده کرد. منم که داشتم مرحوم می شدم.

- حالا چرا اینو گفتی؟

عطا دستی به سرش کشید و گفت:

- یهوایی شد. خوب هر چی فکر کردم هیچ بهونه ای به ذهنم نرسید درباره پرونده آسمون ریمون به هم بافتم. بعدم بابات گفت درباره چه موضوعی می خواستین با من حرف بزنین.... منم موندم چی بگم؟ گفتم تا کی تشریف دارین؟ باباتم گفت احتمالا فردا.

اینجا که رسید حرفشو قطع کرد و گفت:

- بی خیال دیگه شرایط جوری شد که گفتم دیگه!

انگاریه گند درست و حسابی زده بود که روش نمی شد بگه. نگین با دست به ما دوتا اشاره کرد و گفت:

- راه بیافتین تا خودشون نیامدن دنبالمون!

عطا کنارم راه افتاد و گفت:

- خیلی بد شد؟

یعنی من الان چی باید می گفتم یه این بشر؟ تازه می پرسه خیلی بد شد؟ فقط نگاهش کردم که اونم سری تکون داد و گفت:

- خیلی بد شد! مامان بفهمه سرمو گوش تا گوش می بره!

نگین سرخوش برا خودش می خندید. زدم به شونه اشو گفتم:

- مرض تو واسه چی می خندی؟

نگین دوباره خنده اشو خورد و گفت:

- آگه اون مجرمایی که می افتن زیر دست جناب سرگرد می فهمیدن چقدر از مامانش حساب می بره براش تره هم خرد نمی کردن.

نگینو هول دادم و رو به عطا که نمی دونست بخنده یا گریه کنه گفتم:

- بابا چی گفت؟

حالا خودمم داشتم از خجالت می مردم. عطا بازم سری تکون داد و گفت:

- هیچی اولش که جا خورد. منم دیدم که حالا که گفتم بذار بگم. تا تهش گفتم...

نگین خم شد و بانیش باز گفت:

- تا تهش چی گفتی یعنی؟

برگشتم و بهش چشم غره رفتم و گفتم:

- میشه یه دقیقه حرف بزنی؟

نگین ابرویی بالا انداخت و دوباره خندید. برگشتم سمت عطا و گفتم:

- ناراحت نشد؟

- نمی دونم. ولی حساسی جا خورده بود. بعدم گفتم. بهتره تو یه شرایط دیگه

مطرح بشه! منم دیدم دارم ضایع می شم گفتم می رم دنبال بچه ها و زدم به

چاک!

وقتی نزدیک خروجی رسیدیم نگین به عطا گفت:

- بهتره شما جلوتر برین اینجوری فکر کنم کلا آقای کبیری بره و پشت سرشم

نگاه نکنه چه برسه که به تو دختر بده.

عطا پوفی کرد و زیر لب گفت:

- من یه پوستی از این مهیار بکنم

و قدماشو تند کرد و از ما فاصله گرفت. نگین با حرص گفت:

- واسا ببینم مهیار چه گ*ن*ا*هی کرده؟

دستشو گرفتم و کشیدم و گفتم:

- چه گ*ن*ا*هی داره؟ همش تقصیر شماست... وای نگین من روم نمی شه

برم پیش بابام...

نگین دوباره پخی زد زیر خنده و گفت:

- واقعا سرمه خوش به حالت تو زندگی اصلا حوصله ات سر نمی ره با این

عطا!

- بی شعور خودتو اون شوهر برج زهرمارتو مسخره کن...

- هوی درست صحبت کن!

همون موقع تلفنش زنگ زد. نگین چشماشو گرد کرد و گفت:

- مامانمه!

دستشو گذاشت روی سرشو جواب داد:

- الو؟

صدای جیغ مامانش اینقدر بلند بود که منم داشتم صداشو می شنیدم:

- سلام دختر دسته گلم... خودت که جواب خواستگارتو دادی... از همون

طرفم برو خونه شوهرت دیگه چه کاریه این همه راه بیای خونه!

نگین لبشو گاز گرفت. من داشتم سکتته می کردم این بی شعور خنده اش گرفته

بود:

- مامان...

- مامان و مرگ دختره بی آبرو... کدوم گوری هستی؟ تو قرار نبود بیای خونه؟

- چرا... ولی چیز شد... یعنی اوادم بیمارستان...

- آفرین... دستم درد نکنه... دختر تربیت کردم... آبرو واسه من نذاشتی... مادر

مهیار زنگ زده می گه بچه ها که صحبتاشونو کردن یه قرار بذاریم برا صحبتای

نهایی... یعنی می خواستم زمین دهن باز کنه من برم توش...

نگین لباسو آویزون کرد و گفت:

- مگه من چکار کردم؟

- چکار کردی؟ هنوز می پرسه چکار کردم؟ هیچی می خواستی شبم

بری... لاله الا...!

نگین با نیش باز گفت:

- خوب بقیه اش...

که دوباره صدای مامانش اوج گرفت:

- مگه که نیای خونه... فقط شانسی آوردی من از این پسر خوشم اومده... وگرنه کاری می کردم آرزو دیدنشو به گور ببری.

نگین پوفی کرد و گفت:

- خوب ببخشید... یهویی شد... نمی خواستم بگم...

- خیلی خب... جمع کن بیا... تا وقتی هم که عقد نکردی دیگه حق نداری تنها پاتواز این خونه بذاری بیرون!

- ااهه مامان...

- مامان و درد بی درمون... پاشو گمشو بیا خونه!

- چشم!

و تماس قطع شد. نگاهی به نگین کردم و با نیش باز بهش گفتم:

- حبس خونگی، ها؟

نگین به سمتم هجوم آورد که من فرار کردم و با مغز خوردم به یکی و نگینم که داشت به سرعت می اومد هوار شد رو من. فقط صدای وای گفتن یکو شنیدم و توی هوا معلق شدم. وقتی تونستم دور و برم نگاه کنم تازه فهمیدم چی شده. یعنی شانسی در حد اتمی که به شونصد قسمت مساوی تقسیم شده باشه. با مغز رفته بودم تو ب*غ*ل مامان مهیار. و نگینم خورده بود به من و اون بنده خدا رو سنجاق کرده بودیم به شوهرش که پشت سرش بود. چشمای همه گرد شده بود. من به زور خودمو از مامان مهیار کندم. دسته گل توی دستش

رسمًا مقوا شده بود. نگینم شالشو که یه دور دور سرش تاب خورده بود درست کرد و تند گفت:

- سلام!

مامان مهیار گل له شده رو داد دست شوهرشو پرید و نگین و ب*غ*ل کرد:

- سلام عزیزم خوبی؟

چند نفری پشت سرش بودن که داشتن سرک می کشیدن. من بیچاره نمی دونستم چکار کنم. مامان مهیار صورت نگین و ب*و*سید و گفت:

- پیش مهیار بودی؟

نگین بدبخت عین آفتاب پرست مشغول تعویض رنگ بود.

- بله... با سرمه!

انگار تازه منو دیده بود.

- وای سرمه جان خوبی؟ چقدر خوشحال شدم شنیدم حالت خوبه؟ نمی دونی مادر جون چقدر غصه تورو خورد. هنوز بهش نگفتیم پیدا شدی! رفتی بهش سر زدی؟

و حالا پرید منو ب*غ*ل کرد. خوبه دوبار بیشتر منو ندیده بود. این بنده خدا چقدر انرژی داشت. مامان مهیار برگشت سمت بقیه و گفت:

- عروسمو می بینی آبجی؟ همچین آتیش پاره ای بوده که دل مهیار منو برده! خودت که اخلاقشو میدونی اسم زن که می اومد رم می کرد... بعد برگشت سمت نگین و گفت:

- تا اینکه خدا این دختر و گذاشت سر راهش می بینی چه ماهه!؟

یعنی باید به نگین تبریک بگم. از مادر شوهر به شدت شانس آورده عین خودش خل می زنه!

دست نگینو گرفته بود و انگار که وسط مجلس عروسی باشه به بقیه معرفی می کرد. نگینم فقط عین بز سر تکون می داد. بابای مهیار نگاهی به من انداخت و گفت:

- بیا دست اینو بیگیر ببر خانم ما باز جو گیر شده!

خنده ام گرفته بود. الحمدا... پدر شوهر شم پایه بود. منم از سر ناچاری عین قاشق نشسته خودمو انداختم وسط و گفتم:

- بیخشید بابا اینا دم در منتظرن... باید بریم.

مامان مهیار بازم نگین و ب* و* سید و گفت:

- من امشب با مامانت تماس می گیرم.

نگین سری تکون داد و مودبانه از همه خداحافظی کرد و راه افتادیم به سمت در. اینقدر نگاهمون کردن تا توافق محو شدیم. نگین وقتی مطمئن شد دیگه تو دید نیستیم که ویشگون حسابی از بازوم گرفت و گفت:

- الاغ ع* و* ض* می... شانس آوردی مادر شوهرم عین دسته گل می مونه وگرنه

اگه برنامه من و مهیار به هم خورده بود جنازه اتم نمی داشتتم تو ب* غ* ل عطا...!

- نگین!

ولی قبل از اینکه دستم بهش برسه در رفته بود. این دختریه ذر هم حیا نداشت. قبل از اینکه برسیم کنار ماشین دوتایی عین دوتا دختر خانم دسته گل، مودب

و مرتب رفتیم نشستیم تو ما شین. بابا بدون اینکه چیزی بگه نگاهش به بیرون بود که نگین گفت:

- جناب سرگرد میشه لطف کنین منو ببرین خونه؟

آروم جوری که فقط نگین بشنوه گفتم:

- پرو مگه عطا تاکسیه؟

اونم زیر لب گفت:

- خف بابا!!!

یه لگد نامحسوس بهش زدم که عطا گفت:

- بیاین بریم خونه!

- نه ممنون.. مامان زنگ زد دلش تنگ شده بود!

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت که نگین یه ویشگون از پام گرفت که ابروهام نه تنها او مد پایین که کلا از دماغم رد کردن. عطا سری تکون داد و راه افتاد سمت خونه نگین اینا. تا اونجا با نگین نامحسوس همو کبود کردیم. بالاخره نگین پیاده شد. ولی قبل از اینکه بره تو، ماشین نیما رسید. با تعجب به ما و بعدم نگین نگاه کرد. عطا با دیدنش به بابا ببخشیدی گفت و پیاده شد. منم مونده بودم چکار کنم که دیدم عطا یه چیزی به نیما گفت و اونم او مد سمت پنجره بابا و گفت:

- جناب کبیری بفرمائید بریم بالا در خدمت باشیم!

بابا هم بالاخره پیاده شد و منم به ناچار پیاده شدم و سلام کردم. نیما نیم نگاهی به من انداخت و زود نگاهشو دزدید و گفت:

- خیلی خوشحال شدم که سالم و سلامت برگشتین.

با لبخند تشکر کردم. دلم برای نیما هم تنگ شده بود. با یه لبخند ناخودآگاه بهش نگاه می کردم. یاد اون روزایی افتادم که سر به سرش می داشتم. الان سال آخر بود احتمالاً. همین جور نگاهم به نیما بود که داشت با بابا خوش و بش می کرد. به جز همون مکالمه دیگه به من محل نداده بود. معلوم بود با بابا آشنا بودن. خوبه گم شدن من این همه فایده داشت و من خودم نمی دونستم. همین جور نگاهم به نیما بود که صدای عطا رو کنار گوشم شنیدم:

- همین جوری می خوای زل بزنی بهش؟

یهو به خودم اومدم و به عطا نگاه کردم. یه جوری به نیما نگاه می کرد.

- منظوری نداشتم... یاد گذشته افتادم!

عطا دست به سینه شد و با لحن طلبکاری گفت:

- بله در جریان گذشته هستم!

همچنان نگاهش به نیما بود و به من نگاه نمی کرد. چشمم گرد شد:

- کدوم گذشته؟

- همونی که تو رو برد تو هیروت!

یعنی شانس آورد بابا اینجا بود. وگرنه یه لگد حسابی مهمون ساق پاش کرده بودم. اخممو کشیدم توی هم و ازش فاصله گرفتم. بچه پرو..چه جوگیر شده. تو بذار بابام جواب مثبت بهت بده بعد دور بردار واسه من. با اون خواستگاری کردن ضایعت! ضایع!

رفتم و کنار بابا ایستادم و دست به سینه و اخم کرده به زمین خیره شدم. وقتی صدای نیما رو شنیدم که من گفت:

- خوشحال شدم دیدمتون!

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

- ممنون. منم!

و بالاخره از نگینم خداحافظی کردیم و سوار شدیم. تا برسیم خونه عطا اینا اصلا یه نگاهم بهش نداختم. می فهمیدم داره نگاهم می کنه ولی چون پرو بازی درآورده بود محلش نمی دادم. بالاخره جلوی خونه عطا اینا پیاده شدیم. فوری رفتم کنار بابا ایستادم تا به عطا مهلت ندم چیزی بگه. عطا درو باز کرد و به بابا تعارف کرد. منم پرو پرو پشت سر بابا رفتم و یه قدمم ازش دور نشدم. عطا پشت سرمون اومد تو. مامان اینا نبودن. تعجب کردم. طاها و تیرداد توی اتاق طاها بودن. عطا در و بست و با تعجب طاها رو صدا زد:

- طاها...رها!

طاها از اتاق اومد بیرون. بابا معذب روی یکی از مبلا نشست. منم عین هویج همون وسط وایستاده بودم.

- پس مامان اینا کو؟

- رفتن اون ور خونه طاهره خانم. رفتن بهش خبر بدن سر مه اومده!

پریدم وسط:

- اهه منم می خوام برم.

تیرداد که پشت سر طاها اومده بود بیرون گفت:

- فقط...یه جوری...نری...بنده...خدا...سکته...کنه....

براش دهن کجی کردم و به بابا گفتم:

- برم بابا؟

- برو بابا جان به مامان اینا هم بگو صبح می خوایم بریم پاشه بیاد جمع و جور کنه!

حالا چی بود که بخواد جمع کنه. این یعنی پاشین بیاین. عطا عین جغد به من زل زده بود. زیر نگاه بابا اینا که نمی تونست دنبالم بیاد. خوش و خندان دویدم سمت درو کفشامو پوشیدم. نمی دونستم چطوری باید با طاهره خانم رو به رو بشم. هم هیجان داشتم هم نگران بودم. چند بار زنگ زدم و بالاخره رها درو باز کرد.

- اومدین؟

- آره؟

- حالش چطور بود؟

- خوب خوب! از من و تو هم بهتر!

دوتایی راه افتادیم سمت پذیرایی قبل از اینکه وارد بشیم رها کنار گوشم گفت:

- طاهره خانم نمی دونه مهیار تیر خورده. سوتی ندی ها؟

- واقعا؟ چرا بهش نگفتن؟

- دیوونه ای سخته می کنه! از وقتی پرسرش شهید شده هر وقت مهیار می ره

ماموریت و میاد می میره و زنده می شه! بهش نمی گن. دوبار قبلم چیزی بهش

نگفتن!

- باشه بابا.

دوتایی وارد پذیرایی شدیم. نگاهم روی طاهره خانم موند. نمی دونم چرا گریه

ام گرفت.

- سلام!

طاهره خانم با دیدن من چنان از جا پرید که از سن و سالش بعید بود. تند رفتم طرفش و ب*غ*اش کردم. طاهره خانمم گریه اش گرفته بود:

- عزیزکم... خوش او مدی... دختر می دونی چی به روز من پیرزن آوردی.... شکر خدا... شکر که منو رو سیاهورد نکردی!

هم گریه می کرد هم می خندید. خودمم نمی دونستم باید بخندم یا گریه کنم. طاهره خانم دستمو گرفت و منو نشوند کنارش. مامان و مینو خانم هم با چشمای خیس نگاهمون می کردن. رها با سینی چایی رسید. مشغول تعارف بود که زنگ زد. دیدم دست رها بنده گفتم:

- من جواب می دم.

رفتم سمت درو بازش کردم. عطا پشت در بود. اخمی کردم و برگشتم که گفت:

- الان این کارا یعنی چی؟

فقط نگاهش کردم.

- خوب من که چیزی نگفتم؟

- فکر میکنی الان وقت این حرفاست؟

دستاشو کرد توی جیب کشش و پاشو کشید روی زمینو گفت:

- خیلی خوب خانم قهر باش... اصلا من با مامانم کار داشتم!

سعی کردم نخندم. با همون قیافه جدی برگشتم سمت راهرو و مینو خانم و صدا زد:

- مینو جان سرگرد با شما کار دارن!

عطا سرشو گرفت بالا و ادای منو در آورد:

- مینو جون سرگرد با شما کار دارن... محض اطلاع اینجا خونه است... همیشه اینقدر نگگی سرگرد...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- اولاً اینجا کوچه است بعدم نیچ نمی شه!

صدای مینو خانم باعث شد عقب بکشم:

- چیه مامان جان؟

- یه دقیقه کارتون داشتم؟

- خوب صبر می کردی بیایم اون ور!

- نه الان باید بگم!

بعد به من نگاه کرد. فوری فهمیدم اونجا اضافه ام. اخم کم رنگی کردم و گفتم:

- مزاحم نمی شم!

و برگشتم برم که عطا گفت:

- ماجرای خواستگاری رو می خوام بگم.

یعنی با چنان سرعتی برگشتم که گردنم سه دور چرخید. مینو خانم وایساده بود

و به ما نگاه می کرد. یعنی این عطا مغز نداشت؟ حالا مینو خانم چه فکری

می کرد. دستپاچه و هول گفتم:

- به خدا مینو جون...

عطا با یه لبخند بدجنس داشت منو نگاه می کرد. گریه ام گرفته بود. مینو خانم اخم کرده برگشت سمت عطا و در حالی که سعی می کرد صدایش از یه حدی بالاتر نره با حرص گفت:

- تو بزرگتر کوچیکتر سرت نمی شه. رفتی راست راست از دختر مردم خواستگاری کردی؟ مگه تو بزرگتر نداری؟ مگه این دختر بزرگتر نداره؟
من بغ کرده وایساده بودم و داشتم به گندایی که عطا یکی بعد از دیگری می زد فکر می کردم. عطا خودشو کشید توی خونه و در حالی که سعی می کرد اونم آروم حرف بزنه گفت:

- مامان...جان...

- مامان جان و زهر مار...

حقیقه پسره بی فکر بیشعور خجالت نمی کشه. یه نگاه بهش کردم که یعنی دلم خنک شد. مینو جون افتاده بود روی دور:

- مگه من به تو نگفتم هر کاری رسمی داره؟ حالا پدرش بفهمه دیگه دختر به تو می ده...

عطا خنده اش گرفته بود قبل از اینکه مینو جون از شدت عصبانیت بنفش بشه عطا گفت:

- مامان به خودش که نگفتم... به باباش گفتم....

دهن مینو جون در همون لحظه بسته شد. با چشمای گرد شده گفت:

- چی؟

عطا یه خورده از مینو جون فاصله گرفت. انگار می ترسید مینو جون م شتی، چکی، لگدی چیزی حواله اش کنه و گفت:

- به خدا یهوپی شد... داشتیم درباره یه چیز دیگه حرف می زدیم بارو کنین الانم که فکر می کنم یادم نمی آد چی شد که این حرفو زدم. ولی زدم دیگه... حالا میشه شما با خانما مطرح کنین؟

مینو جون برگشت سمت منو و گفت:

- سرمه نکنه دیوونه شی به این جواب مثبت بدی ها!

عطا اعتراض کرد:

- مامان...

واقعا یعنی فکر نمی کنم در تاریخ بشریت کسی موردی مثل این خواستگاری دیده باشه. از زمان غار نشینی تا همین لحظه! یعنی من برا خودم نمونه ای بودم که حتی جا داشت تو موزه نمای شم بدن. همین جور منگ زل زده بودم به مینو جون و در اون لحظه مغزم فقط یه کلمه فرمان داد:

- چشم!

عطا با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت:

- سرمه؟!

من دیگه رسما گریه ام گرفته بود. از خجالت نمی دونستم کجا فرار کنم. با اخم گفتم:

- اصلا به من چه... هر چی بابام گفت..

و دویدم تو پذیرایی و نشستم کنار مامان. طاهره خانم گفت:

- چایت سرد شد. بذار عوض کنم؟

فوری چایی رو برداشتم:

- نه ممنون همین خوبه!

در اون لحظه آب یخ لازم داشتم نه چایی داغ. مینو جون بعد از چند دقیقه او مد. من سرمو انداخته بودم پایین و خدا خدا می کردم که مینو جون الان چیزی نگره! ولی من کی شانس داشتم.

- خانم کبیری... ببخشید جسارت نباشه... اصلا نمی خواستم اینجور بی مقدمه و توی این شرایط این بحث پیش بیاد.

لبم و گاز گرفتم. مامان منتظر به مینو جون نگاه کرد. اونم ادامه داد:

- می خواستم اگه سرمه جان و شما قابل بدونین یه روز پیام خدمتتون برای امر خیر!

برخلاف تصورم مامان اصلا جا نخورد. یه لبخند کم رنگی زد و گفت:

- والا مینو جون ما که توی این یه سال فقط زحمت بودیم برای شما...

- تورو خدا دوباره این حرفارو پیش نکشین...

من گیج به مامان نگاه کردم. توی این یه سال چه خبر بوده؟ مامان بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

- کم چیزی نیست... شیش هفت ماه مزاحم خونه و زندگیتون بودیم. بعدم که هی بنخاطر تیرداد اومدیم و رفتیم و باز مزاحمت پشت مزاحمت...

- به جان خودت اگه باز بنخوای از این حرفا بزنی من ناراحت می شم!

پس بگو این یه سالی که من نبودم اینا مشغول خاله بازی بودن. لبام آویزون شد. چقدر با هم بودن و من نبودم. طاهره خانم او مد وسط تعارفات مامان و مینو جون و گفت:

- ان شا... به سلامتی... کی از سرمه جان بهتر... مینو چون دست رو خوب
جواهری گذاشتی...

مامان جواب تعارف طاهره خانمو داد.

- لطف دارین شما!

منم اون وسط به شدت احساس عروس بودن بهم دست داده بود و هی توی
دلم به عطا که این موضوعو انداخته بود وسط فحش می دادم. الان که می
رفتیم اون ور تازه عطا و طاها هم می فهمیدن. وای چه آبروریزی.

تا وقتی بریم خونه عطا اینا نطقم کاملاً کور شده بود. رها هم نشسته بود کنارم
و هی زیر زیرکی می خندید. وقتی از طاهره خانم خداحافظی کردیم و برگشتیم
خونه عطا اینا، مامان رفت پیش بابا و با هم پیچ پیچ کردن. منم خودم پرت کردم
تو اتاق رها. رها اونجا راحت خندید و گفت:

- دقت کردی عطا چه شاهکاریه؟

با بیچارگی نشستم روی تخت رها و گفتم:

- واقعا اصلاً فکر میکنه قبل از حرف زدنش. به دقیقه نرسیده طاها و پشت
سرش تیرداد لنگ لنگون او مدن تو اتاق. وای الان وقت فرار بود. طاها با
چشمای گرد شده گفت:

- راسته؟

من تو عمرم اینقدر خجالتی نبودم. فکر کنم اون شب به اندازه تمام عمرم عرق
ریختم. تیرداد با بدجنسی گفت:

- پس جناب.... سرگرد بالاخره.... وا داد.

طاها عصبی گفت:

- همه تون می دونستین!

تیرداد و رها و با هم گفتن:

- تو خنگی که نفهمیدی!

البته تیرداد یه خورده تاخیر داشت. بعدم به هم نگاه کردن و خندیدن. طاها ولو

شد روی صندلی و گفت:

- ولی به جان خودم اصلا نشون نمی داد به سرمه...

که من دیگه طاقت نیاوردم و داد زدم:

- یه کلمه دیگه در این باره حرف بزنین جیغ می کشم.

سه تایشون اول به هم نگاه کردن و بعدم زدن زیر خنده. تورو خدا ما رو باش

اینا فک و فامیله ما داریم. بجای اینکه تیرداد یه خورده غیرتی بشه و یک نفس

کشی چیزی یه چک بزنه زیر گوش عطا لاقفل. نشسته با این دوتا هر و کر می

کنه.

تا موقع شام از اتاق رها بیرون نیامدم. خدا رو شکر سر و کله عطا هم پیدا

نشد. ولی این سه تا کاری کردن که دیگه ا شک من در اومد. با گریه به تیرداد

که سر دسته دلچک بازی اونا شده بود تو پیدم:

- خیلی مسخره ای...!

طاها با دیدن گریه من گفت:

- ای بابا سرمه... تو که از این اخلاقا نداشتی...

وسط گریه بهشش تو پیدم:

- تو یکی دیگه حرف نزن... اگه دیگه باهات بستکتبال بازی کردم....

- ای بابا...

رها دستشو گذاشت روی شونه ام:

- بچه ها بسه دیگه نمی بینن ناراحت شده!

ولی طبق اصول بدشانسی که نمی دونم چرا همه ش همون روز به من رو آورده بود عطا در زد و اومد تو که ما رو صدا کنه برا شام. وای خدا الان دوباره سوژه اینا می شم. تا کسی نمی دونست مشکلی نداشتم ولی جلو خانواده ام اصلا فکرشم باعث می شد گریه ام بگیره. عطا اومد تو و گفت:

- بچه ها بیاین شام!

طاها مزه پروند:

- به افتخار آقا داماد...

عطا خنده خجالت زده ای کرد و گفت:

- برو با همسنت شوخی کن بچه!

من که هنوز اشکم بند نیومده بود با اومدن عطا بدتر شد. اصلا نمی دونستم چطوری با بابا رو به رو بشم. عطا نگاهی به من کرد و با دیدن اشکای من خودشو کامل کشید توی اتاق و درو بست و نگران پرسید:

- چی شده؟

طاها و تیرداد که ریز ریز می خندیدن. رها بود که چشم غره ای به او دو تارفت و رو به عطا با پرویی تمام گفت:

- هیچی تقصیر این دوتاست یه خورده اذیتش کردن...

و خم شد و از روی میز به دستمال برداشت و داد دستم و اینجوری خودشواز اون دوتا جدا کرد. این خواهر شوهر ساده ما که مقنعه اش رو جالباسی نمی مونه!

عطا اخم کرد و به طاها نگاه کرد. طاها فوری خنده اشو خورد و بلند شد و گفت:

- من برم ببینم مامان کمک نمی خواد.

تیردادم عصاشو برداشت و گفت:

- جناب سرگرد... بی خیال شوخی... بود این خیلی... زرزوه!

و از کنار عطار د شد و گفت:

- خدا... صبرت بده!

و دوتایی با طاها خندیدن و رفتن. من همون وسط و ایستاده بودم و داشتم دستمال توی دستموریز ریز می کردم. عطا نگاهی به رها کرد و انگار بودن رها برایش مهم نبود گفت:

- بی خیال سرمه... چرا اینجوری می کنی؟

نمی دونستم چی بگم. عطا یه خورده اومد جلوتر و گفت:

- از کار من ناراحتی؟ نباید موضوعو مطرح می کردم؟

دستمالو کشیدم روی چشمم. به طرز احمقانه ای از خود عطا هم خجالت می کشیدم. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- من فقط خجالت می کشم.

صدای خنده آرومش اومد:

- سرمه منو نگاه...

دوباره اشکمو پاک کردم:

- سر مه خانم!

اینقدر ناز صدام کرد که ناخودآگاه سرمو بالا گرفتم. لبخند زد.

- بابا من همون عظام... اصلا این ماجرای خواستگاری رو فراموش کن. این

تیکه رو پاک کن. دو سه روز دیگه به صورت اصولی انجام می شه!

رها که پشت سر من وایساده بود. سینه ای صاف کرد و گفت:

- می خوای من برم بیرون!

با وحشت چرخیدم و به رها نگاه کردم. اون بدتر از من سرخ شده بود. بهش

گفتم:

- نه نری ها...

عطا هم خندید.

- آره اینجوری آقای کبیری دختر که بهم نمی ده هیچ... پوستمم می کنه!

بعدم لبخند دیگه ای زد و گفت:

- در ضمن من همون سرگرد امیر عطا اصل کریمی هستم، نه عطا! حالا با

همین فکر بیا شام بخور!

و دستی به چونه اش کشید و چشمکی به من زد و رفت. رها گفت:

- خل شده. فامیل خودشم اشتباه می گه!

خندیدم. بذار این یه ماجرا بین خودم و عطا بمونه!

مامان زود باش دیر شد.

- اوه خیلی خب هولم نکن!

- اوف مامان سفر قندهار که نمی خوایم بریم.
- حرف نزن. اگه به تو باشه که اون بدبخت و دهن خشک می بری. دهن خشکم بر می گردونی!
- حالا نگاه کن!
- ترمه بچه به ب*غ*ل از اتاق اومد بیرون. دویدم طرفش و گفتم:
- بدش من این فندق خاله رو!
- ترمه تقریباً پونه رو پرت کردم تو ب*غ*لم.
- بگیرش دیگه داره حاله به هم می خوره بس که چسبید به منو مک زد.
- صورت تپل پونه رو ب*و*سیدم و گفتم:
- حرف نزن مامان بد اخلاق. وای از همین الان دلم واسش تنگ می شه!
- ترمه نشست روی مبل و دستش و کشید بین موهای کوتاه رنگ شده اشو گفت:
- هنوز نرفتی این جوری وای به وقتی که کلا بری!
- زیر گلوی پونه رو که ب*و*سیدم غش غش خندید. صدای بوق ماشین از کوچه اومد و مامان دوید بیرون.
- وای مامان بدو!
- بچه بذار زمین می اندازیش. بیا برو بنده خدا هلاک شد.
- پونه رو گذاشتم توی ب*غ*ل ترمه و صورت هر دوشونو ب*و*سیدم. سببی که مامان آماده کرده بود و گرفتم و صورت مامانم ب*و*سیدم و رفتم سمت در مامان چادرشو کشید سرشو و گفت:
- نیم ساعته نشسته تو ماشین!

بند کفشمو بستم و گفتم:

- تقصیر خودشه من گفتم نره بیرون. کارمون طول میشکه!

- خیلی خب برو دیگه!

- چشم... ترمه خداحافظ!

از در سالن اومدیم بیرون مامان تند تند پشت سرم اومد و آروم گفت:

- حواست باشه مامان هنوز عقدین ها!

اوف باز شروع شد.

- مامان عقدیم... یعنی شوهرمه!

مامان اخم کرد و گفت:

- دختر بار آوردم... اون پسره هم نخواه توی ورپریده کاری می کنی...

خنده ام گرفت.

- مامان سخت نگیر... چند وقت دیگه عروسی می کنیم دیگه!

مامان نزدیک بود بزنه لهم کنه که تقریبا فرار کردم. وسط راه خوردم به تیرداد

که نزدیک بود دوتایی پخش زمین شیم.

- هوی.. چته!

الحمدالله زبونش خوب راه افتاده بود. ولی پاش هنوز یه خورده لنگ می زد.

کلاه فدورا قهوه ای گذاشته بود و یه عصای قهوه ای چوبی هم دستش بود. سر

عصا کنده کاری بود و شبیه سر عقاب بود. همچین خلی بود این. یعنی به این

می ن خلاقت حتی از چلاق بودنش هم به نفع خودش استفاده کرده بود.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- باز کجا بودی؟

نیم نگاهی به مامان انداخت و با یه دست لبه کتشو گرفت و گفت:

- این عصا جادویییه؟ باور کن!

و آوردش بالا و تو هوا تابش داد و گفت:

- امروز یه دختره بهم...گفت شبیه یه جنتمن انگلیسی... هستم!

نیش مامان باز شد و گفت:

- چیزی هم کمتر نداری!

تیرداد ابروهایش بالا انداخت و یه خورده خم شد. مسخره دلچک. این آدم بشو

نبود. چشماموریز کردم و گفتم:

- فکر کردم آدم شدی!

- ای بابا..به من چه دخترا به من گیر می دن!

و نگاهی به عصاش کرد و گفت:

- ولی لا کردار خوب چیزیه!

صدای بوق ماشین که دوباره اومد مامان هولم داد و گفت:

- برو دیگه!

- ااهه شازده پسرت راهو بسته!

- خوبه خوبه بهونه نیار. بیا تو تیرداد...مامان سرپا واینسا!

تیرداد بازم برام ابرو بالا انداخت و منم براش دهن کجی کردم و گفتم:

- بچه نه!

و رو به مامان گفتم:

- نذارین روز آخر بیاین ها! جمع کنین بیاین سال تحویل دور هم باشیم!

تیرداد هولم دادم و گفتم:

- برو دیگه... بنده خدا کلاً سبز شد!

بهش تنه زدم و گفتم:

- برو بینم... بچه قرتی!

و این بار خودمو از خونه پرت کردم بیرون. نیشمو باز کردم برای تلطیف فضا و

در عقب و باز کردم و تند گفتم:

- وای ببخشید... تقصیر مامان شد.

تیرداد به در تکیه داد بود و با یه نگاه مسخره به من خیره شده بود. مامان به

جای کاسه آب خودشو راحت کرده بود و شیلنگ به دست و ایستاده بود جلوی

در. می خواست کاری کنه نرسیده به جاده برگردیم.

- میشه حالا لطفا سوار شی!

- وای آره!

پریدم بالا و برای مامان و تیرداد دست تکون دادم. عطا هم بوقی زد و مامان

شیلگو گرفت طرفمون. برگشتم و نگاهش کردم. یه خورده اخم داشت. خودمو

لوس کردم.

- خوب گفتم ببخشید!

- عزیزم من به شما گفتم من مرخصی ندارم. باید زود بریم...

یه نگاه به اطراف انداختم و پریدم سمتش و یه ماچ گنده ار لپش کردم و گفتم:

- حالا می بخشی؟

خنده اش گرفته بود. دستامو زدم به هم و گفتم:

- خوب مثل اینکه اوضاع عادی شد!

این بار راحت تر خندید و گفت:

- دیوونه نمی گی یکی ببینه!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- بی خیال!

و خم شدم و کمر بندمو بستم. آگه مامان اینجا بود پوستمو می کند. هی نصیحت می کنه عاقل و سنگین باش و چنین و چنان الان عقدین و از این حرفا! نیشم باز شد.

- ها چیه از اینکه منو اینجوری نقطه چین کردی خیلی داری حال می کنی نه!

- نفرمائید جناب سرگرد! شما تاج سرین!

عطا همین جور که راهنما می زد و نگاهش توی آینه بود گفت:

- حالا مامانت چی برامون تدارک دیده!

- شکمو! بذار بیریم تو جاده!

- خیلی خب پرسیدم! نگفتم الان بخوریم!

دستمو بردم عقب توی سبد و پاکت تخمه رو بیرون کشیدم و گفتم:

- علی الحساب با این می تونیم شروع کنیم!

عطا اخمی کرد و گفت:

- موقع راندگی من نمی تونم بخورم!

- اوووف.. بچه مثبت بازی در نیار دیگه!

عطا با اخم سر تکون داد:

- خیلی خب پلیس... وظیفه شناس... خودم برات مغز می کنم!

عطا سری تکون داد و گفت:

- اینجوری می خورم!

مشتی کوبیدم تو بازوش و گفتم:

- بگو مفت خوری بهت مزه می ده!

بدجنس خندید و گفت:

- آی گفتی!

می خواستم بپریم و دستشو گاز بگیرم که شانسی آورد و گوشیم زنگ خورد.
نگین بود.

- نگینه!

عطا نگاهی به من کرد و گفت:

- این نگین چی می خواد از جون ما. دوست بدبخت ما رو که از راه به در

کرد. چرا دست از سر زندگی ما دیگه بر نمی داره!

دوباره یه مشت دیگه کوبیدم تو بازوشو جواب داد:

- سلام خانم خونه!

- مرض... راه افتادین؟

- بله! تو چکار کردی؟

- هیچی برات انتخاب واحد کردم.

یعنی این نگین خدای معرفت بود. بعد از اون ماجرا امتحانات ترمشو که
تونسته بود بده. یه ترم مرخصی گرفته بود. الان فقط یه ترم از من جلو تر

بود. منم که خدا شوهرمو برام نگه داره. کارمو راه انداخت دوباره برگشتم دانشگاه.

- چند واحد برداشتی؟

- ۱۸ یه جوری برداشتم سه تا درس مشترک داریم!

- ای ول دمت گرم!

- کی می رسین؟

- به تو چه؟ تو مگه خودت زندگی نداری؟

- زندگی کجا بود.... این مهیار صبح تا شب ستاده! من انگار شوهر ندارم. من

مگه می بینمش؟

- بله اون موقع که تور پهن کردی فکر اینجاشو دیگه نکردی!

- بی شعور جلو عطا داری اینا رو می گی؟

برگشتم و به عطا نگاه کردم. داشت آروم می خندید. زدم به دستشو بهش چشم

غره رفتم. خودمم خنده ام گرفته بود.

- نه حواسش نیست!

- آره جون خودت!

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده.

- مرض بی شعور! تو که می آی اینجا!

- اگه مهیار نمی آد خونه. بیا بریم خونه طاهره خانم. خوشحالم می شه!

عطا با این حرف زد به دستمو با اخم گفت:

- نخیر یعنی چی؟ می ریم خونه خودمون!

محلش ندادم و به نگین گفتم:

- یه تنبیهم برای مهیار می شه که دیگه تازه عروستو تنها نذاره!
- وای سرمه پایه ام اساسی!
- پس ساکتو ببند که اومدیم!
- وقتی تماسو قطع کردم عطا گفت:
- گفته باشم جناب عالی جایی نمی ری!
- منم گفته باشم... می رم!
- سرمه اذیت نکن دیگه!
- من کی اذیت کردم. یه دو شب می رم پیش نگین به یاد ایام مجردی!
- عطا برگشت و گفت:
- دو شب؟ خلیه!
- چشمامو گرد کردم و گفتم:
- خوبه من الان یه هفته اس اومدم خونه مامان اینا!
- عطا مثل بچه ها گفت:
- خوب برا همین می گم! گ*ن*ا*ه دارم ها!
- دست به سینه نشستم و گفتم:
- اصلا چرا نگین و مهیار زودتر از ما عروسی گرفتن؟ ما اول عقد کردیم... ولی
- اونو زودتر عروسی گرفتن!
- عطا برگشت و با خنده گفت:
- سرمه جان قبلا می خواستی این بحثو بکشی وسط اول مقدمه چینی می کردی.. اینجوری ضایع بودا!

زبونمو گاز گرفتم یه وری نگاهش کردم و گفتم:

- تابلو بود؟

- بله خانم... اصولا از وقتی این مهیار نامرد زنشو برده خونه... جناب عالی هر

وقت کم آوردی این مساله رو کشیدی وسط!

بعد از این حرفش دوتایی خندیدم که عطا برگشت و با ابرو به پاکت تخمه

اشاره کرد و گفت:

- تخمه!

- کوفت!

- کوفتم از دست شما می خوریم!

وقتی رسیدیم. نگین با ساک جلوی خونه طاهره خانم بود. با چشمای گرد

شده پیاده شدم و گفتم:

- تو جدی جدی اومدی؟

ساکشو دست به دست کرد و گفت:

- من کی با تو شوخی داشتم بچه!

بعد به عطا که داشت پیاده می شد نگاه کرد و گفت:

- سلام جناب سرگرد!

عطا یه پاش توی ماشین یه پاش روی زمین دستشو گذاشت روی سقف و

گفت:

- سلام از ماست! اوغور بخیر!

نگین بازم ساکشو دست به دست کرد و گفت:

- تنهایی پوسیدم توی اون خونه! مهیار گفته امشب نمی آد!

عطا اخمی کرد و گفت:

- آره کارامون یه خورده گره خورده!

من که مشغول برداشتن وسایل شده بودم گفتم:

- کارای شما کی گره نخورده بودن؟

عطا نگاهی به من کرد و گفت:

- پرونده عظیم هنوز یه نقطه کور داره!

من و نگین برگشیتیم و هم زمان گفتیم:

- عظیم!

عطا دستشو تکون داد و گفت:

- چیزی نیست که به درد شما بخوره!

با نگرانی ماشینو دور زدم و جلوش ایستادم و گفتم:

- عطا جون من راستشو بگو... پرونده بسته شده؟

عطا پوفی کرد و گفت:

- چرا قسم می دی دختر!

- طفره نرو!

حالا نگینم کنارم ایستاده بود و با دقت به عطا نگاه می کرد. بازوشو گرفتم و

تکونش دادم:

- عظیم و دار و دسته اشو گرفتین دیگه؟ کسی بیرون نیست الان؟

عطا نگاهی به من انداخت و دستمو از روی بازوش برداشت و توی دستش

فشرده و گفت:

- دار و دسته عظیم همه تو زندان ولی یه مشکل هست... همه می گم رئیس فرهاد... داماد سابق همون کارخونه داره... ولی اثری ازش نیست. هر جا یه ماجرای ناجور اتفاق افتاده اسم فرهاد هست ولی خودش نیست.
نگین متفکر گفت:

- ما هم اسم فرهادو چند بار شنیدیم! همه ازش خیلی می ترسیدن!
با نگرانی به عطا نگاه کردم و گفتم:

- خطری که برای شما نداره؟
عطا خندید:

- نه بابا... چه خطری!

نگین زد به بازمو گفت:

- اه جمش کن دیگه!
و رو به عطا گفت:

- سلام منو به اون شوهر بی معرفت منم برسونین!
عطا خنده ای کرد و گفت:

- خبر داره او مدین اینجا؟

- نه! اون که خدا می دونه کی بیاد. دو ماهه عروسی کردیم. بیست روز سر جمع خونه نبوده. غیر از اون سه روز عسلی که رفتیم که دیگه هیچ وقت نشده یه روز کامل خونه باشه!

برگشتم و به عطا نگاه کردم و گفتم:

- حواست باشه تو حق نداری منو اینجوری تنها بذاری!

- ای بابا... سرمه جان از آب گل آلود ماهی نگیر دیگه!

طلب کار گفتم:

- همین که اینا زودتر از ما عروسی گرفتن....

عطا در حالی که سر تگون می داد و سعی می کرد نخنده گفت:

- می دونم می دونم ما زودتر عقد کردیم ولی او نا زودتر رفتن سر خونه

زندگیشون.... این ماجرا تا آخر عمر چماق توی سر منه!

نگین بازو مو کشید و گفت:

- اه سر مه تو که اینقدر حسود نبودی!

عطا هم از این ور دستم و کشید که نزدیک بود از وسط به دو قسمت نامساوی

تقسیم بشم!

- خانما کجا؟

نگین دوباره منو کشید و عطا هم دیگه رسما داشت دسمتو می کند:

- بابا منو ول کنین. چیه هی این بکش اون بکش!

نگین یه خورده شل کرد و عطا محکم تر کشید که پرت شدم تو ب*غ*لش.

نیش نگین باز شد.

- وسط کوچه رعایت کنید.

عطا دست انداخت دور کمرم و خونسرد گفت:

- شما تشریف میارین خونه ما!

و رو به نیگن هم اضافه کرد:

- و شما هم! من می خوام حواسم جمع کارم باشه! نمی خوام مدام نگران

باشم که نکنه بلایی سر شما اومده باشه!

از همون جا سر مو گرفته بودم بالا و داشتم نگاهش می کردم که با اخم به نگین نگاه می کرد و حرف می زد. ناخودآگاه لبخند زدم. عطا برگشت و نگاهم کرد و وقتی لبخندم و دید. نگاهش مهربون شد و گفت:

- حالا هم بفرمائید تا من شما دوتا بچه شیطونو تحویل مامان بدم و برم دنبال زندگیم!

خوب وقتی اینجوری نگاهم می کرد مگه من می توستم بگم نه! سری تکون دادم و گفتم:

- هر چی جناب سرگرد بگه!

عطا لپمو کشید و ولم کرد و ساکمو برداشت و گفت:

- آباریکلا!

و ساک به دست رفت سمت در خونه! منم سبیدی که مامان برامون آماده کرده بود و تا اینجا تهشو بالا آورده بودیم برداشتم و به نگین که عین مجسمه خشک شده بود گفتم:

- بریم دیگه!

عطا درو باز کرده بود و منتظر ما بود. نگینم ساکشو برداشت و کنارم راه افتاد و گفت:

- کاش یه ذره مهیارم اینجوری بود.

- هوی هوی به مهیار میگما!

نگین شونه ای بالا انداخت و گفت:

- بگو!

با شونه هولش دادم و گفتم:

- به این زودی خسته شدی؟ تو که می دونستی چقدر قده!
 - نه پشیمون نیستم. تو خونه وقتی خودمونیم خیلی خوبه. ولی بیرون...
 عطا اشاره کرد:

- بفرما!

نگین و هول دادم تو و خودم هم پشت سرش رفتم. عطا در و بست و قبل از اینکه به نگین برسم دستمو گرفت و کشید سمت خودش. با خجالت به نگین اشاره کردم که اونم لبخند بدجنسی زد و کار خودشو کرد و کنار گوشم گفت:

- تا تو باشی دیگه اینجوری وسط کوچه به من لبخند نزن!
 خودمو ازش جدا کردم و بهش چشم غره رفتم. اونم ریز ریز می خندید. دویدم و با نگین که داشت می رفت سمت در هم قدم شدم که گفت:

- در ضمن توی شیشه دیدم!

و به شیشه سرتاسری پنجره اتاق عطا اشاره کرد. راست می گفت. انعکاس نور بعد از ظهر توی شیشه باعث شده بود شیشه مثل آینه بشه! الان هم عطا به خوبی پشت سرمون معلوم بود. لجم گرفت و گفتم:

- نمی تونستی به روم نیاری؟

نگین کنار در کفشاشو در آورد و خیلی خونسرد گفت:

- نه مزه اش به همینه که بزنی حال طرفو کمپلت بیاری پایین!

و در حالی که تقریبا داد می زد گفت:

- مینو جون مهمون نمی خواین؟

پرید تو! دست به کمر برگشتم و به عطا گفتم:

- خیلی لوسی... نگین دید چکار کردی؟

عطا ساکو گذاشت و کفشاشو در آورد و اونم خونسرد جواب داد:

- چکار کردم؟ یه ماچ ناقابل بود!

و اونم رفت تو! بفرما اون از دوستم اینم از شوهرم. یک از یک خل تر. پوفی

کردم و رفتم تو!

مینو جون که دیگه بهش می گفتم مامان مینو با همون لبخندای خاص خودش

اومده بود به استقبالمون. نگینو که بهش چسبیده بود از خودش کند و ساک

منو از دست عطا گرفت و رو به من گفت:

- وای سر مه نمی دونی چقدر تو این یه هفته جات خالی بود. نبود بیینی

بعضی ها یه اخم و تخم کرده بودن.

عطا که داشت می رفت سمت اتاقش برگشت و با تعجب گفت:

- من کی اخم و تخم کردم؟

نگین پخی زد زیر خنده و مینو جون به نگین گفت:

- بفرما...

و رو به عطا گفت:

- مگه من اسم تو رو بردم؟ گفتم بعضی ها! در ضمن تو دیگه کارت از اخم و

تخم گذشته بود.

این بار منم داشتم می خندیدم. که عطا سری تکون داد و به من گفت:

- اینا منو از سر راه پیدا کردن... حالا بیین کی بهت گفتم.

و رفت توی اتاقش. سبدو بردم توی آشپزخونه و برگشتم. نگین ولو شده بود

روی مبل و داشت با مینو جون حرف می زد. شالمو برداشتم و گفتم:

- رها نیامده؟

- نه آخر ساله... خیلی کار دارن تا پنج می مونه!

- طاها؟!

نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- دانشگاه!

ولو شدم روی مبل و گفتم:

- واقعا این ترم بهمین خیلی مسخره است. این دو هفته دیگه کلاس رفتن داره؟

از این ور که همه دیر می رن از اون ورم یه هفته مونده به عید تعطیل می کنن

یهو این دو هفته رو هم بی خیال شن راحت شیم!

نگین با خنده های یه وری که انگار از شوهرش بهش سرایت کرده بود گفت:

- نگران چایدن دانشجوها هستن که این دو هفته رو تعطیل نمی کنن.

داشتم دکمه های مانتومو باز می کردم. براش دهن کجی کردم که عطا صدام

زد:

- سرمه!

- جانم!

- یه دقیقه بیا!

مینو جون زد روی پای نگین و گفت:

- می تونی بری اتاق رها لباستو عوض کنی!

من که راه افتادم سمت اتاق عطا. نگینم بلند شد و ساک به دست رفت توی اتاق رها. ماتمومو هم در آوردم. دستی توی موهام کشیدم و در اتاق و باز کردم و گفتم:

- جانم!

وی قبل از اینکه حرف دیگه بزنم عین آهنربا چسبیدم به عطا!

- دیوونه چکار می کنی!

- دارم زنمو بعد از یه هفته ب*غ*ل می کنم!

نیشم باز شد

- خوب می کنی!

عطا هم با ابروهای بالا رفته نگاهی بهم انداخت و بعد کشون کشون بردم سمت تخت:

- خسته ام ولی باید برم ستاد. بیا یه خورده بنخوابم!

- پیام یه خورده بنخوابی؟

عطا دراز کشید روی تختو دست منم کشید:

- بله دقیقا!

سرمو گذاشتم روی دستش. نفسی کشید و گفت:

- یه ساعت بیشتر نخوابم. تا منم خواب رفتم پانشی جیم شی!

خندیدم و گفتم:

- نه هستم در خدمتتون!

عطا هم خندید و ساعد شو گذاشت روی چشما شو به ثانیه نکشید خواب رفت. یه خورده نگاهش کردم و بعد کم کم خودمم خوابم برد.

نمی دونم کی بود که دیدم یکی داره یه چیزی می کنه تو گوشم. هی دستمو
تکون دادم و خواب آلود گفتم:

- نکن! عطا... اذیت نکن!

ولی یکی یه لگد زد به پشتم و گفت:

- بلند شو بابا... عطا جونت دو ساعته رفته تو عین خرس خوابیدی... پاشو
شب خواب نمی ری.

نگین بود. هنوز یه چیزی داشت توی گوشم ول می خورد. چشمامو باز کردم و
گفتم:

- اه نکن نگین!

که دیدم رهاست که داره یه نخو می کنه تو گوش من!

- شما دوتا مریضین؟

رها نخو فوت کرد و گفت:

- نقشه این بود!

و به نگین اشاره کرد. نگین دستمو کشید و گفت:

- بیا بریم بسکت. تا طاها نیامده. بیاد باز می خواد واسه ما قیافه بگیره!

به زور بلند شدم و خمیازه کشون گفتم:

- خوابم میادا!

نگینم بلندم کرد و گفت:

- غلط کردی!

و کشون کشون منو برد بیرون!

مینو جون با لبخند از مون استقبال کرد. منم لباس پوشیدم و رفتیم توی حیاط. توپ برداشتیم و با نگین سعی کردیم حداقل پاس دادن و به رها یاد بدیم که اصلا بگی یه ذره یاد گرفت نگرفت. کلا استعدادش در زمینه های ضایع بازیه این بچه!

بعد از بازی روی تخت گوشه حیاط ولو شدیم. آخر اسفند بود و هوا دیگه خیلی سرد نبود. مینو جونم انگار که مسئول تغذیه ما باشه با یه سینی چایی و کیک اومد بیرون. براش جا باز کردیم و اونم نشست و گفت:

- طاها رو دک کردم بره خونه خاله اش که اینجا زنونه راحت باشیم.
راست نشستم و گفتم:

- مگه عطا نمی آد؟

رها چاییشو برداشت و همین جور داغ داغ هورت کشید و گفت:
- نه تو خواب بودی تماس گرفت مشغولن نمی تونه بیاد.
مینو نگاهی به من کرد و گفت:

- بله خانم... قبلا دور روزم نمی اومد ما رو خبر نمی کرد. ولی بخاطر گل روی شماست که تماس گرفته!
نگین زد به شونه ام و آروم گفت:

- این الان از اون حرفای مادرشوهری بودا!

- مرگ! خفه! نمی تونی بین من و مامان مینو رو به هم بزنی!
رها که چاییشو تمام کرده بود و داشت کیکشو می لومبوند گفت:

- چطوره بریم بیرون!

مینو جونم سر تکون داد و گفت:

- آره... هنوز ساعت هفته! برین یه دوری بزنین حوصله اتونم سر نره!
 به نگین نگاه کردم و یه لحظه یه فکری تو مغزم جرقه زد.
- پاشین پاشین بریم. بیرون که کلی کار داریم!
- سه تایی توی سرو کله هم زدیم. سه تا تیپ آس زدیم و رفتیم بیرون!
 مهیار سرش را از روی میز بلند کرد و به عطا نگاه کرد و گفت:
- کی فکرشو می کرد این فرهاد بیچاره هیچ کاره باشه!
 عطا هم خمیازه کشان گفت:
- ولی حربه شوهمندانه ای بود!
 مهیار هم سر تکان داد و گفت:
- سرشوزیر آب کردن ولی از اسمش یه گول ساختن واسه زیر دستاشون.
 - آره... برا همین بودن همه می گفتن رئیس فرهاده... و این همه ازش می
 ترسیدن... چون در ان واحد می تونسته ده جا باشه!
 - فرهاد بدشانسی آورده به تور بد کسایی خورده!
- باید همون اول که فهمید پلیسو در جریان می گذاشت. نه اینکه کار به جایی
 برسه که براش پاپوش درست کنن و بعدم اون بلا رو سرش بیارن.
 - بابا اون بدبخت که نمی دوزسته عظیم بخاطر مرگ دخترش از رضامند کینه
 به دل گرفته و می خواد بزنتش زمین!
- مهیار هومی کرد و گفت:
- حالا این خواهر زاده فراری رضامند که دختر عظیمو معتاد کرده کجاست؟
 - مثل اینکه بعد از ماجرای خودکشی ساغر رضامند فرستادتش اون ور.

- بله مرغ که از قفس پریده عظیمم که دستش به پسره نمی رسیده می خواست
دائیشو بزنه زمین!

- رضامند باورش نمی شد از کسی خورده که این همه مدت فکر می کرده
دوست و شریکشه!

- اعتماد زیاد گاهی این عوارضم داره!

عطا نفس خسته ای کشید و گفت:

- ولی این وسط این همه آدم نابود شدن بخاطر انتقام گرفتن یه آدم...
مهیار سری تکون داد و گفت:

- حالا کی به خانواده فرهاد خیر میده؟

عطا دستاشو برد بالا و گفت:

- رو من حساب نکن!

مهیارم خمیازه ای کشید و گفت:

- به بچه ها می سپارم خبرشون کنن. گرچه چیزی از جنازه اش نمونه!
عطا نفسی گرفت و گفت:

- من که دیگه می خوام برم خونه.

مهیار یکی از ان لبخندهای یک وری اش را تحویل عطا داد و گفت:

- تازگی ها زیاد دلت واسه خونه تنگ میشه!

عطا کاغذهای روی میزش را مرتب کرد و با بی تفاوتی به مهیار نگاه کرد و
گفت:

- زن نگرتم بشینم ور دل تو!

و یکی عین همان لبخند را حواله مهیار داد و گفت:

- همه مثل تو نیستن که تازه عروسشونو ول کنن به امون خدا و بچسبن به این اداره!

مهیار به عقب لم داد و دست به سینه به عطا نگاه کرد و گفت:

- من قبل از عروسی با نگین صحبت کردم. بهش گفتم من صبح که از خونه می رم بیرون شاید شب دیگه برنگشتم. بهش گفتم پی این چیزا رو به تنش بماله!

عطا با تمسخر نگاهش کرد و گفت:

- آفرین! خیلی هنر کردی. فکر می کنی خودش اینارو نمی دونست؟ من نمی دونم این نگین اصلا به چی تو دل خوش کرده!

مهیار خیل مغرور و روی میز خم شد و به عطا نگاه کرد و گفت:

- من از دل نگین خبر دارم!

عطا کاغذها را جلوی مهیار گذاشت و گفت:

- این گزارش من! جناب سرگرد وقتایی که تنهاست بفرستش خونه مادرش!

مهیار کاغذها را برداشت و زیر و رو کرد و گفت:

- خودش نمی ره! می گه خونه خودمون راحت تره! با ما مانش جور نیست خیلی...

عطا شانه ای بالا انداخت و چشم هایش را ریز کرد و با بدجنسی تمام گفت:

- یعنی الان نگرانش نیستی؟

مهیار نفسی گرفت و با مکث گفت:

- نه!

عطا دست به سینه پشت سرش ایستاد و گفت:

- یعنی الان تا این وقت شب تو خونه تنهاست یه زنگم نمی زنی بینی چکار می کنه؟

مهیار عصبی گفت:

- نه عطا..نه! اینجوری توقع داره صبح و شب بهش زنگ بزنم. من اینجوری رو کارم تمرکز ندارم!

عطا سری تکان داد و گفت:

- باشه ولی این همه بی خیالی هم خوب نیست. حالا که کارت تمام شده پاشو یه زنگ بهش بزن بگو داری می ری خونه.
مهیار پوفی کرد و گفت:

- اصلا به توجه که تو مسائل خصوصی من دخالت می کنی!

عطا عقب کشید و با بدجنسی تمام گفت:

- می خوام ببینم این همه می گی مطمئنی مطمئنی واقعا حال اونم خوبه یا نه!
مهیار کلافه به عطا نگاه کرد و گفت:

- بد پيله ای ها!

عطا کتتش را پوشید و کلاهش را برداشت و گفت:

- ها چیه؟ نکنه بینتون شکرآب شده محلت نمی ده. تو هم می ترسی زنگ بزنی!

مهیار با تعجب گفت:

- عطا امشب دیوونه شدی؟

عطا خنده ای کرد و لبش را جوید. می خواست هر طور شده او را ودار کند که به خانه اش زنگ بزند و ببیند که نگین بی خبر از او رفته. این همه او عطا را دست انداخته بود یک بار هم عطا او را اذیت می کرد. عطا خیلی خونسرد جواب داد:

- نه آخه از تو بعیده این همه بی فکری... یه زن تنها توی اون خونه... همه هم می دونن تو چکاره ای فقط کافیه خونواده یکی از اونایی که فرستادی زندان محض خنک شدن دلشونم که شده...

- عطا میشه خفه شی؟

ولی نگرانی توی صورتش معلوم بود. عطا که دید دارد به نتیجه می رسد ادامه داد:

- یه تلفن مگه چقدر خرج داره... اینجوری خیالتم راحت میشه! مهیار متفکر گوشی اش را برداشت. عطا کلاش را گذاشت و ان را خوب جلو کشید. نگاهش را دوخت به زمین و لبخند بدجنسی زد. مهیار مردد مشغول شماره گرفتن بود. در همان حال گفت:

- خدا لعنتت کنه که اینجوری اعصاب منو به هم ریختی!

و تندتر شماره گرفت. عطا خودش را مشغول کلاش کرد و زیر چشمی به مهیار که به بوق های مداوم گوش می داد خیره شد و با خودش گفت:

- حالا اینقدر زنگ بزن تا جونت درآد.

- جواب نمی ده؟

- خوب شاید دستش بنده؟

مهیار شماره موبایل نگین را گرفت. وقتی آن هم جواب نداد با نگرانی آشکاری گفت:

- اینم جواب نمی ده!

عطا به سمت در رفت و گفت:

- یه بار دیگه بزن. حتما دستش بنده!

مهیار دسته کاغذ را برداشت و به سمت چوب رختی رفت کلاه و کتش را برداشت و در همان حال شماره خانه را گرفت. عطا هم تفریح کنان به او خیره شده بود. مهیار چند بار پشت سر هم شماره گرفت و بعد از اینکه مطمئن شد نگین جواب نمی دهد رو به عطا گفت:

- جواب نمی ده...

ولی با دیدن قیافه ذوق کرده عطا گفت:

- وایسا ببینم...

عطا قدم هایش را تند کرد و مهیار هم درحالی که کتش را می پوشید دنبالش راه افتاد و گفت:

- تو یه چیزی می دونی!

عطا برگشت و گفت:

- خوب رفتی سرکار جناب سرگرد... خجالت بکش... مردی که ندونه زنش کجاست باید...

مهیار اخم کرده به سمتش هجوم برد که عطا تند گفت:

- بابا خونه ماست...

مهیار از پشت گردن عطا را گرفت و گفت:

- دورغ نگوا!

عطا خودش را از دست او خلاص کرد و گفت:

بابا عصری زنگ زد به سرمه اونم گفت تو شب نمی ای بیا اینجا...

مهیار اخم کرده بود. حساسی از این کار نگین دلخور شده بود. نگین باید به او

خبر می داد که دارد کجا می رود. عطا زد به شانه اش و گفت:

- بی خیال بابا. اونم حق داره. سه ماه نیست زنتو بردی خونه ولی سر جمع یه

هفته درست و حساسی خونه نبود!

مهیار همانجور اخم کرده نشست پشت فرمان. عطا هم سری تکان داد و سوار

شد. مهیار بدون حرف راه افتاد سمت خانه عطا. جلوی در عطا زنگ زد و بعد

در را باز کرد و چند بار یا... گفت و بالاخره همراه مهیار وارد خانه شدند. مینو

خانم خندان به استقبالشان آمد.

- سلام مامان!

- سلام خوش اومدین!

بعد مشغول احوال پرسسی با مهیار شد و وقتی به آنها تعارف کرد که بنشینند

نگاهی به در انداخت و گفت:

- بچه ها کو پس؟

عطا که هنوز ننشسته بود وسط هوا و زمین متوقف شد و گفت:

- بچه ها؟

و نگاهی به اطراف انداخت. مینو خانم با تعجب گفت:

- خود سرمه به من زنگ زد و گفت با شما هستن!

مهیار هم با این حرف مینو خانم از جا بلند شد. عطا نگاهی به مهیار انداخت و به مادرش گفت:

- کی تماس گرفت؟

- شاید یه ساعت بود رفته بودن بیرون!

عطا کلافه پرسید:

- طاها همراهشونه؟

مینو خانم که حالا خودش هم نگران شده بود گفت:

- نه فکر کردم شما نمی این اونو فرستادم خونه خاله ات!

- مطمئنی مامان؟ دوباره شما رو نییچونده باشن رفته باشن بازی!

خاطره سال پیش توی ذهن هر سه جان گرفت. عطا گوشی اش را بیرون کشید و شماره سرمه را گرفت. مهیار شماره نگین را می گرفت و مینو خانم شماره رها را. صدای گوی رها که از توی اتاق آمد. مینو خانم گوشی را گذاشت و گفت:

- با این دختره گوشیشو نبرده!

عطا و مهیار هم به هم نگاه کردند و با هم گفتند:

- جواب نمی ده!

و هر سه به ساعت نگاه کردند. چیزی به یازده نمانده بود. عطا روی مبل آوار شد و درحالی که پا شنه پایش را به زمین می زد شماره طاها را گرفت. بعد از دو سه بوق طاها جواب داد:

- الو؟

- طاها سرمه اینا با شمان؟

طاها پوفی کرد و گفت:

- نه!

- طاها با تو نیستن؟ نرفتین جایی؟

- نه داداش نه؟ شما کجایین؟

- خونه!

- اونا سه تا هنوز نیامدن؟

- نه تو می دونی کجان؟

- نه ولی سرکارین! می خوان اذیتون کنن!

عطا اخم کرد:

- یعنی چی؟

- هیچی سرمه سر شب به من زنگ زد گفت مامان و پیچونده گفته با شما

بعدم به من گفت ساعت ده زنگ بزnm به شما بگم برنگشتن خونه!

- خوب؟

- هیچی منم گفتم من نیستم همون یه بار برا هفت پشتم بس بود!

- پس الان کجان؟

- من نمی دونم.

- طاها تو مطمئنی؟

- بله...بله...بله.. خر نیستم خودمو با شما دوتا دربندازم...اون بار که سرمه و

نگین با شما هیچ کاره بودن من بدبخت شدم آدم بده. وای به حالا که زنای

شمان. حالام کاری نداری می خوام بخوابم!

- خیلی خوب بگیر خواب نمیری یه بار از بی خوابی!
و تماس را قطع کرد و رو به مهیار گفت:
- یه بار دیگه زنگ بزن خونه اتون. باید اونجا باشن!
- طاها چی گفت؟
- هیچی می خواستن اذیت کنن که طاها باهشون همکاری نکرده!
مهیار در حالی که شماره خانه اش را می گرفت گفت:
- یعنی چی این مسخره بازی!
وقتی کسی جواب نداد. مهیار به سمت در خانه رفت و گفت:
- اگه می خوان اذیت کنن که جواب نمی دن!
مینو خانم نگران پشت سر آنها را افتاد و گفت:
- چیزی بهشون نگین ها!
عطا کفشش را پوشید و گفت:
- نترسین کاری به عزیز دردونه های شما نداریم.
عطا و مهیار کنار هم راه افتادند که مهیار گفت:
- یه چیزی داشتی درباره اینکه آدم ندونه زنش کجاست می گفتی؟
عطا نگاهش کرد و گفت:
- مسخره!
- و مهیار با همان خنده بدجنس نگاهش کرد. دوتایی توی ماشین پریدند و به سمت خانه مهیار رفتند.
- عطا سر و صدا نکن! می خوام بینم وقتی ما رو می بینن چه عکس العملی نشون میدن!

عطا سری تکان داد و مهیار هم در را آرام باز کرد و هر دو داخل شدند. خانه کاملاً تاریک بود. مهیار دستش را برای روشن کردن چراغ پیش برد و هم زمان هم نگین را صدا زد:

- نگین!

عطا هم عقب نماند:

- سرمه..رها! شوخی بی مزه ای بود. طاها همه چیزو گفت.

هیچ صدایی نبود. مهیار به سمت اتاق خواب رفت و گفت:

- نگین میشه این بچه بازی رو تمام کنید؟

عطا هم نگاهی به آشپزخانه انداخت. مهیار از اتاق بیرون آمد و به عطا نگاه کرد گوشی نگین توی دستش بود:

- زده بود به شارژ...فک کنم یادش رفته بیره!

در اتاق های بعدی هم باز و بسته شد. حتی حمام و دسشوئی را هم نگاه کردند. و بالاخره مهیار بود که گفت:

- نیستن!

عطا کلافه دور خودش چرخید:

- این چه مسخره بازی که اینا در آوردن!

مهیار دستی به صورت خسته اش کشید و گفت:

- فقط اگه گیرش بیارم حالیش می کنم از این شوخی های احمقانه با من نکنه!

عطا هم داشت دقیقا به همین فکر می کرد. اینقدر از دست این بچه بازی سرمه ناراحت بود که اگر در همان لحظه او را می دید بدون شک سرش داد می زد. مهیار به سمت در خانه راه افتاد و عطا هم دنبالش:

- کجا بریم دنبالشون!؟

- خونه مامان نگین!

- اگه نباشن بی خودی اونارم نگران می کنیم!

مهیار موبایلش را بیرون کشید و درحالی که در خانه را قفل می کرد گفت:

- به نیما زنگ می زنم!

و تند شماره او را گرفت. مهیار سر بسته با نیما صحبت کرد. آنجا هم نبودند.

وقتی مهیار توی ماشین نشست صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. عطا

نگاهی به او انداخت. خودش هم دست کمی از مهیار نداشت.

- دیگه کجا می تونن باشن؟

عطا برگشت سمت مهیار و گفت:

- خونه طاهره خانم؟

مهیار مشتش را روی فرمان کوبید و گفت:

- واقعا مارو باش زن نگرقتیم بچه آوردیم بزرگ کنیم!

و ماشین را با یک گاز تند راه انداخت. تا برسند جلوی خانه عطا هیچ کدام

حرفی نزدند. هر کدام داشتند برنامه می ریختند که وقتی سرمه و نگین را

دیدند چطوری حالشان را جا بیاورند. مهیار بدون اینکه در ماشین را قفل کند

به سمت خانه مادر بزرگش رفت. کمی پا به پا کرد و رو به عطا گفت:

- بابا اینا الان خوابن!

عطا هم نگاهی به چراغ های خاموش خانه و بعد هم ساعت انداخت و گفت:
 - آره... بنده های خدا سکتته می کنن. نزدیک دوازدهه... بعیده اصل اینجا
 باشن.

مهیار کلافه برگشت و گفت:

- حالا کجا بریم؟

- نمی دونم. سرمه و نگین دوست زیاد دارن!

مهیار به ماشین تکیه داد و به انتهای کوچه نگاه کرد. عطا دستی توی موهایش
 کشید و گفت:

- به جان خودم اینا یه جانشستن دارن به ریش ما می خندن.

مهیار فقط به عطا نگاه کرد. عطا رفت سمت در خانه و بازش کرد و گفت:

- بیا تو! تو کوچه وایسادن که فایده ای نداره!

مهیار بی رغبت خودش را از ماشین جدا کرد. دزگیر را زد و پشت سر عطا وارد
 خانه شد. عطا دو قدم نرفته برگشت و گفت:

- مامان و چکار کنیم؟

مهیار پوفی کرد و همانجا لب باغچه نشست. عطا هم کنارش نشست. چراغ
 حیاط خاموش بود و از داخل دید نداشت. عطا نگاهی به تک چراغ روشن
 سالن انداخت و گفت:

- مامان فکر می کنه خونه شمان که این همه خیالش راحتته!

مهیار برگشت تا جواب عطا را بدهد که در خانه با چرخش کلید باز شد. عطا و مهیار از جا پریدند. سرمه آرام وارد شد. توی تاریکی هنوز عطا و مهیار را ندیده بود. آرام زمزمه کرد:

- دستشو ول نکن!

عطا و مهیار گارد گرفته بودند که خشمشان را سر آنها خالی کنند که پشت سر سرمه، نگین در حالی که رها زیر ب*غ*لش را گرفته بود آمد تو. سرمه هنوز زمزمه می کرد:

- خوبه مهیار نیست وگرنه سگته می کرد.

صدای بی حال نگین آمد:

- زبونتو گاز بگیر الاغ!

خشم مهیار از دیدن حال نگین و بعد هم حرفی که توی ان وضعیت زده بود دود شد. سرمه دست دیگر او را گرفت و گفت:

- حالا نمی خوای بهش زنگ بزنی؟

- نه خودش گفته وقتی ستاده بهش زنگ نزنم. حواسش پرت میشه!

سرمه خنده آرامی کرد و گفت:

- حق داره...

- خفه شو سرمه!

رها خندید و گفت:

- مهیار چی می کشه از دست این... تو این وضعیت هم زبونش از کار نمی

افته!

سرمه خندید و گفت:

- از خدایم باشه... کل واحدای عملیشو اینجوری...
- حرف نزن... همه زندگیم به هم ریخت... من مهیارو می کشم... اه دستمو ول کن... چلاق که نشدم.
- تو حرف نزن... اصلا تقصیر این عطاست... چرا شما باید زودتر از ما عروسی بگیرین.
- مهیار و عطا دیگر بیشتر ساکت نماندند و از توی تاریکی بیرون آمدند. عطا بود که گفت:
- بازم کاسه کوزه ها سر من شکست؟
- هر سه با هم برگشتند سمت صدا. سرمه اعتراض کرد:
- عطا... سخته مون دادی که!
- عطا دست به سینه و اخم کرده به سرمه خیره شد. دیگر تصمیم نداشت سر او داد بزنند.
- ما شما رو سخته دادیم؟ اگه طاهها لو نداده بود که الان داشتم بیمارستان ها رو می گشتیم؟
- سرمه اهی کرد و گفت:
- چه این طاهها دهن لقه!
- چرا گوشیتو جواب ندادی؟
- سرمه شانه ای بالا انداخت و گفت:
- یه بار زنگ خورد تو بیمارستان بودیم گذاشتش رو سایلنت!
- مهیار م*س* تقیم رفت سمت نگین و خودش دست او را گرفت:

- چت شده؟

نگین نگاهش را از مهیار گرفت.

- چیزی نیست یه خورده حالم بد شد!

واقعا توی چه وضعیتی گیر افتاده بود. سرمه به عطا اشاره کرد و گفت:

- عطا بیا!

و رو به مهیار گفت:

- یه خورده فشارش افتاده بود سرم زد.

مهیار با دقت به نگین نگاه کرد:

- یه سرم زدن این همه طول میکشه؟

رها دست نگین را ول کرد و گفت:

- برم به مامان خبر بدم اینو دید پس نیافته!

عطا نگاه مشکوکی به آنها انداخت. سرمه به او چشم غره رفت. با دست اشاره

کرد که راه بیافتند. بالاخره عطا به خودش تکانی داد و راه افتاد. رو به مهیار

گفت:

- بیارش تو. سرپا وایسه که بدتره!

سرمه دست عطا را کشید و او را به سمت خانه برد و کنار گوشش غر زد:

- بیا دیگه اه!

- من بعدا به حساب شما می رسم! تا این وقت شب معلوم نیست کجا بودن

حالا هم اومده و واسه من اخم تخم می کنه!

سرمه بدون حرف کفش هایش را درآورد و رفت تو. مهیار و نگین نگاهشان

می کردند. عطا جلوی در مکث کرد که سرمه دستش را گرفت و او را توی

خانه کشید. مهیار وقتی از رفتن همه خیالش راحت شد. دستش را دور کمر نگین انداخت و او را به خوش چسباند و به سمت تخت کنار حیاط برد.

- نباید به من بگی داری می ری بیرون؟

نگین سری تکان داد و گفت:

- خودت گفتی زنگ نزنم!

هنوز سرش پایین بود. مهیار به نیم رخ او نگاه کرد و گفت:

- اونو وقتی گفتم که جناب عالی روزی ده بار زنگ می زدی!

و خندید. نگین هم لبخندی زد و گفت:

- خب دلم تنگ می شد... مگه چقدر می دیدمت؟

مهیار با همان لبخند روی لبش او را نگاه کرد و با بدجنسی گفت:

- خیلی خب از این به بعد اگه دلت تنگ شد یه بار می تونی زنگ بزنی.

نگین روی تخت نشست و بالاخره نگاهش را بالا آورد و گفت:

- نه دیگه از امروز شما باید زنگ بزنی و حال ما رو پرسی!

و خنده شرم زده ای کرد و دوباره سرش را پایین انداخت. مهیار که هنوز اصل

مطلب را نگرفته بود گفت:

- هر کی دلش تنگ شد خودشم زنگ می زنه!

نگین سری تکان داد و آهی کشید و گفت:

- دلت برا من که می دونم تنگ نمی شه ولی برای...

و دوباره سرش را بالا آورد و این بار اخم کرد و گفت:

- حالا چطوری برم دانشگاه مهیار؟ واحدا عملیم چی میشن؟ من رشته ام تربیت بدنیه!

بعد مشت بی حالش را روی پای مهیار کوبید و گفت:

- همش تقصیر توهه!

مهیار گیج از حرفای بی ربط نگین گفت:

- چی داری می گی؟

و به سرتاپای او نگاه کرد و گفت:

- مگه چت شده؟

نگاهش نگران بود.

- نگین... چرا حالت بد شده؟ راستشو بگو!

ولی قبل از اینکه حرفی بزند در سالن باز شد و مینو خانم با یک ظرف شیرینی و پست سرش هم رها بیرون آمدند. مهیار بلند شد و سلام کرد. مینو خانم ظرف شیرینی را به دست رها داد و نگین را ب* و* سید و گفت:

- مبارکه عزیزم...

مهیار منگ به آنها نگاه می کرد. مینو خانم رو به مهیار کرد و گفت:

- ان شا... که قدمش خیر باشه...

مهیار همچنان گیج بود. نگین خنده اش گرفت. مینو خانم به نگین و بعد مهیار نگاه کرد و گفت:

- نگین جون بهش نگفتی...

نگین سری تکان داد و گفت:

- گفتم ولی فکر کنم متوجه نشد!

مهیار نگاهی به نگین و بعد مینو خانم کرد و گفت:

- متوجه چی؟

رها ظرف شیرینی را جلوی او گرفت و گفت:

- بردار این جناب سرگرد... پدر آینده!

مهیار کلمه پدر را توی ذهنش تکرار کرد و بعد انگار که تازه دوزاری اش افتاده

با چشم هایی گرد شده رو به نگین گفت:

- نگین تو...

نگین از خجالت کبود شده بود. مینو خانم خنده ای کرد و گفت:

- بله پسرم... چه دیر می گیری تو... خانمت بارداره.

مهیار ناباور به سرتاپای نگین نگاه می کرد. باورش سخت بود. اصلا برنامه ای

برای داشتن بچه نداشتند. آن هم این همه زود و غیر منتظره. کدام یک از

اتفاقات اخیر به خواست او بود که این یکی باشد. او که تا قبل از این اصلا به

ازدواج فکر نکرده بود ناگهان نگین توی زندگی اش سر درآورد و اینقدر پر

رنگ شد که نتوانست مثل بقیه از کنارش بگذرد. حالا هم انگار این کوچولوی

عجول می خواست هر جور شده وارد این دنیا شود. چهره بهت زده مهیار کم

کم به لبخندی باز شد و دستش به سمت نگین رفت و برای اولین بار بدون

خجالت او را در مقابل جمع در آغوش گرفت.

سرمه که داشت از پنجره نگاه می کرد بق کرده گفت:

- بفرما! بچه دارم شدن!

عطا درحالی که سعی می کرد خنده اش نگیرد گفت:

- خوب آگه مشکلت بچه است من...
 سرمه برگشت و مشتش را توی شکم عطا کوبید. که عطا خم شد و در حالی که شکمش را گرفته بود زیر خنده زد و گفت:
- خوب خودت گفتی؟
- سرمه روی تخت نشست و گفت:
- نخیر من خسته شدم از این یه روز اینجا یه روز اونجا. پا در هوا موندم. نه مثل قبل دختر خونه ام نه زن شوهر دار... بابا این وسط گیر کردم.
 عطا نشست کنارش و دستش را روی شانه او انداخت و گفت:
- خیلی خب چرا خودتو اذیت می کنی؟ تا عید هر جور شده عروسی رو راه می اندازیم خوبه؟
- سرمه سرش را بالا گرفت و گفت:
- راست می گی؟
- عطا سرش را ب*و*سید و گفت:
- معلومه که راست می گم!
- قول دادی ها؟
- قول!
- سرمه از جا پرید. صورت عطا را ب*و*سید و دست های او را گرفت و کشید و گفت:
- بدو بریم به مهیار و نگین تبریک بگیم!
- عطا خنده کنان بلند شد و دست سرمه را گرفت و وقتی که داشتند از اتاق خارج می شدند رو به سرمه گفت:

- یه سوال پیش اومده برام؟

سرمه ورجه ورجه کنان گفت:

- چی؟

- نمی شه ترتیب زمانی این دوتا رو عوض کرد؟

- کدوم دوتا؟

- عروسی و بیچه!

سرمه برگشت و داد زد:

- عطا!!

پایان

با تشکر از بهاره.ش عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای [دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید](#)

wWw.Roman4u.iR